بسم الله الرحمن الرحیم

دل من مهر تعلیم است و من طفل زبان دانش | دمم تسلیم مهر عشق و سر زانو دبستانش
نه سر زانو دبستانست و هر دم لوح تعلیمش | نه هر دریا صدف دارست و هر [illegible]
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح از او | که طوفان جوشش و رد او دست و جودی کرد [illegible]
خرد آنکس که روزی شد دبستان از سر زانو | ته تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش
نه هر دو این دبستانست هر کز جنبش [illegible] | بهر دم چار طوفانست و در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاص این گروه [illegible] | که چون سنگ [illegible] زانو نشاند [illegible]
کسی کز روی سنگ جائی نشیند [illegible] زانو | ز زانو پیش سنگسار آن [illegible]
کسی کین خضر معنی راست [illegible] چون [illegible] | [illegible] و آب خضر [illegible] در کرببانش
تمه تلقینش ایمائی که خاموشی است تا ویش | همه تعلیمش اشکالی که تا [illegible]
هر از لوح خاموشی الف ب ت [illegible] | که در دبیرستانست و ز خاموشی [illegible]
نخست از من زبان بستید که طفل [illegible] | چو نایش بی زبان [illegible] چون [illegible]
چو ماندم بی زبان چون نای [illegible] | که تا چون نای سوی چشم [illegible] دم [illegible]
چو زر در بوته تلقین مرا [illegible] | ز شیطان [illegible] آدم [illegible]
بگوش من [illegible] | صحیفه [illegible] گردیدن دو ده [illegible]
نوشتم ابجد [illegible] | نگاریدم [illegible] سرخ و زرد [illegible] اشک [illegible]
چو از بر کردم [illegible] | ز باد دم شد [illegible] که [illegible]

چو دیدم کین لب تار است کلی علم [illegible] | سر انجم [illegible] بود [illegible] آب [illegible]
رهی تحصیل [illegible] که سوی خود شدم ناد [illegible] | [illegible] بود چون من گروه ناد [illegible]
چو طوطی کاینه بیند شناس حرف [illegible] | چو خود در خود شوم حیران کند [illegible]
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم | [illegible] و ز خوانم شد [illegible]
هنوزم [illegible] چون طفلان سر بازیچه میدارد | که این تاریخ کون [illegible] بازی کرد [illegible]
نظاره میکنم [illegible] درین [illegible] طفلان | که [illegible] و [illegible] حقه [illegible]
بیابان [illegible] | بود هر جا که [illegible]
خرد [illegible] است از طبع از آن [illegible] | چو موسی زنده در تابوت [illegible]
خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را | که در [illegible] فرعون [illegible] ناچار است [illegible]
با دل نفس [illegible] کافر [illegible] لیکن | با خر [illegible] چون [illegible] زنبوران [illegible]
[illegible] تا [illegible] شود نفس از [illegible] عادت | [illegible] پدید [illegible]
میان چار دیواری [illegible] کردم [illegible] | [illegible] بود دم [illegible]
که کر [illegible] شد [illegible] بیرون [illegible] | ولیکن [illegible] اندرون [illegible] مشک آلوده [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] | که مهتاب شریعت [illegible] کردم [illegible]
[illegible] نفس [illegible] الحمد لله کوی | برون [illegible] که [illegible]
مرا [illegible] خورشید است شاهنشاه [illegible] | که [illegible] و [illegible]
[illegible] در [illegible] خورشیدی [illegible] | که [illegible] همه [illegible] او فارغ [illegible]
سلیمانی است این [illegible] ملک خاص [illegible] | که کوس [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جان [illegible] | دو سنگ [illegible] بی نیاز [illegible]
[redacted] سکندر دل [illegible] و خرد [illegible] | [illegible] عاشق جان [illegible]
در [illegible] فکر [illegible] شرع [illegible] | دو [illegible] و [illegible]

زهی خضر

نه چون جیپال سند از جو گوشی کرده طاقت‌کش
زبهر مطبخ تسلیم منم بخت جیپالش
جو در میدان آزادی سواری ارزو کردی
علم قصر مشبک و آتش همچون خان زنبوران
نه خانه عنکبوت آسا ... پرده فرد و بیرون
نه چون ماهی درون سوی صف بیرون اندر محنت
بر نقش شاهنشاه همت تا زین بو ...
نجوان سلوتم ... ماند و خور حاجت ...
بر تنم دوستکانی داد و جام خاص خرسندی
کسی کین نخل و منزل دید ممکن نیست ...
مرا چون عوت عیسی ... عیلی ... زبان ...
مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان ...
بن اما شبستان کن لشکرها که سر ...
جو بر تو ... اسب عمرت را عوانان فلک ...
هوا منجی ست تا در صف بالا ... جو ...
بنا بی خور خنور ... که دوران سوخت ...
بهیری جو بگو گیتی ... جو در ...
جو مرغ آمیخت با عقلی سرمانه و ستارش
فلک را اشک حشمی داد ... ز جوان ...
نترسی زین سک ... که در زند ... از تو
بحرج کنند ناکو ... و نان ... و یک خوش

نه چون خاقان چین رطلم تاجی کرده ...
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
سر آمال نبودی کوچی ... عقل ...
برون ... وه در و بام و درون ... فراوانش
درون ... بر خوان یکس ... بس
که بیرون ... صدف ... درون ...
اشارت کرد دولت که بالا خوان ...
اگر ... خوش یک بود و ... ماند ...
که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه ...
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت ...
دلم قربان ... فقر و گنج کاو قربانش
نعیم مصر ... کس چه باید قحط کنعانش
بساطی سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش
چه جوئی زین ... خانه که قحط افتاد ...
کر غمم وست و انگندم ... صف ...
نه بینی نان تنور ... که طوفان ...
مخر چون ترک جو ... نان ...
جو دزد افتاد در باری نه خر ...
زر روز و شب ... ستهست ...
بسی شیران ... ان خامی ... کرد ...
که یک ویک ... نان ... تا ...

بدین نان ... که شب دارد و بدین ...
نمازی مرده کن ... لیکن چون ... وضو سازی
وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا
نهادن ... بستان از گل خندان گلخن دان
سگان آزر ... چون میر تو خوان ساز
نعیم پاک ... جو کرد آلوده ...
و ... کاش ... که در گلخن چه افزاید
بگو با میر کاندر بوست ... و ...
کشف در بوست میرد لیک افعی بوست ...
سلیمانی مکن ... تخت این دیو ...
جز جا ... کافر نایت ... باغ قدس خواهد شد
بگو ... که شاهنشه ز غربت باز ...
سفر بیرون ازین عالم کن ... بالاهی ...
دو عالم جیست ... ان ...
زنی باشد نه مردی ... و عالم خانه سازد
ز خاکپای مردان کن ... تخت ...
نه درویشیست ... تاج سلطانی ...
وگر صف خاص ... درویش سلطان ...
نه خود سلطان درویشان خاص ... احمد ...
جو درویشی ... درویشان ... که کنج ...
سخی هنگام درویشی فزون ... که شاخ ...

که از در روزه ... خوشک ...
که بی ... عالم را ...
بچون ... الوده ... بیابانش
درون ... ما ... ربان ... در ...
تو شیری روزه میدار و مباش در سبع ...
نه شرم از آب و ... آید نه ننگ از آب و ...
ز حنبدین تو ... چون ... خون ...
سبک باز بیرون در گردد تو هم کاسه ...
تو کم ... بتار در بوست چون ... بجا ...
بکش یا بند کن یا کار ... بیرون ...
... کن ... تن ... باشد
بمانده خانگیان ... بند و او فارغ در ...
که دل ... دستی نیست ...
ازین ... که بر ... هر کو ...
که ما ... ی کیوان که باشد خار ...
جو گر تاج زرت ... وزیر ...
کلاه درویش ... سلطانی ... درویش ...
که خاکپای درویشی نماید تاج سلطانش
که از نون والقلم ... منشور ...
بعد ... زلف ... ش
جو درویشی ... کرد ... افشانش

سخا بهر عجز گردن با خوار است و همت … که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی ز زرداش
زبد گر نیکویی نامه تو عذر سستی آفرینش … که معذورست مار ار نیست چون نحل از عسل نوشش
اگر چه عقل و فتنی گوشش بار و نیش هم دارد … توان منکر که او بی زیب آمد و وی ورزشش
میان اللعل کاو توانی دولت ندین الاش و دنیا … که دنیا شاک استنجی است آلوده است سلطانش
همه کس عاشق دنیاست ما فارغ ز غم دنیا … غم معشوق سنگدل است بر عشاق سنگینش
بدین اقبال کم شیفته که بشنید ستو عزه … که چون ماه دو هفته است آن کز افزونیست نقصانش
بچالاکی پیدا کجز منکر در صد میان … بدان افتاد کی شکر که بینی ماه آبانش
ز چرخ اقبال بی بار خواهی و بدار دو بام … که اقبال نو هست با ادبار سر طاقش
بقائی نیست هیچ اقبال اجند آز خود و … خود اینک [illegible] بقا مقلوب قبالست بر خوانش
بترس از تیر باران ضعیفان وی کمین شب … که هرگز ضعف نالان تیغ قوی تر زخم پیکانش
حذر کن زاه مظلومی که پیدا است [illegible] … تو شب خفته به بالین تو نیش آمد ز بارانش
ز تعجیل قضای بد بنای سازی کاندر پی … بخاک افکنده داری که گرد عرش نافی فش
چو [illegible] داری اندر چه محنت فراسیاب … که رستم در کمین است و بنهگی زیر خفتانش
[illegible] کرم فرومستی [illegible] آتش آزر دی … چو کرمی کان شب تا به بین [illegible]
سگی گردی گهی چون [illegible] نیکو گرت یمانی … که سگ هم خفو میگوید مگر دل [illegible]
اگر پیری که مردی چرا پسند خنده است … که طفل اینک که بزادن همی پسندد گریانش
[illegible] گوسفند [illegible] و ناامید هر قی … تو بر گاو زمین برده اساسش گسترد و بنیانش
زمین مادر است و تو طفلی تو شیر ش خورده او … همه خونست زان شیری که خوردی حتی ز پستانش
مخور باده که او خونست کز شخص چو ملوان … زمین خورده است و بیرون داده از تاکیده [illegible]
زمین از شخص [illegible] چو نقش ظالم رخشانش … درون گنج و بیست گورستان تو آن سجی [illegible]
خراسان گر خرم بودی بهین کعبه [illegible] … همه قند از فلک بودی [illegible] قدر [illegible]

قدرخان مر وجون [illegible] نگه بید خود هم قند [illegible] … ملک شه رفت چون و [illegible] بوید خود خراسانش
بکشاد آب و انش بود رفت آن آدم [illegible] … کنون خاکستر و خاک سپهٔ مانده در [illegible]
ز بهر سنجر [illegible] شبیخون برد اول گور خان آخر … شبیخون زد اجل تا گور خانه شد شبستانش
زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی … کنون صد فیلسوف فلسفی نیر دو پیش امکانش
توی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر … چه جای زند استاد است یا زردشت [illegible]
هدایت زاهل دین آموز ز اهل فلسفه مشنو … که طوطی کان ز زند آید بگوید کفر [illegible]
فراغت [illegible] ز روست چو وصول [illegible] … مجسطی کیست و اشکال [illegible]
نماز است ار نمازی کن [illegible] تا بنماز ارنی دی … نمازی کین چنین نبود چه خوانند اخوانش
نمازی نیست گر چه بگفت دریا اندرون وارد … کسی کاندر پرستش هست [illegible] اندام [illegible]
تمام [illegible] علم کرد فلاطون بهره زان بینی … که یکدم چار گوهت کرد و حاصل شد [illegible]
فقیهی به ز افلاطون که اکش چشم درد آید … یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش
دو کون امروز دو کافیست کحال [illegible] … که خود کحل الجواهر یافته انصار [illegible]
بشنید از کحل دین خواهی بکم چون هم سته ناون … به پیش او که از [illegible] اند ناون [illegible]
همه کشتی است با بانگ ناون نابشنو و خواهد … که سیماب بخت در گوش اهل خذلانش
فلک هم ناون کلی است کرده سرنگون گویی … کم ملح کحل سامی را نگون کرده از [illegible]

هر صبح پای صبر به دامن در آورم … پرگار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون [illegible] گرد گر بی شود فلک … چون چرخ [illegible] زاویه به دامن در آورم
هر دم هزار که خون [illegible] کنم خاک … چون بوستان [illegible] ادین [illegible] آورم
از زعفران چهره [illegible] … کالستنی به بخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد … دانم که بر خط بلا من گور [illegible]

چون اهل شهر نالم از جان آهنین — سیماب وش کند از با من فغان آورم
غم در جگر ز آتش برزین مراو کن — از آب دیده دجله برزن فن آورم
غم بر غمی بر دو دمن برسر لکه — وستی بنباخ لهو لعب در فن در آورم
طوفان ام ز شور برآمد چه سود از آنکه — دامن چو چشمه زان غم جان در آورم
شد دور غم زان سوی پشت و روی — کین روز رفته ابر وزان در آورم
با من فلک بکین ستیز و دشمن و بغض — اسپی زنی بجرب تهمتن در آورم
چون کوه خسته سینه شدم جرم آنکه — فرزند آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پرده ازرق زرشک لعل — طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم
از تخت زار چرخ و زمین کو و کاو راست — یک جو نیافتم که بخرمن در آورم
از خشک غم خلاص تمنی کنم ز دم — کافغان بنای طلوع جو ارغنون در آورم
چون بخت آلت قفس نوحه زان کنم — تارستی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غم الفت مرا آتش کلاه — مرهم بهفت بهانه بهمن در آورم
چون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل — از شاخ سدره مرغ نواکن در آورم
زانو کنم رسد که در بیخ خان جان — صد کاروان درد و محنت در آورم
غم بخت نیست تو سن من بر کاروان — در خان به پشت بختی توسن در آورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شد است — بختی غمم به دیده سوزن در آورم
عنقای غم بغربتی که بهر آن — غم را چو زال زر به نشیمن در آورم
غم خرم نیست که در تنگ آن الکم — در دوست جنس می که [illegible] در آورم
در گلشن بهار نیالم الست — دو دو از هجوم غصه بگلشن در آورم
فهرست هر مایه [illegible] که نفس را — بر آستان فقر ممکن در آورم
[illegible] تش [illegible] چو باد — گر نقش خاکیاش بگلشن در آورم

چندین بنفس لطف اهل صفا زم — بکجند سر به بر بهمن در آورم
چون کار عالم است شتر گربه من بکف — که سبحه گاه ساغر روشن در آورم
از هزل و جد چو طفل شکر زر دم که و — گاهی بلوح که لطف لاخن در آورم
جنسی نماند بس سخن و زنده آن همراه — چون خشت پای بکودن در آورم
آمو جمع مشک نیست چه چاره زکاو — کز سرو و برگ عنبر و لادن در آورم
چون چرخ سر فکنده زغم گر چه سرورم — آگوش از آن بخاک فرو تن در آورم
دشمن مرا شکسته کند دوستدار من — خاشاک من شکسته بدشمن در آورم
تهدید تیغ میدهم آوخ بجاست تیغ — تا چون جلیت دست بگردن در آورم
کاز آتش رخنه کند مجلس کان نهم — رخنه چرا به کان کن در آورم
در دو لاخ آزم مراسکن بست و من — خط چون عقل ممکن در آورم
همت شود حجاب میان من و نظر — گر من نظر بعالم زمین در آورم
آنکه سر جوگاه و مراسم که چشم سید — بند آگر دم که چشم بر و عن در آورم
ذر نجوی رنگ و هر نه نجم که ره روم — از غم نه ام که بال به جنبدن در آورم
ملی با حلبر کبوتر رهم زهم بان — باز او فتم که طبع بازرن در آورم
گر فرق خاص حق نشود و نقمه بم — رخت امان بخلد در تن در آورم
جان دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر مشلشی به تمنی در آورم
چون خر بکس رحیفه و خس طعمه جون کنم — لحم که روزی از گل و سوسن در آورم
جون قوتم آرزو کند از کرم و تر کوخ — برخوان کیان دو نان طوان در آورم
با آنکه قاتلم چو سلیمان مهر و ما — نان لیزها چو مور بسکن در آورم

شربت ز انگوش پروین پرورده
تا من بخوان دو مرغ مسمن در آورم

شرط [illegible]
هم در [illegible]

مرد توکلم نه نظم دری که ملوک — حاشا که شکر نخشش ذو المن در آورم

آنکس که داد جان ندهد نان بلی بهد — بس کفر باشد ار دل این بلکن در آورم

جون موسیم شجر ده آتش چه حاجت است — کاتش زنخه بوادی الیمن در آورم

گردون اگر کسی ز نظر فضل من رواست — نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم

بهرام وار گر کمین ازند و کیوان — غارت چرا به تیغ و بجوشن در آورم

زان غم که آفتاب کرم مرد در رق — شب زهره زا چو رعد بشیون در آورم

این پیر زان عروس که عزم زاد — بس سر جرا الخطب این زن در آورم

کفتم ترک مدح سلاطین مجلس اکه — سحر جهان بشو مبین در آورم

کوشت طغان جو دکه من بهر نکنی — هشبش زبان بکشاش بس سخن در آورم

خاقانی مسیح دمم بس بتیغ نطق — همچون کلیم زخنه بالکن در آورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد — کاب گهر بسنگ و آهن در آورم

جون مومی خوک در زن کشی بود جرا — تار ردا از روح بسوزن در آورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است — کین لعل هم بطوق و بگردن در آورم

کحال دانشم که بر ند اختران چشم — کحل الجواهری که بهاون در آورم

کفتم زروم بلکه و جو بهر دران حرم — کنجی که سر کنجین محصن در آورم

جون نیست وجه زر نکنم عزم که باز — جلباب نیستی کسر و تن در آورم

تبریز غم فرود مرا از زوم هست — کین غم باز [illegible] ارمن در آورم

جون مور سان خانه با خلاطه در کشم — جون مرغ برگ خانه بروزن در آورم

منت برد عراق ورین من دو جای — بحری ز نظم و نثر مدون در آورم

بس شکر گز منیزه و کنیو رسد که من — شمعی بجاه بیژن در آورم

مارا ولیست زانکه خور خوان صبحگاه — جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان شد بسنک بهر کشش انعام بر — دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه

غربال نجم بعبری و یافتیم — زر عیار وار ز میزان صبحگاه

بس لفته که مودهمروان که یافتند — زندان خاک تیز لمیدان صبحگاه

زین گیفر آمد و بیرون شدیم ازحیات — بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه

دولت دو دید و رحمت دوربمان — جون بر زدیم حلقه لبندان صبحگاه

اول شب انگهی و شاق آمدیم — الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی آرزوی تنک بزیر گلیم فقر — کوبیم کوس کج در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یک تنه جون رستم و دریم — درع فراسیاب بپیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم شب ازو تا بریم — بی رهبر خزینه پنهان صبحگاه

بی ترس تیغ و دار بکوبیم ماکه ایم — نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه

جندین شرار جسبه که این [illegible] — نو شیم جون شویم کهمان صبحگاه

جون آبروی در کشیم ار جه در کشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

کفتی شما جکونه و جو رست زنان — ما شاه و نزل ما ز شبستان صبحگاه

آتش ز نیم هفت علفی نه فلک — جون بنکریم نزل فراوان صبحگاه

خواهی که ترا لها [illegible] — لیستان گشاده نامه عنوان صبحگاه

بستاغ خان جان همه جان بزدلان زعشق — فخر صبح نیست جان نو و جان صبحگاه

کفتی شما که بید و جه مرغید و جیستید — سیمرغ نیم وز و سلیمان صبحگاه

مادرغ عرشیم که بر بانک ما روند — مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبحم شمامه ایست ز دم ما هم از صبح | مرغ نیم وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عید است و جان | مرغ عیدست فربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم و دل از نسیم سرد | چون دم بر آور الم هر اهان صبحگاه
سحر اکه بر قواره سیمین به کتسیم | چون بر نسیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق | سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد حق است از آنکه | دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان کیمیاست خوانم | آری گدای روزی سلطان صبحگاه
چون ناله و صبا و شبانش یک همچنین | معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آه | تا ما نشیم ناظم تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز | چون دیو نفس گشت سلیمان صبحگاه
میلی ز نبار زناه و بزن بلاس شب | در کش بخشم روز لفرمان صبحگاه
از خوان دل به برگ سداب هم را وفی | نفرست زله سوی اخوان صبحگاه
یک گوشت مای مرد از پی که خام تر | در باک ان ... عطشان صبحگاه
ریزی بریز زان می ریحانی سرشک | وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیم روز کمین کن که است | مرغ نیم شب که ناکش مردان صبحگاه
چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست | دل در تو یونس است زبان ... صبحگاه
هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک | بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج است | پیچ گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه
چون در بطلت زبان بگذار هست بهتر آنکه | چون نای بی زبان بحزن الحان صبحگاه

٣١

زین پیش آبروی ز بزم مراغی هان | آتش دهم بروح بلهی بجایی هان

[illegible]

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان | در خون دل شوم و نشوم آشنای نان
با این منک گوهری از سنگ تر بوم | گر زین سپس جو سگ دوم اندر قفای نان
در چرم ماه و قرصه خورشید ننگرم | هر که که دیده ها شودم رهنمای نان
از چشم رشتی آرم و در گوش درکشم | تا نشوم ز سفره دونان صلای نان
کشم تبرک نان سپید سیه دلان | بل تا فشاء جان بودم در فشاء نان
نان شان چو برف لیک شکستان ... | من زاده خلیفه نباشم گدای نان
از او چند گر ده کاو گرد و کوه دید | من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آب آسیا ... در نشیب باو | گرد پیش کس ز هان نشوم آسیای نان
از قوت در نمانم کو نان مباش از آنکه | قوت نیست معده حکما را ورای نان
چون آهوان گیا چرم از چمنهای دشت | اندیک نکند زم هزار ده گیاهی نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد | کاب لمید بر و امید عطای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند | من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم | او در بلای گندم و من در بلای نان
یا رب حال آدم و رنج من آگهی | خود کس عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی بهست ناکس و کس ز غمها زند | بر گرد های نامور ان گرد های نان
نامم نداد چرخ ندانم چه موجب است | ای چرخ نامرا ندهم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی بخت من | منسوخ کرده است رزق از دوای نان
خاقانیا هوا مج هوا سم طویله اند | نا شکسته قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی ز نقد الوس | کافر خدا نی نا است چو او که خدای نان

نان خواستم ز شه که نه نان ماند و نه نشان
بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن | گوهر دل از لقب محرم غم ساختن
مهره چون عشق گشت از پس پس باختن | تفرقه چون جمع کرد با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده شود | چون نه ور این مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر پرسران آب ده و دست باش | تا ث مسلم بود لبت نجم ساختن
نزد فسرده دلان قاعده کم کن تو آب | با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خطا دم ز خط و فا یافتن | نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه و لاف عیش سرو بود همچو صبح | از پی یکروزه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن | تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
نقش اول بهرهای زر بردن عرش دیو | پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
دل به اهل و ورکن زانکه نه نیکو بود | مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
پرورش بهتر عقل که ناخوش بود | بر سر گنبد مغان لب سم رقم ساختن
چند ز صد گاه و بود ور دل داشتن | چند قدح گاه بیل مبت هم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم | سینه و دل از آن جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن | چند چو ماهی لشکل کج درم ساختن
زرچه بود جز صنم پیش بشند دهای | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل شکست زلزله نفخ صور | گوش خرد شرط نیست چند را صم ساختن
زین دم معجز نمای ملک رخا قاهب | کز سر این دم توان نخ او عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود | جز برضا نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی گابت لشت انجمن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشناختی تر اگر و قضا شهر شد | نام شماخی توان مصر عجم ساختن
قاصد جان عبره کرد ... توان این لبت | نتوان با برگ عشم برگ نعم ساختن

چون که طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان شدی | فرض بود لغت او حرز امم ساختن

تا کی از دل دست نوبت غم داشتن | جبهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن جلوتن پوشیدن | خارج عادت شدن عدت غم داشتن
سر تمنای تاج و این چون سکندری | هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن | پس چو از آن سو شدی از همه طی داشتن
پیش بلا و اشدن پس میان و تیغ | همچو میان و مهر خوی درم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زنی | زشت بود بیشش زخم باک الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر جو بستن چو زر | وانکه از بیم کاز زنگ ستم داشتن
تا تو رستی هنوز یاد بود کفر و دین | بتکده را شرط نیست پیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی | رو که نه همچو صبح مردم علم داشتن
بی دم مردان خطاست بی مردان شدن | بی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن
شاهد دل در غرامس خصلت انصاف نیست | بر ره او باش طبع قصد ارم داشتن
تشنه بماند مسیح شرط حواری بود | لابه خر از آب خضر سیر شکم داشتن
در سکندر آب و جاه باید عزلت گزین | کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بکی یار و پوست شهر توانی گرفت | غبن بود در دکان گوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بکردار ماه جبل و حشم داشتن
دیگ امانی مپز تا نت نباید طمع | پیش کسان کفچه وار دست بخم داشتن
همت و وانکه ز غیر برگ و نوا خواستن | عیسی و انکه بدام سیل و لقمه داشتن
لاف فریدون زدن وانکه ضحاک وار | سلطنت و ... هر دو بهم داشتن

چندپی کار آب بر ره زر و شستن آن — عقل که کسری وش است وقف ستم داشتن
صحبت ما العنب مایه نار اللهب — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
سینه بغوغای حرص پیش میلای از آنکه — نیست الفتوی عقل ترک برم داشتن
بهر چنین خشک سال مذهب خاقانی است — از بلی گشت رضا چشم به نم داشتن
بهر دل و دین غیر بسته شروان شدن — پیش در اهل بیت نام عجم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
از در کم کشتگان لاف فزونی زدن — وز دم لا نفیلجان گوش نعم داشتن

٢٣

در ساحت زمانه [illegible] نشان مخواه — ٢ ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در بوته دل بسوز و مرهم از مجوی — با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمار خانه چرخ و رباط دهر — جنس حریف و هم نفس میزبان مخواه
گرد ره دم نهنگ در اثنای نفس مزن — ور دور گو محیط ور طفی کران مخواه
از جو مر زمانه خواص وفا مجوی — وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
در ساحت جهان جهان باوری مجوی — در آب غرق گرد و زماهی امان مخواه
گر خرمن امید سر اتر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
ور کوه بقاست بدست جهان مده — گوکرد سرخ لعبه خاک آن مخواه
غولت ترا الکنکره کبر بار د — آن سقف کاه را به ازین نوبان مخواه
همت کفیل لقمه کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل لقمه از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینه خورسندی آن تست — عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان بس که جهار مصحف قناعت بخوانده — خود در از لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون نقد شد شعار تو برگ و نوا مجوی — چون با بد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را فراه دار عسل اندر گلو مکن — تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در کوشه هبر و بی توشه حیات — خود را چو خوشه پیش خسان در زبان مخواه
هل تا پری ز خوان لب تر خواهد استخوان — تو چون فرشته بوی ش شو استخوان مخواه
گو در دل قوی شو و گو تا تب فزای — زین کلک اشکر مجوی و زان نار دان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست آز را — از نیشان هیچ کسی نی پستان مخواه
داری کمال عقل پی زور و زر مشو — زرّاد خانه یافت و دو کدان مخواه
چون شحنه نیاز ز دست تو باوه گشت — ترس از کمین [illegible] از طغان مخواه
چون مه بده که یوسف از اخوان چه برنج دید — هم تا توانی [illegible] از اخوان تو آن مخواه
در چار سوی کون و مکان چون جنت [illegible] — خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان — آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
این مرغ عرش را طلب دانه کند — آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام اجل گرفت — گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

٢٤

فلک کهنه در نو دوخته اند — چشم خورشید بر ندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند — شمس را برقمر ندوخته اند
دیدبانان بام عالم را — برو با بر لعبر ندوخته اند
چرخ و انجم بلاس شام هنوز — در پی بیحر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق — شده و سرخ دگر ندوخته اند
عالم آن عالم است و هر آن سر — از قبا شان کمر ندوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود — ژنده تازه تر ندوخته اند

بس در و داو بسته چون بانداست — گر بشمار در اندوخته اند
در برکاه است نالباس کرم — بهر قد لشه ندوخته اند
خلقی کان تبار و بود و فات است — در زبان قدر زندوخته اند
خود برای رضا نیافته اند — خود بدست نظر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال — بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش — کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری مبر نگنده چون لاله است — که کلاهش بکمر ندوخته اند
بکمر سفله نیست کز فلکش — بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا مندی — که جبش پاره ور ندوخته اند
سگ چیزی ببرد در بغداد — کفشش جز بزر ندوخته اند
ابره ما ز جامه و خامان را — جز نسیج آستر ندوخته اند
صبر میکن که جز بلای دی و صبر — زهره را بر جگر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن یوسف است — از پی شیر تر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا — صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش — کت لباس بطر ندوخته اند
شکر احوال دهر خاقانی — گرت چشم عبر ندوخته اند

۱۳

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه — تا شبرو آن دو اسبه دویدم بصبحگاه
باکنبیان همت و باکنبکان درد — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه
رستم ز چار آخر سنگین کائنات — در مشت باغ عشق چریدم بصبحگاه
دیدم که گنج خانه غیب است پیش روی — پشت از برای نعت خمیدم بصبحگاه

کردم ز سنگریزه ره تو تبای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه
گشتم بیاد سرد چراغ فلک خبانکه — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
بسیار کرده بر در خاصان و آدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه
مر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت — با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن — آن دم که جام جام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که تا خط بغداد او داشتی — پیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس — کند ز سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخوشی من و اینی از چه خاست — زان کالش دل جاز دمیدم بصبحگاه
خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر — دوشش ز دوخت یار خریدم بصبحگاه

۱۴

نثار اشک من هر شب شکر ریز است پنهانی — که همت را ز ناشوی است با زانو و پیشانی
چو هم زانو شدم با غم گریبان زا کنم دامن — سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زان جفت زانو شد که از من حلقه سان گم — در آن حلقه ترازو دار بیابان روحانی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کار آن — ز بس دندانه کش مثنی دهان تو فرش خوانی
سرا پرده امیان من بر زانوم هست ارکه — صفا و مروه مردان سرور زانوست ربانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی کرد — ز کعبه بوی نثر شنیدی دیده است و ز احرام عریانی
از آن شد پرده چشمم بخون تر آلوده — که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی
شد دست آینه زانو نقش از شاه دم — که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی
ملح کرد از خون آلوده ام از باران اشک گری — ملح سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
هوا او دست بر بستم خرد را پای بگسستم — نه حیرانم چه خواهم کرد نقدی الی و جانی
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی — خرد مست است بالین کرده از زانوی نادانی

به پیچید آه من دور برج از آتش جنبری وانگه / رسن وار آتش جنبر کره گیرد ز بیجانی
بگون ساده مانند اشک و خاک سوده اندر رخ / مگر رخ لعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی
شب غمهای من شد چون تسبیح شادی تیغین / شود سامان لقب من همه بر گنج سامانی
دل از تعلیم غم بیجد معاذالله که بگذارم / که غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی
از آن چون لوح اطفالم لبرغی اشک روی رخ / که دل را اندره عیدست از آن پیر دبستانی
رقوم اشک گر بینی و جزم و نقطه بر رویم / رموز غم ز هر حرفی بید و همزه بر خوانی
ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان / چو میم اندر خطا کاتب چو سین حرف دیوانی
متاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت / بجان آن شبه بخریدم هم از عیسی بارزانی
فلک چون آتش و دهقان سنان کین گشید از من / که بر تالک مسیح هست مستاجی و دهقانی
مرا شد گلشن عیسی وزین اشک اشتاب نگه / تبر فرمود و تلم وارو ز من کرد ما کانی
مرا آیینه وحدت نماید صورت عنقا / مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
چه جای عزلت و ملکت کاینجا ساخت جمخوان / که عنقا مور خوان است و سلیمان مور خوانی
وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه از من / بر طاوس فردوسی کنند بر خوان مگس رانی
بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان / مگس را نها کشند از پر طاوس سان جنبانی
نکو نی بر دلست از زهره بر طبع آلوده / طرب بر هم و غم است از عید و غم بر کاو قربانی
دلم راهم بی پیش است و ایمن مانده کان از بس / که ره پیش سنگلاخ است و بیم افکند شیطانی
نهفتم وآب و خاک آری ز بر ظلمت بشوم دل / که هفتاد و شش حجب پیش است و هفتاد و شانی
ول اینجا علتی دارد که نقص هست در دیش / هنوز آن کار آتش گشته است و او پیچانی
هنوز اسفند با چین برنفت از خشنوار چون / هنوز آتش در آن روین عروسانند زندانی
تو ظلم چون بر نشستی پادشه سلطان چرخ و گشا / تو جز با دو موسی منشین که باد روح ریحانی
تو دیدی آفتاب جان در اصطرلاب انسانی / تو دیدی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه میز است آنچه دید ببینی عشوت نگه / تو مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
به دست شرع لبس طبع می در کن خردمندی / باب عقل حیض نفس میشو از مسلمانی
چو طاوست چه باید لبس اگر باز هوا گیری / چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر خدا بانی
تر اکفند از این بار بکند ز خاک نیزی کن / که اینجا ریزه بار ریزند صرافان ربانی
مقامت خاکبیزی راست تا زر نابد آری / تو زر در خاک می باری و آخر دست می مالی
اگر خواهی گرفت از ریزه روزی روز عزلت / کلوخ انداز را از دیده راوق ریزه کانی
چه سود از لوح گر نامد نقطه او لین حرفی / که از روی گران باری زابجد حرف یانانی
بجان انجم جو جیم و ولایت بالی کاسهای / که بر هر ولایت گردون هست کار گرسرانی
وگر یکره نماز مرده خواهی کرد بر هستی / وضو از آب و آتشان کن بس الهی ده دانانی
درین عزلت سرای و سر خود کشند خلیفت بس / جولت پیش سیارت او بارشه کشند و تو لود انی
نجار دهر ظلم از دهست دیدم از شش همت / زری زر ریف است چون آتش یا و هست ارزانی
کشتی ماند این بایم و باوش جرخ بر گردون / باعجمی ماند این گیتی و قاید بالا ابانی
فلک هم مرکب شده است گز جولان گم چون گنجی / مکان بر بار دهر واژون رومی خانه بندی
همه دور فلک جور است و تو و ام فلک داری / نه بر کار فلک بر و من الحال رفت سوانی
فلک آشفته به بختی است و کار نکو کاران / جو بختی بار به بختی کش از مستی و حیرانی
اگر با کجت نرماده و قرین تمام خداوندان / تو چون دوران لغز ودی ساز کار از جعل دورانی
مهر نا سازی در ساز دل با خوشی خوش کن / که آهن زیر کاهست و کالت زیر تقصانی
بمعلولی تن خرده که یاقوت از فروغ خور / شکر چل که نگ بود اول با خر گشت رمانی
اگر بر بوی یک نگری گزیرت هست از بدان / بیاید قضا قسمت کن گلالی یاد نیست هیجانی
زعیسی دوشتر از بار آن کمینه سوزنی بر بر / طو سوزن او چشمه و جال است یک چشم سیانی
وگر عنقا نی از مرغان کوه قاف دین بگذر / که چون بی قاف شد عنقا عنا کرد

سلامت به دین بهتر که زنبور از پی شهدی | چو گیتا کور دین پوش است وز و دین گرد و عریانی
از آن در آتش افتاد و هم خشن خوی که در باطن | مرقع دار ابلیسی ملمع کار شیطانی
نژاد از رنگ آزاد و آن که معنی آن ادانی | که از ازرق بپوشی چون نگاران خشن سیر [illegible]
از آن بر سر زند دست پیک همچون پی پای | ای سجاده الحی چو در تربیع شکل کعبه را مانی
ز جیب موسوی لافی و پس چون [illegible] | سرای لشع آیاتی که هر دو سبع الوانی
فرو کن نطع آزادی برافکن لام درویشی | که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی
تیو و آسا عیسا دو زر بر کتف مسلمانی | اگر شان بر در اغیار دین مبنی بدربانی
بنحتی جان سبک میدار و هان همچو سنگ باران | بلا بیش سنگساران چه سنگ دم از الخنبانی
نفس برزن بانه حضور ناکسان گاول | وضو باطل کند آخر ز نار و نار بستانی
هوا چون خاک پای و آز خوک پای کاه [illegible] | خراج از دو سر وقتی روی رومی خوی لستانی
چه باشی مشک سقلیان گست [illegible] | نثار افشان بر خاک زکات استان خاقانی
عمارت دوست شد طاوس [illegible] | ولیکن سبز برگی یافت بوم از بوم ویرانی
شد ار گرسیه پوشی بر آمد نام آزادی | به از یاقوت الملس یک شبه داغ [illegible] فرمانی
نماند آب و فا جای گرد جوی در دوستان | باب و دانه ایشان نیاز ار مرغ البانی
چه آزادند درویشان ز آسیب گران باجی | چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
بد ا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی | خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی | که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
سخن گفتن نکو خست میدانی و می پرسی | فلک این که میگوید کجا خاقانی کجا خانی
و گر بر احمد مختار خوانند اینچنین شعری | نگوید او نه آید که قد احسنت حسانی
عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان | که بود پیش آفتاب خاطرم لاف خراسانی
جو آوازه وفات ناصرالدین در عراق آمد | عراق و من شدم آشفته از روی پریشانی

بنالد جان براهیم و گرید دیده کعبه | بر ابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر کس | همه کنعان نامانند و یا نمرود کنعانی
خلافت دار احمد بود چون احمد نه اگر دو شش | که فاروق فرقیبی و ذوالنورین فرقانی
دل از بهش رفت چون موسی ز من بجیده چون لقمان | که فرد از مجلسی او هستی که کلکش کرد عثمانی
ز قطران شب کافور روزم حاصل این آمد | که از نم دیده کافور است و از غم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران هر آذون فرو بندد | چرا کافور و قطران داغ او دور در پنهانی
دلم مرگ پسر علم سوخت فور جانم ز داغ | که همش عرق شریان گشت و دود [illegible]
سخن در ماتم هست اکنون که من چون مریم [illegible] | در کفنش فرو بستم که مرگ عیسی ثانی
علی را کو که غوغا حوادث گشت عثمان را | علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
بخوان معنی آرای براهیم [illegible] آمد | ز لشت آذر صنعت علی نجار سردانی
وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما | چو مرگ آمد چه سود [illegible] ادریس [illegible]
بیکدم مار رست از چرخ و شد سعد و نحس او | که این تثلیث بر جلبس است و آن تربیع [illegible]

۱۰۹

قلم بخت من شکسته سر است | موی بر سر ز طالع هنر است
بخت تنگ آرزو رسان [illegible] است | که قلم نقشبند هر صور است
نقش امید چون تواند بست | قلمی کز دلم شکسته تر است
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه بصر است
بخت را در گلیم بایستی | این سپیدی برص که در بصر است
چشم زاغست پر سیاهی بال | که سپیدی بچشم زاغ در است
گوهر ار زانچه سود بر کم اش | که شهان را از زر ز [illegible] گر است
تن چو ناخن شد استخوانم ازانکه | بخت را ناخنه بچشم در است

استخوان پیشکش کنم غم را
روز و اشکش زوال یافت کجا
لبس بیش بین ندیده خورشید
خوش نفس مهر نغم ما گرم نگرد
جون صفیرش زنی گرفت نگرد
یا مکر راست میکشد گر من
ترک از آن کز نگه گشت در تیر
همه روز اعور است چرخ ولیک
هر کرا روی راست بخت گر است
پس نیابد کیا بنی که گذشت
دهر صیاد و روز و شب دو سگست
همه عالم شکار که بینی
قفل سگ جان هوا گرفت جو باز
من جو کبک آب تشنه ریخته زانکه
منکه بد حال و بخت سست ظلم
عافیت آرزو کنم هیهات
آرزو را ذخیره امید است
آرزو چون نشاند شاخ امید
طمع آسان ولی طلب صعب است
آرزویی که در جهان تخم است
لیکن آن داده رهنمایی

زانکه غم میهمان سگ جگر است
همت من است فعل کژ نگر است
که جو گرسنه تخم و دگر نظر است
چرخ گرسنه که اهرمن بدگر است
اسب کور انظر با بجور است
کم از آن گرگی هنوز است
تا شود زشت کالت ظفر است
احول است آن زمان که کینه ور است
مارگزین که بر رخ سپر است
پس تیز و کبوتری که تر است
چرخ باز کبود تیز پر است
کین دو سگ زیر و باز بر زبر است
کین سگ و باز جون شکار گر است
صید باز و سگی که بوی بر است
حال دل بر دو یک نه بر خطر است
این تمناست یافتن دگر است
اصل امید عمر جانور است
طلب [illegible] یافت برگ و بر است
صعبی یافت از طلب بیشتر است
بهره زانکه هست و بحر است
داستانند که نیک بدگر است

در دبستان روزگار مرا
هیچ طفلی درین دبستان نیست
جون کشم آبت و فاطر موش
خاطرم بکر و عهد نامرد است
تا کشش بکر خاطرم زر قضا است
سایه من بجز نه تا نواز انکه
جوشش دریا دریده زهره کوه
مرغ آه من حباب العمر
ناوکان مژه زبام دماغ
سبب آبروی آب مژه است
نکنم زر طلب که طالب زر
عاقبت هر که سرفراخت بزر
روی عقل از هوای زر همه را
از شمار نفس فذلک غم
غم هم از عالم است در عالم
عالم از جور مایه زای غم است
جون شرر شد قوی همه عالم
لهو یک جزو غم هزار ورق
قابل غم منم که کل همه تن
غم زدل زاد و خورد خون دلم
آتش گر دل شجر زاید

روز و شب لوح آرزو بر است
که بر اسوره و فاز بر است
کام گراو و فولعهد [illegible] ز سوره
زن نامرد و بکر کم خطر است
کله شهریار از عنبر است
آه من چرخ سوز و کوه ور است
گوش ماهی نشنود که کر است
جون بنتیجه رسید حساب مر است
قطره ریزی است و آرزو ظفر است
صیقل تیغ کوه تیغ خور است
همچو زر نثاری خبر است
سرنگون همچو سکه زخم خور است
آبله خورده همچو روی زر است
هم غم است ارچه غم نفس شمر است
می نگنجد گر لبس قوی کمر است
تر از همه ماده بشر است
طعمه سازد چه حاجت تبر است
غصه مجموع و حصه مختصر است
رگ و خولست خار نیشتر است
خونها در غذا ده بهر است
طعمه او شرار بن شجر است

چرخ بازیچه گون چو بازیچه
در کف مفت طفل جان تنگر است

هر دو خنیط ملون شب و روز
در کشاکش لسان ما و فر است

شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاروان حیات بر خطر است

خیل ترکان کشند بر سر کوچ
غارت کاروان که بر گذر است

خواجه چون دید دردمند دلم
گفت کهیچ دردناکی از سفر است

آن کجایی چه میخوری گفتم
میخورم خون خود که ما حضر است

چه خورش گو خورش کدام خورش
دیت خون ما بمزه را چه جای خور است

گوید آخر چه آرزو داری
آرزو زهر غم که کارگر است

نیم جنبی و یکدلی خواهم
آرزوم از جهان همین قدر است

آرزو میکنم که در جهان یابم
ما که نیز است و زجهان گذر است

یکبره دو دنگ بابه را زحج
نکند زر ز آتشی که در حجر است

بمقامی رسیده ام که مرا
خار و حنظل بجای گلشکر است

کوه سر تیغ کارزوی سر است
کالش و حشی بسبزه و ثمر است

بر سر تیغ بهمری که سرو است
چرخ قصاب را بزی کر است

ابد از چشم زخم کم رنج است
الحذر از چشم درد کم خزر است

جاهل آسوده فاضل اندر رنج
فضل مجهول و جهل معتبر است

سفله مستغنی و سخی محتاج
این تغابن ز بخشش قدر است

همه جور زمانه بر فضلاست
بوالفضول از جفاش بی خطر است

موش تر یا پلاس گیتی نیست
کین او با پرند شوشتر است

حال مقلوب شد که برتن دهر
ابره کرباس و پنبه آستر است

عالم از علم مشتق است ولیک
جهل عالم بعالمی سمر است

معنی از اشتقاق دور افتاد
گر ضعیف کبر و ز ضعف کبر است

قوت مرغ جان خیال و بست
عمیت شاخ گر ز زال زر است

دل ما کان شکسته فلک است
زال و بستان فکنده پدر است

جان دانا عجب بزرگ دولت است
تن ابلیس لبس لبنیدر است

در گلستان عمر و رسته غم
لیس گل خار و البعد نفع ضر است

فقر کن نصب عین خویش جنان
رفع وقت ملکی وقت جبر است

دهر گو خوان زندگانی خشت
خورد هر چاشنی که کام کر است

سال گو خرمن جوانی ده
سوخت هر خوشه که زیب و فر است

درزی صندره مسیح برید
علمش بر دو گفت گوشه جر است

کشت امید چون نرو باند
گریه گوفتنح ناب سر بطر است

وقت تب چون بوانی مزدن تب
شیر گو نیستانش سنبر است

دفع علت اکال چون نکنند
رنگ نیلی که بر رخ قمر است

دی همی گفتم آه گر زه چشم
دل من نیم گشته عبر است

مرگ یاران شنیدم از ره گوش
دلم امروز گشته فکر است

هر که از راه گوش گشته بشود
زاغ از روان بو بیت خون آوده است

آری آری هم اندره گوش است
گشتن فندزی که در خدر است

نقطه خون شد از سفر دل ما
خود سفر هم بنقطه سقر است

تا بغربت فتاده ام همه سال
نه مهم غیبت و نه حضر است

نی نی از بخت شکرها دارم
چند شکوی که شوکب بی ثمر است

صورت بخت من طویل الذیل
در وفا چون قصیر ما قصر است

بخت ملاح کشتی طرب است
بخت فلاح کشته بطر است

چشم هر دو ز بهر در نخستم | چرخ حلقه بگوش هجو در است
بخت مرغ نشیمن اصل است | روز طفل مشیمه سحر است
هم ز بخت است کز مقالت من | همه عالم غریب و غربت است
استراحت به بخت بالغم است | استطابت باب باب پدر است
فر من یاد کرد شروان را | که مباهات خود بجا خبر است
لیک تبریز بر اقامت را | که صدف قطره را ابهن مقر است
هم بمولد قرار شروان کرد | که صدف حبس خانه درر است
گرچه تبریز شهره تر شهر است | لیک شروان خرابتر نغر است
خاک شروان نکوتر آن شهر است | کاب شروان بخیر مشتهر است
هم شرف وان نکو منش لیک | حرف علت از آن میان هم است
عیب شروان مکن که خاقانی | چیست از آن شهر که ابتدا شر است
جرم خورشید را چه جرم هر آنکه | کاول شرع و آخر بشر است
گرچه اول غریست حرف غریب | دو بنا هم غریب کم و غیر است
چه کنی نقص مشک کاشغری | که غرا آخر حروف کاشغر است
گرچه هست اول جهان خانه | که نکو [illegible] گیس کمر است
نسبت اول حروف تبریز است | لیک عنجمت زمان هم اسفر است
دیدی آن جانور که زاید مشک | نافش آهو ولادهم جگر است

۲۲

جا فریب را نشان نمی یابم | وز بلا با امان نمی یابم
می برم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست بهشت کز نخ و سر شکم هم | صفه بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
خوارش افکندمی بخاک چه سود | راه بر آسمان نمی یابم
دولت اندر هنر همی جستم | هر دو در یک مکان نمی یابم
گو بیا آب و آتش اند این دو | که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد گنج عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا | بر خود [illegible]
بهر نوزاد کان خاطر خویش | بخت را رایگان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من | جز امید میهمان نمی یابم
بهر جیفه کرکس و همای همت را | ریزه [illegible] خوان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون سگ | چون [illegible] نمی یابم
چون زنم دم که در نشیمن دیو | هم [illegible] جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندر وی | هم [illegible] ان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم | مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دوست گشته اند ولی | دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی یابم
هم به دشمن درون گریزم از آنکه | یاری از دوستان نمی یابم
همه فرعون و گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم
زان بمنظار روی خاقانست | جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در شاه جهان نمی یابم

۲۴ ۱

در این منزل اهل وفای نیابی | بجوی اهل کام و زجای نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر زاد و دانش زای نیابی
بلی در زناشوئی سنگ و آهن — بجز نار بنت الزنای نیابی
اگر کیمیای وفا جست خواهی — جز از دست سر خاکپای نیابی
دم خاک پای تو مس را کند زر — پس از خاک به کیمیای نیابی
نفس عنبرین و ره آتشین ران — گزین خوشتر آب و هوای نیابی
بآب خرد سنگ ظلمت بگردان — گزین تیزتر آسیای نیابی
درین هفت ده زیر و نه شهر بالا — ورای خرد ده کیای نیابی
ولیکن به شهر اگر خانه سازی — به از دل در و کدخدای نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا — بجز هفت ده روستای نیابی
همه شهر و ده گر برآید ازین الا — علف خانه چهارپای نیابی
پس شب شهر غوغای یاجوج گیرد — بروزش سکندر دبای نیابی
زنی رومی آید کند کاغذین سد — که از هندی آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب — که سد زبان را بقای نیابی
برون ران ازین شهر و ده رخش همت — که اینجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو دل را — جز این سدرة المنتهای نیابی
بدل به رجوع تو کان بهر دین را — بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دوتا پشت برپست گورا — عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید — که جز صدق این راز گوای نیابی
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما — ز دل راست گوتر گوای نیابی
الف راست صورت صواب است لیکن — اگر کژ شود هم خطای نیابی
ز نون و ج القلم هم کژ است اول آنکه — بجز راستش مقتدای نیابی

ز دل شاهدی ساز کو را چو کعبه — همه روی بینی قفای نیابی
چو دل کعبه کردی بهر هر دو زانو — کم از مروه با صفای نیابی
برو پیل بند است از کعبه دل — برون زان گزین به جای نیابی
بیا کعبه عزت دل ز عزی — تهی کن گزین به غزای نیابی
گر آن کعبه در دیر صادق دل آمد — به از دیر حاجت روای نیابی
ور از دیر زری کعب بی صدق گویی — بکعبه قبول دعای نیابی
رفیق طرب زاد دانی کن ازده — ز داعی غم مرحبای نیابی
درین جا که غم مقیم است گور ا — بجز پرده دل وطای نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سرکن — که اینجا ربیع رجای نیابی
چو سرسام سردست قلب شتا را — دوا به ز قلب الشتای نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را — جز از صیقل غم جلای نیابی
غم دین زد آید غم دنیا از تو — که بهتر ز غم غمزدای نیابی
ولیکن ز هر غم اگر چه پس از زیرا — ز هر مرغ ملک سپاهی نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی — درین بخت زد آشنای نیابی
همه عاجز شده رو مهره در کف — بهمت مششدر کشای نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی — که دل را به بیشی هوای نیابی
وفا در ششش میش بینی زیاران — چو یک نقش خواهی وفای نیابی
اگر تلخی از هیچ مسکون بجویی — وفا و کرم هیچ جای نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این — که سازنده تر زین دوای نیابی
دو و برگ اندر بگنجد لیکن اثر ا — جز از فیض قدسی نمای نیابی
ازین یک عقاقیر صحرای دلها — درین هفت دوکان کیای نیابی

وفاداری از روایی حق طلب کن / که از ساعیان جز جفایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس / حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را / ز داروی ترسا شفایی نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را / ز صاع لئیمان عطایی نیابی
ببر پنج آمال تا دل نرنجد / که از خوان دونان صلایی نیابی
چو شل گرسنه باش گر آب دیده / بغیر از سبیل تو تیایی نیابی
خرد را چه گویی که بر خوان دونان / ابا جنبی از خود ابایی نیابی
چو کرکس اگر چربی از پهلوی زاغم / که بر خوان جان خوش لقایی نیابی
فرشته شو از زنده بی آتش باری / که همکاسه الا همایی نیابی
نکویی مجوی از کس و بس نکویی / چنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکوییست نام نکویی / که بالاتر از آن ترفرایی نیابی
تن شمع را روشنی سر بها بس / که از طشت زر سر بهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت / اگر سیم مزد از سقایی نیابی
نه نیز آتشی گر ز سر خام طمعی / غذا کم بزی گر غذایی نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو عاشق / اگر چون شکر دلربایی نیابی
اسیران خاک اند امیران اول / که چون خاک عبرت نمایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون / نبیره نه بینی نیایی نیابی
گدای مجرد صفت شو که روزی / سر کشف جز پادشاهی نیابی
ولی پادشارا که یک لحظه از سر / کلاه کم شود جز گدایی نیابی
گرفتم فنا خسروی نقش اول / ز خسرو شدن جز فنایی نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر / کیان کیان بی وبایی نیابی

کرم جستن از عهد خاقانیا بس / کزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین شیر سگ خورده شیری نیی / وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین ریمن ایدر کرم بر نیاید / ز ریم آهن اطلسایی نیابی
مجوی از جهان مردمی کز نبات / به نزدیک دور از خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان / ز دندان هیچ اژدهایی نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید / از آن آتش آتش سنایی نیابی
ز دونان که برق سرایند زاول / باظر سحاب سخایی نیابی
قصبات از ذبالمان گه دفاغ / ازین داد گر ترقصنایی نیابی
تو دیک تنه غربت و خان صحرا / که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که غربت کند سوی بالا / بجز سوزنش رشته تایی نیابی
تو چون نام جوی زمان خوی کمسل / که هم رایمور اقتدایی نیابی
به این همت سنگ آهن ربا را / که آن همت از کهربایی نیابی
اگر کبریا بینی از مار سایه / ز کبریت هم کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو / که چون او سعالی سرایی نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه / جهان را سلیمان گوایی نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ / که ناقد بجز ژاژخایی نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی همانا / که جز بارک الله صدایی نیابی
عناییست خوش خوش چون گل کلبه دان / که از زخم خارش عنایی نیابی

۵۴

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم / عالمی از عالم وحدت بکف می آورم
تخت و خاتم نی و کوس سبا سلیمانیم / طور و آتش نی و در اوج انا الله می زنم

هرچه نقش نفس می‌بینم بدریا می‌دهم
هرچه نقد عقل می‌یابم در آتش می‌برم

که بجد منزل از سدره سریری میکنم
که بنقد همت از شعری شعاری می‌برم

داده نه چرخ را در خرج یکدم می‌نهم
زاده شش روز را از خوان نصیبی می‌خورم

گرچه طبع از آبنوس روز و شب روزی خورم
ور چه سر از لاجورد آسمان کرد افسرم

از بر من تا نجانه طبع مانی زر جستم
وزدرای بالکانه چرخ مینی منظرم

ساختم آیینه دل یافتم آیات
گرچه باور نایدت خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم
ور بچربم بر جهان شاید که موزون گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک
ور بلی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بردم از نراد گیتی یکدو داو اندر سه زخم
گرچه از نجار ششخ و پنج و حس در ششدرم

هاتف همت عسی ان ینفعک آواز داد
عشق با طغرای جاء الحق در آمد از درم

من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه
لاجرم معذورم ار از خویشتن می‌نگرم

هرچه عقل اندر پس آیینه تلقین میکند
من همان معنی بصورت بر زبان می‌آورم

پیش من جز اختر و بت نیست آزر وار زو
من خلیل آسا بمردی بت شکن و اخترم

بر زبان انی لعبد الاصنام راندم تاکنون
ول نابی لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام غزغلت در صف دیوان عمید
راست گویی رو یتیم بکار و عنقا پیکرم

قوت عرق عراق از ماده پلنگ جست
گرچه شیر پان دل شروانیان را شترم

فقر کان افگنده جلقیس من در داشتم
زال کان را کرده ساخت من می‌پرورم

در قلاده سگ تر اوان گرچه کمتر مهترم
در طویله شیرمردان قیمتی تر گوهرم

عالم آوازه خاقانی از آن نه بودم و لیک
همت از اندازه خاقانی آمد برترم

این تفاخر لفظ دل را بدو دم زان
ورنه من خود را در این میدان ز مردان کمترم

جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای حکیم
نایب من باش اینک تیغ اینک منبرم

من کیم باری که گویم خواهرم بل برترم
کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی اصلم طلسمی خوار غ می‌نانقم
اسم بی ذاتم نهادم داش نقش آذرم

از صفت هم منقرم تو هم منقلب هم
گونی اول برج گردونم نه مردم پیکرم

نحس اجرام و بال چرخ و قلب عالم
حشو ارکان و زدال دهر و دون گوهرم

پس من اهلک بگوش عالم اندر گفت عقل
انزبان کز روی فطرت نام من زن و مادرم

بحر بی پایاب و ارم پیش ماند آنکه باز
در جزیره باز مانم زانکه بی پل لنگرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از نبات
همچو کلکو به لقای هم نزار دگوهرم

نه سگ اصحاب کهفم نه خر عیسی و لیک
هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت نظرم

همدم هر روت دهم طبع زن بربط گرم
افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم

شیر بر فهم نه آن شیری که چنی صوفیم
کاو زر نیم نه آن کاو که مینی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده‌ام تعلیم کفر
کاولین حرفست لا مولی لهم بر درم

قبله من خاک تبخانه است تان ای ظرفیین
سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم

لاف دین داری زنم چون صبح آخر کاذبم
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذبترم

از درون سو مار فعلم و ز برون طاوس رنگ
قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم

شبهت حوا و ابلیسم تهمت بابرنهم
جاده میریم ریایم برده رهبر ادرم

چون همای اندک خورد کم شهوتم خوانند و من
چون خروس دانه چین تحت انی شهوت بدرم

روز و شب از او دل از بند شد مصحفم
سال و مه بنهاده بر خط خط ساغرم

زاهدم اما بر حمس دین نه یحیی شیر کم
شاعرم اما لبید آسانه جانان مجرمم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش جامه
ور حریصی چون نعامم آهنین آتش خورم

گوشت زهرآلود دانایان خورم زان
تلخ تر باشد اگر شنوی باب کوثرم

خویشتن دعوی نگر روحانیان فخر الکرم / کمترین دیو دو افکن هر دو ده الم کر شکرم
شعر استادان فرو و ز از هـای خود نهم / سخت سخت آید خرد را نیک منکر منکرم
مهره خر آنکه بر گردنش در کردن بود / بند عقد عنبرین خوانم چه بی معنی خرم
گر زمردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید / زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
از سر ضعفم سلیم القلب گر زورم دهند / یا انا الاعلی زنان فرعون خدای کسترم
پیل مستم مغز فیل [illegible] بیا شویند از آنکه / گر بیا سایم دمی هندوستان یاد آورم
خالیم چون نقل کیسه چشمم چو زر [illegible] / مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
همدرین غرقاب غفلت خویشتن هم [illegible] / هم سبک چون باد بالم هم گران چون لنگرم
رو خاقانی کم کن که قارون غمم / ننگ شروانم تا نام [illegible] که فرعون شرم
نیستم خاقانی آن غلطا نیم کان مرد گفت / وین چنین تا چون مجمع زنده بوشان اندرم
روشنان خاقانی ار زیبک خوانندم ولیک / صافیم خوان چون صفای صوفیان را کرم

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا / در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس / عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل / نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتا
ورع حکمت بوشم و بی ترس گویم القتال / خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت / خاطر آبستن من نور عقل است از صفا
عقد نظامان [illegible] من پستاند واسطه / قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
هر کجا نعلی مینداز و براق طبع من / آسمان زان تیغ بران سازد از بهر قضا
رشک نظم من خورد چسان ثابت را جگر / وپست نثر من درد سحبان وائل را قفا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه / بر تن غزلت بلا لغی از ابد دارم قبا

مشکبار حرص را بر من تا بینی دست رس / آفتاب آسا رو و منزل بمنزل جابجا
این از ان پرسان که آخر نام این فرزانه چه / وین مرین گویان که جای اینچنین ساحر کجا
ترش و شیرین مست قدح و مدح من با اهل عصر / از غضب می پخته سازند وز حصرم توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش / وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا
من فزون کنج و اینها خاکبیزان هوس / من چراغ عقل و اینها روز کوران هوا
دشمنند این قوم و فطنت را حریفان حسد / منکرند این بحر و [illegible] فتنه را ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس / قول احمد را خطا گفتند قومی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم / وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
از دبیرستان منی آمد معنیش کبر / خوت کفر ند یکسر جمله اخوان صفا
چون میان کاس از زر دلشان بی فروغ / چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا
من عزیزم مصر وحدت را وین ناهمرهان / غرتان بر زنند و غرچگان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه / من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا
جرعه خواری ساغر فکر منند از تشنگی / ریزه چین سفره راز منند از ناشتا
مغز شان در سر بیاشوبم که بلند [illegible] / پوستشان از تن برون آرم که تند از قفا
لشکر عادند و کلک من چو صرصر از [illegible] / نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن / بارکین را از میانی شناسند از سخا
نی همه یک نام دارد در بیابانها ولیک / از یکی بی قند خیزد و از یکی نی بوریا
دانم از اهل سخن هر کاین فصاحت بشنود / در میان فکر افتد خاطرش یعنی خطا
گوید این خاقانی دریا شناسست خود منم / خوانمش خاقانی اما از میان افتاد قا

عیب جندو نفس افغان چکنم / لب الفریاد نفس را ان چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد — غم درکار صعدبان چکنم
نامرادیست جو معلوم امید — دست ندهد طلب آن چکنم
مشفقان قدر رجب مراد — جون نزاند بدیوان چکنم
رشته جان مرا عقد کراست — وا گشاون همه نتوان چکنم
دوستانم گره رشته جان — نگشاید بدندان چکنم
کار خود را ز فلک همجو فلک — جون ندیدم سر و سامان چکنم
از غم پشت و نقطهای سرشک — بی زر ساره فلکان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلبیست — دفع این افعی بجان چکنم
دور باش دهنش را جو کشف — زان سخوان جهد دخفتان چکنم
این نه دوران جو من آسیمه سریست — نسبت جور بدوران چکنم
چرخ جون چرخ زنان نالانست — دل ازین چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را ز سحر از دود نفس — همجو شب سوخته دامان چکنم
خاک را سرشتی از خون جگر — جون شفق سرخ گریبان چکنم
ز آتش آه من دریا را — جون تیمم که عطشان چکنم
همت دریا کرو جشم منست — من تیمم ببیابان چکنم
نوتم از خوان جهان خون دلست — زله [illegible] ازین خوان چکنم
جونکه این خوان نمک بی نمکیست — دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین بی نمکی — گر نک نیستم افغان چکنم
جون بگیتی نه وفا ماند نه دل — دم اهلیت اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرمیست — حضرم از خوان خضرخان چکنم
هر شبانگه پروش صبح نهیست — خانه چنین باشد ازین خان چکنم

ص ۴۵۶

[illegible]

با درد دل دوا ز طبیب اجل مجوی — گندر علاج هست تباشیر حیوان
مغرب دل ز رنگ جهان نیم تاز نیست — کلگونه چگونه کند زال آسمان
آهیست بدگوار و زنج لب سته طاق پل — سقفیست از نگار و ز مهتاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کجا رسد — تا بر سر تو خیمه خضر است سایبان
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
از اختر و فلک جه نکبت آری ای حکیم — کر مغ صفت نه چکنی آتش و دخان
مغ را که سرخ روی ز آتش دمیده است — فردا اش نام حلیست سیه روی الجهان
طشتی است این سپهر و زمین خایه درو — گر عالم طشت و خایه نداشته بدان
از حادثات در صف اصحاب فیل در آ — کز بود غم گذشته نابود شادمان

[illegible]

زیشان شنو دقیقه فقر از برای انکه — تصنیف را مصنف نیکو کند بیان
خط فقر هرچه هست همه نقش فانیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قبله با متحان
فقر سیاه پوش جو دلدار فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان
جون عرغولست هست عم ز زور و زر مخور — جون فر فقر هست دم مال و ملک مزن
با تاج خسروی جه کنی از گیاه کلاه — با ساز باربد جه کنی تنت شبان
کس نیست در جهان که بکوهر زاده است — گو هست کو بیا بنجره بر جهان بخوان
هر جا که محرمیست جنسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
یا از لیست بیضه کافور همنشین — با فرج استر است زر پاک هم قران
نا پخته نیست مردم شیطان و جنی است — و آدم که پخته کرد و سلطان انس و جان

چون نیست تا که هست خام غذای خواص | چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در صف دستار بست رو | منگر بتاج نامش و طغرای شه طغان

آن نقطه یاد کن که در آن قطعه گفت | کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که خدای بلاغت تویی بشرط | تو صدر دار و این دگران جفت آستان

اهل عراق در عرق از حدیث تو | شروان بنام پست شرف [illegible]

شهرت درین دیار خموش و خوشتر آنکه | گشت از میان تنگ به آید [illegible]

ای بای بست مادر و وامانده پدر | بر ابوالدیه ترا دیده دو دهان

هم چون زمین ز من ضمنشینی زجا بجنب | هل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزه فقاعی زافسرده کان بمهر | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوقند بمعنی چو حرف توم | مولع بنقش سیم مزور چو قلب کان

چون گربه بر خیانت و چون موش بر نقب | چون عنکبوت جوله و چون [illegible] عوان

دین ورنه و ریاضت کرده بدین وری | کیش مغان و دعوت خورده به مغان

سرشان ببر ز حلق چو بنگر که مصطفی
کافکنده زیر پای ابوجهل طیبیان

یارب دل شکسته خاقانی از نشست | در دو دلش بقبض الهی فرو نشان

اینی اگر قبول ندارد خلوات و این | آنجاش کن بقبول علی عمر این و آن

ا

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا | که عمر بیش بها دادمش بشیر بها

چو گشت عافیتم خوش در گلو آورد | چو خوش باز برید هم گلوی کام و نوا

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید | که در شب امل من سپیده شد پیدا

چو ماه نو شبه ناچیز شد خیال غرور | چو روز باز ده ساعت کمال یافت ضیا

مسیح وار بی رشتی گرفت این دل | چو باز گونه روی بود چون خطر تضا

زمرغزار سلامت دل مرا است خبر | که هم مسیح خبر دارد از مزاج کیا

مرا طبیب دل اندر زبونه کرد است | کزین سواد بترس از حوادث سودا

تلخ و ترش رضا داد بخوان گیتی | که نیشتر خورمی از پی خورش حلوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد | زبون چار زبونی مکن دو جوهر لطف

که پوست پاره آید هلاک این دولت | که مغربی کنمار او بهر باز درها

مرا شهنشه وحدت ز واعکاه خرد | بشیب مقرعه دعوت همی کند [illegible]

ازین سراچه آوا و اهو نگ ملی | بار غوان ده رنگ و بار غنون دوا

درین رصد که خاکی چه خاک هی | نه کودکی نه مقام ز خاک حلیت ترا

بدست آز مده دل که بهر فرش کشت | زبام کعبه نه ذرو ند مکیان و بیا

بهوی نفس مکن جان که بهر کردن کوک | کسی ببرد زنجیر مسجد اقصی

ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت | تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا

بر بر نوبت حج بوده مهد خواجه هنوز | از آن کجی عرفات چشم بر فردا

بجاه چاه چه افتی که عمر در نقصان | بقصد قصد چه کوشی که ماه در جوزا

برفت روز تو چون طفل خرمی آری | نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

جو عمر و اوی و نیا به که کاش نخود | بعید خزینه مبدل [illegible] ستقصا

دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون | پرنده عمر ترا می برنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب | شب بنفشه وش و روز یاسمن سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری | که گرد چشمه حیوان و کوثری بچرا

جهان بچشمی مانده در و سیاه و سپید | سپید ناخنه دار و سیاه نابینا

بر طناب موس ش از انکه ایات — جهار میخ کنند زیر گنبد خضرا

بصور نیم شبی در شکن رواق فلک — شاوک سحری بر شکن مصاف قضا

قضا بیو العجبی تاکیت نماید عجب — بهفت مهره زرین و حقه مینا

ز ابجد و حقه فلکیت شد ابراکه — جو حقه بی دل و مغزی جو مهره بی سر و پا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون — اجل جو گنبد گل بر شکافد عمدا

ز خشکسال حوادث امید امن مدار — که در تموز ندارد دلیل برف اموا

چه جای راحت و امنست در سرای محنت — جو روز باشد و عیدست و شست …

نکوی و سر کجا خوان جو جوییست … — بهین … که ز دین رشت و …

مساز عیش که نامردیست طبع جهان — مخور ز قیش که برکش دیست بوم و گرا

ز روزگار وفای بروزگار آمد — که حصرم از پس شش ماه میشود صهبا

چه خوشش بوی که در رون … — کجا روی که از پیش آتش است …

خوشی طلب کنی از خلق سیاه دل … — که از کوه ستانان … …

صلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز — که بی زبانی دفع زبانیست آنجا

جو غنچه چند شوی صد زبان … — که یک زبان جو تیر از تو بوی برد جرا

درین مقام کسی کو جو مار شد دو زبان — جو ماهی است بریده زبان …

خرد خطیب و لبت و دماغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دهان نیام …

درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب — برای نام بود در برش …

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مکشای — که در ولایت غالو بلی ازین تو ز لا

دو اسپه بر اثر لا بران که از خط — که رخصت لقلقی الا منزل الا

بگر معامله لا اله الا الله — ورم حسد بدر رسول القمت کند بها

زبان ثنا کر درگاه مصطفی بهتر

که بار کبر سلیمان نکوتر است صبا

ثنا او بدل ما فرو نماید زانکه — عروس تخت تنکرفست و حجله ما را

سپید روی ازل مصطفی ست کز … — سیاه گشت بهرانه سر سر دنیا

فلک برابه کی دین او بدین مرکز — زمیست بر سر گهواره بمانده و ونا

و مش خزینه کشای مجانز ارواح — و لش رقیق کتاب معلم ما

به پیش کاتب و حیش دوات … — … حاجب بارش شار بار خدا

هزار فصل ز بعش جنیبه … — هزار فصل ز … خریطه دار سخا

زبان دران دهن باک گفتی که بکر — میان چشمه خضر است ماهی گویا

دو شاخ گیسو او جون جهار پیچ … — کهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی

نهاد گیسوی او در آتش بهار … — که آب و گل را … دهد نما

غرور دهر و سرور جهان … — … از غم امت باین …

ازین حریف کلو بر حذر که به حذر — وزین ابا کلو گیر ابا …

چهار یارش تا تاج اصفیا شدند — … دین باره …

آلهی از دل خاقانی الکنی که درو — خزینه خانه عشقست و سپهر …

ازان شراب که نامش مفرح … — برحمت این جگر گرم …

زبر که زیب جهانست … — مرا جو صفر تهی دار و جون الف …

قنوت من نماز و نیاز … — که تا فنا و فنا …

یقین من تو شناسی ز شک … — که علم تست شناسای …

هراز فت مستی زیاد بار … — که بر زبان زن …

خلاص ده بخم راز غایت کری / که مولعند بنقش ربا و قلب ربا
جو کاسه باز کشاده دهن ز جوع البقر / جو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
اگر خسیسی بر من گران سر است روا / که او زمین کثیف است و من سمای سما
گر او نشسته و من ایستاده ام شاید / نشسته باد زمین و بپای باد سما
ور او براحت و من در مشقتم عجب / که هم زمین بود آسوده و آسمان درو
سخن بهست که مانند زبا و فکرت / که باد کار بهم آسمان گوتر از اسما

قصیده در نصیحت و موعظت و نعت خواجه کاینات علیه الصلوات

سر بر فقر ترا مسر گشت تاج رضا / تو سر بجیب هوس در کشید اینت خطا
بران سر بر سر بی سران بتاج رسید / تو تاج بر تر نهی از سر فرو نهی عمدا
سر گشت همت این تاج گر ترش داری / بس بزید چنین تاج سر بیار بجا
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید / سری که در دسر آرد بریدنست دوا
مگر که نام سری بر چنین سر بنهی / که گنبد هوس است این و دخمه سودا
سرو کر بکف آور که در طریقت عشق / سر است این سر سنکسار سنکسار بجرا
چرا چو لاله شکفته سر فکنده نه / که آسمان ز سر افکند کیست بار بجا
ترا میان سران کی رسد کلاه داری / ز خون حلق تو خلقی نکشته لعل قبا
نه قسم وار درین تیم ضایعست دلت / برو یتیم نوازی بورز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت / چو چشم دوست که بیمار بست عین شفا
مگر ببینی برای عیادت دل تو / قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
بر آستانه وحدت سقیم خوش تر دل / بپالکانه جنت عقیم به حورا

مقامری صفتی کن طلب که نقش نما / دو یک شمار دگر چه دو شش زند عذرا
ترا مقام صورت کجا و ره افصاف / ترا طبیله زرین کجب برد صفرا
بنز و جاه مقام ظریف نرد روش / بخوان شاه مزعفر لطیف تر سکبا
میان خاک چه بازی سفال کودکدو / سرای خاک بجای بیا ز مرد آسا
زر نهاد تو جون پاک شد بیوته خاک / نه طوق تاج شود جون شود ز بوته جدا
زری که گوی گریبان جبرئیل زد / رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا
سواد اعظمت اینک بهین مقام خرد / جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا
جو گل مباش که هم پوست الکفن سازی / جو لاله دل بازی ز بو بهسته
تراکه رشته ایمان بهم گسسته او / بجای خط امان از چه مینکی فتنه را
ترا امان ز اجل به که اسب جنکی را / بروز معرکه برگستوان به از دیبا
هر بست همت طغرای بی نیازی دار / که ترگون تو داری جو داری این طغرا
ره امان نتوان رفت دل ز هر امل / رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
ترا ز پستی همت بکف شود ذلت / بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
جو همت آمد همت داده بهشت / جو وامق آمد همت کرده عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است / که از سر دو کرو هست شورش غوغا
بسوی بود و نابود جرا شوی بدر نک / که بر دو حال محالست و ختم کار فنا
به بند دهر چه مانده لبستر نارسی / که طوطی از بی این مرگ شد ز بند رها
جو باشه دو ختم جشم هی بسوزن تقدیر / جو لاشه بسته کلوی بریسمان قضا
بگفته فقر سلامت کجا کنی حاصل / نگفته بسم بالحمد جون کنی مبدا
چه خوش حیات چه ناخوش جو آخرست زوال / چه جعد ساده چه پر خم جو خارج است نوا

سالها شیخ اول اعتراف کتاب ... نه

۷۲

ومیدم در شب آخر زمان سپیده صبح — پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران سحرگاه راه پیش گرفتند — تو خواب پیش گرفتی نیست خفته رضا
میان‌ها دربه‌هان و جانها مخیب ارنی — عرابیان ز تو هم سربلند و هم کالا
بخواب دایم چه بس سیم و زر نمی‌بینی — به بین که زر همه رنج است و سیم جمله بلا
از آنکه از زر و مالیست مستی و مستی — خمار و خواب ترا چون تن شکند زهمه
غلام آب روانی نداری آب از آن — رفیق صاف حقیقی نه اهل صفا
بکار آبی و دین‌ها دل و تن است گویان — که کار آب تمام بر و آب کار شما
بهینه چیز که آن کیمیای دولت است — ز هم نشینی صهبا جها شده است جهان
خرد ندانم و تن در نشاط خوش نبود — که دیو جلوه کند بر تو ای رسوا
برو نخست طهارت کن از جناب اثم — که تا که زد جنب اندر جناب فضل خدا
محمد آی درین راه باز چه شنوی — الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی — که هست قایم آن پنج پنج نوبت را
زنند خراس برون چو بگویی هست صفات — که هست حاصل این هشت هشت باغ لقا
وگر ز عارضه معصیت شکسته دلی — ترا شفاعت احمد ضمان کند شفا
بپای شهادت بر رسته مرد احمد باش — که پای مردی پیران و دست دستگیری خدا

بی ثنای محمد برار تیغ ضمیر
که خاص بر تن او بافند درع ثنا

زبان رسته بمدح محمد ار دو نطق — که نخل خشک بی مریم آورد خرما
بهینه صورت او بود و انبیا احمد — همینه معنی او بود و جمله انبیا
اگرچه بعد همه در وجودش آوند — قدم آخر او بر کمال و دست گوا

نه صورت از پس ایجاد می‌شود معدوم — نه معنی از پس ابهام می‌شود پیدا
نه روح را پس ترکیب صبح رست نه دل — نه شمس از پی صبح صادق است ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن — نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا
که ولادتش ارواح خواند سوره نور — ستاره روش ستاره سپاه کرده سما
بکوفت موکب اجرام اقبال — بجست قبه زر لعبت قبه مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت — برای عرش بر عرش خرقه کرد وطا
دریده چون ز جیب بر بدبروی بعقد — گذاشت مهر ذواج و فلک صبح لوا
میانه کف بحر گفتش چو موج زدی — حباب وار بری خفت گنبد خضرا
ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات — ز فر لطفش حبل المتین گرفت بها
سزد که چون کف او منتشر کرد نشره جود — روان حاتم طی سطح گسترد بساط سخا
ز بارگاه محمد ندای الف غیب — بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا
چو رزمشک آخر خدلان پرست خاقانی — که در ریاض محمد حریر گشت رضا
مرادبخش دری تو گزیدم از اخلاص — گزین خراس جنیسان دی غلام مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت — برار تیغ عنایت نه من گذارنه ما
کلید رحمت آخر عطا فرست بمن — که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گواه تو بی که ندارم نگاه بی زر که — با اهل زمین هست چون رسد نوال نوا
چو قرصه جو و سرکه منبر رسد تسبیح — کجا رسد بگوارش جوارش جلوا
مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا — که فرضه الست در وصد هزار کجا
مرا کنف بگفتن الغیاث ازین موطن — مرا مقر سقر است الامان ازین مأوا
بر مهان نشوم ور شوم چو خاک زمین — غم کیا نخورم و رخورم بکوه کیا
ازین گروه که پرکار رفته در ابها شد — دلم چو نقطه خوش است در خطا با

ستارا سپه دان اشارات اما جبرئیل کرده بنده ...

گرفت سر شان سام و چشمان ارجمن | زسام ارجمن جان کاه‌تر ز جیفا
مرا یا طل محتاج جاه خود شمرند | بحق حق که جز از حق مراست استغنا

قصیده در نصیحت و نعت محمد علیه الصلوة والسلام

طفلی هنوز بسته گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان اندرون بتاقه طبع از برون | دیو از خورش بمیعه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار | برگ کیانه و خر تو عنبرین چرا
در بردهٔ عدم زن و زخمه بیر از که | بردا اشتست بهر فرود است بی نوا
در رکعت نخست کرات غفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
کر حلهٔ حیات مطرا نکرد دت | اشعه و یک در نماندت این کسوت دوتا
از سیل کم نه کو جو مرکش فراستی | در حال اشتر الش هر زد مران بها
از آتش خوان سیل میری که چرب دستت | هم سیل ساز دار بی شطرنج بادشا
امروز سکه ساز که دل وار ضرب تست | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب ورا که مسیح تو بر زمین | کانکه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
بیچاره سواد دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبار گل از جنبش صبا
عشق اوست کانش دوزخ غذای | بس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ایوان سرای جهان نیست جای دل | دیر از کجا و خلعت چتر الله از کجا
شکر چه با خلف کهری وز وجود تو | و الخلافه در بهشت ایوان سرا
در جست جوی حق تو شکر کن از انکه | ناجسته خاک ره بکف آید کیمیا
بالا بر از نفس صلیبا پرست از انکه | عیسی است نفس و شکل صلیبا ست مشکلا
گرد سموم بادیه لابه شوی | آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا

لا از لات باز ندانی مگوی بن | گر بی چراغ عقل روی وا ابنا
اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس | آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب دور آلود کی زند | عقل خدا پرست زند در که صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف پور اسپ بود جای اژدها
با عقل تا بی وار که پیر لیست شده | بر فقر دست کش که عروسی است بالقا
جانرا الفقر باز خر از حادثات از انکه | خوش خوش میرسد این غریب تو این بی نوا
اندر جزیره دو محیط است گرد تو | زین سوت موج محنت و زان سوی شطر بلا
از رهر در گذر نه زمین چون جزیره است | گردون بکرد او چو محیط است در هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی | هرگز سراب پر نکند قربه سقا
در قمره زمانه قبادی بیست خون | واآمال کعبتین که حریفست لب دغا
فرسوده زان مزاج جهان را انبا خوشی | آلوده زان دهان مشعبد گشته نا
اینجا مساز عیش که بس بی نوا بود | در قحط سال کنعان دو کان نانوا
زین غرقه گاه رو که نمکست در گذر | زین سبزه زار خیز که زهر است در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز | کانک بفتح باب ضمان کرد مصطفی

دردت تو این بس است که با غیث الغیاث | گر فیض او به پنگ فسرده رسد نما
بودند تا نبود تر و لیس در بن بیر ای | این جا ر با در و سه مولهید بی نوا
شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق | تاج از کلاهش و درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر | وان حامل ارادت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند | از جودی واجد صلوات آمدش صدا

۹۳۰

بر خوان این جهان نه ده انگشت در نمک — تا خورده دست شسته ازین بی نمک با
آزاد کرده در او بود عقل وا او — چون عقل هم نشسته و هم هم سبال ها
او رحمت خدایست جهان خلد ای او — از رحمت خدای شوی چاک خدا
ای منتهای هستی ذات تو عارفت — خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت دهش نه که — دیگر ندارد این سر عنا کش در عنا

قصیده در مدح خویش و مدعیان بدلیت منکران خطائیت

ضمان دار سلامت شد دل من — که دار الملک عزلت یافت مسکن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت — بریشم رسته گشت از جاه بیژن
امل چون صبح کاذب گشت معدوم — چو صبح صادقم دل گشت روشن
شد ستم زانده گیتی مسلم — چو گشتم زانده عزلت ممکن
نشاید برد اندوه جز باندوه — نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد — اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسوده چه روزه و چه نوروز — چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طمع خواهم داد دل را — چو دل خورسند شد کو خاک خوردن
به یمن سر شام باری نسر طایر — بجوان همتم مرغ مسمن
سلیمان وار مهر حبیب الله — مرا بر خاطر هم دل شد مبین
نه با یاران بکمر بندم چو غنچه — نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمه دهر — وگر سازد طناب از طوق گردن
مرا یک گوشه ماهی بس بود جای — دهان مار چون ببازم نشیمن
جهان انبار رشک گوش من باب — بدان تا نشنوم نیرنگ این زن

مرا دل چون تنور آتشین شد — ازان طوفان همی بارم بر آن
درین پیروزه طشت از خون چشم — همه آفاق شد سجاده معدن
اگر به نگون ساریستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج — مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب تر سالم از سر ماده طبع — اگرچه مبدع فحلم درین فن
لگامم بر دهان افکند ایام — که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک — گزو شد مهره حکمت معین
کشد چون مور بر گرد دم ولان خیل — که خیل مور گردم راست دشمن
نه بینی جز مرا النظم محقق — نیابی جز مرا النثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور — نزیزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من ببیت کس مزور — نه عقد من بدر کس مزین
نه پیش من دو اوبیت و اشعار — نه عیسی را العقاقیر است و ناون
ضمیمه من امیر آب حیوان — زبان من شبان وادی ایمن
کبوتر خانه روحانیان را — نقطهای سر کلک من ارزن
برای قحط سال اهل معنی — همی بارم ز خاطر سلوی و من
سفال نو شود گردون چو باشد — عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناهید در عشرتکه چرخ — سراید شعر من بر ساز ارغن
بخشد مشتری دستار و مصحف — دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نور نه غافل چند اعمی — وزین نطق اند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام — وزین حوقی سر اینان برزن
همه قلبی و جود و شوله عصر — نغالیم وار آتش خوار و رویین

چو موسیچه همه سر در هوا کش | چو دم سیچه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز و از بن بافته هذر | که از سوراخ قیمت یافت خیزران
حدیث کوهیان تلقین گرفته | باسناد و بقیل و قال و عن عن
عمود در خشن اسا زند قبله | نهند آنگه بهمت بر تقعقن
همه چون کودکی بی سر زاده زاول | کنون سر یافته یعنی تهمتن
بقشان دم مصادر کرده مغول | دو استاد آن تبر یزاین زنوزن
فرنگ وارشان بگرفته آن دیو | که سر یافتست نامش خوز بجیون
نداند طبع این جاشا زحاشا | نداند فهم آن بهمن ز بهمن
یکایک میوه ذرد باغ طبعم | ولیک از شاخ نخجم میوه افکن
چو من لاحول کردم طاعنینرا | بگرد من کجا یارند گشتن
مراد فارسی مختشی که گویند | ترکی چرخان گوید که سن سن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه حنا خیر جوید گیو و بیژن
زلقف آه من آن دو خواهند | که از آتش نه پیند هیچ خرمن
که بابیل آن کنند طیر ابابیل | که نکنند هیچ غضبان فلاخن
بت ربع آمد آیت زاکه نامم | بکر در ربع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد
نگون سار آید اصنام برهمن

توئی خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بر دوز | بروت روبهان دارند برکن
برای آنکه حنتزاران کهر کار | کشند از سبلت روباه ورزن
چو شیر از بهر صید گاو ساران | لعاب طبع گرد اگرد ... تن

وفا از کس طلب زین دیو مردم | جفا بسیار کش زین سبز گلشن

بدرگاه رسول الله بسر ساز
که درگاه رسول اعلا و اعلن شد

مراد کاف و نون طه و یسین | که عین حکمت از فضل و فطن
پرستش داده سقف ایوان اخضر | کلید سقف شادروان ادکن

قصیده در بیان توحید و تفرید و ذکر نعت نقاد الکبری علیه الصلوة و التحیه

ای نیخ نوبت کوفته بر دار ملک لا | لا در چهار بالش وحدت کشد ترا
جولان که تو ز السنوا الاسپت گر کنی | شرده هزار عالم ازین سوی لا رها
از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق | از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ
دروازه سرای ازل دان حرف عشق | دندانه کلید ابد دان دو طرف لا
لا حاجبی است بر در الا شده مقیم | کو ابلهان بدو لرمیزند قفا
بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست | دین کنج خانه حق و لا شکل اژدها
حد قدم مپرس که مرکز نیامد است | در کوچه حدیث عماری کبریا
از جمله حدوث برون شو و منزلی | تا گویدت قرینی وحدت که مرحبا
پیوند دین طلب که همین دایه تو اوست | روزی که از مشیمه عالم شوی جدا
این دم شو که راحت ازین دم شود پدید | اینجا طلب که حاجت اینجا بود روا
اینجا طلب دوا که مسیح تو بر زمینست | کادم که رفت سوی فلک فوت شد دوا
ازین کستری ممالک و صد کسری و قبا | خطوی ازین ممالک و صد خطه خطا
فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک | برگ هزار طوبی وزین باغ یک گیا
فرزانگی عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه | عیسیست دوست به که حواریت آشنا
میدانکه دل زروی شناسان آن سر است | مشمار یش از غریب شماران این سرا

۱۳

دل بتخانه ایست که هر ساعتی درو   شمع خرابین ملکوت افکند ضیا
بینی جمال حضرت عین الیقین بدان   کاینه دل شو و صادق الصفا
وز دل مدار نقش امانی که شرط نیست   بتخانه ساختن به نظرگاه پادشا
دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید   کان گوهر تمام عیار ارزد این بها
در جار سوی فقر در اتا ز راه ذوق   دل را ز نیخ نوش سلامت کنی دوا
همت ز آستانه فقر است ملک جوی   آری هوا ز قربه دریا بود صفا
عزلت گزین که از سر عزلت شناختند   آدم در خلافت و عیسی ره شفا
شاخ امل بزن که جز اغلیست زود میر   بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا
گر سر لوم کحیی بر عقل خوانده   بس با جمال مال مباش از پی هوا
تنگ آمده است زلزلة الارض مکن خوان   بر مالها و قال الانسان مالها
حق میکند نه اکه بجاره در از نیست   از مال لام لکن باقی شناس ما
خس طبع را چه مال دهی وجه مرفت   بی دیده را چه میل کشی وجه توتیا
از عافیت مپرس کس را نداده اند   در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود ماه در نقصان زوفا خالی نشد   ور شد بقهر شش از شکم افکند هم قضا
از کوی ره زنان طبیعت بنه قدم   از خوی ره روان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر برافشان و دامن است   شش روزه آفرینش از پنج بالوا
توسن دلی و رایض تو قول لا اله   اعمی وشی و قاید تو شرع مصطفا

با سایه رکاب محمد عنان درآر   تا طرق از زمان تو گردند اصفیا

آن بادو شکل که بتعریف او گرفت   هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون نوا
او مالک الرقاب دو گیتی و بردرش   در کهتری مشتهره آورده انبیا

هم موسی از دلالت او گشته مستمع   هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلی که کند عقل را ادب   خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا
دل گرسنه در آمد چو ان کاینات   چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم کشا در روزه و عیسی مست نطق   کو در سخن گشاد سر سفره سخا
بر نامه سپیده صبح ازل هنوز   کو بر سیه سپید آمد بوده پیش وا
آدم از و برقع حرمت سپید روی   شیطان از و بسیلی حرمان سیه قفا
دانش مراد عالم و او عالم کرم   شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
از آسمان جنیبه برون تاخت قدر او   هم عرش نعلش آمد و هم سدره متکا
پس آسمان بگردش خود گفت شکر کن   کان قدر مصطفی است علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبه خلوت نهاد روی   این غول دار بادیه را گرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه در روش   رفت از پی متابعتش سنگ در هوا
برداشت فر او دو گروی ز خاک و آب   آمیخت با سموم اثیری دم صبا
گردون پیر گشت مرید کمال او   پوشید بر ارادتش این نیلگون وطا
روحانیان مثلث عطری بسوختند   از عطر ها مسدس عالم شده ملا
یا سید البشر زده خورشید بر نگین   یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تازیانه او عرش را هراس   در شیهه تکاور او فرش را صدا
لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین   لا تقنطوا بشارت داده با تقیا
روح القدس خریطه کش او در آن طریق   روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دارش میان راه   سلطان در سر گرفته که ای خواجه تا کجا
بگذشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم   بگذشته از مسافت و رفته بمنتها
ره رفته تا خطر تم اول از خطر   پی برده تا سر افق اعلی از علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل
حق گفته این انزل و حق گفته جهنا

زان سوی در رسیده و دیده بچشم سر
خلوت سرای قدسی بی چون و بی چرا

رفته نود هزار اشارت بیک نفس
بشنود صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که لفظهای اولوالعزم در بهشت
آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین
مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی

داده قرار هفت زمین بیا بگشت
کرده خبر چهار را این راز ماجرا

هر چار جار چند نبای پیامبری
هر چهار جا عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار درین پنج روزه جسم
نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض رحمت تو نشوی نامیان
سیدی بریز بر دل خاقانی از صفا

بالنفس مطمئنه قرینش کن آنچنان
کاواز ارجعی دهدش هاتف از خدا

بر فضل تست تکیه امیدوار ازانکه
باشنده عطائی و پوشنده خطا

ای افضل از مشاطهٔ بکر سخن توی
این شعر در محافل ابرار کن ادا

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
خیمهٔ روحانیان کرده معنبر طناب

شد گهر اندر گهر صفحهٔ تیغ سحر
شد گره اندر گره حلقهٔ درع سحاب

بال فرو کوفت مرغ مرغ سحر گشت دل
بانگ بر آورد کوس کوس سفر کوفت خواب

صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی ز آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود
نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقابی بنفش
از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردا از زر بهست
کرده چو اعرابیان برد کعبه بتاب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
ز آخر سنگین بخواه توشهٔ یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز
چون تو بشدی مرد دین روی بکعبه متاب

کعبه که قطب هدیست معتکف است آسمان
خود نبود هیچ قطب منقلب از انقلاب

هست بپیرامنش طوف کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی لقاب

المطلع الثانی در ذکر لطافت و بدایع لطف و نعت سید مختار صلی الله علیه و سلم

رخش بهرا بتاخت بر سر صفر آفتاب
رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل شکل
عودی خاک از نبات گشت مهلل نقاب

روز چو شمعی بشب زود رو و سرفراز
خور شب چراغی بروز کاسته و نیمتاب

دردی مطبوخ بین بر سر سبزه و نسیل
شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغان چون طفلکان ابجدی آموخته
بلبل ابجد خوان گشته خلیفهٔ کتاب

دوش ز نو زادگان دعوت نو ساخت باغ
مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب

داده بهر یک چمن خلعتی از زرد و سرخ
خلعه نوردش صبا نگرش ماهتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
نرگس با طشت زر گرد مجلس شتاب

ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا
تا نشد جمع را از آتش لاله عذاب

هر سوی از جوی جوی رقعهٔ شطرنج بود
بندق زرین نمود نخجیر ز روی عراب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره کردان شمال مروحه زن شاخ بید
لعبت باز آسمان زو پی افکن شهاب

پیش چنین مجلسی مرغک جمع آمدند
شب شده بر شکل موی هیچو کاکچه رباب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل
سازد از ان برگ تلخ مایهٔ شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است زانکه
شاخ جنیبت کش است گل شه والا جناب

قمری کشاده گل مملکت سرو به — کاندک بادی کند کشته گل اخراب
ساری کشاده پست سرو زمن پای لنگ — لاله ازو به که کرد دشت به دشت انقلاب
صلصل کشاده اصل لاله و نرگست ازو — سوسن بگزنگ به چون خط اهل الثواب
تیهو کشاده پست سبزه و ز سوسن رنگ — فاتحه مصحف باغ اوست که فتح باب
طوطی کشاده سمن بو و از سبزه و گو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کو پست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب سنران همه بانگ بر ایشان زدند — کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
فاخته گفت آتش کله خضر السوخت — حاجب این بار گو ورنه بسوزم حجاب
مرغان بر دریای عنقا در جلوه جای — فاخته بار ده و ار گرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند — آمد و در خواند شان کرد پرسش خطاب
بلبل گردش سجود گفت که نعم الصباح — خود بخودی باز داد اضحک الله جواب
قمری گردش ندا کای شده از عدل تو — دانه انجیر زهد و ام کلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک — صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم دو سر ار چه بهار — درد سر روزگار بر دیوی گلاب
زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع — و ... باز یافت قوت فصل الشباب
خیل ریاحین بسیت ما که شادی کنیم — زین همه شاهی کراست کیست ...
عنقا بر کرد سر گفت ازین طایفه — دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نوپیکان بچه چو زند بانگ — خورده که از جوی شیر کاه ز جوی شراب
گرچه همه دل کشند از همه گل نغز تر — گو عرق مصطفی است وین گر از خاک آب
هادی مهدی غلام امی صادق کلام — خسرو ششم بهشت شحنه چارم کتاب

جمع رسل پرورش مفلس طالب زکوة — او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
تاج سبستان ملوک تاج ده انبیا — گرد او یافته قفل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از تبش و زخم تیغ
تخت سلاطین بگال گرده شیران کباب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح — وامیت خلف کز شرف عطسه او بود باب
گشت زمین چون شفق چرخ چو کیمخت ناب — تا زنی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذره خاک درش کارد و صد ذره کرد — راند از آن آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم او سهم آن بربط ناهید را — بند زبادی برفت بند بر ابریشم رباب
دیده نه روز بدر کان شده دین بدر واد — راند سپه در سپه سوی لسوی و عباب
بهر ملکان دین کرد و سهراب از محیط — بهر نشکان کین کرد محیط از سراب
از شغب بر ملنبات شیر قصناب دم — وز فزع سر نهنگ حوت فلک یکتناب
ازلی تایید او وصف ملایک رسید — آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در علمش مهر گل نیزه کشید چو نخل — غرقه صد نیزه خون اهل طغیان فی ضراب
چون الف سوزنی نیزه و فنیا و کعز — چون بن سوزن لعقر کرده خراب و یباب
حامل وحی آمده کامل یوم الظفر — ای ملکان القرات ای ثقلین النهاب
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفی — زان زحقش حساب هست عطایی حساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر — کی فکند جوهری دانه و در در خلاب
یارب ازین حسبگاه باز رهانش که هست — شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
زین کره نا حفاظ حافظ جانش تو باش — کز تو دعای غریب زود شود مستجاب

جو تن صورت برون کرد ... مردانگان — ول طلب کرد ... باد

تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست　　خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را　　کز صفات خود بعید المشرقین آیی جدا

از خویشی چند گویی آن او یم آن او　　باش تا او گوید از خود آن مایی آن ما

چیست عاشق را جز آن کاتش درو پروانه وار　　اولش قرب و میانش سوختن و آخر فنا

لاف یکرنگی مزن تا در صفت چون آینه　　از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا

آتشین داری زبان زان دل اسیایی چون چراغ　　گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا

رخت زین گنبد برون کش گر حیاتی بایدت　　زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا

بر گذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی　　در گذر زین خشکسال آفت اینک مرحبا

نفس عیسی جست خواهی آه کن سوی فلک　　نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها

بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق　　گوید ای صاحب فراج مرد گیتی مرحبا

مشرب عزلت ساختی از سر آب هوس　　باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا

با قطار خوک در بیت المقدس پی منه　　با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا

سر بنه کانجا سری را صد سر آید در عوض　　ملک بر سر هر سری را صد کلاه اندر عطا

هر چه جز نور السموات از خدای عزّ کن　　گر ترا مشکات دل روشن شد از مصباح لا

چون کنی سیری بدر لا صدر الا جوی آنگه　　کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا

ور تو اعمی دیده بر دوش احمد دار دست　　کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفی

اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس　　زان گرفتند از وجودش منت بی منتها

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس　　چار ارکان و سه ارواح و دو کون و یک خدا

چون مراد از بعثت چون وی بود چندین نعم　　از جهان چون منی تا کی رود چندین جفا

کار من بالا نگیرد در نشیب بلا　　در مضیق حادثاتم بسته خندد عنا

میکنم جهدی کزین خطه ای قحط الکرم　　چندا روزی که این توفیق یابم چندا

صبح صادق دیده بختم جنان شد برده در　　صبح اول دیده روزم جنان شد کم رقا

با که گیرم انس کز اهل وفایی نیز هم　　روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا

در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست　　دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا

من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من　　روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا

ای عراق الله جارک سخت مشغولم بتو　　وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا

گرچه جان از روزن چشم ارتیابی روز نیست　　از دریچه گوش می بیند شعاعات شما

عذر من وا بینه کاخر پای بست مادرم　　هدیه جانم روان دارید بر دست صبا

تشنه دل خفته ام از دجله آریدم آب　　دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا

بوی راحت چون توان از مرج ایران یاد　　نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها

پیش ماهی گرمانی که کاه ماید　　ماکیان بر در گشتند و گربه در زندان سرا

گر برای شوربایی بر در آنها شوی　　اولت پیکها دهند از چهره و آنگه شوربا

مردم ای خاقانی اسیر شده در ظلم　　در عدم نه روی کانجا پی الضفا و فنا

هر صبح سر بکلش سودا بر آورم　　از صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود صبح　　من رخ باب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب گوزن افتد صبح　　هوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون بادهٔ و از دم کنم سوا　　غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه　　کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این دز رویین منم بشرط　　هر هفته هفت خوانش تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نبات　　بس آه عنبرین که به عمدا بر آورم

تا کی برغم کعبه نشینان عروس‌وار | چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم
اولی‌تر آنکه چون حجرالاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن منت و یمن | چون روز صدره خارا برآورم
خارا چو مار برکشم و لب بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون | تن را بعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق و کاذب گذشته است | تا آفتابی از دل دریا برآورم
بر سوگ آفتاب و فازین لبس ازرق | پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح | من نیز سر ز جوجه خارا برآورم
هند از نعیم سبعه الوان چو کافران | کار جحیم سبعه ز امعا برآورم
شویم دهان چو حرص بتضاد آب و خاک | و آتش ز باد خانه احشا برآورم
قرص جوین خورش نمکی از سرشک چشم | به زانکه دم لمبیده دارا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای جهرها | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
چون عیش تلخ من بقناعت شود چو شهد | زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
چه عقل را بدست امانی گرو نهیم | چه از ره بر سعر ذکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون کنم بدل | لب ناس چون زبور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس | از سینه زنگ کینه لبیا برآورم
آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم | زان ره رم که نام ز عنقا برآورم
شهباز هم از چه بسته دهانم بکام بید | گرو از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دمانگش | نفس از دها بهست هیچ مکوتا برآورم
صهبا کشاده آبی و زر بسته آتشی است | من آب و آتش از رخ صهبا برآورم
بلبل شده‌ام که عاشق یاقوت و زر بوم | بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

عود در جوف است موصوف سیاه رنگ که بجهت بخور سوزانند ٤
مرور بعضم اول الخیزر که قصدان نوازد ... بکریم کشند ٤
کبک الحان ... اند ... ٤
سکبا آش سرکه جو با نخود آش شیره و بمکه ... ٤

لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانکه | رخ را وضو با اشک مصفا برآورم
قندیل‌وار بر چرخ فسرده مهر دار زنان | کان سرد باد از آتش سودا برآورم
دلهای گرم تب زده شهر گشته سرد | زان خوش دمی که صبحدم آسا برآورم
هر دم مرا ز عیسی تازه است حامله | زان مریمی چو مریم عذرا برآورم
زین روی چون کرامت مریم [illegible] | از نخل خشک خوشه خرما برآورم
تر دامنان که سر بگریبان فرو برند | سجده آورند من ید بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد | رخش تبانخانه بالا برآورم
دستی برم بخوان زرین آسمان | و آوازه صلای مسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلک برگذشته‌ام | سر زان سوی فلک تماشا برآورم
چون در تنور چرخ بزد نان گرم تر | آواز روزه از همه اعضا برآورم
آبستنم که چون شنوم بوی نان گرم | از سینه باد سرد دمتنا برآورم
آب سیه زنان سپید فلک بدست | زین نان دهان تا آب ثریا برآورم
آبای علوی‌اند مرا خصم چون مسیح | بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان هم است دم مهر خستی | هر جا که محرمیست دم انکار آورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهی است | تاوان نمایم و دم دانا برآورم
چون نای گر گرفت دهان از روم جهان | این دم ز راه چشم تماشا برآورم
در ساق من چو چنگ ببند دو ده رگ | هم سر بساق عرش معلا برآورم
جام بلور تخم رو بین بر بستم است | دولت از دهان تخم بدارا برآورم
با روزگار ساختم نکنم بوی نکبه | امروز کار دولت فردا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها | خود را ز رنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نسخه اطفال جستن | در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم

دانم علوم دین به از آن تا بخنگ ژی … کارم از سگان جیفه دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم … چه از پی ربودن کالا برآورم

گر طبع من فزونی عیش آرزو کند … من قصه خلیفه و سقا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار گشته‌ام … مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار خفته ذات … لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

صفرا همه ز سر بنشاندم ز خواب … چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنهاد غم برنج و من اساس عمر … روزی هزار قصه مهیا برآورم

مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار … از نی کنم ستور و بها برآورم

زن مرده است نفس چو خر گوش حیض … تا شش بشیر شیر ز هیجا برآورم

در خانه هم جنابت و در باطن است حیض … آن به که غسل سرد و یکجا برآورم

دریاب توبه کو که مگر شامگاه عمر … چون آفتاب غسل به دریا برآورم

خاقانیا مسوز به خاصه خدا … با خاصگان ملوک محابا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی است … با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه … زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم … کاحرام حج و عمره مثنا برآورم

سی ساله فرض بر در کعبه کنم قضا … تکبیر آن فریضه به بطحا برآورم

حراق وار در فتد آتش به بوقبیس … زاهی که چون شراره مجزا برآورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند … فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان … طوفان خون ز صخره صما برآورم

دریای سینه موج زند آب آتشین … تا پیش کعبه لولو لالا برآورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر … ز و نعت مصطفی مزکا برآورم

دیباچه سراچه کل خواجه رسل … کز خدمتش مراد مهنا برآورم

سلطان شرع و خادم والای او طلال … من سر به پای بوسی والا برآورم

در بارگاه صاحب معراج سر نهان … معراج دل به کعبه ماوی برآورم

گرد حریمش بخاک سر اندیشه او کنم … کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

کی باشدم از آن کج رستم به مجمر نفس … آواز یا مغیث اغثنا برآورم

زان غصه‌ها که دارم از آلودگان دهر … غلغل در آن حظیره علیا برآورم

دارا و داور است جهان را من از جهان … فریاد پیش داور دارا برآورم

زاصحاب خویشتن چو سگ کهف انده‌اند … آه از شکستگی سر و پا برآورم

وز انجم ار به سنگ غرامت شکسته‌اند … وقت ثنا چه ثنا یا برآورم

سوگند خورده مادر طبعم که در ثناش … از یک شکم دو گانه چو جوزا برآورم

اسما طبیعت من نکاح ثناء اوست … زان فال سعد از اختر اسما برآورم

امروز گر ثناش مراهست کوثری … رخصت انگوری بیثربا برآورم

فردا من از شفاعت او کاروان سرای … در حضرت خدای تعالی برآورم

شب روان در صبح صادق کعبه جان دیده‌اند … صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

از لباس نفس عریان مانده چون مار از صبح … هم به صبح از کعبه جان روی ایمان دیده‌اند

در شکر ریزند ز هنک شب که گرد ورتاج صبح … همچو پسته سبز و خون آلوده خندان دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده … موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده‌اند

روز و شب دیده‌اند کاو چه در قربان کشد — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند
خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک — ده دل از خط ید الله صد دبستان دیده‌اند
نام سلطان خوانده هم بر باب سلطان از کرم — دل علامتگاه یا بجهای سلطان دیده‌اند
از کجا برداشته اول ببغداد و طلب — در کجا در زاویٔ تجرید امکان دیده‌اند
صبحدم رانده ز منزل تشنگان تا [illegible] — جاشتگه هم مقصد و هم چشمهٔ حیوان دیده‌اند
در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را — چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند
در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را — همچو نقش سالکان سرمست و حیران دیده‌اند
در کعبهٔ حریم جان محرمان لباس و از — علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده‌اند
در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را — از پی دریوزه خوجان کاسه گردان دیده‌اند
کشتگان گر کعبهٔ جان باز جا نو کشته‌اند — ماهی خضراند کو نی کاب حیوان دیده‌اند
کعبهٔ جان آن سوی نه شهر چون هفت ده — کین و چار الفنس اکبر آن طبع و دهقان دیده‌اند
برگذشته زین و زان شهر و ده اقلیم دل — کعبهٔ جان را از شهر عشق پنهان دیده‌اند
خاکیان اندر راه کعبهٔ جان کوفتن — کین ره دشوار کشتی خاک آسان دیده‌اند
کعبه شکلین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند — خاصگان این طفیل و بدین آن دیده‌اند
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند
عاشقان دل طواف کعبهٔ جان کرده‌اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده‌اند

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
عشق را بر کرده بلکه آتشی کز شرق و غرب — کعبه را صحبت کرده صفت مردان دیده‌اند
هم بدان آتش ز هند و چین ببغداد آمده — ماه ذو القعده بروی دجله تابان دیده‌اند
ماه نو را همچو قندیل علی یافته — دجله را بر حلقهٔ زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خسروار — قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند
طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن — از نکونامی طراز فرش و ایوان دیده‌اند
از تحیر گشته چون نخچیر حیران کاز زمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند
تاجدارش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج کریان دیده‌اند
رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند
پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را — همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند
پس ملکبان کوزن افلک چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آن شیرمردان دیده‌اند
در تنور آن مسجای طوفان دیده اندر چشم و دل — هم تنور غضب هم طوفان احزان دیده‌اند
رانده از حبه دو اسپه تا منار یکسره — از سم گوران دل شیران هراسان دیده‌اند
بختیان چون نو عروسان پای کوبان در بنات — زاختران و شب پلاس و چرخ کوبان دیده‌اند
شب طلاق خواب داده دیده تابان کرده — تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند
روزها گم خورده جوش بها نو عروسان در زفاف — دفهاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند
جامهاشان از پلاس و گیسوانشان از [illegible] — بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند
در زناشویی شده سنگ و قدمشان [illegible] — سنگ را از خون کبری رنگ مرجان دیده‌اند
سرخ رویان چون حنا پی می همه پیوسته — بر هم افتاده چو میگون لف جانان دیده‌اند
کجکاکان چون بختیان اشان و خیزان مست شوق — نی نشانی از می و ساقی و میدان دیده‌اند
وان کژاوه جنبست میزان دو کفه باردار — بار جوزا در دو کفه شکل میزان دیده‌اند
بارداری چون فلک خوش روه و خورده شکم — وز دو سو چون مشرقین اورا دو زهدان دیده‌اند
چون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل — در یکی محمل دو تن همپای و همران دیده‌اند
بر جمل ایستاده چون اعرابی اشتر سوار — گر پی حاجش و سیل ره [illegible] دیده‌اند
بادیه بحر آمده و بختی کشتی و اعراب موج — واقف سرحد بحر و مکه پایان دیده‌اند

دست بالا همت مردم که گرده زیر پای | پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده‌ام
شکل چوگان گشت پای بادیه کوی زبر | آسمان چون گوی گرد آن زیر چوگان دیده‌ام
بادیه چون غمزهٔ ترکان خشمان ریزتر | جای خون ریز آن چو نرگس زار بستان دیده‌ام
بهر دفع درد چشم رهروان آب و گیاش | شیر مادر دختر و گشنیز بستان دیده‌ام
از گلاب و ژاله و کافور صبحش در سموم | غلیش جا بغ کسری و سرداب خاقان دیده‌ام
دایرهٔ افلاک را بالای صحن بادیه | کم ز جرم گویان بر حرف قرآن دیده‌ام
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج | بر طاوس بهشتی را مگس ران دیده‌ام
وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج | کوس پس را از زیر دستان زیر دستان دیده‌ام
چار صفهای ملک در صفهای زیر فلک | بر زبانی جای استسقای باران دیده‌ام
بر سر جاه شقوق از تشنگان صف صف چو ملک | چش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌ام
گرمگاه آفتاب استاده در قلب اسد | سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌ام
تیره چشمان روان نیک ز خون را... | شاف شافی هم ز خصم هم ز زبان دیده‌ام
از پی حج در چنین روزی چو نصیر ساله بار | بر در فید آسمان منقطع سان دیده‌ام
من بدور مقتفی دیدم مدینه بادیه | کاندر او آب و گیا قحط فراوان دیده‌ام
پس بعهد مستضیء امسال دیدم در تموز | گر تیمم گاه صد نیلوفرستان دیده‌ام
از سحاب فضل و اشک حاج و آب عرش | بر کنار ابرک جای بحر عمان دیده‌ام
کوه مخروق و قند و چون پی لشفشا هنگ | دیو را در شنح حبس حنظلان دیده‌ام
از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان | ناف باحورا بجای ماه آبان دیده‌ام
وز پی خضر و پر روح القدس چون دو دست | در ثمیر اسدره بر جای مغیلان دیده‌ام
زاب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد | سالکان از نقره کان و از عسل خوان دیده‌ام
از لسی بر ملک گسترده زیر پای حاج | حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌ام

بستری برگ حنا در پای دیده لیک را سنگ | سرخی رنگ حنا از نوک خارکان دیده‌ام
خه خه آن ناقه و نوذ و لگچه گز واوی العروس | چون خم تاج عروسان ز شبستان دیده‌ام
ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام را بجهت | چون سجاف نامه یا چون عین عنوان دیده‌ام
زاب و خاک سار قبه با صفیه پیش چشم | بس سلام المسالک و زبا فاکه خوان دیده‌ام
در میان سنگلاخ مسلخ و عمر ز شوق | خاره و حنظل گلستانهای صفاهان دیده‌ام
دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیک خلق | نفخهٔ صور اندرین پیروزه ایوان دیده‌ام
از نشاط کعبه در شیر ز قوم احرامیان | شیرهٔ بستان قرین شیر پستان دیده‌ام
شیر زدگان امید و سینه را خوردن عشق | در ز قومش سم گون بستان هم پستان دیده‌ام
زندگان کشته نفس آنکه کفن و ریا کشان | زعفران رخ حنوط الفس ایشان دیده‌ام
شیر مردان حج بن کوهان ننوی موی انداد آن | از هو الله بر خدنگ آه پیکان دیده‌ام
برو در امیدشان قفل از قفل حبشی زده | باز و بند آن کلیدش سین سبحان دیده‌ام
آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط | حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌ام
جمله در غرقاب اشک و گروه هم سیراب ز اشک | خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌ام

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌ام | کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌ام
عرضگاه دشت موقف خیال است از که | منبع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌ام
حوت و سرطان است جای مشتری وان | مشتری صفوت که در وی حوت و سرطان دیده‌ام
کوه رحمت حسنی دارو که پیش قدر او | کوه قاف و نقطهٔ فا هر دو یکسان دیده‌ام
سنگریزهٔ کوه رحمت برده اند از بهر حل | و بد با بانی که عرش از کوه لبنان دیده‌ام
اصفیا را پیش کوه استاده دل سوزان چو شمع | همچو شمع از اشک غرق و خشک و اهمان دیده‌ام
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج | چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌ام

کشتی از مغرب برجهت کرده مشرق تاب — لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌ام
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته — آتشی را از نا گفتن لب شبان دیده‌اند
وز فراوان بر رحمت ریخته باران فضل — رانده را بر امید عفو شادان دیده‌ام
حج ما ادیت و ما غرق طوفان کرم — خود بعهد نوح هم اندیشه طوفان دیده‌ام
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده جایگاه — شاه که خود در هفتم چرخ مهمان دیده‌ام
شب فراز کوه از اشک شب رجیع و تحور — ابر در افشان و خورشید در افشان دیده‌ام
چون کریمان از عطای داده نسیان ساخته — عفو حق از خطای خلق نسیان دیده‌ام
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده‌ام
حاج را نو نو در غفرای از زلال پاک کرده — هر چه در شب هفته ز ار اعداد نقصان دیده‌ام
ای بر صبح سوی شام و ایران برخزه — زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌ام
وی زبان آفتاب احرار ابراز اکبوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند
از سموم اسیب و تر باران بخیلی یافت — از خفاچه بیم از عرب غضبان دیده‌ام
رانده ز اول شب بر آن کهپایه و تشنیک — نیم شب مشعل بمشعر نور غطران دیده‌ام
با مداوان نفس حیوان کرده قربان در منا — لیک قربان خواص النفس انسان دیده‌ام
با سیاهی سنگ کعبه هم برآید در شرف — پیرهن سنگ منی کز خون حیوان دیده‌ام
سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته — جرم کیوان چو سنگ یک افسان دیده‌ام
چون برده کایه مادر کو سفند چرخ را — سوی تیغ حاج تو بای غریوان دیده‌ام
بی زبانان بر زبان بی زبانی شکر حق — گفته وقت کشتن و حق از زبان دیده‌ام
در سه جمره بوده پیش مسجد خیف از خوف — سنگ را کاندر اخته برد بو غضبان دیده‌ام
آمده در مکه و چون قدسیان گرد عرش — عرش را بر گرد کعبه طوف جولان دیده‌ام
پیش کعبه گشته چون باران عین بوس از نیاز — واسمان را در طواف شش مست دوران دیده‌ام

سید الشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج — رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌ام
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه — هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌ام
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده — هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌ام
حاج را دیوان اعمالست و اینک عمره را — ختم اعمال و فذلک های دیوان دیده‌ام
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک — چشمه حیوان بتاریکی کروکان دیده‌اند
انکه دیده دشمنان کعبه آن مرکمان شبکه — دوستان کعبه از غوغا و حبدان دیده‌ام
بهترین جایی بدست بدترین قومی کرو — مهره بر جا نداران اندر شغر ثعبان دیده‌ام
نه ز ایزد شرم نه از کعبه آزرم ای دریغ — جای شیر از اسکان غوکان دیده‌ام
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد حال — عقل را ابراه سر در ام صبیان دیده‌ام
ذات حق سلطان سلطانان و کوید از ملک — مصطفا را شحنه و منشور قرآن دیده‌ام
چون ز راه کعبه خاقانی بیثرب داده روی — پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند
بنده خاقانی سگ ما رسیت بر درگاه او — نخ نخ آن تازی سگی کش پارسی خوان دیده‌ام

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوم — بختیار از جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان نظری را فدی اینجا خواهند — هاتفان سحری راندی اینجا شنوند
خاکیان از دل گرم روان آتش عشق — باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
همه سگ جان چو سگ ناله کنانند بصبح — صبحدم ناله سگ را چو بیدا شنوند
خاک پر سجده فرا شو واز اشک نیاز — ور ز دل خاک همان ناله ترا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را — بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند — ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
چون علم برزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند

صبح گل فام شد ارواح طلب تا گرد — کوس گل بانگ ز ارواح اجسام نگر تا شنوند
صبح شد هر جا سوپس گز و واپسند — کوس شد طوطی غماز گز و وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند — چه عجب گر دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار تهنیت از کوس مفاجا شنوند
کوس حاجت که دیوار فرعش کرد وکر — زو چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یا رب آن کوس چه هاروت فن زهره نوا — که ز یک پرده صد الحان بعید اشنوند
چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندا و نفس صور که فردا شنوند
کوس این خم ایوان سلیمان گین در و — لحن داود با آهنگ دلارا شنوند
کوس چون صومعه پر شیشم چرخ گزو — بانگ ششی دادت بیح ثریا شنوند
کوس مانند بکان فلک امام عجب انکه — زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس دل نه و دردی نه چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند
سخت سر کوفته وارند ضرع او ناله از آنکه — ناله هر ذره که او به اعدا شنوند
خم کوس است که ماه نو و الحجه نمود — که زمه لحن خوش زهره زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا جنبر این کوس شود — تا صدااش از جبل الرحمة بطحا شنوند
کرد هم چنبر چو بین که شنیدند خوش است — بس دم آن خوش شتر که جنبر مینا شنوند
از پی حرمت کعبه چه عجب کوس الرزین — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج — بانگ آن قرعه بر این قبه خضرا شنوند
عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند — پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر پای در آیند سراپای نیاز — تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بینند — برگ برگ همه جا آب مصفا شنوند

سر بسر روضه همه جای تنزه نگرند — لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند
انجم ماه وشش آماده حج آمده اند — تا خواص از همه لبیک مهیا شنوند
همه را نسخه اجزای مناسک در دست — از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه است فلک هفت ده آیت بر بست — عاشقان این همه از سوره سودا شنوند
نه صحیفه که یک جزو آیت لب شد — تا نه لب و بر جوی پاره مجزا شنوند
خام پوشند همه اطلس کجنه غم نه — زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند
زند کیشان کج و نام بر ارواح جراست — کاب شان ابر دهد لاف ز سقا شنوند
کنج پرورده فقر ند کم و کم شده لیک — کم و کم کنج سرا پرده بالا شنوند
فقر نیکو سیت بر نک ارچه با آوازه است — عامه زین رنک خوش آواز تیز را شنوند
شبه طاوس نمر فقر که طاوسان را — رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمود از ره آخر لیست — گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است با جسم صوری داده برون — خاصکان معنی و عامامه اسما شنوند
کعبه را نام نبیدان که عام عرفات — حجره خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند نبیدان که لذانکه — نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو سلخ — نه چو زنبور که شورش و غوغا شنوند
بهار بابا بو فا بر تو که تعجیل نمای — که وفای تو ز من شکر موفا شنوند
حاش لله اگر امسال زحج وامانم — نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده زی عرفات — من لبیک و ز من آواز بیطحا شنوند
هیچ گر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
تا و نا باشد اگر محمل من سازی و هم — بر سانم بکم زانکه ز من ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجود است — که مبا هات ام زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کز او — خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی زد بنی شیبه سپرد — بانگ پر ملک و زبور حورا شنوند

چون جرس در ارکیبان ره یثرب سپرند — ساربانان همه الحان جرس ها شنوند

بر فلک صوت جرس شکل ثناشان است — که خروشیدنش از دمدمه دارا شنوند

بسلام آمدگان حرم مصطفوی — او خلوها بسلام از حرم او شنوند

النبی النبی آرند خلایق بزبان — امتی امتی از روضه غرا شنوند

از صفا بر گذرا او چار ملایک بسعد — نیچ هنگام دو دم صور یکجا شنوند

بر درم قد سلطان هدی ابلق چرخ — مرکب داشته را ناله بما شنوند

خود جنیبت بدرش داشته ببینند براق — گر صهیلش بنفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
تا ش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد بینند — لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم — بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

نکنم مدح کسی مرثیه گوی کرمم — چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن از شاکرم شنید چه عجب — که ز عجاز صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند — ناقدانی که ادای سخن ما شنوند

آب شد آهن و سنگ ار بشود نیز عجب — کدم آتش طور از ید بیضا شنوند

شاعران حیض حسنیافته چون خرگوشند — تا ز من شیر دل این نکته غرا شنوند

خصم سنگین‌دل ز حسد اند و چون حبه باد — نور بی صرفه ز بهر دو ده عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه ها انشا که ای — که چنین معجزه بینند سران یا شنوند

راویان کایت انشا من انشاد کنند — بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده را تحفة الحرمین گویند و آغاز الثقلین در حضرت کعبه انشا شد.

صبح خیزان بین بصدر کعبه مهمان آمده — جان عالم دیده و در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس — پس بار عام پیش صفه مهمان آمده

کعبه بر گرده عرب وار آتشی کز نور آن — شب روان در راه منزل منزل آسان آمده

کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه — پس همه ره با همه لبیک گویان آمده

شب روان چون کرم شب تابنده ظلمت — خفتگان چون کرم قز زنده و بنهان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زد کاراناه — کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده

بر سر آن خوان عزت لشکر طایر دان مگس — بلکه پر جبریل آنجا مگس ران بیسپه کمر

از برای خوان کعبه ماه در ماهی جو دور — کاسه سیمین نان و که زرین نمکدان آمده

پیش زندان از در سلطان بدست خاصگان — دو سه بیت کافی ز مهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده و خوان سالار رضوان طشت دار
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آب دست از سلسبیل — بلکه دست آب همه تسکین رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب — پشت خم خشت سران چون آبدستان آمده

رشته دندان نیاز آنجا و بهشت خلد — از بن دندان طفیل صف مردان آمده

خضر جلابی بدست از ابدست مصطفی — کو بیست ظلمات عرب آب حیوان آمده

فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار — کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان چنانکه | پیش یوسف قحط بر و روان کنعان آمده
خوان کعبه هشت خوان خلد را مانده که هست | جار جوی او را بجای سبع الوان آمده
بر سر آن خوان ز آل ماکان جو مرغان بهشت | نیمه گویان و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در تربیع همچون تخته نرد مهره باز | کعبتین شها و ترا و انسی و جان آمده
نقش یک شها بروی کعبتین پیدا شده | لیس شش و پنج و چهار و سه و دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد | هر که شش پنج زد و یک بر سر آن آمده
عابدان چون خضر پوشیده ز سبز پاکی | نعل بی شان هم سر تاج خضر خان آمده
صوفیان از کوه بر آب زنده کانی چون خضر | همچو موسی در عصا شان جان ثعبان آمده
هوی هو گویان ان هوی هوا اندر دهان | چون صدف تن ز اشک غرق و سینه طوفان
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده | گاه تا چون حلقه زنجیر مطران آمده
الثنین حلقه زبادف در دو حسبه ز حلق | رفته ساق عرش اغنی ال بجان آمده
راه شان بکنبه مسمار در دو زخ شده | بازو یکر همه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از جر دوش صاد مان | چون مسدس خانه زنبوران که لعبان آمده
چون مشبک خانه زنبوران ز آه عاشقان | نیس در که کاندرین بام نه ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران میان جا نشکت | عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری زفلک بیمار تن | در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان فتنه در زیر زمین تا پشت گاو | گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان است نقش | بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلالست از شرف | کاندر ارحام وجود از طلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون او را درین خرگاه سبز | هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
مهر و ماه او را دو طفلانند لیک هر دو را | گاهواره بابل و مولد خراسان آمد

صبح و شام او را دو خادم عنبر و جو شام | این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
خادمانش بر دو طفلانند تا ماک آن فرا | گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون حرم | عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده
روی گندم گون او بوده لقا و سرشت | آدم از سودای گندم زان نشان آمده
کعبه صراف و دو کانش نیمه بام آسمان | بر یکی و پیشش محک زر ایمان آمده
بر محک کعبه کو حبشی بلال آمد برنگ | هر کرا زر بولهب رو سیه شادان آمده
بر سیاهی سنگ گر زشت سپید آمد برخ | زان سپیدی زان سیاهی روی توان آمده
سنگ زر شب رنگ لیکن صبح وار از روا | شاهد هر بچه گر خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانکه | نور معنی در سیاهی حرف قران آمده
زمزم رنگ چون دهان و آب حیوان در گلو | وان میم لب چون سین دندان آمده
پیش عیسی دم عبه زمزم صلیب و لوح چرخ | سر نگون بی آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دو کان شفاست
عیسی انجا کیست ؛ و ان گوب دو کان آمده

عیسی انک پیش کعبه بسته چون اهرامیان | جاهدی کان فرسیت رسیس و خت عمران آمده
کعبه را از خاصیت بند اشته عود الصلیب | کرده ام ابن البعد او را ام صبیان آمده
الحاقتش حمزه مسمار و الف داری شده | در چنین دراری ز عصمت کاف خوان آمده
کر حرم خون کرده از غوغای که حق او است | گرز غاخفشان فراز کعبه غضبان آمده
بر خلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب | بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
کیمیان حج این کیمیان بس که سر خود کرده خاک | کز خروش فتنه شان او از خدلان آمده
بو قبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم | باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده
کرده عیسی نامی از بالای کعبه حیبری | وند روشنی همچو دی رنگ فشان آمده

زود بنیام از جلال کعبه مرد صفت — یا جهیر و بار وان عیسی کرده ویران آمده
من بچشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنگ — اشک بار از دست مشتی نابسلمان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه بر بار احتجاج — نا بر و آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف — کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده
کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی نعش — یا صدف در بحر ظلمانی گرو کان آمده
کعبه قطبست و بنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب اسیمه سر شیدا و حیران آمده
کعبه قطبست و گردون است چون سنگ آسیا — صورت دستاس بین قطب دوران آمده
کعبه روغن خانه دان وز وشت کاو خراس — کاو وشت گرد روغن خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده
کعبه گنج است و بیابان عرب ماران گنج — گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه شان شهد و کان سر رشت است انگبین — خیل زنبوران و موران نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده — دل تنور گشته از دیده طوفان آمده
الوداع ای کعبه کاینک منتقه در خدمتت — عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال — رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده
الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار — در سر بر کرده و بس زود پایان آمده
الوداع ای کعبه کاینک پست راه وقت کشید — زانکه چشم از اشک میگون راه وق افشان آمده
الوداع کعبه اینک داد هجرت جان جای — تمه خاک مدینه حرز درمان آمده
بلکه میخواهی و کعبه آن مدینه پیش تست — لکه مکین و در وی کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر بر کتف او سنگ سیاه — هر کف از حجر کف او زمزم احسان آمده

گرد چار ارکان او از هفت طوق و شش جهت — چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده
حبذا خاک مدینه حبذا نعم النبی — هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده
در مدینه مصطفی وین شخص دان و لیس — زانکه آن دین در مدینه اصل ایمان آمده
گر بخوانی ور نویسی هم باسم و هم بذات — در مدینه النفس وین طبی بربان آمده
پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
پیش بزم مصطفی بین دعوت کروبیان — عود سوز از آفتاب و عود کیوان آمده
مصطفی و مرتبه و خلوت نشسته بر اکه — بلبل و نخل است گیتی را زمستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نخل و بلبل مینی اندر لحن و بوستان آمده
کاف و نون بوده بیرون از هزاران سال اک — زاده فرزندی خلف کو شاه دو جهان آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خورشیدی که نقشش تاج سعدان آمده
گشته و او دنی زرزاد لشکرگاه او — بارها صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ نزاده بهر بندگی مصطفی — هر نو آمد کز شیمه چار ارکان آمده
وین عجوز خشک لبستان بهر نوش امتش — مادر یحیی است کوی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم — چون تبالستان نمکزار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بر روی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت — پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توام عبدالله بن سرح خوانی باک نیست — من مسلمان کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده
نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی — نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان — بنده را تو قیع امرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر است خلق از زهر خلق اندیشه نیست	هر کرا تریاق فاروق از قرآن آمده
من شکسته خاطر از شروانیان فریاد کن	خاک شروان مومیائی بخش شریان آمده
گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل	از چو من غزنین نگر غزنین شروان آمده
من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب	نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستان بوسی امیر المؤمنین	سعد اکبر دین مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستضیء بامره کیست	خاک درگاهش بهشت تخت عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست	ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه از محمد هم ز حق چون آدمش	سر انی جاعل فی الارض در شأن آمده

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند	کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب رنگ زند	در پس آینه رومی زن رعنا بینند
اختران عود شب آرند بر آتش فکنند	خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دهد آن چو مطرا کند از سوخته عود	عودی خاک زوند آتش مطرا بینند
صبح را در ره بی ساده احرام کشند	تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون ره بی صبح در آرند بکتف	کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقه دیبای در کعبه شود	هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم	تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین	کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
زاد سبوح زنان راه صبوحی بزنند	دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
بشکنند از قدح تن گرو زنار	که بدین سبحه تسبیح ثریا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آمیند	کاتش دل همه در قبه بالا بینند

بانگ لرزانشد از موذن و تسبیح فلک	اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
خوش و مان آن روشنی روز بشویند چو خز	کان ردا جامه احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند	که دل از هر چه دو رنگست شکیبا بینند
صبح و شام آمد و کلاه نه وش و غالیه فام	رو که مردان نه بدین رنگ زنان را بینند
صبح صادق بس کاذم چه کنند بر تن و سر	چادر سبز در دو تا زن رسوا بینند
زابنوس شب و روز آمده بر رقعه دهر	دو سیه کالت شطرنج بهم وا بینند
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج	گرچه پایان طلبندش نه تماشا بینند
کی کشند خاک درین کاسه مینای فلک	که از و آتش در زهر آب خور ما بینند
ملطم خاک چه حاجت که چو به درنگرند	همه خاکست که در کاسه مینا بینند
خاک خوران فلک خواری بینند چو خاک	خاک بر سر همه راهیچ نکو تا بینند
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم	کاین دو راهم بدر کعبه تولا بینند
باد و خاک پی وادی سران کز تف ولم	آه شان مشعله دار و مژه سقا بینند
واقعه ناویه و اقص آن راه شویم	که زبر کش برگه برگه سینا بینند
باویه بحر بدان بحر چو باران زحباب	قبه سیم زده جلوه احیا بینند
از خفاجه لب را دعوت یا شد	وز عربیه لب حلاوه سوفا بینند
گرم کاسی که چو دوزخ بدمد باد سموم	لقف باحور را چون نکهت حورا بینند
قرصه شمس شود و قرصه ریوند لطف	بهر ثقه جگران کافت گرما بینند
چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود	که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج	چتر شاهی است که زو ماه شب آرا بینند
باز زرین زبر رایت و بستاره جز بر	آفتابی لقب آراسته عمدا بینند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ	باز پوشیده بگیسوس سرا بینند

جناب بغداد کرد کم کس با هم

زمین از خیمه پر افلاک زبس فلکه زر / بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند

سالکان راست ره بادیه در هر خطر / لیکن ایوان امان کعبه علیا بینند

همه شب ماه غم السین روز طرب است / یوسف روز بچاه شب یلدا بینند

خوشی عاقبت از تلخی و ارو یابند / تا بس معنی در ظلمت اسما بینند

برشوند از پل آتش که ابرش تو اند / پس بصحرای فلک جای تماشا بینند

بگذرند از سر موی که صراطش و اند / پس سرمایه جنت ماوا بینند

حفت الجنه همه راه بهشت آمد خار / پس خارستان گلزار تماشا بینند

حفت النار همه راه سقر گلزار است / باز خارستان سرتا سر صحرا بینند

شوره چند بره پس پس خیمه رسند / عوزه چند بزیر پس می خرما بینند

آب ابر است کز و شوره فرات انگارند / تاب مهر است کز و عوزه شفا بینند

فر کعبه است که در راه دل و باغ امید / شوره و عوزه همه چشمه و صهبا بینند

تخم کاینجا فکنی کشت تو انجا درود / جوی کام از کفی آب تو فردا بینند

بد دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز / نیک را هم نظر نیک مکافا بینند

تشنگانی که ز جان سیر شدند از تشنگی / دل دریاکش سرمست چو دریا بینند

دیو گز ناله وادی محرم شنود ناله کس / چون صریر قلمش ناله زنا وا بینند

گوسفند فلک و گاو زمین را بمنی / حاضر آرند و قربان مهیا بینند

پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان / رو بهانه شده تا کعبه به تنها بینند

آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است / که به امنش ز در کعبه مسما بینند

آسمان گو ز کبودی بکبوتر ماند / بر در کعبه معلق زن در وا بینند

این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید / طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند

شقه کز کعبه فلکش میخواهند / سایه با جامه کعبه است که بالا بینند

روز و شب را که باصل از حبش و روم هم / پیش خاتون عرب جوهر والا بینند

حبشی زلف و یمانی رخ زنگی خالست / که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند

جان فشانند بران خال و بران زلف سیاه / عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند

کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف / نقطه خالش از آن صخره صما بینند

مشتری عاشق آن زلف و رخ خال شدند / که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند

کشتی آن حلقه زلف ارچه سفیدست چو شیر / که ز خالش سیهی عنبر سارا بینند

کعبه و بر تنه عروسی است عجب نی که برو / زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند

حلقه زلف کهن رنگ بگرداند پلنگ / خال را رنگ همان غالیه گونا بینند

عشقبازان که بدست ارند آن حلقه زلف / و بت در سلسله مسجد اقصی بینند

خاکپاشان که بران سنگ سیه بوس زنند / نور در جوهر آن سنگ معبا بینند

از پس سنگ سیه بوسه زدن [illegible] / چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر ملکه فلک و نور مجرا [illegible] / در مدینه ملک و عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش زده از باد سموم / الحق از خاک در حضرت علیا بینند

مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم / که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند

عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد / کین دو ازاله ز خوان مایه طابا بینند

خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند / زان ابا ها که درین خوان [illegible] دنیا بینند

زعفران رنگ نماید سر سکباش ولی / گو نه سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

عقل واله شده از فر محمد باشد / طور پاره شده از نور تجلا بینند

عقل و جان چون نان و سیمین [illegible] / تن چو نون گر قلمش در کفی [illegible] بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش / صباح خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیرمردان حریمش سگ کهف اند همه — این نه شیران که در آتش همه جا بنشینند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — تاج و یمست کزان روضه فرا بنشینند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند — داد از آن حضرت دین‌پرور او بستانند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنکه — بندگان حرمت ازین درگه اعلی بینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرا — پیش سیمرغ همتش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند — جاهش آن به که به خاک عربش جا بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است — حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند
گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آیینه مصفا بینند
لاف از آن روح توان زد که بجا رام فلک — نه ز هر روح که در غیبت و یغما بینند
یادش آید که شبروان چه بلا برد و چه دید — نکبتی کان لب و پاشنه ز تنگنا بینند
بس که دید آفت اعدا ز پی آن عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند
بفریب فلک آزرده دلش خوش نکند — تا فلک را چو دلش زنگ سوا بینند
کی توان برد بجز مار دل کس غصه — کاسه چو ان غصه شده در دل خرما بینند
سخنش معجز و سر آمد ازین به سخنان — نجد اگر شنوند اهل عجم یا بینند
چون بمستکش بحبل الله از اول دیدند — حسبنا الله کفی آخر انشا بینند

صبح وارم کافتابی در نهان آورده ام — آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عیسی ام از بیت معمور آمده از خوان خلد — خورده قوت و زله خوار از خوان آورده ام

هین صلای خشک پی بی‌بران تر دامن کن — مرده و قرص کرم و سرد آسمان آورده ام
طفل نوی مکتب برونان من که مکتب آمده — بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده ام
گرچه عیسی وار از اینجا با سوزن برده ام — گنج قارون بین کز آنجا سوزیان آورده ام
رشته زین سو لاشه زیر ران و فرق آن بین — کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده ام
از نظاره موی را جانی که هر موی مرا — طوطی گویا بهست کز هندوستان آورده ام
من شبیل آورده ام بس بس نظاره کر سفر — بل بالا طوطی شکرفشان آورده ام
در گشاده دیده ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه سان آورده ام
از سفر می آیم و در راه صید افکنده ام — اینت صید چرب پهلو کاررخان آورده ام
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده اند — من کمند افکنده و شیر ژیان آورده ام
چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق — شب روان را سرمه چشم روان آورده ام
بس که در بحر طلب چون صبح شب افکنده ام — تا ده آن شبست سبک صید گران آورده ام
نقد ششش روز از خزانه هفت کردون برده ام — گرچه در نقب افکنی حبل شبگران آورده ام
خاک پای خاک بیزان بود ده تا گنج زر — کرده ام سود از بهین عمر زیان آورده ام
خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده ام — تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده ام
دیده عشاق ریزان اشک او واز طرب — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده ام
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع — من دریده خرقه صبر و فغان آورده ام
زردی زر شادی و لهایست من دلشاد ازآنکه — سکه رخ را ز زر شادی رسان آورده ام
شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیک — زرد روئی نه از نهیب سر لشان آورده ام
بلکه زان زردم که ترسم سر ببرندم چو شمع — کین سر از بهر بریدن در میان آورده ام
هان بفیقالنسره آبی یار زکال آبی فشان — گز دل و چهره ز کال و زعفران آورده ام
شو نمک بر آتش افکن کز خوان تهنیت — خویش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام

وز پی دندان سفیدی همرهان از تف آه / دل چو عود سوخته دندان‌نما آورده‌ام
گرچه شب‌ها از سموم آه تبها برده‌ام / از نسیم وصل مهرت نشان آورده‌ام
زان جهان بن می آیم از رنجی که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب / خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا آمده بر پای خویش / بسته زرین حلقه و خط امان آورده‌ام
من کبوتر فتنه‌ام بر پای دارم سربها / آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروسان نظر / گویی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام
لعبتان دیده را کاینان دو طفل هندوانم / هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام
بهر عشق آنجا بعرش پاره مسکر و آسمان / من لعب به شانه دانی لالکان آورده‌ام
این فراوزی و آن بازافکنی خواهد ز من / من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دوست در مهمان / تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجرهٔ خاص و برون افکنده خوان / من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام
دل تنک طبع است و قوت او ز بوی داده‌ام / جان گرامی وار بهر خوردش زان خوان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا دیار انجیر / کین چه میوه است کز که این بوستان آورده‌ام
تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده‌ام / دوستکان را دجله از درجه دان آورده‌ام
دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان / من بچشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام
پاسبان گفتا چه داری نور بان گفتم شما / کان زر دارید و من جان لوزبان آورده‌ام
شیر مردان از شبستان کز نشان آورده‌ام / من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام
بر در او چون درش حلقه بکوشش رفته‌ام / تا بی تشریف سرتاج کیان آورده‌ام
از نسیم یار کندم گون یکی چوب نک مشک / بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمن مشک است من مشک دوست / آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام

چون تو پای جهان هم گران هم سبک / صد شتر بار تبت در زیر خان آورده‌ام
دل بخدمت ساده چون گورغ جان برده‌ام / همچو موسی زنده در تابوت آن آورده‌ام
رفته لرزان همچو خورشید فروزان صبح / شب ز پری برده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان / کان کلید هشت در از باغبان آورده‌ام
بس طربناکم ندانند این طربناکی ز چیست / کز سعود بخت چرخ کامران آورده‌ام
کوثری اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام / تا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه / از دز روئین پسی هفت خوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان / کین نهان گنج از که این دودمان آورده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج فرخ فال نیست / من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چنین گوهر زکاتی داد نتوان بهر آنکه / تاج ترکستان بباج ترکان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری سزد / ور دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان او / خون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همی گویمت کاورده‌ام بازم مپرس / تا چه گنج است و چه گوهر زانچه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح / در فلان جت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو نپرسی من بگویم نه از کسی وزدیده‌ام / کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی / خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست / حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی مهنت این حرز از نظر و چشم بد / گرچه زاول نام داوود نزربان آورده‌ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش / گوهر اندر کلک و دریا در زبان آورده‌ام

چون زبان ملک سخن دارم من از صدر رسول / در سر دستار منشور زبان آورده‌ام

بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضاش / بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید که سحر است از بیان من بنام / کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام
ساحری را گر فواره بهر سحر آید بکار / من ز جیب سه فواره پر بیان آورده‌ام
یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق / تیر و عقل از بیم چرخ جان ستان آورده‌ام
جا پدید آمد چون فتح کار غدیر جای من / تیر شحنه ازلی امن و امان آورده‌ام
بخت من شبرنگ بود و نقره خنگش کرده‌ام / پس بنام شاه عرش داغ ران آورده‌ام
عقل کو رشید کیش آنکه خدایی داده‌ام / اتکینی بر ده و الب ارسلان آورده‌ام
جان زنگ آلود در صدر شه صیقل داده‌ام / زانچنان زیم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
گرچه همچون زال پیری ز طفلی دیده‌ام / چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
گرچه نیسانم خزان آرد من اندر فضل و طبع / آتش نیسان و ترگل کاب خزان آورده‌ام
من سه هم گر بهار باغ شب گم کرده‌ام / روز را این کین ترنج مهرگان آورده‌ام
پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق / کاهل دانش را ز سر لفظ امتحان آورده‌ام
منصفان استاد دانندم که در معنی و لفظ / شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام
ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم / تیر عیسی نطق را در خر کمان آورده‌ام
تا غریب کل آمده نزد شه بور کرم / من بشهرستان غلت خان و مان آورده‌ام
تا نشسته بر ره و ابن صد داران جمیل / در بیابان خموشش کاروان آورده‌ام
گرچه در غربت ز بی‌آبی شکسته خاطرم / ز آتش خاطر بتابان ضمیر آن آورده‌ام
سنگ آتش خون شکستی تیز کرده اجرم / از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام
خانه دار فضل در وی خانه‌ای بوده‌ام / لشت در غربت کنون خانه آن آورده‌ام
نه بهر شهری نه بگزاید مرا هیچ آب و خاک / خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام
از همه شروان بوجه آرزو دل را جاو / حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست / کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
او سلیمان است و من مورم بپاداش زنده‌ام / زنده مانا دان که زو این داستان آورده‌ام

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش / کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
هر پاسبان که طره بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از تیغ خنجرش
صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج / نگران چرخ دست بریده برابرش
شب گیسوان گشاده چو جادو زنی بحیل / بسته زبان دود گلوگاه مجمرش
کفشی که نعل بود در آتش نهاده بود / مشهور شد چو شد زن دود افکن از برش
شب را نهند جامه خاور جرا است از او / کالبتنی دلیل کند روی اصفرش
شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست / تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
اینک عروس روز لبس حجله معتکف / گردون نثار ساخت صد عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم / کوس از پی زفاف شد اینک نواگرش
گویی که مرغ صبح ز روز زیورش گم کرد / کز حلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش
ماناکه محرم عرفات است آفتاب / کز طیلسان مشتری آرند میزرش
منی بحرم عرفات آمد مسیح / از آفتاب جامه احرام در برش
بل قرص آفتاب لعاب دهان زند مسیح / کاحرام را ازار سفید است در خورش
بس گشته‌اند هزار زبان آفتاب وار / تا نسخه مناسک حج کرد از برش
نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
کام و زر حلقه در کعبه است آسمان / حلقه زبان خانه معمور چاکرش

بل جاریی است بام و در کعبه مسیح

زالست فوق طارم فیروزه منظرش

چون بک زند مسیح یکی زان نگاشتند | با صورت صلیب در ایوان قیصرش

مطلع ثانی در ذکر اوصاف سفر مکه معظمه

سرحد بادیه است روان باش سرش | تریاق روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک بادیه است | باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین است کعبه بکر ناف مشک شد | کانده سموم کرده اثر مشک اذفرش

خونریزی دیت منم بادیه که هست | عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز نخچه قدسی عجب مدار | گر برد مد زریخ زقوم آب کوثرش

از سبزه و زبر ملایک بهر دو گام | هم نامشان چو بسته دو لبنان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی روان در او | آن بادیه نگر دهان ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و زاعراب موج زن | از جلها جزیره و زمکه معبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ | خوش گام تر ز زورق سیاره لنگرش

لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا | در چار لنگر ستد وان باد صرصرش

جوز اسوار دیده ها بر بنات نعش | ناقه نگر کجاوه و هم جفت از برش

پشت بنات نعش دو پیکر سوار او | ماه دگر سواره شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و کوی زنخدانش هر بهم | دستارچه گزاوه و ماه مدورش

ماند کجاوه حاملا خوش خرام را | اندر شکم دو بچه بماند محقرش

یا بی قلم دو نون مربع نگاشته | اندر میان چو تاد و نقطه کرده مضمرش

وان ساربان چو برق طرب برکرده چشم | وز آفتاب چهره چو میغ بکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده یکدیگر | از دور دهشت و بپای بجنبان سرش

وادی چو دشت محشر و حجی وان حماکه | کوه گران که سیر بود روز محشرش

بل کاتبان شده ز ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

چون صوفیانش بارکشی پیش تو نکم | هم رقص هم سماع همه شب میسرش

هرگز جلاجل و جرس آوازی شنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش

صحن زمین زکوکب هودج انجمانه | کشتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چون شب که زافتاب نهی بر سر افسرش

سالی میان تا ذبیه ذ دیده شد فرغری | زان قصه هر که گفت نکردند باورش

باور کنی هر آنکه بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان جنبد فرغرش

لمن بود حاج راکه مگر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بر آن فرش اغبرش

یا شعر ابدار من از دست روزگار | نقش الحجر بر آن کوه آکر بدیرش

اینک مواقف عرفاتست بنگرش | لمولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز وار ملک آلهی است صحن او | فراش حیر ملکش و جاروب شهپرش

نور الله از تف نفس واه مشعلش | حزب الله از صف ملک و انس عسکرش

پوشیده کان خلعت ایمان که الست | ایمان صفت برهنه سران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفکیر حلقه چشم | نظاره سوی زنده دلان کهن درش

از اشکشان چو سیب کند زرها منقطش | وز بوسه چون ترنج مجرها مجدرش

ازبس که دود آه حجاب ستاره شد | بر هفت بام لست که زرها چو شسترش

بل شمع هفت چرخ که از آن شود چو موم | ازبس که تف رسد ز نفسهای پی مرش

جبرئیل خاطب عرفاتست روز حج | از تیغ صبح و از جبل الرحمه منبرش

سرمست نجلکان حقیقت چو مختیان | نی ساقی پدید نه باده نه ساغرش

با سر بباده بپای دو اسپه ملک دولت | سلطان یکسواره گردون مسخرش

دریای سربرهنه سری خضر جان فشان	نعلین پای هریک تاج سکندرش
تا پشت پای بود لوای ملکشش	همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین ز گوهر تر موج زن چو آب	از چشم هر که خاکی و آبست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را	خون ریخته موافقت پور هاجرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست	حلق حمل بریده بران تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود	حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو	بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم لبان دیده یعقوب زاده آب	یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کآفتاب چرخ رسن تاب از آن شده	تا هم برو چو چرخ کشد آب اخضرش
وان کعبه چون عروس کهن سال تازه روی	بوده مشاطه لبزابور آذرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او	سعا و طاعه سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته خیت	پوشیده حله وز سر افتاده معجرش
ندر حرم کعبه حرامست رسم صید	صیاد دوست کوته و صید امین از شرش

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش	با من جهانی پیل کند جنگ عنبرش
صد پیل وار خواهدم از زر خشک از آنکه	مشکلست پیل بالا از سنبل ترش
دل تو بهتی کجا کند آنکه طوق از	در گردن دلست کمند معنبرش
نقد است کحرخ روی دل هزار درد	از تنگی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف	وان زنگیانه خال سیاه منورش
چون موی زنگیش سیه و کوته است روز	از ترک تاز هندوی آشوب گسترش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید	کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد	زند مجوس خواند و مصحف برورش
نی نی بجای خویش نشنیده ای همی که	نقشی است زان دو ابرو و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنک	مانند خال زلف بجم حلقه اندرش
سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنکه	خوانند روشنان همه خورشید اکبرش
کوی برای بوس خلایق پدید شد	بر دست رایت نقیه مهر همبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان بیاش	گر چه نه حبس شکلش است این محقرش
دیدی خناب حق جنب اندر مشو از آنکه	کعبه مطهر است جنب خانه مخترش
با آب چاه کعبه وجود تو حیض نشست	هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
این خال سر سپید سیه دل طلاق ده	اینک به بین معاینه فرزند شوهرش
تا حشر مرده زیست و جنب مرده به که	کین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بهترین حبایل شیطان کند طلب	آنکس که با حمایل سلطان بود برش
خورشید را بر اسپر مرسیت جای	جای پهابود بیرن نعش دو دخترش
از چنبر کبود فلک چون رسن مسیح	مردهی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
اول فسون دهد فلک آخر گلو برد	آخر بریجی ارشوی اول فسون خرش
اول برفق دانه بپاشند پیش مرغ	چون صید شد بقهر بزنند خنجرش
سوکند خورد بکعبه و هم کعبه داند آنکه	مثلث بنود و هم نبود یک شناگرش
شکر جان گوی که معمار کعبه اوست	یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه بخار رسید	شاه سخن سخا ز فلک دید بر ورش
طبع و زبان چو تیر خرز دید و تیغ هند	از روم ساخت درعش و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصری است خلعتم	زآنکس که رفت تا خرز و هند محضرش
صبح و شفق شدم سرو تن اطلس و قصب	زانکس که آفتاب بود سایه فرش

یک خانه دارم از زرکنی و جعفرست | زانکس که زرکن خانه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر بطوق او | بر ابلق فلک فکنم زین باسترش
دیدم که سیاست جهانش نکرده صید | زان رو بکردم این جنیبات مسخرش
سلطان ولی خلیفه همی خوانمش ازانکه | سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه که نوکر من شدی | کرسیتی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی
کاعزاز یافت گوهر آدم ز گوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی | از خود خلیفه کرده خدای گروورش
انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی | در طینت است نور ید الله مخمرش
از خط کردگار ملک راست محضری | المقتفی خلیفته نام مهر محضرش

این قصیده را در مدح [illegible]
[illegible]

فلک کژروتر است از خط ترسا | مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد | چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشته مریم دوتا شد | دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بندی رشته ماندم | چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است | که اندر جیب عیسی یافت ماوا
لباسم هست ریمن بود شید روزم | چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بعینه صبحگاهی برشکافم | صلیب روزن این بام خضرا
شده ست ازاه دریا جوش من | تهم گاه عیسی مقعر دریا
بمن نامشفقند آبای علوی | چو عیسی زان ابا کردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل | که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی | که همسایه است با خورشید عذرا
گران کی خیزد ایوان لورست | چرا ابتر شد این در جاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست | که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است | که بر پاکی مریم هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است | چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من ناورد پانصد سال هجرت | دروغی نیست این برهان پیدا
برآرم زین دل چون خان زنبور | چو زنبوران خروش الکو و غوغا
زبان روغنینم زانش آه | بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم براویزند و سوزند | به زنجیرم نهاده دست اعدا
چو مریم سر فکنده زیر طعن | شکم چون دم عیسی مصفی
چنان استاده ام پیش و پس طعن | که استادند الفهای الطعنا
مرا از انصاف یاران نیست یاری | تظلم کردنم زان نیست یارا
علی الله از بدوران علی الله | تبرا زنده ادوار ان تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت | نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو دادم من نخواهد داد این دور | مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم پرگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت مردان | پس از تاویل وحی از هفت قرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند | مرا چه ابن یامین چه یهودا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف | پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات حرم و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا

پس از چندین چله در عهد سی سال
شوم پنجا به کیسه هم آشکارا

مرا اشتی یهودی فعل خصم اند
چو عیسی ترسم از طعن مفاجا

چه فرمای که از ظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکوبا

چه گویی کاستان کفر جویم
بجویم در ره دین صدر والا

وران جا زبان اینک گشاده
حریم رومیان اینک مهیا

بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس و محراب اقصا

زنم ناقوس و گویم زین تحکم
شوم زنار بند هم زین تعدا

کنم تفسیر سریانی ز انجیل
بخوانم از خط عبری معما

من و ناجر یکی و دیر مجران
در بقراطیم جا و ملجا

مرا بینند اندر کنج غاری
شده مولوزن پوشیده چوخا

بجای صدره خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا

وگر حرمت ندارندم بانجا ز
کنم آنجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم
کنم آیین مطران مطرا

بدل سازم بزنار و برنس
ردا و طیلسان چون بور سقا

کنم در پیش طرسیقوس اعظم
ز روح القدس و ابن و اب محابا

بیک لفظ آن سه خوان ارچه
بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد
ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد
نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشان را کشش بینی و گویش
بتعلیم خومن قیس و انا

مرا خوانند بطلیموس ثانی
مرا دانند فیلاقوس والا

فرستم نسخهٔ ثالث ثلاثه
سوی بغداد و در سوق الثلاثا

بقسطنطین رسد از نوک کلکم
حنوط و غالیهٔ موتی و احیا

بدست آرم عصای دست موسی
بسازم زان عصا شکل چلیپا

زسر گیرن خر عیسی ببندم
رعاف جاثلیق ناتوانا

زافسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا

سم آن خر بانک چشم و چهره
بگیرم در زر و یاقوت حمرا

سه اقنوم و سه فرقت را ببرهان
بگویم مختصر شرح موفا

چه بود آن نفخ روح و غسل در وی
که مریم عور بود و روح تنها

هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
که جان افروز گوهر گشت پیدا

چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
چه بود آن صوم مریم وقت صغا

چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
چگونه کرد شخص عازر احیا

چگونه گفت عیسی بر سر دار
که آهنگ گذر دارم ببالا

وگر قیصر سگالد راز زردشت
کنم زنده رسوم زند و استا

بگویم کان چه زند است و چه آتش
کزو با زند و زند آمد مسما

چه اخگر ماند زان آتش که وقتی
خلیل الله در و افتاد در وا

چرا ابجد مکس و ستار و فوطه
چرا پوشند هیربد زانین دیبا

بقسطاسی بسنجم راز موبد
که چو سنگش بود قسطای لوقا

بنام قیصر ان سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و نقش لوشا

بسی ارتاقانی از سودای فاسد
که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشد بعیسی
وزیر بد چه اندیشد دارا را

بگوی این کفر و ایمان تازه گردان
بگوی استغفر الله زین تمنا

بفضل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت نار وم از نزول / عظیم الروح عز الدولت اینجا
بمین عیسی و فخر الحواری / ابن مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا
بمهد راستین و حامل بکر / به بیت آستین و باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره / بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و بزنار و بقندیل / بیونوحنا و شماسی و بحیرا
بخمسین و بمیح و لیلة الفطر / بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از زوج یوسف / بدوری عیسی از پیوند عیشا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی / که آمد میوه اش از روح معلی
بجاه تیر کانگه بود نیسان / به نخل هرکان جاکشت برنا
به بانگ و زاری موکوزن دیر / به بند آهن اسقف بر اعضا
به تثلیث بروج و ماه انجم / به تربیع و به تثلیث ثلاثا
که بهر دیدن بیت المقدس / مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور / فلک را تا صلیب آید هویدا
ز تثلیثی که با سعدی فلک راست / تربیع صلیب باد درو ا
بنزد کر راهب اندر دیر هرقل / کند تسبیح زین ابیات غرا

درین دو ماه که دارم جهان بخرم / بحمد الله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من ازین هستی هست سری / که کس را در آن باب محرم ندارم

ندارم دل خلق کو راست خواهی / دل رحمت خویشتن هم ندارم
چو از عالم خویش بیگانه گشتم / سر خویشی مرد و عالم ندارم
به سیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بتوحدت چنو سرفرازم / که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا کشت وزا دست در طینت دل / که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلیست در دانه همت / که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کس از بهر یک خنده خوش / قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز بوستان بالا رسیدم / دگر حاجه حرص معلم ندارم
بکافور غلت خنک شد دل من / سر زد گر ز مشک اهل غم ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس / تمنای جلاب و مرهم ندارم
بیازم هر کس نگرم گرچه برخوان / یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوانی عقل عزت زم / بباد طمع طبع خرم ندارم
مرا باد و دیو است خادم اگرچه / سلیمان نیم حکم خاتم ندارم
بباده نباشم ز اسپان دانش / که اسپان دینی فراهم ندارم
هنر در خور هر که دارم اخگر / اگر ساخت در خور دادم ندارم
از انم بماتم که از دست تنعیم / چو مرد از بنش هیچ ماتم ندارم
کلبتان جان آرزومند است / از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
چو از حبس این چار ارکان گذشتم / طربگاه جز هفت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکر است / که بند قفس سخت محکم ندارم
بر آرم پر و بر پرم کاشیانه / به از قبه چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم گر همی عزم تحویل / ازین کلبه غم مصمم ندارم

همانا که این رخصت از بهر خدمت	ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امین ناصر الدین که در دین
امامت جز او را مسلّم ندارم

براهیم خوش نام کز بد حسش الّا	صفات براهیم ادهم ندارم
ز خصمی که ناقص نهاد است نقشش	کمال ترا هیچ مبهم ندارم
اگر فعل ارقم کند من که جز غم	ز مرد جز از بهر ارقم ندارم
از آنگه که خاک درت سرمه کردم	بچشم سعادت درون نم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او	که در کون جز تو مقدم ندارم
کرو هست و جان خلقت بر غرض	ترا کم ز عیسی مریم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت	در آفاق یک حرف معجم ندارم
اگرچه بانصاف با دوست دشمن	دم مدح را نم سپر ذم ندارم
باقبال تو از سکی بر نتابم	که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ایرا	که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز بشکرت	زبان با ثنای دمادم ندارم
دعایت بجهد بخیرات بپذیر	اگرچه دعای مقدم ندارم

نسخه

روزم فرو شد از غم هم غمخوری ندارم	رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تا بشب نبینم	هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم بر ساحل تمنا	چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه نبینم	خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زر زرکشند یاران من چون چوم که در کف	جز جان چوبی نبینم جز رخ زری ندارم
از سر که داد خواهم چون داد مینم از اوخ	بر جور خویش گنجم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نجویم	با مردمی بسازم چون بهتری ندارم
رنجان سر سفالی بی گرد می نبینم	جلاب بی طبیبی بی شکری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم	دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
باران چو گوید قاطع بر دفع کید یاران	جز پهلوی ن یران یاری گری ندارم

ای باغ جان ز لبت نوبری ندارم	یاد لبت خورم می بی تو سر دیگری ندارم
طوق غمت تو دارم بر طاق از آن بگوئل	کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عیدی منی و شادی می بینم از هلالت	دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم
عشق از سرم درآمد و زپای من گشت شد	ذالت کز غم تو پا و سری ندارم
خاقانیم بجان شد در ششدر فراقت	مهره کجا نهم که کشادری ندارم
شروان شراب وحشت من تشنه شیران تنها	جز ورکه تهمتن آبشخوری ندارم
سرد از تاجداران هست آفتاب دریا	نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش	کز دور دولتش به دانش خوری ندارم
جانا کنم غلامش عنبر مراغ فرمان	کان بحر دوست را به زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بینم جز رای روشن او	از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
او موسی دولت آمد بر عادیان فتنه	الا سپاه هیبت او صرصری ندارم
نامردم از جعفر برمک چو یادم آمد	هر فضله زناخن او جعفری ندارم
لا قد زمانه هر شه اقلیم در دو رفعت	کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم
بطریق دید روش گفتش که دو هزار وم	از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیت مسطور در دل او / گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
ملکا کز این سیاست فرمانش دید گفتا / در قبضهٔ مسیح چو تو خنجری ندارم
یعقوب این فراست در روانش دید گفتا / بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف شناس گفت که جز تو بقدر عیسی / بر دیر چار دین فلک رهبری ندارم
مریم دعاش گفت که چون بنصرت تو دیدم / از رحمت یهودی غم خیبری ندارم
عیسی بگفت دست فرو کن بفرق ابرست / کان فرق را ز دست تو به افسری ندارم

مهدی که هند اتش شمشیر شاه گوید
دجال را به توده خاکستری ندارم

کیوان کز رهبت سیه پوش خصم چرخ / گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر / گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیت بزنار هرقلی در / گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید کوست قبله ترسا و جنت عیسی / گفت از ملوک عهد چو تو صفدری ندارم
ناهید زخمه بر روی ناقوس کوب انجم / گفت از شعاع جامه تو به زیوری ندارم
تیری که سوخته است ز قندیل در عیسی / گفت از جمال مدح تو به مخبری ندارم
ماهی که شیفته است بزنجیر راهبان در / گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل متیم مانده زبور قباد گفتا / گر تیغ فتح رای تو به یاوری ندارم
ملک عقیم گشته ز آل یزید گفت / گز نقش دین طراز تو به حیدری ندارم
گرزش چو لاله بر ورد البرز داد کوبه / کافلاک را گنبد ده لنگری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا / زین راست تر بباغ عطا عرعری ندارم
شمشیر اوست شاه ظفر زان چرخ گوید / کلا بنات النعش تو هم لشکری ندارم
توقیع او بیافت رقیب سروش گفتا / هر عجم ازین حروف کم از عبهری ندارم

(margin notes: [illegible] ... خود را زنجیر بندد — جاثلیق عالم ... — کنبد ... [illegible])

ای مرزبان کشور بهرامیان بجنبت / بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
وی پهلوان ملکت داودیان بکوبم / شاید که بهتر است به گوهری ندارم
بر خلق و خلق تو چو دل و چشم بر کارم / در چشم و دل کم از تبت و ششتری ندارم
شروان بهمت تو چو بغداد و مصر منهم / زان نیل و دجله پیش گفت فرغری ندارم
من شهر بند لطف توام نی اسیر شروان / کانجا روان ز لطف تو خشک و تری ندارم
شروان بدولت تو شده خیروان اما / من خیروان ندیدم الا شری ندارم
در مت برفت حلقه سر در کهی نکوهم / کشتی شکسته منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بفریبد و نیم نشانه / برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
بالله که گریه تر کی و تشنگی بمیرم / دنبال آفتاب و بی کوثری ندارم
آن آهنم که تیغ نماشاید ار بکوبی / زیرا آهنی نیم که ز خود گوهری ندارم
در طاق صفه تو چو بستم نطاق خدمت / جز در رواق صفت فلک منظری ندارم
در سایهٔ قبولت یاد جهان نیارم / بر کوه ثریا نفند ثری ندارم
جان نقش بلخ کرد و دل قلب مرو کرد / آن روز کز در تو نسیم هری ندارم
جویم رضات شاید کرد و ایتی بجویم / دارم مسیح را چه که سم خری ندارم
منم محیط شاید گر قطره ز منم / دارم اثیر زین چه گر اخگری ندارم
بر من درت گشاید درهای آسمان را / زین در نگردم ار به زین دری ندارم
هر کار نیستم که سرگه رویم باشد / گز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی دانند دشمنان هم / کامروز در جهان سخن همبری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه / گز ساحران عهد کهن همسری ندارم
شطرنج ثنای توام فایم زمانه / گز قطع مدحت تو برون لشکری ندارم
وز زان پس روز و شبم لشکری برآید / جز بهر قطع مدح چنو مهتری ندارم

(margin note: [illegible])

افراسیاب طبع من ای بیژن شجاعت — عذر آورد که بیشتر ازین ختری ندارم
منع توام مرا بفرمان ده و بیران — کالا سرای وانه تو ز اختری ندارم
وارهم دل عراق و سرکه و بلی حج — در خور ترا اجازت تو در خوری ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوک و مفتی — امروز پای پست مرا و پری ندارم
چون چشم شوخ سعتر انجم نماند آنشب — چه چشم سعتری تکه و سعتری ندارم
چندان بماکه چشمه خورشید دم برارد — کالانجه سار عدم خاوری ندارم
یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت — کز دیده در رضای تو به یاوری ندارم

کز خاطران که عین خطا شد خطابشان — مخراق اهل محشر تو مالک رقابشان
خلقند بر خلاف و شیاطین انس را — تسخه ز موزنگ نسوز و شهابشان
بر باطلند زانکه پدر شان پدید نیست — و ز حق نداد هست نه عیسی خطابشان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن — نی آن شان بکار و نه کاری به آبشان
همچون خزینه خانه زنبور خشکسال — از باد و چشمه چشمه و باغ خرابشان
جان شان گران چو خاک و سر باد بخششان — بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی نم — باد از تنور پیرزنی فتح بابشان
در مسجد نه و ساخت چون مهد کودکان — هم انجا نه دروی و هم جای خوابشان
دلشان گشته نور چو شمع و نافتان — وین شان شکسته نام چو اهل حجابشان
ابلیس وار پیر جوانند زانکه کرد — ابلیس هم به هر مصحف خطابشان
هم گور و هم کفن شد ارواح مرده را — اجسام دیو چهره آدم نقابشان
هستند از قیاس چو فرسوده باو نی — سرنی و بن همیشه خراب بنابشان
این شیشه گردنان که ازین خیمه کبود — بنام چو بن قرابه بگردن طنابشان

زنبور نحل و کرم قز انداز بنا زو آز — رنج و بال حاصل تاب و شتابشان
چون دمرکیس فرو برو ناکس برآورند — زان در وفا چو دسر بود انقلابشان
پیش از بروت شان نکند پشت و نکند — اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
از آب لفظشان که گشاید فقع است — افسرده تر ز برف دل چون سحابشان
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر — نیلوفر آرزو که کند در سرابشان
سحر حلال من چو خرافات خود شمرد — آری که هست بولهب بوترابشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور — ننماید آفتاب زرد آفتابشان
سرپا هم جبل و ارند این خر جبلتان — وز مطبخ مسیح نیاید جو آبشان
جا ایم فرود و خویش کنند و روا بود — نغطند و هم نزیر نشینند کلابشان
چون ماهی ار چه کند زبان اند پیش من — چون مار در قطامه زهر است نابشان
تا خاطرم اژدها کور و سرخ شد — چون زیبق است در تب و در اضطرابشان
ایشان ز رشک در تب سرد لکهی مرا — کردند پوستین و نکردم عتابشان
اکنون جوابشان چه دهم کز زبان چرخ — موتو بغیظکم نه بس آمد جوابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی — تا من فسون نسازم ازین سحر نابشان
وین ناوک ضمیر مرا بر جبرئیل — گردست بی نیاز ز پر عقابشان
ولشان نه میوه زار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غراب نباشد غرابشان
کرنان طلب کنند در من نشتند زانکه — بی دانه من آب ز دست آسیابشان
پروانه وار بر پی شیران نشند بی — گر باید از کفلک نگوران کبابشان
گر گرد و انده شرن جاه مرا جاه — هم من بیاو صبح بسوزم حجابشان
من رستمم که آن کشم اندر کمین شب — خوش تا با و خواب غفلت افراسیابشان
خاقانیا ز غرش مهو و شان مترس — کز آب و نار هیچ ندارد حسابشان

بر چهره عروس معانی مشاطه وار / زلف سخن بتاب و ز حسرت بتاب‌شان
ای مالک سعیر بر این راندگان خلد / رحمت بکن که رحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ ار چه کنی جای بخششان / ویل لهم عقیله من بس عقابشان

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند / با من قران کنند قرینان من نه اند
چون ها بخفتند اندر ولی آن جو من / الحسم فروز کنبد سر انجمن نه اند
از هول صور فکرت من در قیامه اند / گر چه چو اهل صور فکنده کفن نه اند
پروردگان مایده خاطر من اند / گر خود بجمله جز لبز دو الیزن نه اند
بل نایبان یا وکیلان ولایت اند / زیرا که شه طغان جهان سخن نه اند
کاوی کنند و چون صدف آبستن اند لیک / از طبع گوهر آور عنبر فکن نه اند
چون طشت بی سر اند چو در جنبش آمدند / الا شغاعتی و دریده دهن نه اند
گاه فریب و فتنه افسون گری لیک / روز هنر غضنفر لشکر شکن نه اند
چون ارقم از درون همه زهر و ز برون / جز لبس رنگ رنگ و شکال و شکن نه اند
او باش آفرینش و وحشی طبیعت اند / که الا بدست حرص و حسد ممتحن نه اند
اندر رجه البر السیر مدهشا اند / زان جز شکسته پای و گسسته رسن نه اند
گویند عیسی و کریم از طریق نطق / بر کن بروتشان که بجز گورکن نه اند
گویند در خلاف ولی عهد آدمیم / مشتو خلافشان که بجز اهرمن نه اند
فو در اسمای دولت خوانند و خافله / که الاغراب رمین و جعد دمن نه اند
بر قلمهای کوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمت اند ولی برهمن نه اند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بی کهی / الا سزای کشتن و گردن زدن نه اند
جمع اند بر تفرق حالم ولی ضعیف / موران باپرند و سپاه پرن نه اند

من میوه دار حکمتم از نفس نامقه / و ایشان ز روح نامیه جز نارون نه اند
تا زنده رخش بد عنت و سازند تیر کید / اما نبفند یا دمرا تهمتن نه اند
فرعونیان بی فرعون اندلا جرم / اصحاب نقش به سپهای من اند
خود عذرشان نهم که جعل شیه اند پاک / زان طالبان مشک و نسیم سمن نه اند
آری باب تا زه خو کرده اند از آنکه / مستسقیان لجه بحر عدن نه اند
بل تا مرض کشند ز خولنهای بدگوار / کار از ابتان لذت سلوی و من نه اند
جفادلان زگفته من در بشاشت اند / کوری آن گروه که جز در حزن اند
جای است ضمیر ان صنیه فر احمن / کار و اح قدس جز طرف آن چمن نه اند
وین جاهلان بلع کارشند بتحیل / زان گاه امتحان بجز از ممتحن نه اند
نساج فتنتم که صنعاعات فکر من / الا زتار و پود خز و خامه تن نه اند
بخار گوهرم که بجنب جان طبع من / جز بنیز تیشه بدر خویشتن نه اند
از نوک خامه و فر و لشان کنم شبیه / کایشان ز نخ زنند و همه خامه زن نه اند
انجا که من فقاع گشایم ز روت فضل / الا ز رود و دل چو یخ افسرده تن نه اند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / گر نوح عصمة الافرند و زن نه اند
در کون هم طویله خاقانی اند لیک / از نقش فطرتند ز نقش فطن نه اند
حقا بجان شاه که هم شاه آگه است / کایشان سزای حضرت شاه زمن نه اند

ای سپهر قدر را خورشید و ماه / وی سپهر فضل را دستور شاه
افضل الدین بوالفضایل بحر علم / فیلسوف دین فنای کفرگاه

مکر لساحت گیتی نماند بوی وفا / که هیچ انس نماند ز هیچ جنس مرا

فسرد کاین همه دم چگونه برسازم | فسرد کان زکجا و دم صفا زکجا
درخت خرما از موم ساختن سهل است | ولیک زو نتوان یافت لذت خرما
مرا ز فرقت یوسف‌نشان چنان لرز است | که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
اگر بگوش من از مردمی دمی برسید | بمژده مردمک چشم بخشمش عمدا
اگر مرا ز نه ارجعی رسد امروز | وگر بشارت لا تقنطوا رسید فردا
بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت | نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
ندای هاتف غیبی ز چار گوشه عرش | صدای کوس الهی به پنج نوبه لا
خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل | غریو سبحه رضوان و زیور حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع | طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامه مصری میانه توقیع | صهیل ابرش تازی میانه هیجا
نوای باربد و ساز بربط و مزمار | طراز ارغنون کاسه گروه ارغنون نوا
صفیر بلبل و لحن چکاوک و ساری | نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی | گزارش دم قمری بپرده عنقا
مرا ازین همه اصوات خوش‌تر است که هست | که از دیار عزیزی رسد سلام وفا
چنانکه دوش هم بی زحمت کبوتر بود | رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
درست گویی صدر زمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت‌سرای من چو سبا
ازان زمان که فرو خواندم این کتاب کریم | همی سرایم یا ایها الملا الملا
بهار عام شکفت و بهار خاص شگرف | دو نو بهار گران عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان ز اعتدال مزاج | بهار خاص مرا شعر سید الشعرا

بمژده که عید کنم در جهان بفر رشید
که نظم و نثرش عید مؤبد است مرا

وگر بگوهر رسیدی روایت سخنش | زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او | بیاض صبح و سواد دل مراست صفا
ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد از | بهم نماید پروین و نعش در یکجا
عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن | که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت | جوارشی ز حکمت مفرحی ز ثنا
معانیش همه یاقوت بود و زر لیکن | مفرح از زر و یاقوت ببرد سودا
بصد دقیقه ز تب دمنه تلخ ز رم | بجرعه چشمه خضرم چه خواند آن دریا
زبون تر از همه شب روزه ام ببین روز | مرا انتظار چه خورشید خواند آن جوزا
طویله سخنش سی و یک جواهر داشت | نهادمش بهای هزار و یک اسما
بسال عمرم از و هشت و پنج بخریدم | بشش دگر ز شش روز کون بود بنا
بمرگ جانم ازین خشکسال صرف زمان | گریخت در کنف او بوجه استسقا
که او به پنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خامی سخن منکر | که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل ترا زان ساغر بلورینم | که در میانه خارا کنی ز دست رها
فروغ و فکر و صفای ضمیرم از غم بود | چو غم طرد طرد ان همه فروغ و صفا
جهان بجبره کشی برکسی کشیده کمان | که برکشیده حق بود و برکشنده ما
ازین قصیده نمودار ساحری کن از آنکه | بقای نام تو است این قصیده غرا
بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسید | خنک تو کین همه دولت مسلم است ترا
اگر خری دم این معجزه زند که مراست | دمش ق بند که خر لنگ بهتر از گویا
کمان کروه کبران ندارد این مهره | که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگرچه هرچه عیال من اند خصم من اند | جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بجیبگاه جحیم / ده جواب بواجب که احسنوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند / وگر شوند سراسر درخنک دانا

دعای خالص من بس بود مرا و ترا باد
کز یاد توام نیست بیش و ای دعا

افضل الدین امام خاقانی / تاج دار ممالک سخن اوست
باتفاق ائمه عالم / بکمالش فذلک سخن اوست

بخدائی که باعث جانست / منشی نسل انسی و جانست
که امام همام خاقانی / مغز صد هزار خاقانیست
من نگویم که طبع روشن او / همدم طبع آب حیوانیست
کاب حیوان ز بهر خدمت او / بندهٔ خاک پای شروانیست

بر خلق جهان تفاخر امروز / خاقانی را مسلم آمد
از جمله صد هزار فرزند / فرزند نجیب آدم آمد

۷۲

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند / دست همتی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان / دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند
اشک در رقص است ناله در سماع / در سماع رقص جان خواهم فشاند
دیده می پالای و گیتی خاکپای / جرعهای این بر آن خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان / خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آگنده اند / آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند / بر سر دشمن روان خواهم فشاند
کیسه گر زند کی بر دوختم / بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک هنر یافتم / بر سر این خاکدان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا از بر فلک / ناوک آتش فشان خواهم فشاند
ای که استاد رتی و دردری / بر تمام بحر پیمان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه / بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این دو طفل نور اندر مهد چشم / بر بزرگ خورده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفسی از قصر و باغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کاینات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل
در مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچیده جمع / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدیده طبع / هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم گر دوست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست / نقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر کردم بر آن عمر ابد / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
در ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحه بروین نشان خواهم فشاند
زیر پای ابرش اردستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز نباتش / من و سلوی از لبان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بطبع
من سر و جان همچنان خواهم فشاند

خود کنیم من و سگانش کیست بان
تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند

ابلهم یا فضله نار الجحیم
بر لب حوض جنان خواهم فشاند

کم هم تا بر سر بیت الحرام
آبدست ایلیان خواهم فشاند

خوش بخم تا خنیزه زهیم نهی
بر سر تیغ یمان خواهم فشاند

یا نحوس کید قاطع راحیل
بر سعود شعریان خواهم فشاند

یا سم گوساله و دنبال گرگ
بر سر طور و شبان خواهم فشاند

یا کلیمی کز کیا با فذ شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند

یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت
بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

یا غبار لاش دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند

یا لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند

آنچه فضل از فضله گوی جعل
بر برند برنیان خواهم فشاند

آنچه کفر از گرد نعلین یزید
بر پل خیبرستان خواهم فشاند

گر چه در خلق سماکین اشکم
چون کمند امتحان خواهم فشاند

پیش کلک دور باش آسمان تیغ
بر سر خاک هوان خواهم فشاند

پیش نطقش کالبم آرزو در دهان
خاک تو به بر دهان خواهم فشاند

ور حضورش لالی آرم در زبان
نه لالی از زبان خواهم فشاند

بیضه طاوس نر خواهم شکست
وز برون آشیان خواهم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهم گشاد
بر سر شاه اخستان خواهم فشاند

زیور نثرش فرو خواهم گسست
بر سر صاحبقران خواهم فشاند

بر خط دستش که هند و چین فروست
مدحت گنج شایگان خواهم فشاند

چون بهند و چین او دستم رسید
دست بر جیپال و خوان خواهم فشاند

بر سر تیر لفظش که خوانده‌ام یکیک
مهره و بیاعت چارکان خواهم فشاند

هست هر سه چار خان هشت خلد
من سه جان بر چار خان خواهم فشاند

چون از آن خوان لقمه خواهم چشید
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

باد چون جان جاودان عمرش که من
جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

گر چه کان خرد هر اوانی
عاجزم در ثنا خاقانی

صورت روح پاک می‌بینم
متدرج بشخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن
شارح رمزهای دو جهانی

وله

٢

الامان ای دل که وحشت رحمت آورد
بر گران شو زین مغیلان گاه و غولان کمین

جان یوسف را در اکاز او کرد خصم لشت
وار هان از جاه منجنیق صفت زندان این

بر کند زین سر و سیر ظلمت الکه روشنی
ور کند زین خشک سال آفت الکه کشتان

ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه وی است
چند خواهی بست بر خشک آخر زمان

تا نگارستان نخوانی طارم ایام
گز برون سوز نگارست در درون

جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او
نیشکر چون برگ سنبل زهردار و در میان

روز و شب جانسوز تو و آنکه نوازی تنگی
روز چون نیلوفری چالاک شب چون

تا کی این روز و شب و چند این مغاک تیرگی
آن درخت آبنوس این صبر تا صندل شان

از نسیم این بی بهره است سرو بستان دل
و ز ترنج عافیت خالیست نرگسدان جان

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند | سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست | بی مروت کارهای آسمان خواه آسمان
زود بینی چون بنات النعش گشتی پرشکن | تا رود بر باد این فیروزه پیکر بادبان
با اهل همراه وحدت کی شوی و چون | مرو جوین است با بهرام چوبین همعنان
ور مبند امال را چون شاه عزلت زان | جان بهای لعل را در پای اسب او فشان
بی نیازی را که هم دل القناعة همچو گنج | شرب عزلت هم تبا ... هم نار دان
جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی ازانکه | لشکر طایر را مگس هیچ چو دل بنهاد خوان
ازمان گز در درآید آفتاب دل ترا | گر توانی سایه خود در ابرون در نشان
جون تو مهر هستی را بر گریبان بسته | هیچ و امانت نگیرد هستی کون و مکان
جبهه خورشید و انکه زحمت مشاطی | مرکب جمشید و انکه حاجت بر گستوان
وردی پرستان خورشید آموزی | کودکی کن دهر فرا حج مه داری بر زبان
نیست اندر کوه آدم خواص هر دمی | بر ولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان
خلوتی گز فقر سازی خیمه مهدی | زحمتی گز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر | هفت کشور دیو بستد ای سلیمان
گر زرش واری بر انداز این بساط باستان | موم آتش انکه افروزد که دارد در بیان
تخته نرد با کیا زان در عدم گستر دوام | سنگ گزیده کی تواند دید و در آب روان
مرد همدرد انکه اندوزد که آید در عدم | تا ز نا جنسان نجوئی برگ سلوت دل و جان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود | آدم از وسواس نا جنسی فروزد از جنان
تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت بین این | تو برای رهنمای ملک بیگ را یکسان
عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک | کالتشی بالای سر دارند وانی ابر ان
چند چون جوهر تهتد دمی از رنج و غذا | این گره باد ندرشان ساز کاری کم طلب

تاجدای زین آن بر سر نشینی چون الف | چون بپوستی بیابان و فتی هم در زمان
عقل چون کر بسری در تو همی سایه | تا بزور رشته جان تو موش این آن
گر تو بستی خسته زخم پلنگ حادثات | بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چاره گیری بکن بر چار فصل روزگار | چار بالشهای چار ارکان بدو نان
چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست | چند بر بزغاله پر زر باشی میهمان
ناقه همت براه فاقه ران تا گردوت | توشه خوشه چرخ منزلگاه راه کهکشان
همچنین باری چو درویشان همی | جبرئیل اجر اکش این قوم و رضوان
جان بده در عشق زور و زر که مهد | لعنت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین برج از فلک صفر است چون | اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان
جون سرافیل قناعت تا ابد جان | کو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
خیز خاقانی ز کنج فقر خلوتخانه ساز | کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
آتش اندر چاه زن کو باد در دست | آب رخ در چاه کن کو خاک بر فرق طغان
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج | پشت کن بر آز تا پهلو زنی بر پهلوان
فی صفی الملک را یعنی صفائی در جبین | فی رضی الحضره را یعنی رضای در جنان
گر برنگ جامه عیبت کرد جاهل | تا بش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان
چونتو یکرنگی بدل گر رنگ آید در لباس | چه عجب چون عیسی را دربت دارد دکان
گرچه رنگی کسوتی صاحب هنر هستی ز عقل | کلک رنگین جامه هم صاحب هنر است از جهان
چون کتاب الله سرخ و زرد می شاید نگار | گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بی گمان
نی کم از مورست زنبور منقش در هنر | نی کم از زاغ است طاوس بهی در جهان
باش با عشاق چون گل در جوانی | چند از این زهاد همچون سرو در پیر جوان
بر زمین زن صحبت این ابهان جامه | مشتریست صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت سر زده خوارتر دم   چون فطیر از روی فطرت بی کوارد جان گران
اربعین شان را ز خمسین بفشاری وان هم د   طیلسان شان را ز ناموسی دان زن زن
نیست اندر جامه ارزق جز خناط و مردمی   چرخ ارزق پوش انکه عم کاه و جان ستان
چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود   گز برای توشروان نکرد و خسروان
شیر مردی خیز و خوی از شیر خوردن باز کن   تاکی این پستان زهرآلود داری در دهان
گر حوادث پشت امیدت شکست اندر شکست   مومیای هست مدح صاحب صاحبقران

محتسب الاسلام نجم الدین که گردون پرورش
چون زمین بوسید نگارد عبده بر آسمان

جاه او در یک دو ساعت بر سر بغداد و جان   پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان
تا بخت بدعت شکست اقبال احمد بکر   سکه نقش است برزد او بنیاد در جهان
چار پای منبر شرع است هشت حمال عرش   بر کتف دارند کین هرگز ندارد قدر آن
او وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام   او مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق   هم شرف زین دارد ایک لم یلد خوان
بیضه بشکن نوحه کم کن تا شوی طاوس نر   بیضه پروردن بخشکان گذار و ماکیان
کین نتایجهای فکر تو ترا بس ذریت   وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر   قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان
زاده طبع من اند اینها که خصمان من اند   آری آری کرم هست از عطای شیرزبان
دشمن جاه من اند این قوم کی باشند دوست   چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان
زان گرامی تاکه حق با این گروه کرد زاده گرد   می کشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان
باشکستم زین خران گرچه درست از من شدند   خوانده تا عیسی از مقعد جهود آخر زمان
جان کشند از در از خالی تا بگردن من رسند   کی رسد سیر السوافی در نجیب ساربان

مقعد زمین کبر که با عیسی در رسید

صد هزاران بوسه از شخص بهائم بر سمن   تا کند یک بوسه را گردون درین فرش کاهدان

۶۱

امشب الخضر ما بغداد   ونار موسی لقاء بغداد
کوثرنا دجله و جنتنا   الکرخ طوبی هوای بغداد
قل لمعبر تذکر مصر ان   فالمصر شنای بغداد
تالله للنیل صفوه رجلته   ولا لمصر سنای بغداد
هیهات این استعال مرکم   ببابک مصر آتی بغداد
بادیک بغداد فاتها رجبا   ببابک مصر اندای بغداد
فامس بغداد یومها فکذا   تمنیهای اربعای بغداد
امدح بغداد ثم اجبها   مصر افهذا اهجای بغداد
ابغی من لیام مصر سنا   ولحمی استجابی بغداد
ومیم مصر اول من الف   الاصل اذاخ بای بغداد
وهذه الاحرف الثلثة لی   باب خیر فنای بغداد
بیت بدا من هرم تربها   فثبت وانیای بغداد
مسکه روح الجنان مسکه   دوار مسک رجای بغداد
فیحا لمن قال الاسحار لها   فجاور بعی سخای بغداد
ان لمن قال الا وقار لها   لمن ضیعی وفای بغداد
ان فاض بالسخا عندکم   لابایس قالوا ومای بغداد
سالتنی عن بنا ابضهنها   فاسمع فنفسی فدای بغداد
الحن من قبل آدم اعلقت   طلسا و روض عرای بغداد
لقبت روضها لم لقه   لغم اوما ابتدای بغداد

وآوم استنزله همت
فكان لها هو مهبطه
اقسم بالعدان فى خلدى
اوديه الهند حل او ديه
ابنای وبری عبده كذا
كنت ربعا وما حنا سلمے
صوت حريفا ومن يطى كيدى
ناصح سرو ان حد كتابى ها
بكمته الدهر حين اختمه
اعادر وحے هو اا
يعصد ليت الرجال جنا بد
بالمسك قدت نيالها ولها
اوا انطل الما بجهتها
من كل شمس الصبح بصبحتے
امسى وشمس الصبح بصبحتے
مدات ورعى ور الزروع بمت
مدلسى بالطراب واخر با
رفيقه الرای عيدها وعدها
فتكهة العيد خطرت بغشى
اوسع من فكرى وانور من
اعذب من لجتى واطهر من

لما اتاه ورجای بغداد
اهوا هواه ابتغای بغداد
روضته خلد عنای بغداد
وغير ها بهند مار بغداد
نبات فكری امای بغداد
وربع لهوی حمای بغداد
بجول وصيفاتشتای بغداد
واحمل فضيه ثنای بغداد
وفوق ختمی سحبای بغداد
وزادر وحی فضای بغداد
بعين ظبی لقای بغداد
قدت نيالها ولهای بغداد
اصبحت اصبحت سمای بغداد
فلا صباح مسای بغداد
اشرق مار لقای بغداد
القتال التقای بغداد
انا الحرته ابتنای بغداد
غليظ الطرف رای بغداد
وذاك عطر كيای بغداد
سوا قلبی سوای بغداد
ما حقوقی عقای بغداد

كم المر لی اراحت اصل
سعدی حيض بطن لی معما
نا انا عتقا سابع خيری
ما حيض وبيض قاربت وقطا
لبرق لفظ كانه جرد
لسدی سعری طيور وضتها
سار فتها معر بالتعربها
حطيب فها كفش ساعده
بالعربی الحديد مقوله
لا عجمی ولا فقير بهی
فالعجميون كل ما افتقر
لحب مرضى المطبون خاتم
سور سر ليا مهم واوجهم
اعجب بدالين عرضت على
فالصفر والسوار نعتهم ولهم
بارض بغداد لستى احمد
خليفه الله والنبی معا

لما اتاه شفای بغداد
كحيض بيض افتدای بغداد
وخاسدی حنفای بغداد
ومنه مكای بغداد
وبليته نافقای بغداد
الغنا منها الغنای بغداد
فراش نيلی حيای بغداد
فساعدتنی زكار بغداد
شهتی اوليای بغداد
بل كرلفتی برای بغداد
لم يعن عنهم ولای بغداد
فی القلب واعيای بغداد
صفر وفيها ابتدای بغداد
عليى الاغنا وای بغداد
بيض وحمر دوای بغداد
وبالا مام التجای بغداد
منصبه اردهای بغداد

المستضی فی السواد بدر دجی
ومن دجا ضيای بغداد

بدات نقل الامام كحل ودی
بدعدت وجوه الملوك بعدته

الا الغبار بكيميای بغداد
عنوا وسعی علای بغداد

رحبت عنه الامر ثم عمرا | علی فرضا دعای بغداد

درکام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته | زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا ریخته
صبح ابلق کلگون تاخته شمشیر بیرون آخته | بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارم ادیم سرگران | خون شب است آن بیکران بر طارق خضرا
صبح آمده زرین سلب روز نوآئین طلب | زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا
شب جاه شیرازیست [illegible] مشرق گشاده | خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته | می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خمخانها حوض جنان پیمانها | کف بر قدح دردانها عقدی چو جوزا
مرغ ارشبستان جرم میوه زبستان ارم | گردون زبستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب کار زر | ساقی بکار آب در آب محابا ریخته
بادام ساقی مست خواب از جرعه [illegible] | از دست تنها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یکمشت پر | از نیم منقار درکر یاقوت حمرا ریخته
هین جام رخشان در دهید از او ره راحت ان | وان پیر دهقان در دهید از شاخ برنا
زر دوست از دست جهان در پای سیل [illegible] | مازر بپای دوستان کاهل بالا ریخته
هم هست عشق سرکشی خاکستری در آتشی | در ششدر عذرا وشی صد حصل عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه | قوت مسیح یک شبه از نای ترسا ریخته
طاق ابروان امشب کزین در جشن طاق و جفت بین | بر زخمه سحرآفرین شکر ز آوا ریخته
جنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس | اصلیع سری کش [illegible] نفس موبست در پا ریخته
ربعی نموده پیکرش خطهای مسطر در برش | تا خن بر آن خطها برش وقت محاکا ریخته
وان منخست تا بربط نگر جانرا [illegible] | هر تار از وطوبی نگر صد میوه [illegible] ریخته

وان نی چو ماربی زبان سوراخها [illegible] | هم استخوانش سوده وان هم گوشت از اعضا
وان چون بلال [illegible] شده [illegible] | با خون صافی [illegible] از حلق شیدا ریخته
در بوست آهو خفته [illegible] آهو سر [illegible] | وز گور و آهو در برش صید اشکار ریخته
کاس رباب از شعر تر بر نوش قوال [illegible] | در کاسه سر ها نگر زان کاسه حلوا ریخته
راوی زورهای دری [illegible] | خاقانی اینک جوهری دریای بیضا ریخته
دردری را از قلم در رشته جان کرده ضم | بس باز بگشاده ز هم بر شاه والا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده | چون زیر و دستان آمده بر شه ثریا ریخته

ابر مطلع [illegible] | خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین درکنف / باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته | غزل آورده است

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته | تکلیف [illegible] طوفان غمت خون دل ما ریخته
ای صید یکی عشقت [illegible] جان صیدت از [illegible] | چشم تو در یک چشم زد صد خون تنها ریخته
ای ریخته سیل ستم بر جان ما سرتا قدم | بس ذره ناکرده کم ما تن زده تا ریخته
ماهی و جوز از بوریت [illegible] | [illegible] چون نشترت به خون جوزا ریخته
محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو | عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته
در بخت سودای تو خاست ما را [illegible] | مازر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته
روز نوست و فخر دین بر آسمان مجلس نشین | ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالاکبر | در پای او دست ملک زروح معلا ریخته

باز از تف زرین صدف شد آب دریا [illegible] | ابر شنک آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته
شاه یک اسبه بر فلک خون [illegible] | اینک سلاحش یک بیک در قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو اینک کمان با برگ بید اینک سنان | آئینه بر گستوان کرد گم بار ریخته

دیده چهی برخوان وی برغاله پرزهروی ‌‌ ‌ ز انجا برون آورده پی خون وی انجا ریخته
آن جاه دلو رفته بین آن یوسف زرین کمر ‌ ‌ ‌ وز ابر مصر کاهرمن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف کردون نشین عیسی ناکش همدم ‌ ‌ ‌ در دلو رفته وش ازین دلو آب دریا ریخته
زرین رسن نا یافته در دلو از ان شب یافته ‌ ‌ ‌ ره سوی دریا یافته آتش بصحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت یونس خوان ‌ ‌ ‌ از حوت دندان بسته و بر خاک عنبر ریخته
رنگ سفیدی بر زمین از سوده ان الماس بین ‌ ‌ ‌ خوبان باوشش وش ازین بر سبزه دیبا ریخته
زان وش کز مهر فلک خوان بره سازد نمک ‌ ‌ ‌ ابر اینک افشانده نمک وز مهر سکبا ریخته
بر قبت و ابر در رفشان آئینه و بن دامان ‌ ‌ ‌ بر نیلگون فرش از دهان عاج مطرا ریخته
در فرش عاج اینک نهان سبزه چو جل ‌ ‌ ‌ بر پرنیان صد کاروان انجم سیارا را
بیلست در سرما زبون بیل هوای این گون ‌ ‌ ‌ آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته
کافور و بیل اینک بهم بیل دمان کافور دم ‌ ‌ ‌ کافور هندی ابر شکم بر دفع گرما ریخته
بیل آمد از هندوستان ابر و طوطی گران ‌ ‌ ‌ اینک بصحرای بستان طوطیست ها نا ریخته
غیل سحاب از سر طرف تکین کمان کرده بیک ‌ ‌ ‌ باران چو تیری بر هدف وز دست توانا ریخته
آن تیر و آن تکین کمان مغزای نوروز این ‌ ‌ ‌ مرغان دل عشاق جان فال طغرا ریخته
توقیع خاقان از برش از صبح ذلک نور بیک ‌ ‌ ‌ کوئی ز جوجو شیر شش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان
بر فرق قدش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داور او فخر سکندر گوهر جا ‌ ‌ ‌ عادل تر از اسکندر او گوهر خون دارا ریخته
عالم با قطاع آن او نزل لقا بر خوان او ‌ ‌ ‌ فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته
تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود ‌ ‌ ‌ چون ارسلان سلطان بود گوهر خون بغرا ریخته
ای قبله افضاد دین سردار حق افضار دین ‌ ‌ ‌ آب از پی گلزار دین از روی دینا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران ‌ ‌ ‌ آب نژاد دیگران یا برده یا بریخته
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون ‌ ‌ ‌ بر سقف چتر آبگون نور مجرا ریخته
کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان ‌ ‌ ‌ صفرای ولیک از دهان قی کرده سودا ریخته
تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مضمر شده ‌ ‌ ‌ دود وش بالا بر شده زنگش به پهنا ریخته
از تیغ نور افزای تو وز رخش صور آوای تو ‌ ‌ ‌ بر گرز طور آسای تو نور تجلا ریخته
زان رخش جوزا بار دم چون خنگ ... ‌ ‌ ‌ گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ سرا ریخته
تیر تو تنین دم شده زو درع زال انجم شده ‌ ‌ ‌ بل کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته
تیغ در افشانت بکف تیغ زر افشانت ... ‌ ‌ ‌ پست آتش دوزخ عماف طوفان عدا ریخته
این چرخ نا شیرین لقب از دست بو... ‌ ‌ ‌ شیرین تر از اشک طرب کز چشم مینا ریخته
تیغ تو عذرای یمن در حله جنبش تن ‌ ‌ ‌ چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته
عذرات شد حقبت ظفر زان حله دار و معتبر ‌ ‌ ‌ آن خون بکری را نگر بر جسم عذرا ریخته
تا در دستت یم بود بحر از دو قلزم بود ‌ ‌ ‌ بل کان هم یک نم بود کز مشک سقا ریخته
دیوار مشرق را نگر حست زر آمد قرص خور ‌ ‌ ‌ چون دست تو آن خشت زر از لالا ریخته
بل خشت زرین زان شبان شد در خوی ... ‌ ‌ ‌ چون خشت گل در آبدان از دست بنا ریخته
بخت حسودت سر زده تعیش همه ضایع ‌ ‌ ‌ طفلیست در روی آمده از کف مسقا ریخته
خاک درت را هر نفس برا جیوان دست رس ‌ ‌ ‌ خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بد نسب با چون تو شاه دین طلب ‌ ‌ ‌ خار است حقبت بو لهب در راه طاها ریخته
خصم از سیاهت ناگهی جسته هزیمت را رهی ‌ ‌ ‌ چون حبه از لقب الهی جان او کالا ریخته
خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو ‌ ‌ ‌ نوشیست آن به جان تو از جام ابا ریخته
بگذار ملک ارمنی در دست مشت ... ‌ ‌ ‌ خوش نیست کردن ناخوشی بر روی ... ریخته
ای بر ز عزت با که بر سرکشان انداده ‌ ‌ ‌ در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با تهمت کوته زبان | کای بهم من در یک زمان خون خاشار ریخته
الحق نهنگ هندوی دریانمای از نیکوی | صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم همش در حله آدم تنش | ان نقطه بر چرا مش چون شیر حوا ریخته
از هند رفته و عجم ایران زمین کرده ارم | بر عاد ظلم از باد غم گرد دمعا وا ریخته
جون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده | نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصد ساز کهن | نعمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته
باد از رصد ساز لقا تقویم عمرت بی فنا | بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته
چتر تو با نصرت قرین جم بن سعد و اسمان | اسما حق سعدین بر سعد و اسما ریخته
حرز سیاهت چش و پس اسما حسنی با دو بس | بر صدر اسمی بر نفس انوار اسما ریخته
با بخت بادت الفتی خصم تو در مر افتی | از ذو الفقارت لا فتی خونش مفاجا ریخته
لشکر لعنت بر حاشیت کو کرد سرخ از کیمیت | بر تو ز کنج عافیت عیش مهیا ریخته
خاک درت همچون هنر شروان قندی گر | خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
از لفظ من گاه بیان مدحت آنی شمع بیان | گنجینه از شمع الکیان در شمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم بلند از ساحران | هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته
در رفعه نظم دری قایم منم در شاعری | با من لقا نام عنصری وقت محاذا ریخته

پیش که صبح بر در دشقه چتر عنبری | خیز بکر برق می بر تق صبح بردری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر | بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد | این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
ساخت فرو گشت ز اسب آینه بند بهمان | صبح قبا زره زند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ فش | صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری

صبح چو حال عاشقان گاه کند ملونی | گه چو جلی دلبران مرغ کند نوا گری
چون لب صبوح مبتلا قهقهه کرد و خنده می | خنده کند ز قهقهه صبح چو نو گل طری
روز بروزت از فلک تر او و صبح سر | صبح سپه کرد دار بکف جام صبوح آوری
نور بر صبح بکند هست اطلس شکرف گردی | داد و می که صبحدم میدمدت بنوری
فرض صبوح عید را گر تو بجا نوت شد | صدره اگر قضا کنی حاصل صبح ثمری
نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر بلیت رخنه سر جاو سیل بی شکن | کوش که نارسیده سیل از بن رخنه بگذری
انکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | بس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری
آهو کا پلنگ توام بر جه و گرگ مست شو | خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
برکن می صبوح کن سر که فروختن که چه | گرو ز خواب خسته خوش بر شکر ان بری
خواب تو می نشانده ام بر سر آتش هوس | کان همه مشک بر سری این همه عود آذری
شو ز گلاب اشک من خواب جهان ز چهره ات | تا بدو لاله در کشی جام گلاب جعفری
هم بگلاب لعل بر در دسرم که از فلک | با همه درد و دل مرا درد سر است بر سری
برق تو بی و چند من سوخته توام کنون | سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری
رقص کنان بکر خوره لعل عنب جو روتو | طوق کشان بسرو دمش چون صلت آوری
بر عنب و دم خوره خیز و رکاب باده ده | جون دم مش از مطوقی جون عنبش ز احمری
منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت | خوانچه کن و جانه کش خوانچه زر چه می بری
خون جگر بخورده از سر خوان فلک | عمر تو میخورد تو هم در غم کاسه زری
ساقی بزم جون تری جام بکف جو آینه | او زند ز جام اگر ز آینه می رهبری
کرده چرخ جو بجو دیده و آز مو د و ه | کرده بجور جو جوت هم بجوال او دری
درده از آن چکیده خون کابله تن بدان | کابله رخ فلک برد عروس خاوری

از بس زر اختران که مذهب کند شب / رفت سیاهی ز محک ماند سپید عکری
تیره شد آب اختران ز آتش روز میکند / بر ورجات خط جام آب چو آتش اختری
آن می و جام بین بهم کوئی و ست غنچه / گر نه بهم ده دهی صره زر ششسری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشک یا ز رخ / تا نو ز چرخه بر زمین جامه عید گستری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی / در گلو قدح ز کف رشته عقد عنبری
از قطرات جرعها ژاله زند ریخته / یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
در کف آهوان ز رم خون بینی و کاو / آتش موسوی است آن در بر کاو سامری
وخم آفتاب ده در تتق سپهر گون / کشته بزهره فلک حامله هم بدختری
کرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی / کرده بنقش بستنش نار خلیل آزری
مطرب سحر پیشه بین در صور سه آلتی / آتش و آب باد و خاک کرده بهم بساحری
بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان / از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری
دست رباب و سر کی بسته بده رسن همه / زیر غرغشه شکم کاسه سر ز مضطری
نای عروس از حبش ده چشمش من و لبش / تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
خیبروف شکارکه ز آهو و کور و بور و شیک / لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری
چنگ برهنه فرق با پای پلاس پوش بین / خشک کی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
روز رسید محرمان عید کنان سپید / روز چو محرمان زند لاف سپید چادری
در عرفات بخشیان باد بکرده بی سپر / ما و تو نیز هم بهم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان بخشی بی خبر توی / کانکه بار کش تری کز همه بی خبرتری
وی نماز دیگری موقف اگر تمام شد / جو ثنو صبوح کرده مرد نماز دیگری
در سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان / محرم می شویم ما می کده کرده مشعری
در منی خورد زمین خون حلال جانوران / ما بخوریم خون رز تا بچه جانوری

هر که کبوتری کشد هم بهوا رسد / خیز بیر کلوی دن کو کند کبوتری
سنگ فشان کنند خلق ای دل / ما همه جان فشانیم از پی خم می خوری
در بطواف کعبه اند از سر و پای برهنان / ما و تو و طواف دیر از سر ذل و سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه که کنیم از سر زلف سعتری
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه / یکسی تو کرده زهر می دست تو کرده ساغری
طاعت ما بست باکنه کز پی نام و خورد / روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه بزاهدان رسید دیر بما سپوکشان / بخششش اصل دان همه ما و تو از میانگری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است / داورتان خدای بس این همه بیت داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان / ما حج و عمره میکنیم از در خسرو جهری
خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

مطلع

ماه بجاه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را توش دهد توانگری
مایده بسازد از بره بر صفت توانگران / بزرگری کند بجا و از قبل کدیوری
موی و ساری شود کاوره بر ورد / آب خضر بر آورد زآینه سکندری
بسکه تیر از و شود روضه صفت تبار کی / خرگه ماه آرزو شود خلد وش از صنوبری
چون بدهان شیر در خشم پلنگی آورد / روی زمین شود ز لطف پشت پلنگ ابری
تیر بر آن کبوتری برج ببرج میرود / بیضه زر همی کند در بدر از سبکپری
هر سره برج نو بجه نو برآورد / یک سره برج از او شود قصر دوازده دری
آن همه کشته فلک دانه خوشه خورد و پس / چون ملخ خوشه رفت از سر برج اژدری
از سر خوشه تاکش داش شکست در گلو / کرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
کوی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان / آن همه خون که میکنند آتشی و معصفری
باز جو زر خالصش سخت ببارد ای فلک / تا حلی خزان شود صنعت باده آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود / کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگر

گر همه ترازوی زر خلاص ورخورد / خورد ترازوی فلک هست جو زر جام خرّی

ور نه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید رسید و مهرگان باد و خیمه برابر / هردو جنیبه یک عنان در گرو نگاوری

شاه طغان چرخ بین باد و غلام روز و شب / کین قره سنقری کند وان کند آق سنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی نو مهیر / کرده لبان مرمرش نفخه روح شوهری

عیسی خور در افکند تابش ماه دایگی / مریم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس مجلهای زر / زاغ چو خادم حبش پیش دوان کاکری

تا که ترنج را خزان شکل خرام داده بر / در یرقان شده ست زر همچو ترنج خاطری

نخل بجنبش آمده گرنه یهود شد چرا / پاره زر و بر کتف دوخته بر آن مشجری

سیب چو مجمر زر خورده عود در میان / کرده برای مجمرش نار کلیده اخگری

مه چو مشاطه کان زده بر رخ سیب خالها / سیب برهنه ناف بین نار فدام از قطری

خال ز غالیه نهد هر کس بر روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه اینت مشاطه فری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی / سیب همه رخ و ذقن بر رخ همه خال دلبری

خم چو پری گرفته یافته صرع و کرده کف / خط معرقان شده برگ ز ازهر عنبری

بار بنا خسار بر زنگی چاره باده زن / خنده زنان چو زنگیان بر زر روی عنبری

وز بر بید بن نگر شکر موصف زده / گرد لوای شاه بین موکب جام لشکری

گرچه درخت ریخت زر و رده هوا فشاند / هم زبر سپید بجود شان با کف

خسرو ذو الجلال بین از ملکی و سلطنت / مستحق الخلافتین از ملواح و تنکری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او / نحس برد زحل شود سعد ربای مشتری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتی / دولت یوسفیت را عقل نهفته مشتری

قامت صاحب افسران حلقه افسری / برده بجود افسرش با همه صاحب افسری

ای بحسام نیلگون یافته ملک یوسفی / بر در مصر و قاهره کوفته کوس قاهری

از فلکی شریف تر یا شرف مشخصی / از ملکی کریم تر یا کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی / بر در خشن رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قامتی / احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو بهرام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال والتشی زال زمانه داوری

ربع زمین بدر کهت ثلث نهد بعد از آن / ز النسوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی / کشور نو رقم زند فتنه تو از موفری

امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند / مغت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنان / کاتش و آب را دهد با گل و مل برادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو / طوف در تو می‌کنند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن / شانه دندان مر لعبی آینه در مدوری

کشتن جا پیدترا ادر و حسدنه بس بود / کو بخلاف چرخ کج دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مردوزچیر را که خود / وقت سقوط قوتش صبر خورد ستوطری

در همه پیله فلک پیله ور زمانه را / نیست بحیث خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نامیت هم بکدوی مغز او / میدهدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد / وبت تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

اینت هنر ظفر خاطب اعجمی زبان / زانجیان عجب بود خاطبی و مبشری

قائم نجم آسمان منتقم ششم زمین / اختر و فعل عقربی آتش و لون عنبری

پایه تخت تو رسد بر سر تاج آسمان / گر سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدو کرده ز خاک ... — بهره جو تاج خسروان دیده ز بخت جوهری
تاج وران ملک را فخر ز گوهرت رسد — تو سر گوهری ترا مغز تاج گوهری
تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک — مهر عماریش کند ابلق گیتی اشتری
نعل سمند توسنت حلقه فرج اشترت — تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری
جون گهر سخن رود در شرف و جلال دین — جون اسد و اثیر خور ناری و نوری زی
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک ترا مقرری
گر جنبی ز میکده بر در کعبه بگذرد — کعبه بپوشد کعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بپاسخی باز دهی که در ظفر — ناصر اهل حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم هست حرام خسروان — جون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرمست سرگران جان کس سبکتکین — زین سخنست دل سبک عنصر طبع عنصری
تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی با سگ در گهت چنین — کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

جشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری — کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
شاهد طارم فلک رست ز دیو منقبی — ور بگریخت مهر در بحه عقبه ز ترس ششدری
غالیه سای آسمان سود بر آتشین ... — از پی مغز خاکیان لخلخه‌های عنبری
یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ مبلکند — یوسف گرگ مست من دعوی بوز بکری
گرچه صبوح فوت شد گوش کم از آفتاب — زان می آفتاب وش باده صبوحیان خوری
در ده کیمیای جان آتش جان زیبقی — طلق حلال باروان طلق روان گوهری
طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان — حامله بهار از آن باد عقیم آذری
جون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد — عطسه عنبرین دهد مغز حجانه از تری

رفته قنینه در فواق از جه ز امتلای خون — رابست جو بشت نیشتر خون جکیدش معصفری
جنکی آفتاب روی از پی ارتفاع می — جنک نهاده ربع وش بر رخ جهره بربری
جون نکش کنی کند در پس جنک سر نهان — تا نشوی از بلای او شیفته بلا دری
قرطه فستقی فلک جاک زند جو فندقش — سر سره قواره را زهره کند لب ساغری
زهره مذر شک خون کل دربن ناخن آورد — جون سر ناخنش کند بارک جنک لشکری
جشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب وی — کالش و قند او دهد مانی و باد باوری
جرخ سه دانی ازیش و توقیع کشاد و کهنت — انیت نسیم مشک باش انت فقاع عنبری
سال نوست ساقیا نو بر سال ها توئی — می که دهی سه ساله ده کو کهن تو نو بری
کاو سفال اندر آر آتش موسی اندرو — تا چه کست خاکیان کاو زرین سامری
می بسفال خام نوش انیت جمانه طرب — لب بکلوخ خشک مال انیت شمامه طری
تیغ فراسیاب جه خون شیاوشان کدام — در قدح کلین نکر عکس کلاب عبهری
کنبد ابکینه زنک نیست فرشته خوی او — سنک برابکینه زن دیو دلی کن ای بری
در قصب سه دامنی آستین دو برفشان — بای طرب سبک برار ارجه زمی کران جری
سفت طواف کعبه را سفت تنان بسنده ... — ماو سه بنج کعبتین داو بهفده آوری
ملک و اختیار جه کین شجره ایست از آن ما — برلب ران خانه کن باد سران سرسری
از بس کنیت سکی حلیت بشهر نام ما — در دکشی ملامتی شیم کشی قلندری
لیک بدولت ملک بر ملکوت میرود — مهر عروس طبع من نام زد سخن وری
جشن و کعبه آستان ملک طراز آستین — کرده طراز آستین آزردی همبری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نکین — رابض رای آسمان صیقل جام مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری

۲۷

نا کلدران دل توئی کز طرب آشناتری … خاک تو ام بخشنک جان تا طلب اکثری
خانهٔ دل بچار حد وقف غم تو کرده ام … حد وفا تمایین بود جور ز حد چه می بری
بر سر آتش هوا دیک هوس همی پزم … گرچه بکاسهٔ سرم بر سرم آب میخوری
مایهٔ عمر جو بجو با تو دو نیم میکنم … جو جوم از چه میکنی چیست بهانه بی زری
بر دل من نشان غم مانده چو داغ لاله ای … تا تو زنیل رنگ زر بر گل تر نشان گری
نور تو بی و سایه من چون گل ابر ازان گسسته اند … چشم تو و سرشک من نگرزی و کاری
بر دل افضلی اگر داغ جفا نهی چه شد … او زسگان کیست کو تا برود بسر آوری
از تو بهر تهی روی دولت عام کی رسد … خاصه که چون بقا و عمر خاص شه مظفری

دوش که صبح چاک زد صدرهٔ چرخ چنبری … خضر در آمد از درم صبح وش از منوری
شعلهٔ برق و روز نو غرتش از مبارکی … قله برف و صبح دم ششتبش از معطری
دست و عصاش موسوی رکوه بر آتش کی … گرم روان عشق را کرده بچشمه رهبری
بیضه مهر احمدی جبهتش از گشادگی … روضهٔ قدس عیسوی نکهتش از معنبری
به قدم و فلک رد او ز لف افتاب و ره … چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اصفری
دیدم اگر فته لب آتش پارسی زتب … نطق من آب تازیان برده بنکته دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم … مهره بکف بسفت خال این همه در ششدری
در برقان چو نرگسی در خفقان چو لاله … نرگس چاک جامه لاله خاک بستری
حلقهٔ آن بر لبی کر برجنگ بر کشند … از پی آن چو ماه نو زرد و دوتا و لاغری
چند نشانهٔ عرض بودن و بی نشان شدن … جوهر نور تیستی سایه نیست گوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو منقلبی … طالع تو اسد چرا چون سرطان مدبری
کعبهٔ آسمان حرم صدر شهنشه است بس … خاص کبوتر حرمش تو باش از همه لشکری

وز رحجاز کعبه را رخصت آمدن بود … در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایهٔ ذوالجلال بین وز فلک این شنو … اینت مجاهد هدی اینت مظفر وری

موکب شاه اختران رفت بکاخ مشتری … شش شش ماهه داد ده هش قصر دوازده دری

یافت نگین گم شده در بر ماهی چو جم … بر سر کرسی شرف رفت رجاء مفتری
قعده و نقره خنک روز آمده و در جنبش … او همه شب فلکنده سم کند رواز محشری
هیکل خاک راز گوهر نویسد آسمان … در حرکات از آن کند جدول خوی
خاک در خدایگان کر بکف آوری برو … هشت بهشت و چار جوی از بر شد
غازی مصطفی رکاب انکه عنان زنان رود … با قدم براق او فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان … وحی بجانش آمده آیت عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فروز جم … جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
هشت بهشت صدر او دست قدر بجد … گنبد طاق قدس را البته نطاق چاکری
گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خانه را … خانهٔ مورچه شود نه فلک از محقری
گوهر ذوالفقار او گرنه علیست چون کند … بیشه بستان رزم را آتش وغضنفری
دلدل مشتری پیش خفته زد اندر آسمان … آه زحل زجل کنان گفت قطعت ابهری
شاه بر اسپ پیلتن رخ فکند بلنک را … شیر فلک چه سگ بود تاش پیاده بگذری
گر نه سکش بود فلک بر بط بلنک و ماه … بر نقط بهق شود روی عروس خاوری
از رحم عروس بخت این جم جلال را … تو خلفان فتح بین وارث ملک بر دری
در بر تیغ خصم می زاده جنابه چون عنب … برده جناب زاسمان کرده همه دو پیکری
کی بد و خیل نحس بی زنجهش زند عدو … کی مه و زرق بسته سر سر سقطی شود سر
بعثت مرده را که اصل از نخ زنده کرده ام … از دل هر عاشقان رخصت نیست دلبری

صعب تغابنی بود حور جریر سینه را / لاف زنی ز خارپشت از صفت حریری
ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی / وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری
برده برمح مار وش نیروی گاو آسمان / چون تف گرز گاو سر شوکت ماجیری
رمح تو راست هر ده کز پی جنبش اضطراب / از بر ماه چارده سایه کند صنوبری
حلقه ربای ماه نو نیزه لیث لادوم / نیزه گشت فلک سر فرازانکه سماک ازهری
سر کالت از بر بت از بر عرش بر شوی / نیست جهانت تیره از سر سدره طلا
زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی / بحر عقول را دری شهر علوم را دری
نایب تنگری تو نی کرده بتیغ هندوی / سنقر کفرپیشه را پس کونی تنگری
هم جم و هم محمدی کرده بخدمت درت / روح و سروش آسمان هدهدی کبوتری
گر بر شوی لمن لمن مثال تو رسید / مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری
از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو / چرخ چو جزم هم نخوبان حلقه شد از مدوری
وز سر ناوک اجل صورت خصم را / دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدری
خط و بیر تر بود خاک کشند بر سرش / خصم تو شد چو آب تو خاک بسر بران
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو / فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
دمنه آتشکده شود شاخ در منه سنبله / قوت موم آتشی فعل ز قوم کوثری
تخت تو در مربعی عرشی و کعبگی کند / شاه مثلثی از آن کافسر چرخ اختری
کرده بصد کوبه در بهم مشام عرشیان / خاک درت مثلثی و خیمه چرخ مجمری
یک تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب / گرچه بصد هزار پیل هر دو ستاره لشکری
جز عراق ملک تو نی غلطم عراق چه / کز شجره بهفت جد وارث هفت کشوری
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق / پس تو میان این و آن واسطه مجبری
گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک / از همه کوه پیکران خاک عراق لشکری

ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ / دجله در آتش عرق خون شود از تحیّری
ور ز عراق وقت را عزم غزای روم کنی / از سر حبار جد دین شحنه کفر بر کری
در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان / تیغ تو دوزخی کند آب سنانت آذری
بر سر دو رخت کند حور بهشت مالکی / در بر آتشت کند حوت فلک سمندری
چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان / تاج سپهر ملک شهی خاتم دست سنجری
باد صبا بر آب کرد نقش قد افلح آورد / تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلحان بری
فرضه عسقلان و نیل از شط مغلحان و کر / هست بحرب رأس بار کین از رحمت مروری
گرد معسکرت فلک رخت فکند و حمیر / کعبت بخدمت اندرم تا بالسعادات اندری
گرد معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان / زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
زیر طناب خیمه ات عرش خمیده از خجلت / ای خط جدول هدی حبل متین دیگری
بور سبکتکین تو نی دولت ایاز خود منت / بنده بدور دولتت رشک روان عنصری
گرچه بدست پیش ازین در عجم و عرب روان / شعر سهیل مرودکی نظم لبید و بحتری
در صفت یگانگی آن صف چارگانه را / بنده سه ضربه میزند در دو زبان شاعری
باد جو رو ور آن جهان همنشین الف سال تو / پیش ز مدت ابد ذات ترا معمری
کرده منجم قدر حکم که اخترت بود / تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی
مالت و دست سائلان دستت و جام خسروی / بندت و پای سرکشان ثابت و بخت مشتری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی / حکم تو طوق گردنان طوق تو زلف مشتری

قصیده در مدح خاقان اکبر که در روز عید گفته شد مطلع اولش از دگر طلوع صبح

رخسار صبح را نگر از برقع زرکشش / گر دست شاه جامه عید ست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی نهاده شاه / صبح آتش بلمع و شب عود اذفرش
مشرق بعود سوخت دندان سپید کرد / چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

گردون فروکند اختر هزاران حلی گذاشت / صباحی لبساخت کز پی عیدست درخورش

مرغ سحر شناعت اذان و چو مصریان / کان صباح عید دید بیار سحر درش

آری لصباح عید همی ماند آفتاب / از بام شاه داغ نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید / ماه نو ابتدای سه حرفست ابترش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد / خورشید طشت خون و مه عید نشترش

هر روزه دار بود همانا از ان فسرده است / تن چون خلال باده عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی ان شد که روز عید / خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر انکه ز دیوان لشکر است / بر صد هزار عید برات مقدرش

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش / از بن غبار شد چمن از گرد لشکرش

عید است وان عصیر عروسی است مع در / لعل برلب آوریده و آلوده معجرش

وانکه خزان معظم عید است بهر صرع / بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش

زرگر بگاه عید زر افشان کند ز شاخ / واجب کند که هست شکر ریز دخترش

زان سوی عید دختر ز نبید مرده بود / زرین جهاز او ز دو بر خاک مادرش

یکماه عده داشت پس از اتفاق عید / بستند عقد بر همه آفاق یکسرش

شاخ چنار گوئی حلوای عید زد / کالوده ماند دست بآب معصفرش

بودی برون در رمضان نقبهای دل / مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند / کامد همای عید نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه / گل در دهن که خنده و ناله در برش

انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر / زلف چو مار در پی عیدی شناورش

زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید / و یولیست غسلگاه شده حوض کوثرش

در آبگینه نقش پری بین بروز عید / آن می که زانش است پری وار جوهرش

زان چون پری گرفته نمایند اهل عید / کاب خرد ببرد پری وار انورش

گردون چنبری ز بن گوش روز عید / حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش

و شسته لسته بربط گیسو گشاده چنگ / یعنی در هم خریده عید علم و چاکرش

بر سر بمانده دست رباب از هوای عید / افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش

مار زبان بریده مگر نای زور عید / سوراخ مار در شکم باد پرورش

مار نیست خاک خوار پس او باد از ان خورد / کز خوان عید نیست غذای مقررش

چون شاه هند چتر و پس ده غلام ترک / از فر عید کرنی و که شکر افسرش

پیل هندیست برهمن آتش گرفته سر / چون آب عید نامه زردشتی آذرش

گوئی بهای باده عید لیست آفتاب / زان روی در ترازوی سنجد چو ان زرش

شد وقت چون ترازوی و شاه جهان / خواهد می گران چو ترازوی محورش

خاقان اکبر انکه سر تیغش آتشی است / شبهای قدر و عید شده دود اخگرش

گیسوی آتشش پر همت مه آفتاب طاس / چون زلف انکه عید تبان خوانده اخترش

عیدیست فتنه زا ز هلال معنبرش
دل کاین هلال دید نشیند برابرش

آری چو فتنه عید کند شیفته شود / دیوانه هم آز هلال معنبرش

من شیفته چو بحر مسلسل جوابر ازانکه / هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش

مانده هم چو کودکان لشب عیدی قرار / تا نعل بر نهاد و باروت گاورش

مهجور هفت ماه منم زان دو هفته ماه / کز نیکوئی چو عید غریبست منظرش

چون ماه چهار هفته رسید هم پی عید / تا چار ماه روزه کشا لیم لشکرش

گر صباح بیست بوسه عیدی دهد مرا / زانرو دهد که کند هم گو لبت شکرش

دوشم در آمد از در غمخانه نیم شب / شب روز عید کردم از ماه انورش
عید مسیح رویش و عود الصلیب زلف / رومی سلب حمایل و زناری از برش
دستار در ربوده سر از پای زلف / شوریده زلف و مقنع عیدی ابر سرش
برده مهش ز مقنع عیدی بجای سیم / آب چه مقنع و ماه ... ...
بر کوس عید آن کمند زخم کان زبان / بر جانم از شناعه زن کرد زیورش
گیسو چو خوشه بافته و ز بهر عید وصل / من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ریخته چو بلبله بر عید جان خویش / چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
در طشت آب دید توان ماه عید و من / در طشت خون همی بدیدم ماه منورش
همی هلال عید بهنگام شام و من / دیدم بصبح عید هلال سمنورش
چون دیدمش که عید سده داشت چون مغان / آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
آن آتشی که قبله زردشت عید اوست / می دیدمش ز دور ز رفتم فراترش
در کعبه کرده عید و ز زمزم مرا دو ... / چون نیشکر چکیده مزمزم آتش ترش
بودم در این که خضر در آمد ز راه و گفت / عید است نو زمان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار زجان / پس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عید است در نعید / شش روز و پنج وقت زجان ... گوهرش
بل شش هزار سال زمان داشت ... عید / تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح هزار عید و جو دست جوهرش / خضر لیست ز آتش ملک الموت خنجرش
اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر / شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش
نی نی بزم عید و بزم وغاش هست / کیخسرو آمد او و سکندر علم برش
زان عیدهای گوهر شمشیر آبدار / شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

چشمش بخون غمزه زنبور سرخ کافر / شهد سفید در لب موم سیاه خالش
آن خال نیم جو سنگ از نقطه زره کم / بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
دل خاکپای او شد شستم بهفت آبش / جان قصد زلفش آمد دیدم بهفت حالش
یا راز برون پرده بیدار گشت بر در / خاقانی از درون سو همخوابه خیالش
که دست بوس کردم که ساعدش گزیدم / لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش
از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا / مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش
دیدم که سر گران بود از خواب و صیدگاه / از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش
گفتم بمهدی آخر آیات کهف هست / وان مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش
وان غمزه خوار دریا وان روزه دار آتش / چون معتکف برهمن قوت نه و منالش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا / دریا شده ز نقش آتش شده زلالش
گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتم / اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
در بوی مشک تبت کان صحن صیدگاه / آغشته بود با خاک از نعل بور و جالش
رخسار بحر دیدم کز حلق شیرزه شیران / گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل غرقه آب دریا در کوهه حبابش / بل آب زهر شیران در آتش قتالش
شه بر کنار دریا زان صید کرده یعنی / لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
آمیخته تیغ هندی چون چشمه مصفی / تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
مه ... بود دریا کف بر لب آورده / آمد نشان خسرو بنوشت حرز جانش
یک نقطه ریخت چندان خون سباع کز خون / مغتم زمین یکسان شد و بگرفت زان ملالش
و مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون / فریاد اوج مریخ از تیغ صیقلش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان / جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش
هر بر سر کمانش آورده چرخ چندان / کز دور قاب قوسین دو رنده در شمالش

زانسان که روز مجلس در خلعتی که بخشد | اطلس بطانه سازد پروانه نوالش
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس | مقراض وش پدیدی مقراض انفعالش
جون در اسد رسیدی جون سنبله سنان کج | از ضرب الف سان کردی جو بین دالش
دریای کند نارنک از تیغ شاه گلگون | لعل بازی از خون یکیک بسبز و آلش
سوفار وش ز عبرت وحشی دهان کنده | شه جون زبان خنجر کرده به تیر لالش
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی اسیر | از تیغ شه که دین را اسعد است انفصالش
تنزیل ضربت او ارواح وحش یا نما | تعلیم شکرد ادی هنگام انفصالش
چه فرباد شه را از صید گور و آهو | کز صید شیر گردون هم عار داشت نالش
از دور تیغ خسرو جون سبزه وش نمودی | گه شاخ پیش رفتی هم شیر و هم غزالش
آهو نخورده سبزه سبزه نخوردی آهو | الفی شدی جو دادی از وحشی اشتغالش
هم کاسکی فردوس فرخیمه است ازا | کز خور خواره آمد وز ماه نو خلالش
کز خاک صید کاش بگذارد آسمانها | مهر جنو طر رضوان تحفه برد نهالش
صیدی جنین بگفتم و اقبال صید که را | شعری زننده قرعه سعد السعود فالش
دوشیزه کان جنت نظاره سوی مردی | کالبتن ظفر شد تیغ قضا جدالش
گفتند اینک کیخسرو زمانه | در زین سمند رستم در کف کمند زالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
کار جام ام خشکیست از زادن همالش

شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را | هست از خط ید الله توقیع لایزالش
شاهی است سایس دین نور است سایه | تایید حق تعالی کرده مذ اتصالش
زان جام کوثر آگین جمشید خورده جرعه | زان رجح از ما سر ضحاک برده مالش
یارب که آب دریا جون لغو زخجلت | جون هند این عواطف بیرون ز احتمالش

زان هندوی حسام که در عید از وست | توران شکارگاه شد ایران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند | از مصطفهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار جهانیست عید را | بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست | زان های و دم زبرگ حنا شد معصفرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او | گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید آفرست برسر اوقات بهر آنکه | شبهست عین عید ز نعل تکاورش
جون عین عید نعلش و ز نقش کوش و جشم | های مشفق آمد و میم مدورش
جون آینه دو چشم و جون ناخن بره دو گوش | در رنگ عید شانه زده دم اعورش
جون کرم ملبه سره عیدی کشیده جشم | بر جم شده ز طرهٔ جوزا کی جورش
بحر کلیم دیست برین بر طور وش | با فال عید و نور ناتعه رهبرش
بحر که عید گرد دراعلا پشت | از غرش در رخش و ز غرش شد رانش
آن شب که روز عید و شبخون پگه | صبح ظفر بر آمد از اعلام از هرش
هرای زر جواختر و برگستوان جو جرخ | افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش
عید عدو و مرگ مبدل شد که باز دید | باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید برافشاند کز غرت | شاه مظفر آمد و جاه مو فرش
مهدیست شاه و عید سلاطین ز فیض او | خصم از غلامی آمده دجال اعورش
از روز رفت آب غلامان که یوسفی | تصحیف عید شد بهای مجمرش
عید ملاکیست ز لشکر که ملوک | دیو غلام بود بدریا معسکرش
انجا که احمد آمد و آیین هر دو عید | زردشت ابتر است و حدیث منبرش
حج ملوک و عمرهٔ بختست و عید دهر | بر در گهش که کعبه کعبه است مغفرش
من بار نزد کعبه رسانم سلام شاه | ایام عید بحر که بود دم مجادرش

کعبه ز جای خویش بجنبید روز عید
بر من فشاند شقه دیبای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان ماست
سنگ سیاه ما شد و جویای افسرش

اینجا چه مانده‌ای تو که آنجاست عید بخت
زین جای باز گرد و ببین صدر انورش

گفتم که یک دو عید بیابم بخدمتت
چون پخته‌تر شوم بشوم باز کشورش

گفتا میای روح عید دگر برآر
تا هرکه هست بانگ برآید ز حنجرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی اند است
کاندر سه دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربان که خلیل
عیدی دگر بحضرت خاقانی اکبرش

گفتم کدام عید به اضحی بود ز فطر
بیرون ازین دو عید چه عید است دیگرش

گفت آستان خسرو آنکه کدام عید
این حرف خورده نیست کلان خورد منکرش

چون در عروس صبح شمر شاخ بخت او
هر روز عید تازه از آن میوه در برش

هر هفته هفت عید و رفیقان هفتمم
آذین هفت رنگ ببندند بر درش

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمد این از آنکه
بر بندگی شاه نوشتند محضرش

از نقش عید یک نقطه ایام برگرفت
بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش

تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید
هر صبح و شام باد دو عید مکررش

از شام زاده صبحش و ز صبح زاده عید
وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

در پرده دل آمد و من گشتم خیالش
جان شد خیال بازی در پرده وصالش

بود آفتاب زردی کاز روز رخ در آمد
صبح دو عید نمود از سایه هلالش

چون صبح خوش بخندید آن [illegible]
من هست نیست گشتم چون سایه در [illegible]

دریا ز شرم جودش بگرفتی چو زیبق
اما چهار میخست اینک ز دین غماشش

کوهی سر شک شورست از چشم چرخ دریا
گر صحبت پلارک شه نیست صبر و باشش

یا از مسام کوهست آب خوی مجالت
کنند خور نثار شه هست گنج و کانش

روح القدس بخرقش و ز رقیه هیکل او
خورشید چرخ میخ زر از پی نخاسش

قطب فلک که بالش هست از کمال رتبت
چرم سهیل چرمی بیزار از پی دو الش

ای شاه عرش همت خورشید صبح رایت
حضرت همای نصرت و آفاق زیر بالش

دهر است بی مروی زال عقیم دنیا
چون باد رب یک چشم ابن اللئیم نقاشش

شد بی مروت زال از بس طراوت
شد یاوه سیه بستان آن سال خورده ماش

چون تار دق مصری در دق مرض خصمت
نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو تابش

مه شد موافق او در دق مرین جنابت
هر سال در خسوفی گنبد آسمان نگاش

کردا شبت خصم تاری چون تار رصد نانی
چون آب شد فسرده بی‌تابی شد محاشش

افسرده شد ز گردون خواهد غنیمت آتش
هم کاسه مطر و خواهد شد ان سفاش

جاسوس نیست بر خصم انفاس او چو دزد
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش

هر گز طریق نخوت آمد به ار ملکت
دید این شرف که داری زان انقد سنان بش

در تو بکار سد پس چون موسی اندر آتش
کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش

کوثر کمیل با کف هست آفتاب تمامی
از آفتاب ناید یک ذره در جوالش

خورشید گر ترفع و نبال قطب دارد
چون راستی نه چند از سر کنند ز وآش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
خورشید ام بگیته در ششش بزاشش

خاک در تو باد از خوان آسمان به
صدر تو عرش رفعت جنت صف نعالش

خاقانی از عنایت نو ساخت خوان معنی
کو میزبان نطق است وان دیگران عیالش

فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
جان در میان زمانه از بهر امتثالش

نکال شکنجه

سعال سرفه

از بندگان صدرت شاهان بسر کنند — قیصر کم از غلامش سنجر کم از بتاش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد — بر تو درود باد از مصطفی و آلش

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب این — گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین
منتظران تو اند مانده ترنجی بکف — رخش برون تاز تا زنان برده بر اندازه این
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا انجم — کیست ز مرغان که نیست دام ترا انجم
تا جور از لعل طرف نهی پر کن — شیر دلان از جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو — میرود از شرق و غرب آینه در آستین
کوی گریبان تو چون بنماید فروغ — زر بن فرا ویز شود دامن روح الامین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو گرد کند چین بچین
از تبش عشق تو ورز روش مدح شاه — خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این — کار من از دست شد شاید اگر مکنی این
وصل نمیدهی بخواب فرض کن خوش بدی — بر سر خوان نهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم — تشنه جگر من که دید انگورش آتشین
جان چو بمراد تو نیست باد بدست جهان — مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین
گلبن وصل ترا خار جفا بر ره است — مهره چه بینی بکف مار نگر در کمین
عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر — سوخته گرم رو تا چه کند پوستین
همت خاقانی است طالب حرب آفرین — چون سر کوی تو هست نیست مرا بد برین
هست لب لعل تو گوهر آتش نمای — هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر اوست — گر به بهر حال هست عطسه شیر عرین
ای چو صاحب درفش چتر فریدون نگین — وی ز تو طالب نگین دست سلیمان قرین
پر خدنگ تو هست شهپر روح القدس — پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین
تو بی مدعی اقهر تو برد طناب — صیرفی شرع را قدر تو زیبد همین
خاصه سیمرغ کیست جز هنر رستم — قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین
گر نه سپهر برین آب ده دست تست — از چه سبب تخم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شبیه را از اگر وجدا چون جنین — کالت رایت را صورت شیر سنین
ملک چو تیغ تو یافت یکدو شود کار او — شست تسعید شود چون نقطه یافت این
تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک — لاجرمش فتح و ظفر هست بنات و بنین
گر مثل روز رزم اسب تو نعل افکند — پاره کند در زمانش دست شهور و سنین
چون ز خروش دو صف وقت نبرد افکند — چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
کوس و غبار سپاه طوطی صحرای هند — خنجر و خون سپاه آینه و گرد چین
صاحب بدر و حنین از تو گشاید قلاع — کان گهر چون ستد آب برکشی از بکین
گنبد نیلوفری گنبده گل شود — پیش سنانت گرز تست قصر ممالک متین
تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب — ابجد لوح ظفر از خط و ست یقین
از پی خون خسان تیغ چه باید کشید — چون ملک الموت هست در کف داری این
خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم — چون حرکات فلک در نغمات حزین
از عدوی سگ صفت حلم تو افشند — زانکه بقبول خدا نیست شیاطین رجیم
ای همه هستی که هست از کف تو مستعار — نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر — آیه لا تقنطوا نقش شود بر جبین
چون تو نی اندر جهان شاه طغان گرم — کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — وانکه بمه یار سید کی طلبد بار کهین
بنده زبی دولتی نیست بحضرت مقیم — دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ نه بدر آید بست — زیبد اگر در ارم ترّه نبود میوه چین
گر ز درت غایبست چشم طبیعت بصیر — معتکف صدرتست جان طرایف گزین
سیرت یوسف تراست صورت جاهی بجوی — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نگر گو مباش افعی مردم گزای — نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین
کی رسد آلوده بر درگه کان حق — بست در آسمان برخ دیو لعین
گر ره خدمت بجست بنده عجب نی از آن — گرگ گزیده تو است چشمه ما معین
بنده سخن تازه کرد وانچه کهن در شکست — گان همه خرمهره بود وین همه در ثمین
سنگ در اجزای کان زرد شد انگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین
اول روز اندکیست زور فر آفتاب — بعد کیا ظاهرست خیل گل و یاسمین
مبتدع و مبتدع هند بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مستبد عند الله
حاجبت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — سندس و خضر ابلاس عبقر از کوردین
گرچه درین فن بسیست او گرسبب نام — آن مکس سگ بود این مکس انگبین
این ملکوت و ملوک داعی درگاه تو — ظل خدائی که باد فضل خدایت معین
پایه بخت ترا باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

قصیده در مدح ... شروان مطلع اول ... در ذکر حالات عشق و لوازم آن

تیغ بکشید عشق پای فروکوب تان — خانه فروشی بزن آتشی بر فشان
بهر چنین همرهی بار کشی دار دل — پیش چنین شاهدی بشکنی ساز جان
خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه — بابت رخش تو نیست آخر آخر زمان
گلخن ایام را باغ سلامت مگوی — کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفته است — بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم خسر داند تا سحر من — اهل بصر گوهرست کاو داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست — لیک لقب آفتاب فرق کند زین دوان
ای فر پر همای سایه درگاه تو — شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایبان
باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم — باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان
تا لقب نوروز باد بر تو دعاگوی خیر — تا ابد آمین کناد عاقلا انس و جان

سلاطین پناها خلیفت پناها — توئی مملکت بخش و اسلام پرور
از آن گشت شروان بهم قند اعظم — که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیر است و خضر بزم تو امشب — یکی لقب منقل و گر موج بیاغر
زهی آفتابی که در حضرت تو — بهم اتفاق اثیرست و اخضر
اگر رفت خورشید گردون بمغرب — برآمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر رخصه یابد ز نوبت مکن — که خورشید حجت کند هم بخاور
که خورشید این قدر افرستاسید — که شه با سلیمان لقبدرست همبر
گر او را پری بود و شیطان بفرمان — مر این را فرشته است و ارواح چاکر
بجنب طبقهای سبز تو شاها — طبقهای گردون نماید مزور
خداوندا این سبز طشت معلق — کند طشت و شمع ترا صفت اختر
عجب نیست کز کام شیر فسرده — همی آب ریزد با بوانت اندر
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت — بمیدان در از کام شیران جانور
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی — که از کام شیر ... ون آورد سر
تو گونی اسد خورد را پس ذنب را — گو آرنده نامد برادر دشمن

یافته و بافته شاه جوداود و جسم / یافته مهر کمال بافته درع امان
ساخته و تاخته بخت جهانگیر او / ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شهم اشهب میمونش را / سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
رسته و رونده تیغ و ران بیش او / از شبیبت سبک خسته بگرز گران
ای لب شیبان ملک با تو ظفر همچنگ / وی بد لبستان شرع با تو خرد در خوان
کعبه جان را همه در نسبت جارکان هارکن / رستم دین قدر تست هفت فلک هفت خوان
قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود / در وطن عنکبوت کرکدن آشیان
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین / طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود بنود یک بها / تاج سر گوکنار و افسر نوشیروان
در دل دشمن بکرمانده ز تیغت خیال / جون شبه گون شیشه نقش پری در میان
حلق بر اندیشش را وقت طناب است از آنکه / گردن فرایه زانکه داد ز ریسمان
کونه حصرم گرفت تیغ تو و برعد و / تا شده انگوری سر که شد اندر زمان
چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود / جون زکشاد تو رفت چوبه تیر از کمان
رو که جهان خشم کرد بر تو جهان و آشتن / برد گران بو حلب غلت شاهی بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک / زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنگ را اهست و جهار است ارجمند / جون یکی از وی کست کوثر بود دیگر آن
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک / رقص فرو زیبد ز بر نشینه زنی از شبان
گرچه شعبد ز موم خوشه انگور ساخت / ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان
گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست / رونق سکبا نرفت چون تره اندر او
کی شود از بازی هور دست سلیمان معیب / کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان
خسرو ... تاج عراق در همه عالم تویی / بنده بدور تو هست شاعر ...

هیچ دل کرم را شربت کردون نباخت / زانکه طباشیر اوست مهر شری استخوان
کم خورد قانیا مایده دهر از آنکه / نیست ابا خوشگوار هست ترش مهربان
تاج امان بایدت پای شهنشاه ببوس / نشره جان بایدت مدح جهانبد از خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

مطلع ثانی در ...

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / من جمالت منم هندوی جان بر میان
از رخ و زلف تو هست در دل من آب و تاب / وز لب و چشم تو گشت دیده من نقلدان
ابر رخ خورشید را ناخنه آمد ز رشک / تا تو بشیرنگ حسن تاختهٔ در جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین ببست / خوشه انگورهای تر بر طبق آسمان
صبر من از بید لبت از تو که مجروح را / چاره ز بی مرهمیست سوختن بر زبان
با همه کاز ادبست یکسر مویم ز تو / نیست ترا از وفا بر سر مویی زیان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع جو خاقانی بسته سودا مدار / بشکن صفرای او زان لب جون ناردان
عهد کهن تازه کن گو سخنان تازه کرد / خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت که از / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

مطلع ثالث در ...

تا نفحات ربیع صور دمید از دهان / کالبد خاک را انزل رسید از روان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب / غالیه سالیست باد بر صدف بوستان
کرد قباهای گل خشتک نقطی بدید / کرد علمهای روز برعلم شب نهان
روز بپرواز بود فربه از آن شد چنین / شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راست جو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب پید بن   عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شده عطسه داد   فاخته الحمد خوان گفت که جاویدمان
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو   هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان
نی عجب از جای برف کرد بنفشه ستان   معدن کافور هست خطه هندوستان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار   گرد و گروهی بدید یاوگیان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن   نیسان کان دید کرد لشکر از ضمیران
خیل بنفشه رسید با کله دشتلمی   سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب   سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین ببست   بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب باده افیون درو   نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان
بود مه گوکنار حقه سیماب رنگ   غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف سان
مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو   بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
قمری درویش حال بود ز غم خسته سیر   نسرین کان دید کرد حلقه دل رایگان
فاخته گفت از سخن نایب قاخانیم   گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان
شاه سلاطین فر و ز خسرو شروان که چرخ   خواند بدوران او شروان از خیروان
زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او   زهره زهره به تیغ دهره دهره اسنان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و سخا   گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از سنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او   دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او   پایه بحر محیط مایه حوض جنان
راحت و ساحت نگر از کف او مستعار   راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نام ز دخترکا   غایت نظر از غزا آیت وحی از بیان

۱۵۰

تو بحری و حوضی میان سرایت   چو اندر میان فلک چشمه خور
برین حوض حور جنان شد نظاره   درین حوض حوت فلک شد مجاور
مر این حوض را نیل خوانند گردون   که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بروی   چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
درو قرص خور ز چرخ ترنجی   چو نارنج در شیشه بینی مصور
درو جرم گردون چو در بحر قلزم   یکی ریگ فیروزه رنگ مدور
برین آب غیرت برد آب حیوان   برین حوض رشک آورد حوض کوثر
مگر گوش خاقانی امشب بعادت   ز لفظ تو در دیده صد عقد گوهر
بیاد آمدش کانکه چیزی بمزد   ببرند دستش بفرمان داور
پس آن گوهر از گوش بستد زبانش   بصد عذر در پایت افشاند یکسر
برین سکه آورد لفظ مدینه   شد از کیمیای سخن سحر گستر
شها نیک دانی که امروز گیتی   ندارد چنین سام کیمیا گر
تو باقی بمان گر بقای تو او را   درین بس نیاید از زر برابر

از سر زلف تو بوی سر مهر آمد مرا   جان باستقبال شد کای مهد جانها کجا
این چه موکب بود یارب کاندر آمد تا زبان   بار گیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد   از بن هر موی فریادی برآمد کاندرآ
باد در آب و آتش از فکرت که گویی این نسیم   باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست   آهوان مشک ده صید نقش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاه است از آنکه   حلقه روحانیان مبنی در و عبد النقبا

هم در وافعی گوزن آسا شده تریاقی ار / هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم در و پیکان معجز افسر بکف / راست چون اژدر نهنگ انداز در نخجیر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او / پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

خون صید الصید اکبر نقش لیستی بر زمین / جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

پیش تیر شستش آموزان ار غمزه رد و قبول / شیر خون گشتی و خون چون شیر زان خون ...

تیر چون در زه نشاندی بر کمان چرخ و شش / گوییا محور همی راندی ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را اگر شاه / سوی او محور ز خط استوا کردی یا

پیش پیکان او شاخش از برای سجده را / شیر چون شاخ گوزنان پشت کردی ...

من شنیدم گر نشیب تیر این شیر زمین / شیر گردون زا اغثنا یا غیاث آمدا

داور مهدی سیاست مهدی ... / رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر از جلال / روز کارش حمد والاصغر نویسد بر ملا

عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر / ظل چترش آفتاب و گرد رخش کیمیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم / زیر دست آورده مصری ...

هندوی او بجز نگی آدمی خورد ... / مصری او چون عرابی تیز منطق در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج ... / حلقه میم منوچهر است طوق اصفیا

ملکه رضوان زین ... میم منوچهر ملک / پاره حوران کنند گر شاه را بیند رضا

دایره میم منوچهر از نوبت بر سرست / افرخش در میانش نقطه پس بی نوا

گر سما چون میم نام او بنودی از نخست / بجو ... در هم شکستی تا کنون سقف سما

حرمتی دارد جهان زو تیغ او ... / صبح ذالک گشت تسبیح زبان انبیا

چرخ را تو نعمه ... هست چون ... / آن سعادت بخش مریخ و زحل ...

تیغ او خواهد گرفتن ترک هند از بهر که / این دو چار هست مریخ و زحل فرمان روا

تیغ خصم رنگ بروی دانه دانه چون ... / نحت گروه زان عنب نقل و ز خصم او تمام

تیغ او البتنبت از فتح اینک پیکرش / نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا

شاه در کمال هم خضرست و هم اسکندرست / کاینه وین ساخت شد با الحیوان آشنا

هم ز پیش الحیوان سد ظلمت در گرفت / هم میان ... کرده سد دیگر ابتدا

از نهیب انجنین سد کوست فتح الباتح / سد باب الباب لرزان شد ز زلزال فنا

شاه بود آنکه وقتی ماهی و گاو زمین / کل اجزا ماهیتی را کنند از هم جدا

پیش از آن کز هم گرفتی هفت اندام زمین / رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی ...

بس همین سد مبارک ده انامل بر کانت / جدولی را سفت دریا ساخت از فیض عطا

وز فلک آورد در روی ماهی و گاو صدف / گاو گیرد و صد جنبان و ماهی آشنا

ماهیش در دندان ... گشت و صدف گوهر نما / گاو او عنبر فزای و ساحتش سنبل گیا

بود در احکام خیبر و گرمی سی و دو سال / خسف آب و باد و خواهد بود در اقلیم ما

آب را بر بست دست و باد را انگشت پای / تا نه ز آب ... نه ز باد آید بلا

زانکه چون بخل این نبار اخود مهندس بود شاه / آب چون ... شاه ... گشت از صفا

تا چو شاه بخل شاه ... لشکر خصم / صد هزار ... شد چون خانه بخل ...

تا بقارون برد هند و گنج قارون ... / رنجهای ... داد شن ...

بهر مزدوران که محرور ان شدند از تابه ... / قرصه کافور کرد و قرصه شمس الضحی

وز ملایک نعرها برخواست ... / شاه شد با قلانی ... ماند قبا

قاصد تخت از زبان صبح دم ... / صد زبان شد همچو ...

چون کبوتر نامه آورد از ظفر النعم الرید / عنکبوت آسا جزا داد ار خط نعم الفتا

گفت کای خاقانی ... / راه حضرت گیر و جان را دست آتش ...

شاه سد آب کرد اینک کاب شاه بوس … تا برای سد آتش بندها سازد ترا
زانکه امروز آب و آتش عاجز انصاف اوست … گر نخواهد ز آب سازد شمع و ز آتش آسیا
گفتمش ای جبرئیل عصمت گفتم ای پیغمبر خبر … وحی پروازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلی کان خاقان کبیر … حبذا آن لشکر که خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر … پیش شهباز جنان زنهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در نسرین کبوتر … بر کبوتر باز بنده انیت بنداری خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق … هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید … ای پل بهرام و زهره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون … بنده سیماب دل سیماب شد زین منتکا
خود سیاه پیل در بیت الحرم کوبی … خود قطار خوک در بیت المقدس کو مبا
کی برند آب در منه بر لب الحیات … کی شود سنگ کبود اندر خور شنگ منا
بنده چون زی حضرت … نجم سفلی چون شود شرقی ندارد پس خفا
خود مدیحت را بگفت او کجا شد … مصحف مشتجد از پر طاوس کی کنی بها
خاک درگاهت دهد از علت غدران نجات … کالتفاقست اینکه از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت راه رو … بیهوده خسران لب نهاد و هم خسرو منوا
کیمیای جان ثنا آورد در درگاه شاه … با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زید چون در خدمت محمد ترک آن … نام باقی یافت اینک آیه لما قضی
هم نثار از جان توان کردن … هم ترک زن توان گفتن برای مصطفی
جان خاقانی ز لقا آفتاب … راه … مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز استقبال بخت … کاو فتاد این ذره را با چو تو خورشید التقا
مریم طبعش کلک یوسف وصف … مریمی با چین یوسف نی چو یوسف کم بها

لیک با ام الخبایث چون طلاق … خسروا … حجت … جفا
والله از اهل سخن هر که این فصاحت … هم بسوز و هم سود ابز … منتها
گوید این خاقانی دریا مشابت … خوانمش خاقانی اما از میان افتاد قا
گر بسیط خاک را چون من سخن برای … اصلم آتش وان فرعم کفر و پیوندم انا
آسمان صدرا شنیدی لفظ … قایلان دهر را گو هکذا الا فلا
ای که توقیع تو آصف خامه و جمشید قدر … وی منسبت ارسطو علم و ذوالقرنین بنا
ای ربیع فضل و از تو لیث آدم … وی ربیع فضل از تو گشت آدم نما
در ربیع دولتت … فارغم زانهین که والله مستجابست این دعا

قطعه

قطب … صولت یعنی که شاه … در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تاخت رخش … چون باد دی ببست رکاب و عنان آب
و آن آرزوی … زر در سنت شد درم ماهیان آب
دریا … شاه و زیر رکاب … صافی … و جای جواهر بیان آب
شمشیر او بست آینه آسمان نمای … آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که دید آب مصور … یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه … این آفتاب و آینه … مکان آب
حرقه شد از حسام … نمای شاه … کاهی نسیج آتش و گه بر نیان آب
الحق چو صوفی است مجرد حسام او … کز خون و ضو کند نکند امتحان آب
ایما که خسف خاک بدل بود آب را … شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
ز آب محیط دید مگر بر میان خاک … از جرم خاک نیست مگر بر میان آب
اینا … شاه … روان … تا کم رسد … خاکی زبان آب

ازبس که خاک در جگر آب شده است | مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب نالها | کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
شه رای کرد چون که علی الله درآب دید | کارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای ببسته عین کمال از کمال تو | این یک دو مه گشاده رها کن دهان آب
شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف | الیاس وار داد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بعون نقاش باد | تا بر بساط خاک نیز آید زمان آب
خاقانی است پیش رو کاروان شعر | همچون حباب پیش رو کاروان آب

١

جبهت زرین نمود طره صبح از نقاب | عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
غمزه اختر ببست خنده رخسار صبح | سر به گریبان بگشت گریه چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ | ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
دمبره برافراخت صبح زمره برانداخت شب | بکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
صبح خنک گوش را ابر زره دود تب | برد کلاه ز سرش قندز شب از شتاب
مایده سالار صبح نزل سحر که فکند | از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک از طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی مدام | زآتش صبح او نهاد دانه ها کباب
صبح همه جان چو می می همه صفوت چو صبح | چرخه شده خاک پوش خاک ز چرخه خراب
چرخ ترنجی به صبح ساخت ز نارنج زر | از پی نقل ملک الک ز رق رقاب

صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن

موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب | کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب
در بر من آمد چو چنگ گیسو در پا کشان | من شده از دست صبح دست چو چنگ رباب
داد لبش چون نمک بوی نفخه صبح | بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند | عیسی و آنکه الم جنت و آنگه عذاب
صبحدم آبحیات خوردم از آن جام جم | عقل بران آب و جاه صرف کنان جاه آب
یوسف من گرگ مست باده بکف صبح فام | کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
یافت درستی که من توبه نخواهم شکست | پوز و لب با دو رنگ سرکه فشان عتاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون | حله برانداخت صبح چهره بپرداخت خواب
گفتمش ای صبح رخ سکه کارم مبر | زر و سرانیک ز من سکه رخ برمتاب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار | صبح خرد چون دمید باد بود کار آب
من تو ای زود سیر تشنه دیرینه ام | دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
نعت زدم بر لبت روی تو برسوم گرد | کافت نقاب هست صبحدم ماهتاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال | منطق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب
شاه مجسطی کن ای خسرو دولت شناس | ره رو صبح الیقین رهبر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر بر در من آمد شتاب | کرد به آواز نرم صبحک الله خطاب
از قدمش چون فلک رقص کنان شیر زین | همچو ستاره به صبح خانه گرفت اضطراب
پیک جهان رو چو مهر پیر جوان وش چو صبح | یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
علم جمل صبح را گیتی آراسته | روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب

حکمت خویش ز عشق منکشف آن خوی قطاع / شیبت مویش الصبح برف نمای از سد آب
دیده مرا هست صبح باد دلم از سر دو کون / عشق نهاده گرو قهر کشیده جناب
ابله سینه دید زلزله آه من / سقف فلک را الصبح کرد خراب و یباب
گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا / حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح / کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ وار هست پر و از عقل / یافته صبحدم دانه اهل الثواب
خیز بنشین صبح سر بر این مرغ را / تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او / کاغذ شاهی است صبح خامه مصری شهاب

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب / کرد برآهنگ صبح جای بجای انقلاب
یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت / صبحدم از هیبتش حوت بیفکند تاب
باد بهاری فشاند عنبر بحری بصبح / تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب
تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز / بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام / راند مثال بدیع ساخت طلسمی عجاب
از شکفه شاخسار جیب گشاد چو صبح / ساخته گوی آنکه دانه در خوشاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از نقش خوان / کافسر شاهان کشید صبح چو تیغ از قراب
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش / بر رخم شب یافت رنگ رایت صبح انقلاب
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب / شب روی از ستم است خواب او فراب
صبح ظفر تیغ او بست خور و ش نعره زنگ / روضه دوزخ اثر خور زبانی عقاب
مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا / خانه دین راست گنج گنج هدی انتصاب
شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از انکه / هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب

زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم / تا جگر آب را ستده هیبت از تراب
گر بدر و صبح حشر سد سواد فلک / ناخنی از سد شاه بشکند از هیچ باب
صبح دلش تا دمید عالم جان فی بخست / جیفه نگوید همای لب نکرد عقاب
از دل عالم هر پس حالت صبح دلش / وز رگ و عصیان مخوان قصه عمد و رباب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود / بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تو هست پیروز رنگین ز صبح / جیب جلال تو هست گوی زر از آفتاب
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر / رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
گر نه بکار آمدی خیمه جاه ترا / صبح نکردی عمود خور نشدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید لقا / جامه عیدی بدوخت بخت تو خیر الثیاب
عدل تو چون صبح راست دره فاروق گشت / دین عرب تازه گرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان / آب کند دانه هیضه در شکم اسیاب
صبح ستاره نمای خنجر لشت اندرو / گاه درخش جهان گاه بدخشی مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح / تا زبان قبول یافت ز حضرت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد / دیده یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب
بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد / صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان / صبح برد آب ماه میوه پزد ماه تاب
سحر دم او شکست رونق گویندگان / چون دم مرغان صبح بزوی شیر آن
شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار / مهره نوشین کند در دم افعی لعاب
تا بود صبح را از سوی مغرب طلوع / روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند
باد بآمین خضر دعوت شان مستجاب

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته — جون عده داران جارمه در طارمی وا داشته
در آب خضر آتش زده غمی نه زو مریم — هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش سقلاب روم [illegible] — یا نار موسی بیکرش در کف [illegible] بیضا داشته
مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک [illegible] — صبح از جگر دم بر زده مرغ از که اوا داشته
خم صرع وار آشفته سر کف بر لب آورده — وان خنیک ستبتی نکرد در سینه منفرد داشته
می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده — دارای جان جم شده در دیر دارا داشته
مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ [illegible] — مرغ صراحی در دهن ترباک غمها داشته
مجلس دو آتش داده بر این زجو ان از نجم — این کرده منقل را مقر ان جام را جا داشته
منقل مربع کعبه سان آشفته در روی میان — لبیک گویان در میان تن محرم [illegible] داشته
این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده — بر یاد طاس زر کنون [illegible] طاس [illegible] داشته
ساقی برخ ریحان جان [illegible] — در ملک ول سلطان جان [illegible] طغرا داشته
برگوهر دل برده بی جام صدف [illegible] — انگشت وی با جام می ماهیت دریا داشته
می جون شفق صفرا زده [illegible] — آتش درین خضرا زده [illegible] داشته
می آتش و کف دود بین آن کف سیم [illegible] — مرغ خون آلود بین بر جرم ثریا داشته
از عکس می مجلس چنان چون باغ [illegible] — باغ ارم را مشکران مرغان گویا داشته
داود صوت انده زد الحان موسیقی [illegible] — ادریس دم صنعت نما اعجاز بیدا داشته
بربط کشیده رگ برون کماش [illegible] — ساقی بطاس زر درون [illegible] داشته
وان جنگ گردون [illegible] — ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته
نای از دو [illegible] طوق [illegible] — بادو نی و نارش نگر هرگز زبان [illegible] داشته
دف جون هلال بدر سان گردیش [illegible] — هر سو دو اختر در قران جفتی جو جوزا داشته

از خنجر سر اکنون سفت از دو بار [illegible] خون — ممت ز نبرده برون ول [illegible] عاشق داشته
بل فارغ ان ول [illegible] ازنست [illegible] — صد ساله ره زان [illegible] ترش جای [illegible] داشته

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته — از آب کوثر کاسه تر آهنگ دریا داشته
در دلو نور افشان شده وز ان [illegible] ماهی ان — ماهی از و بریان شده یکابه یغما داشته
انجم نثار افشان او [illegible] آن خوان [illegible] — از ماهی بریان او نزل [illegible] داشته
ماهی و قرص خور بهم [illegible] — ماهی همه گنج درم خور فرز کونا داشته
خورشید [illegible] — جمشید ماهی [illegible] دنیا داشته
کنج بهار اینک روان [illegible] — رخش سحاب اینک روان [illegible]
جون روغن [illegible] — خورشید در تصعید و حل آتش در [illegible] داشته
جون آتش [illegible] — اینک هوا [illegible] داشته
زین [illegible] — طوق خط و جاه ذقن [illegible] داشته
در [illegible] — بر خور ز انصاف شان [illegible] داشته
گردان [illegible] — وان [illegible] داشته
جامست [illegible] — یا تیغ بوالهیجاست آن در [illegible] داشته
نوروز [illegible] میقات [illegible] — نه نه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته
نوروز [illegible] صبح [illegible] — جاسوس [illegible] علم فردا داشته

خاقان اکبر [illegible] جان عالمش
نه چرخ زیر خاتمش بر هفت غبرا داشته

بر [illegible] افلاک [illegible] — از خط کل [illegible] عالم به تنها داشته
تا عالمش [illegible] — هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

زر جان سماع او ریخته بستان جم و بس انجمه / نقل نوا بنجار ریخته جام می ایجاد داشته
من زان گره گوشه نشین در وکس حجره چنین / می ناب و شاهد نازنین ساقی محابا داشته
یاران شدند آتش سخن کین چیست اکنون زمن / نوروز و نوز آب کس خط تبرا داشته
گفتم بسند دداورم کز فیض عقلی بگذرم / حیض عروس رز خورم در نای دریا داشته
خاکه خضم در عرب از آب زمزم بشنرب / من گرد کعبه چند شب شب زنده تنها داشته
مقصود اگر مستی است هست از جود شاه / انکه می جان بخش و دست از عقل والا داشته
خاقان اکبر کز قدر دارد قدش در ج ظفر / یک منج در عرش برکم نه چرخ مینا داشته
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان / چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته
ایوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر مثل / اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته / من کشته غوغائیان دل مست سودا داشته
جان خاک نعل مرکبت وز آب طوق غبغبت / در آتش موسی لبت باد مسیحا داشته
دلهای خون آلوده بین بر خاک راه ابرو جبین / من خاک آن خالم ببین لب بی تمنا داشته
کوئی بمجلس مردمی کو مست و منها عالمی / کوئی بمیدان مردمی کو رخش مینا داشته
هستم سگت ای چه ذقن زنجیر مر آن مشکین رسن / سگ را زدم طوقت و من قد یکتا داشته
زان زلف هاروتی نشان لرزان چشم از آن / ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته
تو گلرخی من سالها باشید بر گل لالها / چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب مرا از لرزند لعلت بتا / عمری بکیوان لب مرا انزمست شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیمار آن خنده ان شکر / زان چشم بیمار ان نظر چشم مداوا داشته
تو رشک ماه چارده او چون مه نو چاره / مهر شفا در رنج که از شاه دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده ها / دیده آتشین صفت اژدها در بر جدا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از عرش / پرواز سعدین بر سرش چندانکه پروا داشته
شمشیر او طوبی مثال وز اخیان تحت الظلال / انوار غر فوق الکمال از حق تعالی داشته
گردون صفت اجرام او تحت الشعاع جام او / فوق الصفا ز اکرام او دین مجد والا داشته
دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش / از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم درون / در العصمت مضمون بر ترک اشیا داشته
لبهای شاهان در کفش کو نزد هم از غارفش / جنت بخاک درگهش روی تولا داشته
خوانده بچتر شاه بر به چرخ آیة الکرسی زبر / چترش همائی زیر پر عرش معلا داشته
چل صبح آدم همدمش ملک خلافت را درش / هم بود اسم اعظمش هم علم اسما داشته
چون از عدم در تاخته دیده فلک و ساخته / انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته ره زنان بر ده نگین اهرمنان / دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته
هر خوک خواری بر زمین دهقان عیسی خر زمین / هر پتیارم نشین پیلان لب را داشته
شاه است عدل انگیخته دست فلک بر بیخته / هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته
چندان بروز اندر سپه کآتش گرو فرق مه / نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته
چرخ و زمان گرده ندی کای تیغ تو جان / ما خاک پایت را فدی تو دست بر ما داشته
ملک ابد را رایگان مخلص بی و کرد آسمان / ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته
از فتح ایران نام را از نور زده ایام را / فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
بحر است تیغش و آسمان کوه سرش اختر فشان / زان کوه سر تیغ اختران چشم مدارا داشته
آن بوص دوزخ بار بین حور زبانی ساربان / نهنگ آثار بین آهنگ اعدا داشته
معمار دین آثار او دین زنده از کردار او / گنجیست آن دیوار او از خضر بنیاد داشته
جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان / اینک جهان را عیب دان زین خورده برجا داشته
خط کفش حرز شفا تیغش در و عین الصفا / چون نور مهر مصطفی جان بجبرا داشته

دهر است خنده ای که عدو کو جاه شد کرده   متقلب است بار نخل او او چشم خر باد داشته
بران ملک بر امنش چون چرخه ده بر رخش   چون بار در پی دشمنش یک چشم بنیاد داشته
ای تاج گردون کاه تو مهد تی کلاه تو   از بندگان درگاه تو ده چین نعما داشته
بر بندگان باشی کمر هر بنده تو بر کمر   زان لعبتان کز نیلب خور از جام خار داشته
افلاک شک ا دمت خورشید مو هم جا تجت   دل حرد کیتی از دمت امید جهاد داشته
خوش غمزه چشم خور ز تو شب طره بر عنبر از تو   پیشانی اختر ز تو داغ الطغیا داشته
خصمت ز دولت بی نوا و نکه درت کردوه   چشمش مو ورد تو تا ربا و نکبا داشته
هر موی رخشت رستی مه نا هتان ورس   طاس زرش هر برجی از زلف حور داشته
با د سلیمان در برش وز نار موی منظرش   طیر بیت کوئی پیکرش طور بیت با داشته
از نعل او مه را که بر چشم خورشید آبه   کاو جوش زان سنبله کین سبز صحرا داشته
باد از سعادات ابد بیت الحیات ابد   هیلاج عمرت را عدد و غایات اقصی داشته
برتر ز عرشت قدر و قدر است   ذاتت بدست جود و جد کیتی مطرا داشته
در سجده صفهای ملک پیش تو ساجد یکبیک   چندانکه محراب فلک ابر ان بر نا داشته
مولات منام اسمان تا جنت رسا و از   صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید   روشنی است عشق او را که بگفت بر نیاید
علم الله ای عزیزان که جمال روی آن   بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبند   چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
زلبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی   نشنیده که کس را از عدم خبر نیاید
چو صدف کشاد لعلش چو بنان شنید گوش   بنود به چشم کو نیم صدف دگر نیاید
چه دوم که آب چشم ز نسد بگرد وصلش   چکنم که شاخ بختم ز قضا به بر نیاید

جو مه در بخت خواهم دل از و غرض نیابم   جو در خت زهر کارم بر از و شکر نیابم
نه ور است اختیاری که کم از کم نیند   نه مرایست روزگاری که زبد بتر نیابم
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت بی لک   سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیایم
اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی   بوفای او که خاقانی از آن بدر نیاید
شب عید چون در آمد در وثاق کفشی   که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بکرشمه گفت فردا بی تهنیت بیایم   بدو چشم او که جانم نشود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا   سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید

شه شه نشان منوچهر افق سپهر ملکت
که زره سپهر چون او دگر نیاید

چه یگانه ایست کو را بسه بعد در دو عالم   ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذرد که سپاهش   که زمانه به کند هم که بر آن گذر نیاید
چه خطر بود سکی را که قدم زند بجائی   که پلنگ در روی الا زره خطر نیاید
سپر آن هین که عنقا ز سموم پر بریزد   بیقین شناس کان جا پشه بپر نیاید
عدو ابله است اگر نه خرد آن بود که مردم   دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دایم   سر دیو برد آری ز فرشته شر نیاید
همه کامها که دارد ز فلک بیابد ار چه   عدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید
غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن   غذا از دهان سگ بی بسوی جگر نیاید
چه شد است اگر مخالف سر حکم او ندارد   چه زیان که بو الخلافی بی البشر نیاید
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور   که شعار دولت را فلک استر نیاید
تو بجای خصم ملکت ز کرم اگر مقصر   چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید
بلی آفرینش است این که ز امتزاج مهر   بدو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید
سر سبزه تو خورده قسمی بدولت تو   که از این لبس آب خوردش بگر ازگر نیاید

مصاف سرکشان در جو تو تیغ زن نخورد — بسر بر خسروان بر جو تو تاجور نیاید
جو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم — که جو بحر بر شمارے سخن از شمر نیاید
بتحیتی عیدت جه دعا کنم که دانم — که بدولت تو هرگز ز قضا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر تخت سبز بادت — که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی — که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده‌اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده‌اند
جون نگار آب دیدند آب کار عاشقان — آب می بر آتش دل هر زمان افشانده‌اند
پیش از آن کز برفشاندن مرغ صبح آید برقص — بر سماع بلبلان عشق جان افشانده‌اند
در شکر ریزی طرب بر عده داران — از پی کاوین درفش کاویان افشانده‌اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق — زیر پای ساقیان گنج روان افشانده‌اند
کرده اند از می قضای عمر هم معلوم عمر — بر سر مرغان و در پای مغان افشانده‌اند
بس زر رخسارکان دریاکشان سیم‌کش — بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده‌اند
سبحه داران از بس سبوح گفتن در صبوح — بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام — بس بهای دجله در جرعه دوان افشانده‌اند
حرمت می را که می شیرز دیک عشقهاست — بر سر کشته حصرم روان افشانده‌اند
کیسهای زر برک کند نا بسته لیز — بر سبد گنبد تاکون مست ازان افشانده‌اند
تا بپای پیل می بر کعب عقل آمده — بس بالا النقد جان بر پیل بان افشانده‌اند
خورده اند از می رکاب جند و بس باب صلاح — بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند
جون درین میدان بدست کس عنان عمر نیست — بر رکاب باده عمر رایگان افشانده‌اند
زیره آبی داد شان گیتی و ایشان گه امید — ای بسا بلبل که در چشم کمان افشانده‌اند

جرعه ریز جام ایشان شد گوی اختران — کان همه در روی جرخ جان ستان افشانده‌اند
خوانجه کرده از مه و مرغان جو جوز جمجفت — زهره و آب ثریا شکران افشانده‌اند
بربط ابستن تن و نالان و ال مردان بطبع — جان بران آبستن فریاد خوان افشانده‌اند
جنک همجون جره باز ازرق و کبکان نرم — دل بران ازرق وش بلبل فغان افشانده‌اند
بس دران مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند — اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده‌اند
وقع سرما راقفس کردند ز اهن بس در و — بجه طاوس علوی آشیان افشانده‌اند
مجلس انس حریفان را هم التحیت بس — در تنور کیمیای جان جان افشانده‌اند
جون شرارش را علم برابر سنبل گون سپهر — تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند
یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان — آنکه از زر ریزه پیش ماکیان افشانده‌اند
رومیان بین کز شبک قلعه بام آسمان — نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده‌اند
شکل خان عنکبوتان کرده اند القصد — سرخ زنبوران دران شوریده خان افشانده‌اند
کرده اند از زاد مریخ عقرب خانه — بار مریخ زحل خور در میان افشانده‌اند
جتر زرین جون هوا بگرفت گوئی بر فلک — عکس شمشیر سه سلطان نشان افشانده‌اند
یا گهرهای که در افسر نشاند افراسیاب — پیش خسروان شاه کیخسرو نشان افشانده‌اند

کوئی کز عشق او یک شهر جان افشانده‌اند — زر و سر بر افسر آن عشوه دان افشانده‌اند
بر امیدی کز شکرسار دلبش سکین جان — هم کلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند
کم ز مرغ نامه اونیست نزد بیدلان — یا بسج ترکان غمزش کز کمان افشانده‌اند
آسمان پیل بر سران خاکیان خواهد شکست — کابروی اندر رو آن پیلستان افشانده‌اند
سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش — رومیان زین رشک زنار از میان افشانده‌اند
عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عقل و جان

پیش تخت بوالمظفر افشان افشانده‌ام

تا غبار از چتر شاه اختران افتاده‌ام — فرش سلطانیش در بزم مکان افشانده‌ام
شحنه نور و زنعل نقره خنگش ساخته است — هر زری کو اکسیری سازان جزان افشانده‌ام
رسته چون یوسف ز جاه و گوشش ببرد صبح — گوهر از الماس و مشک از بزبان افشانده‌ام
در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون — بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشانده‌ام
هست و یک پیکر که از سقلاب و از قیصش تاش — گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌ام
تا که شد نور و ز سلطان فلک را میزبان — عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌ام
تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان — خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌ام
وز برای آنکه ماهی بی نمک نبود مزه — ابر و باد آهنگ نمکهاش بر خوان افشانده‌ام
گر بدلمیه بزمین مرده از بهر حنوط — توده کافور و تنک زعفران افشانده‌ام
ور فراج کوهر از تناسل باز داشت — طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌ام
خورد خواهد شاه بدو شاه فلک محرور وار — این همه کافور کز هندوستان افشانده‌ام
تا جهان نافه شد از سر سام دی ماهی برست — جار ما در بر سرش توش و توان افشانده‌ام
باز نو نو در رحمهای عروسان چمن — نطفه روحانیان بین کز نهان افشانده‌ام
مغز گردون زار کامت از دم مشکین شمال — کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌ام
چشم دردی داشت بستان کز سر شاخ — شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده‌ام
شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شد کنون — گر زمرد بر عذارش زان عیان افشانده‌ام
کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرد رام — صف صف از مرغان روان کاروان افشانده‌ام
با دمشکین غالیت گوئی سیب ترش برس است — کندر و قند و گلاب اصفهان افشانده‌ام
روز و شب گرگ آشتی کردند تنگ مهره — حسن خود بر یوسف مصر بستان افشانده‌ام
مهره گوئی بباغ از نور طور آورده‌ام — بر سر خسرو آن شه موسی نشان افشانده‌ام

یار وانهای فریبرز و منوچهر است — نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند
هندوی میراخورش دان آن دو صفدر است — هفت دریا بزم خان هفتخوان افشانده‌اند
خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال — کاختران بر فر و قدش فرقدان افشانده‌اند
پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند — جاوشانش دست بر جیحان و خان افشانده‌اند
آبستان بوسان او کز بزن و گرگین شنید — آستین بر ارد شیر و اردوان افشانده‌اند
تازبان شکلست شمشیرش همه شیران — بس که دندانها زبیم آن زبان افشانده‌اند
نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند — خون ولشکر زان نی چون خیزران افشانده‌اند
نی ز آتش سوز و ایشان زنیهای سلاح — دشمنان زآتش اندر دودمان افشانده‌اند
سنگ خون گریند غیرت بر سران — کز هوا سنگ عرادهاش در دکان افشانده‌اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند — حاسدان از صاعقه در خان و مان افشانده‌اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو — خورده اند و بر جهود و آن استخوان افشانده‌اند
ازلی بر و از مرغ دولت او بود و بس — دانها کین نه رواق باستان افشانده‌اند
وز پی افروزش بزم جلالش دان — نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده‌اند
ور زمین چار عنصر هفت حراث فلک — تخم دولت تاکنون از امتحان افشانده‌اند
انجمان تخمی چنین کشور ستانی داد بر — بر چنین آید تخمی کانجمان افشانده‌اند
گر کمندی وقتی اندر حلق سکسار انجم — سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند
بندگان شه کمند از جرم شیران کرده‌اند — در کمرهای پلنگان جهان افشانده‌اند
زآتشین تیغی که خاکستر کند دیو سفید — شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده‌اند — برقها از آیینه بر گستوان افشانده‌اند
تاج کیوان است لعل اسب آن تاج کیان — گر سخا دیدست و دشت دریا و کان افشانده‌اند
از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار — پس دم الحیضا که شیران زبان افشانده‌اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن   زآتش پیکان شرر بر قصر کیشان افشانده‌ام
کز عهد موسی امت را که شد قحط از هوا   بار من و سلوی سلوت رسان افشانده‌ام
بحمد الله کز عطای شاه موسی دست ما   بر شاخی میوه و مرغ جنان افشانده‌ام
روشنان چرخ عهد شش از شروان این کردهم   زیر پایش افسر نوشیروان افشانده‌ام
تا بدور دولت او گشت شروان خیروان   عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌ام
عاقلان دیدند آب عز شروان خاک فیل   بر سری و بلخ و مرو شاه جان افشانده‌ام
بر حقند آنانکه با عیسی شنیدند از رشک   خاک بر روی طبیب مهربان افشانده‌ام
آسمان کرید بر ایشان گردش گیتی اند   پس غبری جان طبع نام و نان افشانده‌ام
مار تا بان کوری پروا نکار این که جان   بر شیجه سنگ و موم ریسمان افشانده‌ام
پیش تیغش کاتش نمرود را ماند ز چرخ   کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌ام
جنبیان تر بسند زاهن لیک از تیغش   دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده‌ام
تا ز بانش کابل و بلغار روا رند الحذر   گرد بی زر السوی نیل و عسقلان افشانده‌ام
مغز گردون عطر او حلق دریا نرگه   زان غبار ره که ایام الربان افشانده‌ام
آتش و باد مجسم دیده‌ام کز گرد و خوی   کوه البرز از سم و قلزم زبان افشانده‌ام
از دو پیندان جار دندان حمل و رستم   جفته کز نیم راه آسمان افشانده‌اند
وی غباری زو فلک پیروزه فام کهن غبار   مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌ام
تا فلک کشا نعل مرکبان شه بهم   روشنان خاک سیاهش در دهان افشانده‌ام
کوکب در پیشت یا در دری کز سر دری   دست و کلکش گاه توقیع ارتجان افشانده‌اند
بیخ و شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند   بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده‌ام
تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده‌اند   از دهان مار گنج شایگان افشانده‌ام
بر لعاب گاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت   از لعاب زرد مار کلم زبان افشانده‌ام

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم   کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌ام
کو پی اندم کز ره مغرب ره مشرق نوشت   میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشانده‌ام
چون ز تار کی بلبغار آمد و قند ز قسا   اهل بابل بر رهش ترتیل گران افشانده‌ام
این منم یا رب که در بزم چنین آئینه‌دار   چشمه حیوانم از الفاظ بان افشانده‌ام
چار جوی جنت خلدست این در مدح او   از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده‌ام
واستانی نیست در وصف جهان این نخو   راستان جان بر سر این داستان افشانده‌ام
تا نشست و ماه نو گویی که از گوی زمین   گرد بر گردون ز سیمین صد لجان افشانده‌ام
چو لجان گوی شه باد از دل و لنیت   گر کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌ام
بر ولی و خصمش از برجیس و ز کیوان نثار   سعد و نحسی کان دو علوی در قران افشانده‌ام

۲

خنده سر مهر زد دم صبح   الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت نفحه مجمر روز   گوی زر یافت جیب محکم صبح
بر سر تازیانه زرین   شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مرهم آفتاب مسیح   قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا   کافتابیست طاس برهم صبح
بی پی عشق کینه و کم کم عقل   لب لب جام خواه دم دم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ   کم زن عشق باش و کو کم صبح
نمکش گوهر جیش زرکشتی زر   خوان فلک خوانچه کن ملکم صبح
از تن عقل پنج یک برگیر   سه و یک خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر   زرفشان آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنور وزی   در جل زرکشید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک   ملک بخش ظفر ستان ملوک

برقع صبح چون براندازند   کوه را خرقه در براندازند
در برندا زضیا مشیمه صبح   طفل خونین بخاور اندازند
ترک سبوح کهنه وقت بهار   عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان مجلس نوروز   نورها زر وزیور اندازند
زان مربع نهند منقل را   تا مثلث بر آذر اندازند
قفصی آهنین کنند درو   مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری   کافتاب زحل خور اندازند
یا ور ان خانه مگس گیران   سرخ زنبور کافر اندازند
برلب خشک جام رعنا وش   عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه خاقان شکرند همه   جرعه بر میر شکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح   جان لشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش   بر در میکده علم برکش
زهد را بند آهنین برنه   عقل را میل آتشین درکش
خانه دل سبیل کن بر می   رقم لاابالی بر در کش
جان چو سنگ طوقدار مجلس تست   هم تو داغ سلیکش بر سر کش
گر بدل قانعی رواست درای   در بجان خرسندی جم اندرکش
خود پرستی چو حلقه بر در نه   بیخودی را چو حلقه در بر کش

گر بجز زهر سینه کمتر سوز   ورنه زهر کینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح   در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست   خیر و خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی   یاد شه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست   عید جانها هلال ابروی تست
جو جو از زر مهم در آن بازار   که ترا از وشی زلف جادوی تست
جو زرین چه سنجدت که بنقد   قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشم خیال هستی من   سایه موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من   کان هم از دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش   کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی   کاسمان هم نبالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا   پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنکه   درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی   چه کند چشم عالمی سوی تست
لؤلؤ افشان توی بمدحت شاه   عقد پروین بهای لؤلوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بشکست   درد و هم هم از میان بشکست
از همه با همه دلی کم راست   بهمه دل امید جان بشکست

بر سر کویت از در آری راه　　مرکب ناله را عنان بگسیت
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت　　رفت و زنجیر آسمان بگسیت
گشته صبرم هم آشکار بسوخت　　رشتهٔ جانم از نهان بگسیت
پیش خاک در تو چشم از دُر　　صد طویله برایگان بگسیت
نفس من ز درد همنفسان　　جند نوبت بیکزمان بگسیت
بر سر جاه بختم آمد جرخ　　مد وجوی عمر از آن بگسیت
آب خون کرد و جاه سر بگرفت　　دلو بدرید و ریسمان بگسیت
وصیت خون ماند با تو خاقانی　　طمع هستی از جهان بگسیت
جوشن جرخ را به تیر ضمیر　　در ثنای خدایگان بگسیت

شهریار فلک غلام که هست
سر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی بزند　　دلبران لعل جان همی بزند
جون بخندی خبر دهد دهنت　　که سها اختران همی بزند
دست بالا است کار تو که فلک　　زیر بایت روان همی بزند
آسمان هم ز جور تو جون من　　خاک بر آسمان همی بزند
نیزه بالا است خون ز غمزهٔ تو　　که بمشکین سنان همی بزند
نه از آن طره ام که طرهٔ تو　　خون من هر زمان همی بزند
لیک از آن در خطم که از خط تو　　نامه رایگان همی ریزد
بچه ز سره زبان حدیث تو کرد　　کا برو هم زبان همی بزند
چشم من شد گناه شوی زبان　　کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی　　صاعقه بر جهان همی ریزد

دشمنی اگر حریف بر جز باغچه بشه بر خود کر ونید آ

صدف خاطرش جو ابر نطق　　بر سر اختران همی ریزد

خانه زادند و بنده در شاه
خانه داران خاندان ملوک

جوشنی سرکشی ز سر بر کش　　تیر هجرانم از جگر بر کش
یا فرو بر تنم باب عدم　　یا دلم زاتش سقر بر کش
رگ جانم گشاد گشت به بند　　نیشتر نوک نیشتر بر کش
موج خون منت بکعب رسید　　دامن حله بیشتر بر کش
بوسه کردم آرزو گفتی　　که ترازو بیار زر بر کش
زر ندارم ولیک جان نقد است　　شو بهای بنه و شکر بر کش
گر بدان کفه زر همی سنجی　　جان بهمین کفه دگر بر کش
دامن دوست گیر خاقانی　　وز گریبان عشق سر بر کش
رایت نطق را عرانی وار　　بر در کعبه ظفر بر کش
از بی محرمان کعبه شاه　　ابی از زمزم هنر بر کش

صلتش زمزم هشت خوان گشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان بر گیر　　دل جو جو جو شده ز جان بر گیر
بکان یوسفیت گم شده بود　　یوسفت گرگ شد گمان بر گیر
بر سر خوان زندگی خورشت　　جون جگر گوشت است خون بر گیر
نیست در حلقه جهان یک اهل　　پای اهلیت از میان بر گیر
اهل دل کس نیافت از اهل جهان　　بر وای دل از جهان بر گیر
دو بدو با حریف جان بنشین　　یکبیک عذر جاودان بر گیر

بس خرابست لهو خانه دهر / بنگه عمر از ابستان برگیر
بر ور نقب این خرابه ترا / تا نگیرند نقب از ان بگریز
کل انصاف کار خاقانیست / خیسک از راه دو پستان بگریز
جون منوچهر خفته در خاکست / دل ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد / مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه جه آرزو خواهم / که بنقش زمانه می نرسد
پیشگاه مراد جون طلبم / که بدین استانه می نرسد
بمن هندوانه رخت انگیخت / طرب زنگیانه می نرسد
جان دو واسپه دوان پی داغ / بیکی زین دو کانه می نرسد
آه کز چرخ آه یا وکیان / ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقه خون هزار کشتی گشت / که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه بر نام روزگار نویس / کانچه نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد / سایه پرورد خانه می نرسد
پر بریده است مرغ خاقانی / زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه جنان افروخت / که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان بهای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت / بذل او ناف کرم بشکافت
ظلم را جون هدف جگر بدرید / بخل را جون صدف شکم بشکافت

قدرش از بهر قطع نسل عدو / رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد / ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نوبت ارمه را / جون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ سر زهره زحل بدرید / جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موصلیست از آنکه / نیل را جون سر قلم بشکافت
جون جراغ یزیدیان که دل / جون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذوالخمار بدعت را / ذوالفقار تولا حرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم جنانکه / ناف سهراب روستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین بلارک تست / باد جودی شکاف ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان / آرزومند باد تارک تست
بر حسودت که عطسه دیو است / صبحدم خنده بلارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر / انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال / بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری جک نویس قدر تو بس / که سعادت سجل ان جک تست
با بکت باد قدس شد جه عجب / عیسی قدس باب بابک تست
با یتیمی جو مصطفی می ساز / جه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن / مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد منطق صدیک او / جون بخلق آفتاب صدیک تست

گر بمانم ز آستانت دور

[illegible]

نماردارم زابستان ملوک

جون توکردون سریر نتوان یافت　　جون من اختر ضمیر نتوان یافت
اقبالی وجند بدر کاهست　　اختر از امیر نتوان یافت
سخن امنیست ناکزیر جهان　　عوض ناکزیر نتوان یافت
تا جو تیغم بزر نیا رای　　خاطرم را جو تیر نتوان یافت
جشمه خاطر است سنک انبار　　آب ازو خیر خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بحر اشی　　از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند　　کار ازو بیر نتوان یافت
خانه بسره زن که طوفان زد　　ور تنورش فطیر نتوان یافت

بدرت دیده که جون سید اشت
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد　　نرسد در تو چشم خود مرساد
بر کاب فلک جنیبت تو　　افتی کز فلک رسید مرساد
دختر بخت را جز از در تو　　بر فلک بانک نام زد مرساد
انکه عمرت هزار سال بخواست　　زورش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو　　جا بسد از اقبال مند مرساد
دشمنت را که جاش معذورست　　حال بد جز بکالبد مرساد
زابلق جارکاه شب و روز　　ران بکرانت را لکد مرساد
حیف دشمنان جانی تو　　از زبانی بدام ودد مرساد
صدر عالیت کعبه خرد است　　رخنه در کعبه خرد مرساد
این دعا ور وجان خاقانیست　　کامی فلک ز اسمانت بد مرساد

دولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد دایگان ملوک

برقع زر نگار بند د صبح　　نقش رخسار یار بند د صبح
از خجلت فروکشاید ساخت　　آینه اش برغدار بند د صبح
دم کرکست یا دم آهو　　که همه مشکبار بند د صبح
بر بورد جیب آسمان و برو　　کوی زر اشکار بند د صبح
بر و نقب دد حصار فلک　　واتش اندر حصار بند د صبح
جوی باری کشد ز دامن جرخ　　جشمه در جوی بار بند د صبح
از برای یک اسپه شاه فلک　　برق شاهوار بند د صبح
کتف کوه را ردا باقند　　که زرانه و دتار بند د صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح　　کشتی زر نگار بند د صبح
بر کلوکاه مرغ رنگین تاج　　زیور ناله دار بند د صبح
برده عاشقان درد انکه　　جرم بر روز کار بند د صبح
برک ریزی خزان کند انجم　　باز نقش بهار بند د صبح
روز را بکر جون برون آرد　　عقد بر شهریار بند د صبح

خسرو اعظم افتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ نوش منزند نوای صبوح　　بشنو از مرغ این صلای صبوح
نور بان دو صبح تکنفس ست　　ان نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست اری　　نو و ریحان روح ورای صبوح
بی غولان روزکار مرو　　نو و بغوله و سرای صبوح

نور بان سوخانه وارستان شهد

پیوند کنج خانه

ساغری پیش از آفتاب بخواه / از می نو آفتاب زای صبوح
رطل برتر بر آن که خواهد راند / روز یک اسبه بر قفای صبوح
روز از آن سوی کوه بر ست بیت / از نفسهای جانفزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کوه / رقص در گیرد از نوای صبوح
زهد بس کن رکاب باده بگیر / که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکابی میای بر زده / چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شود / چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را جو روی شفق / لعل گردان بجز عطای صبوح
خواجه کن باده کش چو خاقانی / یادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان / داو عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر پیاله مستان / که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند / خاکش اندر دهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان / لعبت از استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است / که بر و ششش نشان کنند همه
بدرند از سماع دخمه چرخ / سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط گنگ / زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری / پای گیسوکشان کنند همه
بس بافسون گری ز صورت نای / افعی بی زبان کنند همه

در بزدوی هر آنچه چیره اند / یاد شاه اخستان کنند همه

پشت ملک خدایگان امم
روی دولت نگاهبان امم

خاصگان جهد آن کنید امروز / کاب عشرت روان کنید امروز
تا لب شب هم صبوح نو روز است / روز در کار آن کنید امروز
انس ما را هم از مصحف انس / روضه انس و جان کنید امروز
زان گل کز جهنه از شجر است / حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی وفا کبوتر فام / ز آتش ارزن فشان کنید امروز
ز آتشی کافتاب ذره اوست / آسمان را نهان کنید امروز
وز می کاسمان پیاله اوست / آفتابی عیان کنید امروز
پدر را چون زگال کرد آتش / باده راوق بدان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر / آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم / حصن با آسمان کنید امروز
رومیان چون علم فرا گیرند / قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش / داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را به نیل فلک / بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گوهرستان گوهر بخش

داد غم از زمانه بستانیم / جان نوام از جهانه بستانیم
ساقیا اسب چارگانه بران / تا رکاب سه گانه (بجام) بستانیم
اسب در (تیز رو) تاز تا جهان طرب / لب تازیانه بستانیم

که گل از شجر است ۲

تذرو زرین پر که یاد آتش است ۲

نسیه داریم بر خزانهٔ عیش / همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی دهیم و جور خوریم / دور ما در میانه بستانیم
یکدو دم بر سه قول کاید گری / چار کاس مغانه بستانیم
عقل گر از میانه کشته شود / دیت از بادخانه بستانیم
بسطالی ز خانهٔ خمار / آتشی بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند / نقل از آن ناردانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی / تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کوته کنیم / طعمهٔ بی بهانه بستانیم
در شکرریز نوعروس بقا / بهر جشن و نشانه بستانیم

مالک الملک کشور نجم
قامع اوج اختر نجم

ناامید از غصه خور ماییم / غیرت کار یکدگر ماییم
ماهی آسمان دام بلا / همه سرگوش و بیخبر ماییم
کعبتین وار پس زخم قضا / همه تن چشم و بی بصر ماییم
زین دو قو با کعبتین و سی مهره / گرو رقعهٔ قدر ماییم
دست خون بسته و منقد فصل خرفا / آه در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتیم آری که / نوح ایام را پسر ماییم
باد نسبت با کشند زیرا که / هیچ بن هیچ را پدر ماییم
کم ز هیچند همه هیچ کسان / وز همه کم عیارتر ماییم
جرعه چینان مجلس همه ایم / چه عجب خاک پی سپر ماییم
دست عیسی مهر کرده بر در خشم / ... کاران کیسه بر ماییم

ساتگینی باده بزرگ که شراب خورند

هیچ اهل از نفاق درون / تازه روی سیه جگر ماییم
خنبد گوئی که پس بده و زیست / آنکه کس نیست ما حضر ماییم
هر زمان گوئی آن سبکان کیند / سبک خاقانی تاجور ماییم

شاه ایرانیان مظفر اوست
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل / زمهریر از دخان برانگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد
از بر و لهم زبان فرو بندد / وز درون لهم فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا / لرزه از استخوان برانگیزد
ناله پیدا از آن کنم که غمت / تب عشق از نهان برانگیزد
هجر بر سر موکلست مرا / از سرم گرد از آن برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که هجر از را / از سرم مگزبان برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت / آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیثی کند دل از دهنش / باد آتش فشان برانگیزد
فر شاهنشهی ز راه زبان / آب آتش نشان برانگیزد

بی خلاف خلیفه خرد اوست
مستحق از خلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف از چاه دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق / دلو را ریسمان گسست آخر

چشمه خور بحوض ماهی دان	آمد و دز فکند شبست آخر
جون سلیمان نبود ماهی گیر	خاتم آورد باز دست آخر
باوشاقان خاص گیسو دار	شاه افلاک بر نشست آخر
هست و یک خیلتاش سقلابش	خیل دی ماه را شکست آخر
خایه زر برید مرغ اسا	از بر این کبود طشت آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند	تنگ بر نقره خنک بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد	شب بکاهش فتاد و پست آخر
بر فراز سنقر او فتاد شکست	آق سنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار بفزاید	پیش دارای دین درست آخر
درجی در رقم شود مرفوع	جون دقایق رسید شست آخر

از کیومرث کاولین ملک اوست
سر غلامیش بر زمین ملک اوست

عرشیان سایه حقش دانند	فرشیان نور مطلقش دانند
جون فریدون مظفرش گویند	جون سکندر موفقش دانند
غالب اورا بملک هفت اقلیم	گر کند خطبه بر حقش دانند
در گواهی بجبار حد جهان	بگذارند مصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون	گر محیط است زورقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس	کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق	ازخم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست	آنکه چرخ مطبقش دانند
کوه را اژدهای برق کو	لرزه برق برقش دانند

این جهان را زرای او صفی است	کاین جهان حد خندقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است	از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوش تنور طوفان دید	نان در او نهند احمقش دانند
رای من که مه شه خوانند	صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطش بمدحت اندیشی
عنصری را دهم به ششش منی

شاه انجم غلام او زیبد	سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل گهرست	لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم	که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست	تشنه فیض جام او زیبد
انکه نخاس ارز یوسف گرد	ارز گفتار خام او زیبد
نسر طایر بیفکند شهپر	که پرش بر سهام او زیبد
ماه منجوق گوهر سلجوق	در ظلال جام او زیبد
مدد پاس دوده عباس	سایه احتشام او زیبد
صورت عدل شکل قافیه است	که ردیفش دوام او زیبد
آسمان گر نه سرنگون خیزد	درع بالای نام او زیبد
فرخ آن شاه باز کرپی صید	ساعدش مقام او زیبد
نج یخ آن کجتی که کتف رسول	جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست	عدل شه پای دام او زیبد

چنبر گوش او خم فلکست
ساقی کاس او صفت ملکست

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد / موج دریای اخضر تیغش
زهره از حلق اژدهای فلک / می براید برابر تیغش
ماهی چرخ بفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گر ز نصرت نه حامله است چرا / نقطه نقطه است پیکر تیغش
بغزد چون نمک ز چشمهٔ خور / چشمهٔ خور ز آذر تیغش
سنگ البرز را کند آهک / آتش آب پرور تیغش
دورها بود در زمین بهشت / تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد وان بعرب / زان بهند است مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان نه / گشت پوشیده آخر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند / سبز ازان گشت منظر تیغش
کوکبی اندر کف زحل موشست / تا پلنگست در سر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد / دست جودش بکان درآویزد
عدلش ار ز آسمان ندارد عار / سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان زان موی از سر مهر / برسر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه / وز گلوی جهان درآویزد
بکشد شخص بخل را گرمش / سرنگون ز آستان درآویزد
چون شود دیگر آتشین از تیغ / با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه ار کمان کشد خلقش / بزه آن کمان درآویزد

از کیان پست چرخ سرپنجه / که بشاه کیان درآویزد
مرد شهباز گوشت خوار کجاست / زاغ کز استخوان درآویزد
رای باریک اوست قاید حلم / که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوق است / کوهی از موی ازان درآویزد
شعر من معجزیست در مدحش / که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید از شعرم / خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثل کیست
مثل من خود هنوز در عدمست

نقش بختش بر آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه‌دار / کمر حکم ازان بران بستند
سینه چون چنگ بر کتف بردند / دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوست بکر دولت پاک / عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق / شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ / بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانهٔ ضلالت را / هم سگان درش دهان بستند
ابلهان کاسمانش میخوانند / نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم باروتیش / ز اختران زنگل روان بستند
همبران گرز کاوه درکش را / زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاوسرش / رخت بر گاو آسمان بستند
سایلان از نعمت جودش / در جگر سنده گران بستند
شاعران از رشک گفتهٔ من / ضفدع اندرین زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شده است / سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد / ظل چترش آفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان / پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر / بر مصطفی رکاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور / سجده شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش راست / نامهٔ عمرشان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعدو نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید / خصم را آیهٔ عقاب رساد
همه ساله بدستش از می جام / آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او باهرمنان / تف قاروره شهاب رساد
تا آسمان کو کبود گنبد است / تیغ برانش را قراب رساد
هر کجا باد مرکبش بگذشت / همه نیلوفر از سراب رساد
وز بی امن حصن آن دولت / نقب ایام بر خراب رساد
وز بی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت / نه فلک زاتفاق عرش گرفت

چو بگو راز جهان نمود صبح / مشک جو جو از دهان نمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق است / گزدم عاشق نشان نمود صبح
در وداع شب تا نان خون گریست / روی خون آلوده زان نمود صبح
جام فرعونی نشان تا کیست / کاتش موسی عیان نمود صبح

مرغ تیز آهنگ لحنی بر فشاند / چون عمود زرفشان نمود صبح
قفل رومی بر گرفت از درج روز / چون کلید هندوان نمود صبح
نافه شب را چو زد سیمین کلید / مشک در پرنیان نمود صبح
بر سماع کوس بر رقص خروس / خرقه باری در نهان نمود صبح
بر محک شب سفیدی شد پدید / چون عیار آسمان نمود صبح
تا برارد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان نمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز / بر عنقا دیدبان نمود صبح
حلقه دید بستی به پشت این / حلقه مه مجان نمود صبح
گوئی اندر بر حمایل چرخ را / خنجر شاه اختسان نمود صبح

دوم در صفت — شاه مخیر و مکان در شرق و غرب / خضر اسکندر نشان در شرق و غرب — اول صبح

صبح خیزان وام جان درخواستند / داد عمری ز آسمان درخواستند
پس کنون فرا شود صبوح خوان / در صبوح عشق جان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند / جرم از صبوح خوان درخواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند / زود جام زرفشان درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد درست / هم بر طلی عذران درخواستند
چون نهنگان از بی دریا کشی / ساغر کشتی نشان درخواستند
کوه زهره عاشقان شد انجمن / کاتشین دریاچهان درخواستند
از زکات جرعه دریاکشان / مفلسان گنج روان درخواستند
جور خواران از جهان انصاف داد / گر خود انصاف جهان درخواستند
ساقیان نیز از پی یک بوس حسک / باز زر نقد جان درخواستند

جون کناری رابها گفتیم جند / صد بهای کاویان در خواستند
جرخ و انجم بر طرازی روی تو / کنیت شاه اخستان در خواستند

سیوم در بحث — بو المظفر ظل حق جون آفتاب / مالک ملک جهان در شرق و غرب — ابن صبح

پیران پیر مغان یاد آورید / بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام / میدهید و از کیان یاد آورید
غنشکان را در صبوح آگه کنید / پیل را هند و ستان یاد آورید
دام مرغ بهشتی در دهید / مرغ دل را از آشیان یاد آورید
بر شما باد آنکه جون زر خورید / خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خواجه مستان کشید / پیچود از زیر خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده‌اید / عام را بر آستان یاد آورید
جون ز جرعه خاک را رنگی دهید / هم ببوی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر به ششش خواهید نقش / نام رندان ز نهان یاد آورید
دوستان تشنه را زیر خاک / از نسیم مجردان یاد آورید
در شبستان جون زبانی خوش کنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / جون درین بشنید از آن یاد آورید
جام زر افشان خاقانی دهید / خاطرش را در فشان یاد آورید
راو بانز ابر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

چهارم در بیان — کسری اسلام خاقان کبیر / خسرو سلطان نشان در شرق و غرب — جمال الدین

راز مستان از میان بیرون فتاد / از صبوح آوازان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم میراند خون / طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد
زاهد کوا آستینی بر فشاند / زو کلید خم مستان بیرون فتاد
صوفی قرا کبودی جاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد
باد دستار موذن در ربود / کعبتینی زان میان بیرون فتاد
سبحه در کف میکده شستم بباد / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
مصحفی در بر حمایل داشتم / میفروشی از دکان بیرون فتاد
شد زر از مصحفم در وجه می / لب ببستم و راز نهان بیرون فتاد
پشت خم در خم شدم و ز درد جام / خوردم و هوش از روان بیرون فتاد
یک نشان درد بر در اعد نام / دوستی دید و نشان بیرون فتاد
دشمنان بیرون نهادند این حدیث / کین حدیث از دوستان بیرون فتاد
جور میکش همجنان خاقانیا / خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
کشتی بهروزی از دریای غیب / بر در شاه اخستان بیرون فتاد

پنجم در بیان — جار ملت را سیوم جمشید وان / بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب — شفرکات

کوس را دیدی فغان برخاسته / بانگ مرغ اینک جنان برخاسته
اختران آبله ها شند را / از رخ گردون نشان برخاسته
شب جعد زنگیان کوته شده / وز عذار آسمان برخاسته
روز جون رخسار ترکان از کال / خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و جوش / باد و آتش زین و آن برخاسته
آتش از انگشت بین سر بر زده / روم در هند و ستان برخاسته
نغمه مطرب شده جون نفخ صور / تا قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی وز رومی ارغنون	تحفه انجیل خوان برخاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته	ناله اش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو	از دره چشمش فغان برخاسته
چنگ پیر چون قد لیلی وزو	بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دشنه رباب از جام می	زر ولیکن رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه	بر در شاه اختیان برخاسته

ششم در صفت — رایت و چتر جلال الدین هزد / صبح و شام آسمان در شرق و غرب — محبوب

ای بتو زلفیست انجمان آویخته	سلسله است از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویختند	بهر ظلمست او چنان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران بحلق	زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلفت کهنه کارت نگر	بی گناها زار و ان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف	جان شیران او بجنت
تا سر خبث با میان در ساخته است	کوهی از موی روان آویخته
دل که در بار غمت هیچ نیست	مومی از کوه گران آویخته
هر زمان با پیچ زنان چه سیاه دار	آهی از بازو کمان آویخته
عنبرین دستار چه شیب درچه	طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان	داد خواهان در عنان آویخته
ای بموی آسمان ناز چیها	بر سر من هر زمان آویخته
در تو او زم چو موی گر غمت	چون بموی کار جان آویخته
جور بس کن ناصح چون کسی	شاه زنجیر امان آویخته

هفتم در ... — برق تیغش دیده بان در ملک و دین / ابر جودش میزبان در شرق و غرب — حالت خود

نامرادی را بجان در بسته ام	خدمت غم را میان در بسته ام
عالمی بر تیر باران خطابت	بر خطم گر جسم و جان در بسته ام
آمدم تسلیم در هرچه آیدم	دیده امید از آن در بسته ام
سر بتیغ دشمنان در داده ام	در بروی دوستان در بسته ام
سایه خود هم نه بینم تا زیم	آنچنان چشم از جهان در بسته ام
تا دم من گوش من هم نشنود	سوی لب راه فغان در بسته ام
تا نیاید غور این غمها بدید	گریه را راه از نهان در بسته ام
هرچه خواهد چرخ گو مسکین ز جور	گر بگفتن زبان در بسته ام
راز مرغانی برا سلیمانی نماند	پیش دیوان زان دهان در بسته ام
بر زبانم مهر مردان کرده اند	همچو طفلان گفت از آن در بسته ام
خاک در لب کرد خاقانی و گفت	در فروشی را دکان در بسته ام
همت از کار جهان برداشته	دل بشاه شه نشان در بسته ام

هشتم در ستایش ... — کمترین اقطاع سگبانان او / قند هار و قیروان در شرق و غرب — ملک ...

گر جهان شاه جهان میخواندش	آسمان هم آسمان میخواندش
مفخر اول بشر خواندش که دهر	مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجال افکنست	او هم مهدی مکان میخواندش
در صدای کاید از طاس فلک	هم فلک کیوان نشان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بجوزد	مردم آهن خامی از آن میخواندش

دیده دندان که خاید استخوان — کادمی هم استخوان میخواندش
خطبه مدحش چو بر خواند آفتاب — مشتری حرز امان میخواندش
سکه قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او ماند بلوح کز دو روی — فلک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ او بیت — چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تایید بین کز لوح [illegible] — طفل نصرت چون روان میخواندش
رنگ جبرئیل است تیغش را لعل — وحی فیروزی رسان میخواندش
خصم شه تا عده دار آرزوست — عاقل آبستن نشان میخواندش

نهم در ذکر [illegible]
در شب و روزش دو خادم روز و شب
جو سر این عجبه ان در شرق و غرب
اعلام و احوال [illegible]

دست و شمشیرش چنان بینی بهم — کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت با سپاه ابر فلک — هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم — چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش زین و آن بینی بهم
شد سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی همعنان بینی بهم
حکم عزرائیل و بر[illegible] هیچ — در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و سهم او — هم کشش جان بستان بینی بهم
جون دو نفخ صور در خشم و رضاش — زهره و با زهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو سیمرغ اید برون — حصه خم و می زر افشان بینی بهم
تا ز بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و دنی در شاه ران بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم

برو جای دولتش بر شش جهت — هفت مروان یکزبان بینی بهم
در ریاض عشرتش بر هفت روز — هشت جنت نقله ان بینی بهم
کینتش چون نشمری بر شش حرف — نه فلک را حرز جان بینی بهم

دهم در بیان شجاعت
خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک و هندو دیدبان در شرق و غرب
در بیان [illegible]

رخش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خور هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام آگهی داد است از آنکه — روز خوشی در جهان خواهد نمود
صبحگاهی گر شبخون ران گشاد — تیغ جو نحو ر خونفشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسا بروز — همچو شاهین کامران خواهد نمود
حلق خصمش در تناوب جان فدی — کو منطقی برکان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم — نسخه فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بدخواه را — تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد — زیر ران طیروان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان — دوکدان در زیر ران خواهد نمود
پنبه گرای جان دشمن زان تنی — گوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سنگ گزیده خصم و تیغ شه جواب — کاتش مرگش عیان خواهد نمود

یازدهم در بیان [illegible]
نزل خوار تیغ و مور خوان او بیت
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب
[illegible]

زیر کان کامرا جان دانسته نه — علم جوی زر آسمان دانسته نه

از رصد تا سیزده سال دگر | خسف بادی در جهان دانسته‌ام
قرنها را حکم شمسی کرده‌اند | تا قرانها در میان دانسته‌ام
در سر میزان ز جمع اختران | هست و یک نوع از قران دانسته‌ام
نا بریده برج خاکی را تمام | برج بادی شان مکان دانسته‌ام
گرچه هفت اختر بیکجا دیده‌ام | جای کیوان برکران دانسته‌ام
من یقین دانم که ضد آن بود | کین حکیمان از گمان دانسته‌ام
حکم شان باطل‌تر است از علم شان | کاختران را کامران دانسته‌ام
هفت هارون بر در سلطان عصر | از چه شان فرمان روان دانسته‌ام
هفت بیدق عاجز شاه قدر | از چه شان لجاج سان دانسته‌ام
عارفان اجرام را در راه امر | هفت پیک رایگان دانسته‌ام
کار پیکان نامه بردن دان و بس | پیک را کی نامه خوان دانسته‌ام
دفع این طوفان بادی را سبب | دولت شاه جهان دانسته‌ام

[illegible] | خاک درگاهش بعرض مصحف است | [illegible]
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد | آفتاب خاندان ملک باد
پیش او سر تاجداری همچو تاج | پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر | تیر کلکش بر کمان ملک باد
خط او همچون که خط استوا | تا که زیر آسمان ملک باد
ظل کعبش کاو فتد بر ساق عرش | زاد بهر و بوستان ملک باد
تاجگان ببندند چنش سایه را | سایه بالاش جان ملک باد
بهر تعوید سلاطین از ثناش | اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود | انگبین اندر دهان ملک باد
کام بخشش چون دعای نادران | در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان | ران شیران را نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می | نجم سعدین در قران ملک باد
بس لقا لم ریخت با عدلش جهان | کو چو قایم پاسبان ملک باد
فیض یزدان در ضمان عمر اوست | عمر او هم در ضمان ملک باد
بخت بادش پاسبان اسلام را | پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

[illegible]

مهر چون آه عاشقان برگرد صبح | عطر آتش زای از آن برگرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل | آتش عنبر فشان برگرد صبح
بر فواره ماه سحری کرد چرخ | تا سر از خواب گران برگرد صبح
تا کند سیمین فواره بر زمین | سر ز جیب آسمان برگرد صبح
خواب چشم ساقیان لبت اکال | دود رنگین کز نهان برگرد صبح
ز آتشی کافتاد در چراغ شب | شمع در صحرای جان برگرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد برا | آق سنقر دیدبان برگرد صبح
چون بدست جیب طراز چرخ دید | نقش والفجرش نشان برگرد صبح
کشتی زر هم کنون آید به یم | کانک آنکه بادبان برگرد صبح
جام را گنج فریدون خون بهاست | چون درفش کاویان برگرد صبح
از پی نوروز تا در حل گشته | زین گلگون جهان برگرد صبح
گویی اینک بر زر رویین روس با | رایت شاه اختسان برگرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت

گوهر تابنده وکان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیختند
لعل با زر در دهان آمیختند

دست صبح از عنبر وکافور مشک
صد مثلث رایگان آمیختند

ساغر از یاقوت و مروارید و زر
صد مفرح در زمان آمیختند

در دل خم خون شده جان شراب
با تن هر دم چو جان آمیختند

در سفال خم نگر از آب می
آتش اندر ضیمران آمیختند

از پی تعویذ جان عاشقان
آب مشک و زعفران آمیختند

از می نارنج را گر پس ندید
با شفق صبح آن جهان آمیختند

روی و موی شاهدان چون آبنوس
روز و شب چون در یک مکان آمیختند

از نثار جام زر بر فرق خاک
جرعه ها با خاک جان آمیختند

جام و می چون لوح طفلان سرخ و زرد
نوبهاری با خزان آمیختند

روز و شب را زاشتی با یکدگر
دولت شاه اخستان آمیختند

خسرو شرق جلال الدین که کرد
ذو الجلال کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون
شوخ چشم زر ز آسمان آمد برون

چهره آن شاهد زر لعبت پوش
از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین از میان آمد برون

شاهد شام از قبای فستقی
همچو فستق زاستخوان آمد برون

نعره مرغان بر آمد کالصبوح
بیدلی از بند جان آمد برون

بامداد آن سوی مسجد میشدم
پیری از کوی مغان آمد برون

من ببانگ موذنان کز میکده
بانگ مرغ زندخوان آمد برون

عاشقی توبه شکسته همچو من
از طواف خمستان آمد برون

دست من بگرفت و در میخانه برد
با من از راز نهان آمد برون

گفت میخور تا برون آیی ز پوست
لاله نیز از پوست زان آمد برون

میخوری به کز ریا طاعت کنی
کفشم و تیر از کمان آمد برون

پای زندان بوسه زن خاقانیا
خاصه پای کز جهان آمد برون

از حجاب غیب چون ماه از غمام
نصرت شاه اخستان آمد برون

داورا سلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین در و دریای لعل
از حبابش بادبان آخر کجاست

از مشام گاو سیمین در صبوح
از زر زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را در یک لب ط
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان می ام
مست عشقی زان میان آخر کجاست

خاک لب تشنه کریمان زیر خاک
یادگار جرعه شان آخر کجاست

از زکات جرعه مستان وقت
یک زمین سیراب جان آخر کجاست

بربط نالان چو طفلان اندران
در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شاه حبش در پیش ولی
ده غلامش پاسبان آخر کجاست

بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم
گیسوان دریاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی اینک مرحبا
مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجدار کشور انجم که هست

کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان کوشیده‌ام / در هوا خفقان از آن کوشیده‌ام
تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ / آتش سیماب سان پوشیده‌ام
گرچه کبریت بر وزد چراغ / زو چراغ آسمان پوشیده‌ام
وقت سرد است آتش افروزی کن ای / چشمه آتش فشان پوشیده‌ام
کعبه زآتش ساز چون بی‌غرق کوه / چادر احرامیان پوشیده‌ام
از شعاع آتش اینک صد دواج / در عذار شبستان پوشیده‌ام
وز مزاج اندرون خاصگان / صد دواج رایگان پوشیده‌ام
آن تنوره پشتر کن کز تفش / در بنفشه ارغوان پوشیده‌ام
حسن رنگی را چو شد در مجمره / شعر چینی در زمان پوشیده‌ام
خلعت اسکندر رومی نگر / در شه هندوستان کوشیده‌ام
زعفران دوش شود رنگین بباز / شب برنگ زعفران پوشیده‌ام
در زحل گویی شعاع آفتاب / از کف شاه اخستان پوشیده‌ام

مصطفی عزم و علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب / چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون ز جوار جاه شه / تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
افعی دل را ... ز سر دیده / چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
مهره آرد از سر افعی برون / وز سر ماهی عیان کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی دگر / کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب
از پی بخیه به دریا حوران / بهر عیسی ترک خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چرخ / روز نوروز میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی سور بهار / گوسفندی را نشان کرد آفتاب
از پی تنّور بلور انداختن / تنور زرّین برگان کرد آفتاب
پاره پیراهن است از دامان شب / روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج بربود از سر معراج زنگ / پاره طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف میدوزد مگر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان بنماستی / ظلم دجال از جهان برخاستی
وانکه مهدی برگمان داند که هست / گرد رو دیدی گمان برخاستی
گر نگو دستی قیامت عدل او / خود قیامت ناگهان برخاستی
عدلش ار بند طبایع نامدی / چار طوفان هر زمان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک / کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار باد قهرش یافتی / پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون / پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام وار / لرزه تیر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه تیر زدی / قاب قوسین زین و آن برخاستی
زین خلف جان هر شاد دست شاد / کاش کز خواب گران برخاستی
دولت دیدار دیدی جاودان / گر ز خواب جاودان برخاستی

اوران شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم / رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون سنگ در پس آنو نشست / کوه چو شیر شیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار / برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک / وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
زنگ جیر بلیست تیغش را بلی / بر زبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را / آسمان یکی فسان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف خنجر / با کمند خیزران آمد برزم
خصم در جان کندن امد چون چراغ / زاغ نوکمش در دهان آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند / کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق / بس خناقش کاز زمان آمد برزم
شاه را این کعبه بر بو قبیس / چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران / او بران مرکب جنان آمد برزم

دشمنش پس دور ماند از تاج و تخت / خر کش کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد / گر کمین فتح ران خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد شش نه / شش شد هفت آسمان خواهد گشاد
عدل شه بر تشنگان تف ظلم / چشمه آب امان خواهد گشاد
زآرزوی قطره ابر سخاش / چون صدف با دهان خواهد گشاد
بر کرکس هن ور نک خر مکس / نغلقی را از کمان خواهد گشاد
نیش فصاد اجل پیکان اوست / کو همه رگهای جان خواهد گشاد
بر کشد تیغ آفتاب انکه که چرخ / خنجر صبح از میان خواهد گشاد

باز گفتم گر بی بانگ ملک / حصن خیبر بند بستان خواهد گشاد
راست آمد فال میگویم کنون / روس را در بند سیان خواهد گشاد
خاطرم بر جمع این شمع کیان / مشکل جمع الکیان خواهد گشاد
وزد این درهاست از عقد سخن / هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش / چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر / دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر بملک افراسیاب آمد عدو / شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبیخون همت شاه / رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک در ظلال دولتش / اردشیر بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تازیانه اش باد و قطب / میخ نعل تازیان باد از ظفر
نیزه دستش که چون شام کم است / چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرایش هر وشاق / در عراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار / رهبر را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنک از نور روز / دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ خصم هم رنگ شاه از خون خصم / روز میدان میفشان باد از ظفر
بر حریر رایت او روز رزم / جاء نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد / کنیت شاه اختان باد از ظفر

باد گردون در ضمان دولتش / دولت او در ضمان مملکت

بر دار نقش از رخ تا جان تازه بینی / از نیم کشت غمزه اش قربان تازه بینی

یکسو فکن دو زلفش وایمان تازه کردان | کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
بروانه غمش را هر دم بخون خلقی | شمشیر تیز یابی قربان تازه بینی
ترکان غمزه او چون در کشند یاسج | در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت در یاد او حدیثی | در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هر دم زبرق خنده چون کرد بوسه باران | بر کشت زار عمرم باران تازه بینی
جانی بیاد دستی برخاک پاش افشان | کاندر هزیمه بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش سرمست عشق بنشین | تا تو میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | زاقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون نه آبستان سلطان باز آمدی مکن | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که هر دم | با عهد او لقا را ایمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش | بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالمیست حضرت کز عنصر کمالش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را | در جنبه عنانش جولان تازه بینی
بخشش الصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | جوکان کوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد | کاندر کفش هلالی جوکان تازه بینی
مهوش چو باغ رضوان با خنجه سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
مور است خوان او را در جنبش که خوان سلیمان | بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه ملک کیهان خواهش گزیده بینی | در بهو طاق بستش کیهان تازه بینی
زو عالم حرف ابرنای نغز یابی | زو گنبد کهن را دوران تازه بینی

جو بروزی کمو ایوان خیمه وارسکک و ... دار کوبند تا

سر بر کن ای منوچهر از خاک پاک گنجه | زاقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری که حضرت | کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
یارب چه دولتست این کز تازی و دری | هر ساعتش فتوحی برشان تازه بینی
بی تغییج دولت او هر ساعی عالم | کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدست پیش رزمش کز نزل آسمانی | چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هشت آسمان سیاست ز آفتاب فضلش | دی ماه بندگانرا نیسان تازه بینی
ملکش مخلد آمد و در هشت خلد ملکش | از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
خصمش ز ملک القا بی ماند بکرم پیله | کور از گرده خود زندان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تابناکش | بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردون | بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز آهنگ دادخواهان | بر هر کنار دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیر خواره بختش که در لب او | ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نور وز نو کشادست از موکب جلالش | تا پیکر جهان زا خندان تازه بینی
خورشید گوئی از نو سالار خوان او شد | کور از ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش | در ملک آل ساسان سامان تازه بینی
قدرست ملک باد انبش که تا قیامت | زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف باد آنلحت بقاش گوئی | بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

خورشید کسری تاج بین ایوان نو برداخته | یک اسبه بر گوی فلک میدان نو برداخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او سرسان نو برداخته

ان علت جان بین همی علت زدی عالی / سرسام دی سردی درمان نو برد اخت
ابر هوا بر گل جکان مانند برنکی و اکان / در کام رومی بچکان پستان نو برد اخت
بر دو بکارم منظره مهره برون از ششدره / نزل جهان از بر همه خوان نعم برد اخت
آن شاخ دولت بنگرش کامسال [illegible] / جون باربد مرغ از برش دستان نعم برد اخت
شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو / جون حصن دین را شاه نو بنیان نعم برد اخت
آن النثار ای قوم هان جون عز ده خواهند [illegible] / کاینک سر خسروانشهان ایوان نو برد اخت
بنموده اختر تاج سر بخشیده افسر تاج ظفر / اقبال خسرو تاج زر فر کیهان نو برد اخت

خسرو جلال الدین سزد دارای خسروان این سزد
بزمش سپهر این سزد دوران نو برد اخت

قصرش گلستان ارم صدرش دلستان نعم / دهرش شبستان کرم لستان نو برد اخت
ایوان کعبه پیش احسانش زمزم [illegible] / از بوقبیس حلم خوبش ارکان نو برد اخت
محراب خضرا ایوان او [illegible] / در [illegible] شکارستان و حیوان نو برد اخت
فراش صدرش مشتری [illegible] / چرخ از نه نوبر مهی [illegible] کان نو برد اخت
گردون جو طاقی [illegible] طاقی [illegible] / در هر رواقی از درش [illegible] نو برد اخت
هر خاکپایش قبله [illegible] آب دستش دجله / هر [illegible] کان نو برد اخت
اشکال دولت کرده حل [illegible] / این [illegible] از [illegible] نو برد اخت
گلگشت ابدر اقهرمان بهر دولتش [illegible] / هست [illegible] آسمان [illegible] نو برد اخت
جون از لعاب شیر زد [illegible] / تیغش [illegible] نو برد اخت
باد [illegible] / بر حصن جان دشمنش عصیان نو برد اخت
حکمش ولی عهد قدر بکانش سلطان ظفر / تیرش [illegible] فرمان نو برد اخت
تریاق عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی / خاقان [illegible] ایوان نو برد اخت

عید است و بیش از صبحدم مژده بگلزار آمده / بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمده خلد برین سیب زنخ روی زمین / آن ماه نو طغراکش بر امروز در کار آمده
کرده در آن خرم فضا عید [illegible] / شاخ گوزن اندر هوا [illegible] آمده
بر بجم زنشب بردا خته [illegible] بر جم ساخته / برق [illegible] روزش سهیل [illegible] آمده
بر چرخ بگشاده کمین وز غش نهاده بر زمین / آن عین عید [illegible] بر چرخ دوار آمده
عید همایون فر نگر سیمرغ زرین بر نگر / ابروی زال زر نگر بر فرق کهسار آمده
از گرد راهش آسمان [illegible] / از عطسه مغزش جهان بر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس [illegible] / در شرق زنگین [illegible] مغرب منقار آمده
بی [illegible] / در دیده از کوی مغان نزدیک خمار آمده
ساقی [illegible] باده صلیب [illegible] / قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده
هر نی ز کوثر [illegible] / هر خوی ز روش [illegible] گلنار آمده
ریحان روح از بوی می جان را فتوح [illegible] / بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده
می عاشق آسا زرد [illegible] اهل درد [illegible] / درد و صفا پرورده [illegible] بار آمده
خورشید رخشانست می [illegible] / جو جو همه جانست می [illegible] آمده
آن جام جم پرورد کو [illegible] / آن عیسی هر درد کو [illegible] بیمار آمده
می آفتاب زرفشان جام [illegible] / مشرق کف ساقیش [illegible] آمده
در ساغر آن صهبا نگر [illegible] / بر خشک [illegible] رفتار آمده
مطرب جو طوطی بو الهوس [illegible] / از سینه بربط [illegible] آمده
آن آبنوسی شاخ [illegible] سوراخ [illegible] / افسونگری [illegible] مار آمده
بربط جو [illegible] / از درد [illegible] زار آمده

نالان رباب از عشق می دست بسته بر روی
بر ساعدش چون چنگ بی زنهار پیدا آمده

آن چنگ رو زرق بار این رشته در منقار این
در قید گیسو دار این بالش گرفتار آمده

آن لعبت دف گردان بگرد دف نگارستان این
وان چنبد صف حیوان بکر باهم بیکار آمده

کبکان بیانگ زیر و بم چنبدان سماع آورده هم
تا حلقه نارکشان ز دم با سینه افکار آمده

راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم هم
چون عندلیبان صبحگه فصل گلزار آمده

وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق این بهم
تخت و جلال الدین بهم خسرو آثار آمده

شروان شه سلطان نشان افسر ده گردن کشان
دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده
ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین
باز هر سه‌کان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو آبی و من خاشاک تو
با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده

کی رحم کنده‌ی داد من روزی بیاری یاد من
بشنو شبی فریاد من یار شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین بیش بر باد آوردنت
وز دست زود آزردنت جانم بازار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگر خوشم نهی
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی [illegible] دهنان [illegible]
وز ناخن غم سر زنان مجروح رخسار آمده

او بلبلیست ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

مهر ست باز زین صدف خرچنگ را یار آمده
خرچنگ نابرو از لقب پروانه نار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور
معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

ان کعبه محرم نشان ان زمزم آتش فشان
در کاخ مه و امن کشان یک مه بردار آمده

هر سنگ را اکر ساحری کرده صبا مینا گری
از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
بر گرگسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دسره بین صحرای آتش چهره بین
در شقه افعی مهره بین چون دانه بار آمده

روی سپهر چنبری بگرفت رنگ اخگری
بر ابینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که صباغ او بوده
از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق از جرم خور هم قرص هم آتش نگر
هم مطبخی هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو بسته از فراق گل گلو
گلگون صراحی بین در او بلبل بگفتار آمده

گر می دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به
بر می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و سیدتر در جنش خانه باده خور
با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده

با ورد و ریحان کن طلب نوروز تی کتان کن
وز می گلستان کن دو لب انجا که این جام آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب در دو
بر امنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرم که زاده با مرجان شکه
دفع وبارا جام شه یاقوت گردار آمده

تریاق با جهر نک پور منوچهر نک
با طاعن مهر نک طاعون نگراوار آمده

خاقان اعظم چون مه اینبار کیان بهجون
فخر دو عالم چون پدر در علمش عار آمده

گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای اسب اخستان
ان نعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها
سنقر بهندوستان شده طوطی بلغار آمده

رایتش چو دست موسوی در جنگ برهان قوی
دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

٢٣١ شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین
پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش / هوشنگ هارون درش جم حاجب بار آمده
مردان علوی صفت ترک کاه او را نوبه زن / خصمان سغلی جا ازان شیشش پرستار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش / در رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان داستان / کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته / عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده
بر تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری / تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
او نور به خواهانش خاک از ظلمت بجا کی چه باک / زانکه خضر جان پاک از نور انوار آمده
اشرار کشتی باز پس مانده بکین او نفس / پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده
ناکرده مکر کیمیان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان بر دانه غار آمده
ای خاندار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین / بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
هشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان / در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده
ای چنبر کوست فلک کرده زمین بوست فلک / در خصم منحوست فلک چون بخت بیدار آمده
نیکان ملت را ابدین یاد تو تسبیح مهین / پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده
باد از رعایات هنر بر عرش رایات خطر / در شان تو آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را سهم رمح تو دار آمده
لاف از دولت اسلام را فال از برت ایام را / تا ابلق بهرام را از چرخ مضمار آمده

صبح است گلگون اختر انرا / آتش زده آب پیکرانرا
هنگام صبوح موکب صبح / بشکافته در بد اخترانرا
بر صرع ستارگان دم صبح / مانند نفس فسونگرانرا

یک می بده و گنج شایگان خر / غم دل رایگان خور آنرا
در باش ازان مجانه زر / گو مانده گشتی گرانرا
می تا خط ازرق قدح کش / خط در کش زهد پرورانرا
از سیم صراحی و زر می / دستارچه ساز دلبرانرا
دستارچه بین زبرگ شمشاد / طوق غبغب سمن برانرا
خورشید چو کعبتین همه چشم / نظاره هلال منظرانرا
زهره بدو زخمه از بر نغش / در رقص گشاده خواهرانرا
از باده چو شعله در صنوبر / گلنار بکف صنوبرانرا
نراد طرب بمهره بازی / از دست نبش گرده رانرا
در گوهر می زر است و یاقوت / تریاک مزاج گوهرانرا
یاقوت و زرش مفرح آمد / جان داروی درد غم برانرا
می درده و مهره بتعجیل / این ششدره ستمگرانرا
هر کس را جام در خورش ده / از سوخته فرق کن ترانرا
گر قطره رسد بدولان آن می / یک دریا ده دلاورانرا
دردی و سفال مفلسان راست / صافی و صدف توانگرانرا
ششش پنج زنند برتران نقش / یک نقش رسد فروترانرا
چون جرعه فلک بجا گو بی / خاکی شده جرعه بر انرا
خاقانی خاک جرعه چین است / جام زر شاه کامرانرا
وز در دری نثار ساز است / شروانشه صاحب القرانرا

خاقان کبیر بو المظفر / سرحلقه شده مظفرانرا

درگردن گردنان خزران — افکنده کمند خزر را
دریاز کفش غریق گوهر — او گوهر گوهر را
باموکبش آب شور دریا — ماند عرق نکاور را
باگوهرهای خنجرش امروز — ماند بسطام خاور را
شروان بمعاش باج خواهم — خزران وری وزه گر را
شمشیرش از اسمان مدد یافت — فتح در بند شابران را
گشتاسب معونت از لبر خواست — کاورد به تحیت دختر را

این قطعه کنم بمدح تضمین
کاستاد منم سخن وران را

ای رای تو صیقل اختران را — افسر تویی افسر سران را
خاک در تو بعرض مصحف — جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو خطیب — هفت اقلیم است سروران را
در کعبه حضرت تو جبرئیل — دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده خم غضنفران را
دایه شده در قریش و برمک — صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت تو شد — آوازه شکست دیگران را

کانجا که محمد اندر آید
دعوت نرسد پیمبران را

گرد هر هر دونی نمود است — چون رام تو گشت منکران را
بنگر که چو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادران را
از عالم زاده و بهشت — عالم تعبیت جاکران را

همرد کنش که رادمردان — حرمت دارند مادران را
قدرت ز برای کار تو ساخت — این قبه نقره پیکران را
گر خاتم دست تو زیبد — هم حلقه بشاید اختران را
صحن فلک از نژاد انجم — ماند رمه مضمران را
هست از پی بر نشست خاصت — امید خصی شدن نران را
صاحب مرضد روس و خزران — منکر شده اند افسران را
تیغ تو مزوری عجب ساخت — بیماری آن مزوران را
فتح تو بجنگ لشکر روس — تاریخ شد آسمان فران را
رایات تو روس را اعلی روس — صرصر شده ساق ضمیران را
پیکان شهاب رنگ چون آب — آتش زده دیو لشکران را
یک سهم تو خصم وار شکافت — هفتاد و سه کشتی ابتران را
مقراضه شد کمان چو مقراض — اوداج بریده منکران را
پس دوخته سکونت چو سوزن — در زهره جگر مبتران را
اقبال تو کاب خضر خورد است — دل داده نهنگ خنجران را
وز بس که زخم بر لب بحر — خون رفت بریده حنجران را
هم بر لب بحر بحر کردار — خوش حوض که آمد اشقران را
تا گشت اژدهای موسی — نمود مجوس مجمران را
در روم ز اژدهای تیرت — زهره است نواله قیصران را
چون از نو زنی عطارد — مریخ هدف شود هنران را
گر زال نهاد بر سیمرغ — بر تیر هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل است — آفت شده دیو جوهران را

آن بیلک جبرئیل تربت — عزرائیلیست جانورانرا
بسته کمر آسمان چو پیکان — مانده برت پیغرانرا
شیران شده یاوران رحمت — اقبال تو یار یاورانرا
سیمرغ نیامه بردن فتح — می رشک برد کبوترانرا
نصرت که دبدبه سکالت — هر که بر افکند خرانرا
با لطف تو در میان نهادست — خاقانی امید پیکرانرا
کز لطف تو هم نشد پسینه — امید بهشت کافرانرا
در مدحت تو بهفت اقلیم — شش ضربه دهد سخنورانرا
شهباز سخن بدولت تو — منقار بریده لو برانرا
باکاوزری که سامری ساخت — گوساله شمار زرگرانرا
گر هست کم سخن چرا نیست — آهنگ بر و که حنجرانرا
گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غمیست زعفرانرا
تا حشر فذلک بقا باد — توقیع تو دادگسترانرا
در جنت مجلست چراگاه — آهو حرکات آخورانرا
بزمت فلک و سرات منزل — ماهان ستاره زیورانرا

خوشخوش بروی ساقیان لب کشت خندان صبح را — گوئی بعود سوخته بستند دندان صبح را
تا نخلبندی کرد شب با خوشه پروین رطب — تا صنعت نغز ای عجب کردست خندان صبح را
گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران — بر سوک آن وامسکان در دکربان صبح را
بر آه عاشق بود خود بر جیب سوزنی نامزد — کان تیر آتش باش زد بر بدختان صبح را
گو ساقی دریاکشان گو ساغر کشتی نشان — کز عکس آن گوهرفشان بینی صدف بان صبح را

دریاب عیسی صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم — کانکه بعمری نیم دم دریافت نتوان صبح را
مرد از دو رنگی طاق به این نکته بر طاق نه — هم دور خور هم دور ده انصاف لبستان صبح را
با صبح خوش در کش عنان بر چه رکابی بر زمان — کز کم حیاتی در جهان شکست میدان صبح را
بر روی صبح از ژاله خوی مسروی گلگون بر گلی — گوئی زدش زنبوروی چون تیر عریان صبح را
لب تا نخ ساقی جام زر هم بر رخ ساقی کور — وقت دو صبح آن لعل تر در ده بسه گردان صبح را
کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی — چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را
آن جرعه ریز شاهین بر خاک عقد عنبرین — گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای دوران اخستان
عادل ترین بهرامیان پرویزبزان خطان

نزل صباحی بیش خوان تا خور بر خوان آیدت — خون صراحی بیش ران تا نور در جان آیدت
زالسوی کوهست آفتاب از بوی می بشتاب — از سر برآرد نیم خواب افغان مرغ خران آیدت
در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن — همچون سپند آن سوختن در رقص و افغان آیدت
چون رطلهای گران خیل نشاط از بهر آن — همچو خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت
دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب — یکنیمه گویان ای عجب یکنیمه بریان آیدت
هست این زمانه توبتو کاس کریمان آرزو — یکجرعه کن در کار او آخر به نقصان آیدت
چون جرعها کردی روان ای بیش بامش نهان — کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
آن تازنیان زیر خاک افکنده چرخ هلاک — از بس که نالی دردناک از یاد ایشان آیدت
گرد اداز آه و دهی قد خم کنی در غم رهی — ور بی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
گر کعبه جوئی باریا بتخانه سازی سجده جا — ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت
چون از زیارت بوی شه کعبه پرستی کوی شه — چون آب تا نهر جوی شه بل گرد آن آسمان آیدت

تا زهد تو زرق است بین کفر داری و بت پرست — می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت
بکذر ز زهد بی نمک بین تا فرو آید فلک — هر رخنه کاید یک یک بر طاق ویران آیدت

بر یاد خاقان الکبیر ار می خوری جان بخشدت
بلکه آن شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پری خانه شد بزم سلیمان بین و رو — در صفحهای بستان نگر صفحهای مرغان بین و رو
کام قنینه خون فشان چون اشک داود از زمان — مرغ صراحی جانفشان داود الحان بین و رو
کر فاسقان را از کنه در باغ رضوان مست بود — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین و رو
و رب پرستان را بجان نه خضر در کعبه ایمان — کوی تبا نرا کعبه دان نه حرم خمستان بین و رو
چون شد هوا سنجاب گون گیتی فلک را کنون — در طارم آتش کن فزون و باد خزان بین و رو
شکل تنوره چون قفس طاوس زاغش همنفس — چون فرزه افلاک بس مریخ کیوان بین و رو
چنگست نشن بستان ز نی رومی ولی زنگی بی — مریم صفت آبستنی عیسی و همتعان بین و رو
چون بش جوبین اکنون کهای نی بین شیرازی — خیز از رگ غم زیر خون قوت رگ جان بین و رو
بر لطف تنی بجان نگر موزون بجا ارکان نگر — هر شب رگ میزان نگر زهره بمیزان بین و رو
نالان رباب از لب زدن هم کفچه سر همکار تن — جوبین خورش زرین سر پس شک میدان بین و رو
چنگست عریان و سر نش صد ره بریشم در رگ — بسته بلا سیمین سرزرش زانوش پنهان بین و رو
نالیست چون طفل حبش دایکان ترک وش — دو چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین و رو
دف را خم چوگان شد با صورت ایوان شد — همچو شکار بستان خچ اجناس حیوان بین و رو

کیخسرو آرش گان شاه جهان بان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان دراج بین

شرطی کرا ول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی هش آر و پیمان تازه کن
ای عاشق جان بر زبان در دوست جان در میان — نقش زر سودا یان از مهر سلطان تازه کن

ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین — بازار می زرین تیز بین مرسوم جانان تازه کن
زانگشت ساقی خون رز بستان و بین انگشت رخ — بازا بهاران گشت کز یا شاهدان جان تازه کن
در پهلوی خم لب بت خم منشین و در پا کن دم — بر جبین بزم گان جرعه هم از خاک مرگان تازه کن
می ساز شکین هر زمان عید طرب بین هر زمان — از گاوزرین هر زمان خونریز قربان تازه کن
خوش عطسه روزست می ریحان نوروزست می — در شب شب افروزست می ز آن می شبستان تازه کن
این گنبد نارنج گون بازیچه دار اندرون — ز آه سحر کاهش کنون روشنباران تازه کن
از صورت آه اختر شکن طاق فلکها در شکن — بند طبایع بر شکن هر چار طوفان تازه کن
خاقانیا سگجان شدی گانده کنج جانان شدی — در عشق سر دیوان شدی نامت به دیوان تازه کن
عشق آتشی کاتب بود از عشق بگریزد حسود — ان دل که در بغداد بود اکنون بخراسان تازه کن
چون جام گیری داده می تا خط بغداد ده — بغداد مارا یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام — از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم — رویش گلستان عجم گویی دلستان دیده ام
بغداد جا بهار روی او طرار دلها موی او — دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده ام
باشد ببغداد اندرون طرار پنهان از فسون — در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم — نازک تنش چون دجله هم کش کشتی فرمان دیده ام
آمیخته با قصب آمیخت طوق از جنب — دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام
افتاده چون شک منش نور عنب در دامنش — زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام
زلفش چلیپا خم شده و ز لب مسیحا دم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام
جان از تنش تیمارکش چون چشم او بیمار وش — دل چون دهانش بسته دش خونین و خندان دیده ام

کرد آن بغداد ... سر ... است ۴

او سر گران با گردنان من پیش او بر سر زبان — دلها ربودن دیده ان کیشان جو امن منبر ان دیده‌ام
تیز است چون بازار او عاجز شدم در کار او — جان در خط دلدار او مدهوش حیران دیده‌ام
زلفش لبان ترکمان در هم شده بر سر گران — بر عارضش بازی کنان افشان و خیزان دیده‌ام
دجله زلف آه خود کرده تیمم گاه خود — بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده‌ام
خاقانیا جان برفشان در پس نهیه عاشقان — کان کو هزار خواهی بجان ارزد که ارزان دیده‌ام
چون عزم داری راه را دل چون نهی دلخواه را — فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کز رواج دربان دیدمش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان دیدمش

نی نی ز خوبان فارغم در قید ایشان نیستم — آزاد گرد هستم در بند خوبان نیستم
خود گوی سودا پرورم خود در وی بیابانگرم — بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ابستان نیستم
باد تبان تا کی کنم فرش سواراهی کنم — این اسب چوبین بی کهم چون مرد میدان
شیدای مه‌وش نیم جویای دلکش نیم — پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم
پس لقب کافکنده‌ام نهان حقه لعل لبان — صبح خرد چون شد عیان نقاب نهان نیستم
ساقی غم را از درون چون سوخته پیدم کنون — تا چند بارم اشک خون گر لوق افسان نیستم
هستم بچشم دوستان هستی که پیدا نیست ان — بهر چه هستم بی نشان گر وصل جانان نیستم
جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان — گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم
گر کس بود سلطان منم وین چرخ سرگردان منم — تا کی زبید زرین تنم گر آهنین جان نیستم
مانم نجا کلکم بها لب تشنه آب وفا — گر جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم
برد آبرو لم آرزوای به کد آم آب وجاه — رواز کجا و آب کو خود در غم آن نیستم
سلطان نه تای کمر بهر سواری شد هر — تا کی بیاده بر از لولم که سکبان نیستم
هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان کام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

کسب کمر او ... سعد کمر او ... کنید ۴

آتش زمن شهوت دم گر زند خوانم دیدهم — مصحف زمن بکر بخت هم کز اهل ایمان نیستم
گر کعبه را محرم نیم زاهل کنیسه هم نیم — ور بابت زهر قلم نیم مرد جمستان نیستم
گردیده‌ام خوانی نه‌ام ور کعبه رودانی نیم — مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا چشمه حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

گردون علم بر خوانمش انجم سپه را انجمنش — طاس ازمه نو داغش بر چرم ز کیوان جیش
ضرغام زهره گوهرش بهرام دهره لشکرش — بنیام بهره زاخرس فتحی که توران منیش
بستم از دهر این قدر کز دولت او یاخبر — زیر نگین خطبه در بلغار و خزران منیش
خواهم ز بخت یکدلش کز عرش منم کلکش — زرادخانه با بلش مهبط خراسان منیش
نظم کند گوهرفشان کز فتح شیرازم نشان — چون گردن گردنکشان در طوق فرمان منیش
چون کاسه نور رخش جهان حلقه بگوش ابوبان — گز تاج نیمه شبستان نعلین سلیمان منیش
نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد رخنش — مومی که گیرد خاتمش حرز سلیمان منیش
ابی کبود است آسمان براخش زرین اختران — باشد بنام خسان داغی که بر ران منیش
چون بارضا شد هم قرین جبریل منیم بر زمین — ور دور فلک چند نگین هر جا ر طوفان منیش
از بس که لبهای سران بوسند هم آتش غلبان — چون چو لم از لعلش نشان بیمار مرجان منیش
انجم بریزند از حسد جانها گریزند از جسد — کاید جو بخش اندر اسد و ز چرخ میدان منیش
آن پیل مست آمیخته وز مشت شست انجم — با لجر دست آمیخته تمساح بیجان منیش
جوزا لگام مرکبش وز گرد قلب عقربش — روی آفتاب و تن شبش دم چو ز هر سان منیش
خورشید چون کم لای او بوسه زنند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان منیش

گویم که بادی چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روح الامین دیو پری سان میرود

۵

امید عدلش ملک را چون تن جان پرورد / خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد
حلقش ز گل بر دست آب از تابش رای صواب / آن گلشن کرد آن کافتاب اندر صفاهان پرورد
اقبال او خزان بستان را عدل شد تخم ... / پس آر وا ز هند و بستان وانگه بحر آن پرورد
جنت که بر تیغ او دوزخ شرر در سیماء او / گوئی بگوهر تیغ او عقلیست ایمان پرورد
در مکتب مردیش او آن از لوح شاهی عشر خواند / سر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد
خود نیست دولت را گر بزاد مهر خاقان السمیر / آری مبارز بار گیر از بهر میدان پرورد
شاه جهان محمد مظفر یعنی شجاع ... / ایام دجال دگر گرگ ستم ران پرورد
ایام مه عهدی کند امروز تا که دی کند / کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد
خصمش با صلبت از لشکر شیطانش پرورده / از خوک و سگ باشد بتر شیری که سلطان پرورد
آن را که او سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند / نه ظلم را ما خوش کند نه کرم دندان پرورد
فرشش چو خور مهتاب را راحت یابد الباب را / چون در سر ظلمات آب انوار یزدان پرورد
چوبان ... سپه نحل ... هیبت اقبال شه / گر بهر دم دارد که نحلی که چوبان پرورد

دولت برآید داد او گاهیان در دهد
راحت فزاید درد او چون شکر کاحسان پرورد

شاه اولین مهدیست خود ثانی سلیمان بادهم / آصف بخدمت نام او جنس پری فرمان دهم
گردون غلامش از خطر خورشید جاهش ... / کیوان جنابش از ظفر بهرام سکان دهم
دین روشن ایامیست از و دولت نکونامیست ... / ملکت بامداد است از و ملت بسامان دهم
بزمش چو روضه است از لطف چون ... / صدرش چو کعبه از شرف حکمت چو فرمان دهم
نورست تخت روشنش سر در گریبان ... / چون سایه اندر دامنش بوسه دامان دهم
جام و کفش چون بنگری مست افتاب مشتری / جام آینه است اسکندری می آب حیوان دهم
شمشیر فرخام کفش هر دم که خون دشمنش / چون ابر گریه بر تنش در گریه خنده آن دهم

شمشیر خصمش از نجبت بدست زبانی بود خود / چون آینه زنگار زد چون شانه دندان دهم
عزمش همه بالست و پر بزمش همه خالیست و فر / بذلش همه مالست و زر فضلش همه جان دهم
از رفتن مهد شرف خزان شود رضوان کنف / پس شاه بخت استان طرف شادی خوان آن دهم
نوروز عدلش چون دولت شه روح و ... / حالت چو جنت هست خوش فالش چو فرمان دهم
جشن ملک اقبال تو نوروزی آرد سال تو / گیرد ز دولت فال تو صد سال زین سان دهم
بادش سعادت دست یار ارواح قدسش ... / اجرام علوی بیشکار ایزد نگهبان دهم

مرحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هو دعا این کناد ادریس و رضوان هر نفس

می و مشک بست که با صبح بر آمیخته اند / یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده که دوست شد ... / آتش سرد بعنبر بکر آمیخته اند
یا نه بر سنگ صدف غالیه سایان فلک / صبح را غالیه تازه تر آمیخته اند
دوش خوش ساخت فلک غالیه دان از مه نو / بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
می عیدی بگر و جام صبوحی که مگر / شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان ترک فنک عارض و قندز مژگان / گر ز رخ و ز زلف حبش با خزر آمیخته اند
خال مسمار زره کرده و خط یار و سپر / زلف و رخساره زره با سپر آمیخته اند
پس یک ماه که او خند از آن سنگدلان / در بلورین قدحی لعل تر آمیخته اند
شاهدان ... / بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند
عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک / بس مفرح که همی ما حضر آمیخته اند
بی صباح می حمرا نبرد سود اشان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند
تا نو دیدی و در روی مه نو شب عید / لعل می با قدح سیمبر آمیخته اند
از دم روزه دهن بسته بهفت آب ذکی / هفت لشکهین دل غصه خور آمیخته اند

ماه نو در شفق و ماه و شفق شان می و جام — باده و ماه و دو شفق یک نظر آمیخته‌اند
طاس سیمابی مه یافته از شب برجم — طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
گرد می راوق از اول شب بازش صبوح — با گل آب طری از نظر آمیخته‌اند
راوق جام فرو ریخته از سوخت سپه — آب و گل گویی با معصفر آمیخته‌اند
همه باور دسر از بوی خمار شب عید — بصبوح از نور نگی دگر آمیخته‌اند
زاده و صبح بهم یافته کافور و گلاب — زین و آن داروی درد سر آمیخته‌اند
همه بسنگ افشان در الجور عالم خاک — الگ از زهره که در الجور آمیخته‌اند
از سر تجبری داده ز عشرت خبری — تن و جان را که بهم تجبر آمیخته‌اند
همه دریاکش و چون دریا سرمست همه — طبع با می چو صدف با گهر آمیخته‌اند
خطری کرده و در کنج طرب نقب زده — نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
زهره بر جبید چو خورشید علم از سر جرعه — که در آن خاک جنان بی خطر آمیخته‌اند
چنگ مانند برن زنگی شش پستان لبنگ — شیر پستانش بخون جگر آمیخته‌اند
جرعه کان بزمین داده زکات سر جام — زو حنوطی زمی پی سپر آمیخته‌اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید — زو بخور فلک جان شکر آمیخته‌اند
مجمری عیدی از آن عود و شکر هست بهم — زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند
رود و سازان همه در کاسه سر بالسماع — شربت جان ز زره کاسه گر آمیخته‌اند
برده در برده و آهنگ در آهنگ چو چرخ — دمبدم ساخته و در بدر آمیخته‌اند
بربط از شنت زبان گویه و خود ناشنوا — زیبقش گویی با گوش کر آمیخته‌اند
نای افعی تن و از بس دهنش بوسه زدن — با تن افعی جان بشر آمیخته‌اند
چنگ زاهد تن و آهنش بلاسی بیکن — با بلاسش رگ و پی سر بسر آمیخته‌اند
مجلس و ست رباب ست ضعیف از چه گوشت — چار طبعش که با لضاف در آمیخته‌اند

نم دف حلقه بگوشی شده چون کاس نو — کاهو و کوزش با شیر زر آمیخته‌اند
صوت مرغان هم بر دجرخ بکر بادم خویش — بانگ کوس ملک تاجور آمیخته‌اند
راویانند گهر پاش بکر بالب خویش — کف شاهنشه خورشید فر آمیخته‌اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را — با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند
چاشنی گیران از چشمهٔ حیوان گویی — شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند
مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش — آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته‌اند — شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب — خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
ماه نو نیشتر و خون شفق و طشت فلک — طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته‌اند
سی و شاق آمده و خانگی بوده و باز — با وکی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند
همه ره عید کنان رفته بمغرب و آنگه — شاخ آهوست که با خون تر آمیخته‌اند
چرخ چون نشره نون و القلم است از نو — کان همه سرخی در باختر آمیخته‌اند
مه طراز است بدست جیب گردون — نقش آن گوی در نو شتر آمیخته‌اند
بر فلک بین که بی نزهت عیدی ملک — صد هزاران شکفه با خضر آمیخته‌اند
چرخ اطلس مزروش جامه عیدی که در او — نقش روحانی با استر آمیخته‌اند
خسرو کشور تخمیه که ز عدلش بسه وقت — چار گوهر همه در یک مقر آمیخته‌اند

اختسان شاه که از خاک در الصاف کش
کحل کسری و حنوط عمر آمیخته‌اند

عدل خسرو و بد امیزش ارواح و صور — یعنی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
بس که در گردون نقش الجراحت اسم لقاش — لاجورد از پی آن در حجر آمیخته‌اند

اختران آتش شمشیرش در بوته چرخ / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
مس ملکت زر از آن گشت که وقت کشش / کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
واو خواهان بدر شاه که دریا صفت است / بازمین از نم مژگان درر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از لب و چشم / نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
نقش بندان ازل نقش طراز فرش / پر از این کار که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او گر دم روحانی زاد / نه ز صلصال ز مشک هنر آمیخته اند
اخشی جان ز کفش خشم خوش نرگس را / یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
کوس تیغش هندی تن و چینی سلب است / هند با چین چو لمین با مصر آمیخته اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی / که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند / عنصر هفت فلک کز آن قدر آمیخته اند
موکب عزمش بگذشت از گرد گذاشت / طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین نمک تا ملکان فرق است ارچه عقلاش / نام با نام شهان در بهم آمیخته اند
نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک / لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته اند
شاه شاه است الف هم الف است ارچه بنقش / با حروف دگرش در سور آمیخته اند
هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زر است / باز رش و یک از آهن خبر آمیخته اند
نه فلک آدم و چار ارکان چو اصنعت است / این نه و چار بهم ناگزر آمیخته اند
گشت وز او ازلی منی غلامان کنیح / این زن و مرد که نفع و ضرر آمیخته اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند / چار مادر که درین نه پدر آمیخته اند
عفو و خشمش بر و برگیست خوش و تلخ و نیک / خوشی و تلخی با برگ و بر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گویی در آتش / آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
چرخ ناروان بگرداندش چون ناروان / ز آتشش زنگها در گهر آمیخته اند

فرو بخش که در آن خشم ستاره برسد / خاک با خشم ستاره بنم آمیخته اند
رای بهرش مه دار بخت جوان با وقت / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته اند
شور و مور اند حسود انش اگرچه که لاف / شاه و مار اند نفر با نفر آمیخته اند
روس و خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند
چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند / که بهر آتش در آب نمر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سمش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم فردوس / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کاید لقف خشمش لطیب بوی رضاش / گز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تبش ابد را مصلحت است / از طبیبان که شراب گزر آمیخته اند
باد بر هفت فلک سایه بخشش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در بر زبان چار ده / تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته اند
روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و شر آمیخته اند

۱

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته / نعره هاشان نفخ صور از هر دهان انگیخته
صبح بین از وقت شان عیدها از دولتی / مرغ بین از صبح شان شور از نهان انگیخته
روزه های اندر رکاب ایشان استقبال عید / دستها را از رکاب می عنان انگیخته
بر جهان این نقره گیران عید کرده / صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته
چشم ساقی دیده چون تنور سرخ از جوش خون / عشقشان غوغای ز تنور از روان انگیخته
زان می کاتش زند در خوانچه زرین چرخ / خوانچه گرده و احیوان در میان انگیخته
خوانچه هاشان چون خلیل از نار گلزار ساخته / جرعه هاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته
عاریت برده ز کام روزه داران بوی مشک / در لب غم کرده و ز خم ضمیران انگیخته

در وداع روزه گلگون میکشیده تا رخاکه / جرعه چون اشکی وداع دوستان انگیخته
کرده سی روزه قضای عشرت اندر یک صبوح / وآتشی زآب صبوحی از جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح ازل / عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهدان آب دندان آمده در کار آب / فتنه را از خواب خوش دیده اشان انگیخته
روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار او / هم نمک هم شکر هم حلوا ز خوان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو / وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیر افکنی با گاو سیمین زیر دست / از لب گاو خوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو / گاو بین زو بحر نوشین بر زبان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز ... / از بلور جام عکس می همان انگیخته
گریه عکس صراحی ترک شکر خنده را / خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
با بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن / تا فغان زان لب پسته شکر فشان انگیخته
خورده می چندان بطاس زر که بر قرطاس سیم / خور طلسم نو باب زعفران انگیخته
تا کشاده ششدری مهره ماه صیام / غلغل زین هفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که با رخت نرد / چشمها از لعبتان آسمان انگیخته
رقعه بیچون قطب وز شش چهار و دو بر کعبتین / از رخ ... و نعش و فرقدان انگیخته
کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده / از یکی تا شش برو ابجد نشان انگیخته
چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / وز آب سحر از زخمه سودای شان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون / نغمهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار / ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
بربطی چون دایگان طفل نالان در کنار / طفل را از خواب دست دایگان انگیخته
نای چون شاخ چغانه ترک خادم منش / هشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ چون بختی بلا سین کرده زانو بند او / وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بس که بر رگ خورده نیش / نیش چون نیشش ز رگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در نگارستان او / از جلاجل تا ثور و جدیش کاروان انگیخته
زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر / پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در دیوان شمع / نقش نام بوالمظفر اخستان انگیخته

[illegible]

ماه نو دیدی حمایل از آسمان انگیخته / اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته
شب ز انجم گرد برگرد حمایل طفل وار / سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته
صحف مینا راده اینها کزارش کرده شب / از شفق شنگرف وز مه لیقه زان انگیخته
شب گوزن افکنده گویی شاخش اینک ... / خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته
شب چو فصادی که ماهش مبضع و گرد و ... / طشت کرده سرنگون خون از دکان انگیخته
شب همانا نسر طایر خواهد افکندن که هست / از کواکب مهرها وز مه کمان انگیخته
زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادوی است / نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته
گوز باز چرخ چون طفلان [illegible] / گوزه کرد است و گوز از اختران انگیخته
آتشین چراغه برده گرمی از چراغ چرخ / لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته
نی شررها شد بزیر و دود بالا ... / دود در زیر و شررها بالای آن انگیخته
پاسبان بام دار شاه پنهان شاه چرخ / زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته
شب مگر اندود خواهد بام گیتی ز القیر / کز بنات النعش هفتش نردبان انگیخته
در بره مریخ گرز گاو فریدون بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته
پنبه زاری بر فلک بی آب و کیوان برزن / دلو را از پنبه زار ارش ریسمان انگیخته
چرخ بیجان تن چو مار جان بستان و کژدها / کژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع / آشتی شان آورمزد مهربان انگیخته
ساز آن رعنای صاحب ربط اندر زمر چرخ / سوز از آن قرای صاحب طیلسان انگیخته
چشم بر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب / داس کرد اثر از راه کهکشان انگیخته
نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز آفتاب / یا دو پیروج الضیم در یک مکان انگیخته
خور بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند / زانکه معلول است و صفرا از دو لمعان انگیخته
مشتری ماهی صید و کمانی زیر دست / آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته
سخت بر ترازوهای انجم در ترازوی فلک / نقش نام اختیان کامران انگیخته
وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز / لشکر شروان شه صاحب قران انگیخته

این توئی از غمزه غوغا در جهان انگیخته / نیزه بالا خون هزاران مشکین سنان انگیخته
نقش زلفت برزخ و نقش رخت در چشم من / بوستان گاز ابر و ابر از بوستان انگیخته
بر نیان خوبی و دو بازوی از بخت منیست / مارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته
آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب / سنگ در بر میروم از دل فغان انگیخته
از لبت چون گلشکر خواهم که داری در حجاب / زهر کان در سنبل است از ناردان انگیخته
دل کمان می برد کز دست تو توان / داغ هجرت بین یعنی از کمان انگیخته
آه خاقانی شنو با زلف دود افکن مگو / کین چه دود است آخر از جان فغان انگیخته
کاروان عشق را بیباع جان شد جیلم او / دار ضرب شاه ز آن بیاع جان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفهٔ ذو الجلال
گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر بهرامیان / صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته / صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته / واقع انبار و گرد از دامغان انگیخته
آسمان کوه و زهره آفتاب کان ضمیر / آفت هرچه آفتاب از کوه کان انگیخته
ذات او مهدیست از مهد فلک بر مده / ظلم دجالی ز جاه اصفهان انگیخته
گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنکه / عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته
فرامنش طوطی از خزران بر آورده جناح / جرام هش چره باز از مولتان انگیخته
ذاتش از نور نخستین است چون نون نسین / صورت الضاف در آخر زمان انگیخته
بلکه تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان / از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته
نیل تیغش چون سکاهن سوخته خیل خزر / لاجرم هندوستان زان قی و دمان انگیخته
از حد هندوستان کز نیل خیزد طرفه هست / طرفه نیلی کز خزر هندوستان انگیخته
در ید بیضاش ثعبان از نمیمه خیزران / خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته
حاسدش در حسرت اقبال ناکام دلش / صدر او با رخسف از خان و مان انگیخته
خاکساری را چو آتش طالع چون باد بخت / داده جوع الکلب و در خان قحط نان انگیخته
هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی / صرصر از خشم ان و طوفان از لبان انگیخته
هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت / دوزخ از ور هند و ویل از شاباران انگیخته
پیش بخت خسروی موسی کف و هارون زبان / این منجم چون سامری سحر از بیان انگیخته
عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن / معجز است از هر سه کرد امتحان انگیخته
تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان / رای پیرش آمد و بخت جوان انگیخته
تا طراز ملک را نامش ز نامش باد و بس / بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان / کارنامه هشت بنیاد جنان انگیخته

و له

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین / دامن تر بودن آنجا بر نتابد بیش ازین

در وصف یار از عشق از جان و جان کاهست   کین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش ازین
بر سر کویش بسویم آستان و یکدم   کاستان شکیبست و ما را برنتابد بیش ازین
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم   بر نیاز از تمنا برنتابد بیش ازین
ما بجان مهمان زلف او و جان با جنگ   کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین
دل ز بستان خیال او و بوی خرمست   مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین
رشته جان تا دوتا بود انده دل میکشید   چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین
با بلورین جام کهر می مدارا کردمی   چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین
از سرشک خون حشر گردی بکن خاقانیا   عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین
آب با چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان   بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین
دردسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس   روح قدسی دردسرها برنتابد بیش ازین
کعبه را یکبار حج فرضست حضرت کعبه وار   حج ما هفته عمدا برنتابد بیش ازین
نفس طاها راست یکشب قاب قوسین نزد حق   گرد و گرد و نفس طاها برنتابد بیش ازین
شخص انسان از حق یک روح عقلانی عطا   روح ده زان بیت کاعضا برنتابد بیش ازین
عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان   بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین
آن سعادت بخش حضرت بخش بار دگر ازو   دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین
خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از آنکه   خوک محراب اقصی برنتابد بیش ازین
ننگ ما زان درگه نامی برون افتاد از آنکه   کعبه بیلا ثرا مفاجا برنتابد بیش ازین
حضرت پاک از چو ما آلودگان سودا از آنکه   جیفه را الحق مصفا برنتابد بیش ازین
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برنتافت   نور جبهت شیر عوا برنتابد بیش ازین
کی عجب گر گاو زینی زرگر گوساله ساز   طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش ازین
گرچه عفریت آورد عرش سلیمانی ز جم   ویدلش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اصفهان   بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین
گرچه صهبا را به پیه سوخته راوق کنند   پیه را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین
از در خاقان کجا پیل افکند محمود را   پیدره برون پیل بالا برنتابد بیش ازین
دست چون جوزا اش دیدی کلک چون امید   کنج زر دادن یغما برنتابد بیش ازین
مشتری هر سال ری برجی رود ما را به ماه   هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین
ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه   رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش ازین
گرچه فوارانیست بر پا موزه از زین شاه   ران او را زین دیبا برنتابد بیش ازین
در حضور انعام دیدیم از غیبت نیست آن   وام احسان را تقاضا برنتابد بیش ازین
طفل را اگر جده و وقت ابد حز ما دهند   چون پسر سام هست خرما برنتابد بیش ازین
شاه جانبخش است و ما بر شاه جان کردیم ثنا   آب افزودن بدریا برنتابد بیش ازین

خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ابروار از تیغ بی‌باکش جحیمی نو کند   کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین
کاتشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی   کین زمین کز رزمش تنها برنتابد بیش ازین
از سر تیغش دل شیر فلک ترسد که شیر   دیدن آتش همانا برنتابد بیش ازین
وزین آن نیزه اش کاو زمین لرزد از آنکه   ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین
کرم قز میزد ز بانگ رعد و تمنیش فلک   میر دار کوشش که آوا برنتابد بیش ازین
دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش   دیده این نزال عنا برنتابد بیش ازین
طالعش را شهسواری دان که بار هودجش   گوهر عرش معلا برنتابد بیش ازین
بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرورست   دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق است احسان بمثابش مهدی چون نهی   ۱۲

ملک حق فرد است همتا بر نتابد بیش ازین

رخش همت از گردون تنگ می لنگد اتفاق / گفت بس کین تنگ پهنا بر نتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قلعه تا قاف جهان / کوه قاف او بار عنقا بر نتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف کردند زانک / یعنی اندر تنگ طغرا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرم سود انشان مرغزار / بحر طبع کس ز سودا بر نتابد بیش ازین
خاک پایش ز آب خضر و باد عیسی بهترست / قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمانست و من مرغم مرا خوانده است سیل / دانه مرغان دانا بر نتابد بیش ازین
از مثال شه امید مرده من زنده شد / روح را برهان احیا بر نتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل / عقل را خط معما بر نتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حور ابگیسو بسترد / غالیه زلفین حورا بر نتابد بیش ازین
عقل را گفتم چه گویی شاه دردسر ز من / بر تواند تافت گفتا بر نتابد بیش ازین
بس خیال شاه گفت از من بیقین بشنو که شاه / گو بدت بر تابم اما بر نتابم بیش ازین
همچنین از دور عاشق باشم ار حسن تو گوی / درد سر گسترده ای را بر نتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح / خر مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم / حرص را دادن تبرا بر نتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه بحکاست / دیدن یکتاش و یغرا بر نتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل پرورد / معصفر خوردن ز بیکبا بر نتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی / مشک بر دادن بیکبا بر نتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا / در حضر ساز مهیا بر نتابد بیش ازین
توسن اسب مرغزاری گر زیافت بازماند / آخر چرب مهنا بر نتابد بیش ازین
خاطرم مخلیست کز صحرا نورد آید چو شیر / شیر بستن گربه آسا بر نتابد بیش ازین

زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام / فحل بر دست توانا بر نتابد بیش ازین
بس برا گر کرم سیر هند بیرون آورند / در خز آلستن بسرما بر نتابد بیش ازین
سنقری را گر خزر با مرو سیر آموختست / در حبش بردن بگرما بر نتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل بمنزل گشت / ماندن مداح یکجا بر نتابد بیش ازین
شعر از زر داد گوهر دادمش در عرض / آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
یک رضای شاه شاه امد عروس طبع را / از کرم کاوین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب / بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
کند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح / تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین
از بس تحریر نامه کرده ام مبدا ز شعر / معجز آوردن بمبدا بر نتابد بیش ازین
دادمش تقصیع نثر دمید هم ابرام نظم / وانگه ابرام مثنی بر نتابد بیش ازین
از سر خجلت مرا چون آینه با آب / خوی برون دادن ز سیما بر نتابد بیش ازین
بر بدیهه رانده ام این منظوم و بسترده ام قلم / هیچ خاطر وقت انشا بر نتابد بیش ازین
چون تجانس کرد خاطر مختصر کردم سخن / کین تجانس سمع اعلی بر نتابد بیش ازین
باد خضرای فلک لشکرگهش کاعلام او / ساحت این هفت غبرا بر نتابد بیش ازین
ملک و ملت را ز اقبالش تولا باد و بس / کاهل عالم را تولا بر نتابد بیش ازین

ز عدل شاه که زو پنج نوبه در آفاق / چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که بیک امان ز حضرت او / رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که بر روح در زمین خستن / سخن سرای شود چون درخت در وقواق
بشکر آنکه جهان را خدایگان ملکیست / که نایب است بقسمت ز خالق الارزاق

جلال ملت تاج الملوک فخر الدین

سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصحراء النسیم الصبا فتش … ز زهره دم افعی عیان کند تریاق
ز دام اوست زبان گروه بااثمان وصلت … بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
ز بس گهر ریخت ازین پیش خون خنجها آن … نهند و تهی گهری چون نهد جبین آفاق
عجب مدار که از روح ماهی زمین بس … بجای سبزه ز رنگ برومند سر خنجها ق
رهی برات بقا را العالم مطلق … نکرده کاتب جان جز بنام تو اطلاق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت … چو جان گهر شدی تیره بر سپیح و ثاق
سحرگهی که بلالان تیغ بر کشند چو صبح … بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز … ز آسمان گسستانه بنات نعش طاق
بگیرد از تپش تیغ و ز امتلای خلاف … دل زمین خفقان و دم زمانه فواق
تو ابر وار برانگیخت خنجری چون برق … فرشته وار نشسته بر اشهب چو براق
بیک گشاد رسیست تو تیر غیلانی … شود چو باسخ کهسلو باز تا غیلاق
در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال … ز بس که جان بهر از دهی ز جسم فراق
کمان برم که ز ارواح تیره زیر اثر … خلایق دگر از تو عیان کند خلاق
ظفر برد ز برت جبر جان نصر الله … اجل دهد بعدو زهر بالهم من واق
ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ … بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول … ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق
که نیست چون تو سخاپروری بشرق و بغرب … نه چون منیست ثناگستری بشام و عراق
مرا حقیست ازین مدح تو در وجود آورد … تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا … فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آمد … بهتر آن نرسد وهم بو علی دقاق

ایا شهان زمانه عیان شفقت تو … بحال من نظری کن بدیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق … چو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق مهر تو است مکن ارشم … که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز چنگ نوایب بجود خود برهان … که خلق را تویی امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام … جز از طایفه خاصگان بماندم طاق
تراست ملک جهان و تویی سزای ثنا … چگونه گویم مدح پاک و وصف یلاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین … نیافت بیت المال و نساخت باب الطاق
منم که نیست درین دور بخت با من … نه اقتضای رضای نه اتفاق وفاق
بسوخت جان من از آز و طبع زنگ … بدان صفت که ز نم آهن و ز لف حراق
اگر ز فیض تو فریاد من رسد همت … که قتل من کند او وقت خشیة الاملاق
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن … مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز … برارد از جگرم هردمی هزار طراق
ز بی نوایی محتاج آتش مرهم … چو آنکسی که به آب حیات شد مشتاق
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن … چو شانه شد همه دندان ز فرق تا ساق
عطای تو کند این درد را دوا ورنی … علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق
همیشه تا در موت و حیات نابسته است … بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین … بمهر مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی … قبول باد ز حق بالعشی والاشراق

ترکیب بند

جام ز می دو قله کن خاص برای صبحدم … فرق بکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم
بر تن چنگ بند رگ وز رگ خم گشای خون … کآتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام زر و رآسمان درده و بر زمین فشان
جرعه چنانکه بر چکد خون ز قبای صبحدم

جرعه قرابهٔ تهی پاره خاک در میان
بر پی آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن
خنده بهار عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افکند
این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام باده بین معجز دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بگوش ماهیش ده که در جهان
هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل
جامه دران گرفت کوه اینت وفای صبحدم

شمع که در عنان شب زرده وخش سیاه بود
از لگد براق جم مرد لقای صبحدم

موکب صبح را فلک دیده سلاح دار شد
داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین
داد ده ظفرستان ملک خدای راستین

رطل گشای صبح را از لب و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین

رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند از عجم
باد بر انگبون صدف غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن راوق لعل باده را
چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین رومی و هندی بهم
عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین

نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را
بر در عده دار غم قفل گشای تازه بین

ترک صلاح پوش را زلف چو برهم اوفتد
عقل صلاح کوش را امن هوای تازه بین

شاهد روز گر هوا انجلیت گون کلاه شد
شاهد پشت جام می روز و هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب دم زنی
زان سوی خیمهٔ فلک خیمه زن و بنای تازه

زیر پل فلک مجوی آب هوا ز جوی کس
بگذر از این پل کهن آب و هوای تازه بین

لهجه راوی حرام منطق طیر در زبان
بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعه گلستان شرف قلهٔ بوقبیس دان
حصن تهامی اش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
همره رخش و دلدلش فتح و غزای راستین

پرده قول گاه گر کوس نوای نو زند
بر سر خوانچهٔ طرب مرغ صلای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
جان قدح بعید زبان لاف صفای نو زند

طاس چو بحر بصره بین جذر و مدش بجرعه
ساحل خاک را از در موج عطای نو زند

بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی آن
خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند

سنگ بنشکر افکند منهی عقل و آخرش
قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند

وان می عقل و زد بهم نقب زند سرای هم
لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند

چنگ بر شهین سلب کرده بلاس دامنش
چون تن زاهدی گرز بوی ریای نو زند

نای چو زاغ کند تر نغز نوا چو بلبلان
زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب را مجس تیز و ضعیف هر نفس
نبض شناس بر کشش نیش عنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد بزبان بی دهان
نی بدهان نی زبان دم ز هوای نو زند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را
ماه دو تا سپر کند زهره سه تای نو زند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد
بر لب سبکتکین هند گشای راستین

جام و تنوره بین بهم باغ سرای زندگی
زآتش و می بهار و گل زاد و برای زندگی

بر ورج خط قدح بر افق تنوره بین
عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره آهنین نگر حقهٔ آبگینه بین
لعل در این و زر در آن گنج گشای زندگی

جان پری در آهن است از همه تر و تر دلی
نقش پری نشسته بین سحر نمای زندگی

دایره تنوره بین ریخته نقطهای گل
گرد و چو سطح آسمان خطا سرای زندگی

پیشه سفید باز بین بر سر کوه و برطله   باز سفید روز بین بسته قبای زندگی
قطره و میغ تیره بین شیر سفید و گجگاه   عالم درد مند را کرده دوای زندگی
سال نو است قرص خور خوانچه ماهی افکند   وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تا به زر ندیده بر سر ماهی آمده   چشمه خور بحوت بین وقت صفای زندگی
ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان   دی نه روس طبع را گشته بهای زندگی
روز بکم ز سال نو خوش بکند دو دم   خاک ز عبره سیوم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمه خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو   خانه جان بکار حد وقف هوای روی تو
رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم   دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
تا چو کبوتران مرا نام تو دیده نقش بند   کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو
بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم   آینه کردم اشک را خاص برای روی تو
از همه تا همه مرا نیم دلیست و یک نفس   هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو
قفل به سینه بر زدم کوست خزینه غمت   قفل خزینه ساختم دست کشای روی تو
غمزه زنان چون بگذرد سنبله موی و قفا   روی تبان قفا شود پیش صفای روی تو
چون بقفای جان بود عمر بهای از دو شد   عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو
هر که نظاره تو شد دست بریده می شود   یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
هستی با فنا اگر نیست شد از تو جو بجو   بر دل او نسیم خوباد لقای روی تو
سمع خدایگان شود چون ز دهن تو گنج در   چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد
از خلفان سلطنت ما خلفان راستین

نیست بهای چون منی راه هوای چون توئی   خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی
دل چه شکست تا بر و قفل وفای تو زنم   کی رسد آن چرا به را قفل وفای چون توئی
بوسه خزانت را همه زر ترست دهن   وان منیت خشک جان بوسه تنهای چون توئی
گر چو چراغ در دهن زر عیار داریی   چون نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی
که که اگر زکات لب بوسه دهی به بنده ده   تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی
همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم   خود لغد اخنین شود مرد برای چون توئی
اگر چه گفتی خسته غم مخور این سخن بود   خود بدلم گذر کند غم بقای چون توئی
با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت   گر به شد دل نگر لقمه ربای چون توئی
نوبت خواجگی زنم بر سموات تا کمر   نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی
بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد   کوست دلی و نیم جان وقف لقای چون توئی
از تو بیار گاه شاه لاف دو کون میزند   کم ز خراج این دو ده ترک گدای چون توئی

از نفس عیسوی لقب عمار ملک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گوای راستین

اهل نماند بر زمین انیت برای آسمان   خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هزار سال اهل دلی نیاورد   این همه جان چه میکند دور برای آسمان
ایمه بگو که آسمان اهل برون نمی دهد   اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان
کوه بکوه میرسد چون نرسد دلی بدل   غصه ببیند لی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی بآسمان کنم   آه که قبله دگر نیست بجای آسمان
محنت و حال ناکسند انیت فتوح روز و شب   مبل و خشم درد مند انیت جوای آسمان
باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی   بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان
بر سر پای جان کمان کردم طالع مرا   پای و سری بدیده نه چون سر و پای آسمان

گرچه موی آسمان داشته اند بر سرم / موی بموی دیده ام تعبیه های آسمان
زعم منیست کاسمان سجده بیدلان کند / زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان
بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب / تا ادب اذا السماء کوفت قفای آسمان
جیب دریده میروم گرد قواره زمین / بو که رسم بمجرمی زیر وطای آسمان
نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله / ناله خاقنی ازان رفت ورای آسمان
یا کند آسمان قضا عمر اکه شد لغم / یا کنم از لقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدان زاده علی شجاعتی
گر سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند او بند گشای مملکت
انس و پریش چون ملک فره ربای بازده / دام و دد و دشش چو مور جهه بدیه فزای مملکت
دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت / مرغ پران ترکشش هیک سبای مملکت
افسر گوهر کیان گوهر افسر سران / خاک درش چو کیمیا پیش سبای مملکت
عقل که دید طلعتش حرز برو دمید و گفت / اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت
گفت حیاتش ای ملک تو ز کیانی ار کیان / گفت ز تخم آرشم نحل لقای مملکت
گفت تیغش آسمان گاه کهری تو تیغی / گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت
گرچه باطل اختران افسر عاجزان برند / اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت
بار نظلم اگر برد خانه موش نایسزا / خانه پلنگ چون جد گوست سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط لقا / بست نبات نعش را عقد برای مملکت
بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان / بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سیوم بحر چو کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیلتن کشد تیغ برای معرکه / غازی مند الهند پیل کجای معرکه
منی اژدها دلان صف زده کای مرج مرج / خایه مورچه شده چرخ ورای معرکه
تیغ میان برافکند چون که حشر تن کفن / راهیست که صور در دمند از سرنای معرکه
اسب بجا رصولجان گوی زمین کند هبا / طاق فلک بنا کند هم بهبای معرکه
بیشه پستان نیزها ایمن از آتش سنان / شیردلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح آب کین / زاده ز موج نیزها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود خرقه چون صوفی کار آب کن / زاغ سیاه ریش را گفته صلای معرکه
مغز سران کدوی خشک آشکار آن شکر / زین دو تیغ چون نمک بخته ابای معرکه
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر / خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه تدروش لیک عقاب حمله بر / بر جم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت گردنان / چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر گشته ره اجل
شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را / کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم کیان سده / بر کیان زکات چین گنج عطای شاه را
پرده ممند پس لقا زان کوی خط فلک / خندق حصن فلک را حد سرای شاه را
چون ز سواد شاهران حد خزر سیه کشند / روس و الان کنند سر خدمت پای شاه را
در لب سریر بگذر در رایت شاه و صاحبش / تاج و سریر خود دهند نعل سبای شاه را
هم و دهد اینست شاه اهل سریر عادیان / صرصر رستخیز دان قوت پای شاه را
چرخ چو باز را زرفت این شب و روز چون دو تکه / بازو سپک اند نام زد صید هوای شاه را
مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند / گوئی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

وهر شکست پشت من نیست بر و بس آن حریم — ورنه چنین نداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چرا نجاک زد گوهر شب چراغ من — کافر گوهران کنم در ثنای شاه را
دیده شرق و غرب را این سخنم نظر برو — آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

درد بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخن وران منم شاه سمای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی — بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت ملک بجد منش یکدل و تا ابد زده — چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
رخنه زد به پشت همتش ناخن شهر آسمان — ناخن دست همتش بهر عطای ایزدی
باد دل جهانیان واله و نور طلعتش — چون نظر بهشتیان هست لقای ایزدی
قوت روان چیره وان سر فلک در کنش — چون غذا ملایکه باد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او — از پی چشم درد جان شاق شفای ایزدی
خانه مار بیکرش باد رفیق گنج دین — مهره و زهره در سرش در دو دوای ایزدی
کرده ضمان از و ظفر فتح سریر دوش را — او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی
چرخ ز خنجر ولیش ساخته درع دولتش — اینهای درع او فر و بهای ایزدی
دهر ز چرخ اطلس کرد دار کسرا — نقش طراز آن ردا عین لقای ایزدی
هر نفسی زیت غم از پی شادی دلش — باد بمبصر زندگی راه نمای ره ایزدی

شاه جهان گشای را از رشک و زان جهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین

ای نایب عیسی از دو مرجان — وی کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دست گیر تریاق — وی درد تو بای مردم جان
از جام توصاف نوش تر تیغ — در دام تو صید خوارتر جان

وصل تو زیر پر سیمرغ — پرورده لبانه سلیمان
چرخ تو به غمزه برده جانها — لعلت به بوسه داده تاوان
در عین قبول تو خضر ورا — یک رنگ نموده کفر و ایمان
از جور تو در میان عشاق — بر خاسته صورت گریبان
گرفته نه نهایت که خیزد — طره منشین و طره منشان
خاقانی را بگوی عشقت — کاریست برون ز وصل و هجران
راهست و را الکعبه مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم الفضلا موقف دین — مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را
در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او گسنم ناید — چون دست تیغ به پیر هر دهقان

اکنون که گشاد گل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم — چون باد شدست عنبر افشان
خاصه که بهر طرف نشسته است — صد بار بد از هزار دستان
از شکوفه شاخ ریز گوهر — کرده است فلک ستاره باران
رنگ بهی لاله با نا نکه — اندر دل مشتریست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس — چشمیست که ریخته است مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زر لفت نهاده گرد دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان

وقت طربست و روز عشرت / ایام گلست و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر در / خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش / چون فاخته ساختم بالحان
فهرست دول موفق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان

عبد الغفار کز کمالش
در کتم عدم گریخت نقصان

چون نطع جلال نه فلک را / ششش ضربه دهد ز قدر و امکان
ار جو که مرا به دولت او / دشوار زمان کرد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان / یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت / من در چه آتشم ز اخوان
چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر قلم نحیف و عریان
صدر ز ره فضل بار بسته / یک مشتریم نه بیش و دو کان
از دل سوی دیده می برم سیل / آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستانند / صورتگر این کبود ایوان
یا رب چه شکسته دل شدستم / از ننگ شکسته نام اران
الحق چه فسانه شد غم من / از شرفانه کوی شروان
گاه از سگ ابترم به فریاد / گاه از خر اعورم به افغان
این خیره کشیست مار سیرت / وان زیر بریست موش دندان
من جسته چو باغبان پس این / بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من ز آن و این است / چون هستم از صفت چو ایشان

نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز بهیمه من ز ایشان
جز دعوت شب مرا چه چاره / هان ای دعوات نیمشبان هان
خاقانی امید را مکن قطع / از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور / در سایه صدر باش پنهان

عبد الغفار کز سر کلک
در خلد ممالک اوست رضوان

برگزیده حق موفق الدین / کز باطل شد سپهبد دیوان
عمان و محیط و نیل و جیحون / جودی و خمی و قاف و شهلان
هر هشت بر سخا و حلمش / با جدول خردلند یکسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر / وافکنده کمال تو چو یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم / بر دوش جهان ردا ز فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد / احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت / کهتر چو عطارد و چو حسان
با لشت و دل شکسته آمد / در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکو تر / انس و انس و سلو سلمان
گر مدح تو دیرتر ادا کرد / سر لیست درین میان طغیان
یعنی تو محمدی به صفوت / گر چند نه بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا به کیهان
مقصود طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد / بعد از کتب رسید فرقان
اندک عملی بود با آخر / از اول فکرت فراوان

گل با همه خرمی که دارد ... از لعبد گیار سبد بستان
بس شاخ که شکفد بخرداد ... میوه اش نخورند جز بابان
افراز بس کشند در دیگ ... حلوا ازبس اورند برخوان
ای انکه صدر بر خانه تو ... زد خنجر شاه را بافان
انکس که تراند اشست طاعت ... در عصمت تو نمود عصیان
ان خواهد دید از سر شرق ... گر بور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش ... تا نخ نخ شود میان میان
از عرش بلنک دولت تو ... بر شیر دلان دریده خفتان
تو صاحب کار جبرئیلی ... بد گو تو نیم کار شیطان
پرورده نان لشیت وز کفر ... در نعمت تو نمود کفران
نانش بفرست پیش کز تو ... واخواهت کند بحشر نشان
نان تو چو قطره ربیعی است ... احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد ... لولو گردد ببحر عمان
بازار بدهان افعی افتد ... زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دلیست و دارد از کبر ... سرسام خلاف در دخدان
مشنو تربات او که بیمار ... بر گوید هرزه روز بحران
ای دیده عقل (حزین) در تو شاخص ... او خاتم زر تمبت تو حیران
بی یاری چون تو بی نگردد ... کار چو من هیرک و بیابان
بی امر خدای و کف موسی ... نتوان کردن ز چوب ثعبان
من صد رهیم ترا ز یک دل ... تو صد سپهی بیک قلمدان
از نکهت بکر دل نوک (قلم) خامه ... من موی شکافم و تو سندان

بسپرده شدم بپای اعدا ... مسپار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بیک لفظ ... از پنجه روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر ... افسرده ببرد سیر حرمان
در من نظری بکن که خورشید ... بسیار نظر کند بویران
کیرم که دل تو بی نیاز است ... از شاعر و فاضل و سخندان
هم هندوکی بباید آخر ... بر در که تو غلام و دربان
هنگام سخن بکن قیاسم ... زان دشمن روی نامسلمان
انگور دهان زید هم سال ... کی شکر خاید او بدندان
تصنیف نهاده بر من (تخیل) از جهل ... الحق که خود اوست ان بهتان
گفتا ز برای (ان هجو) عشقبازی ... بر زند سفید موی بهمان
بکن جای که باشد انجا ... از خانه خدایش پشیمان
من دادم پاسخ انیت بکنه ... او حیته خلافم انیت نادان
وین طرفه گه بدی گرفته است ... بر یک دو کشیش رنگ کنجان
معنی نه و نقش ریش (انجمن اوا) و دستار ... حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفت در وقاحت ... تعلیم نکرده در دبستان
کرده ز برای خر بطی چند ... از باد بروت ریش بالان
یزدانش ز لعنت افریده ... وز تربیتش جهان پریشان
در طفلی بوده راکع جمله ... و امروز بسجده کرده کیلان
لذ مسخرکی گذشت و برخاست (نخود) ... پیغامبری بکر و دستان (کاهله)
صد لعنت باد بر وجودش ... بر امت او هزار چندان
سبحان الله که این خلل را ... چون شست فرو گذاشت سبحان

ای در کنف تو عالم ایمن — از خیف زمان و صرف دوران
ازاکه غلامی تو دادند — اورا چه غم از هزار سلطان
هر کس که بنوشد این قصیده — در حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی — خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بغربت — لیک از پی نام و ننگ بی نان
عید آمد و من مصحف عید — این نقد بسخته ام بمیزان
دارم و لکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان
بادی بجهان فصل خرم — بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرود هفت نیهان

دنا فاربیا بالحجازی اشنع — واحضر کسری ثم نعمان اتبع
اعرش قربی شندان ام فلک العلی — ففی طلها الارواح والنور یجمع
اتا منه الجنات للمنفس موعد — ورابعه الافلاک للشمس موضع
نعم فلک بل جنة فی دراهما — بعیسی مآب بل لادریس مرتع
اقاف به العنق ام ارض رحمة — لما حیوة الاریحیات منبع
جودی جود منتهی سفن النهی — لها الطور ظل بل لها النیل منبع
تری مکة الدنیا بها کعبة الهدی — بصادی المنی من زمزم الفضل مکرع
وتلقی سما المجد فی درجاتها — نجوم المعالی تستقیم وترجع
فدورتها للجود والیاس مخیم — وعرصتها للجن والناس مفزع
لها عنة الدنیا فعن وقوفها — علی حالتها قرن یحط ویرفع
لآبة الملک المعظم فرقها — یکاد الرواسی دونها تتصدع

کان اللیالی موقف الدعایه — لها الشهب صوم والسموات رکع
غداة استعار واحلیة الملک فاعتدوا — غزاة وحرف المسک لا یتضوع
فواعجبا نمی حبشی فی جنابه — بل النمل تعلو العرش والنمل ظلع
هو الملک والروحان ابعهم انا — فرابعهم یوضی اصبید وتخضع
انا البنت انما ای یغیب سحابه — فنبت الکدی ینمو اذا اجتمع یعع
نما الما اعلالی الشمس نواله — فما الربی ینمو اذ الشمس تطلع
هو البحر لی فی الجذر والمد فی النوی — کذلک داب البحر یعطی ویمنع
مصالح تشو الطفل توف طره — فنفطه رفقا به ثم یرضع
بواعث حرص المرء نار وصخره — فلا صخره یروی ولا النار تشبع
لقد نبت من جدواه کل غنیته — الی ان حوالی مشرب الخضر انقع
شفت علی نعماه فی نهل الندی — فلا عللا واحولا بعد المع
نهایة فعل الخمر سکر معاقر — فماذا وفوق السکر فهو ومنبع
دوام نعیم بالزوال مخبر — وکثیر ذا للطباع مفزع
بدات بفرض المدح ثم شفعه — بسنه سکری ثم بها الطوع
تبار اتی من المعی منقح — بدیها کلمع البرق بل هو المسلع
فلا غرو ان یزری بما انا حکته — الاجل علاء الدین قو سمیع
نظام المعالی من خراسان سید — عریق وفی صقع العراقین مصقع
فتحب قوام الملک بالملک یقتدی — وشباب لسان الحق بالحق یصدع
فتی عالم او وزیر کانه — کلیم وهرون وخضر ویوشع
لرند فضل زندها العلم والحجی — فقس لها ظفر وسحبان اصبع
وعانی فریع الدهر هذا فهر فتی — فقلت به التفریع بانی تفرع

للفتی علی الصلا المحقق آیتی — امیر المعالی فی الفضائل مبدع
اری من یزکی لفسحه ما ومن — بری فضل رب عنده فهو ازرع
لقد سری بارکر سزاد سائی — لغلان تعب شره فتوسع
کان علی الدین جاحظ دهرنا — حوی همتی دهر یریح و یوجع
کز اعسل عقبا بهسع کقلب — فمن قبل یشقی ثم من بعد یلیع
الاسمع الله العلی مسرة — فیسمع مالیت شم لیسمع
الوذیذی التاجین لنحر الهدی — تذل له ایران والترک تخشع
نطقت اذا لاحت لواسع مجده — فلا بد ان الدیک فی الصبح یصقع
اتانی وهاج الشوق لی نحو بابه — مثال باقلام الجواد موقع
الجدی لتشتاق والموانع جمة — وبیدو سباقی والجواد موانع
الفصرت دین الله مشتاق ان اتی — محال للعلا فهو للجود مربع
وحشتی مناوات الزمان تفرقه — یعوق الفتی عن مبتغاه ویردع
بقیت بقا الدهر والدهر خاضع — ودمت دوام العصر فی العصر طیع

دل روی مراد از ان خ ندیده است — کز اهل دلی نشان ندیده است
دل هر دو جهان سپاره همود — یک منزل در میان ندیده است
در شیب و فراز این دو منزل — یکبیک و فاروان ندیده است
چرخ آمده کعبتین بی نقش — کس نقش وفا ازان ندیده است
جنسی که من از جهان ندیدم — بیش از همه هم جهان ندیده است
از منقطعان راه امید — یک تن رصد ازامان ندیده است
روز آمد و روز شد جهان را — کس یک بی کاروان ندیده است

تا پشت وفا زمانه بشکست — کس راستی از زمان ندیده است
از پشت شکسته وفا به — بازوی فلک کمان ندیده است
خاقانی سود و مایه عمر — الا ز زبان زیان ندیده است
کاو بختگی سپر تر ازو — الا ز سپر زبان ندیده است

عالم ز همه ملوک عالم
جنس ملک اخستان ندیده است

خاقان کبیر کز جلالت — آن دیده که خضر خان ندیده است
شروان شده آفتاب دولت — کورا دوم آسمان ندیده است
جمشید کیان که دین جز او را — روئین تن هفتخوان ندیده است
کو در ملک اخستان نگر انکه — کیخسرو باستان ندیده است
کو رایت بوالمظفر این — آن کاختر کاویان ندیده است
گویند که هر ز تور و ایران — چون رستم پهلوان ندیده است
آن کیست که در صف غلامانش — صد رستم داستان ندیده است
بر نیزه او سماک رامح — کمتر ز زحل سنان ندیده است
جز بانوی وشتا کوه و دریا — کس در یک دودمان ندیده است
دو ابر و دو آفتاب و دو بحر — کس جز کف هر دوان ندیده است
دو روح و دو نور کس جز ایشان — بر یک سر خان و مان ندیده است
گیتی افق سپهر عصمت — جز حضرت بانوان ندیده است
جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانوی کامران ندیده است
قبذاقه مملکت که دهرش — جز رابعه کیان ندیده است
او رابعه نبات نعش است — خود رابعه کس چنان ندیده است

جز نه زن سپیده به نوع / کس مثل لعبد قران ندیدست
روح القدس ان اصفاکزو دم / از مریم پاک جان ندیدست
بر برده مریم دوم جز رخ / جز قیصر پاسبان ندیدست
از قصر جلال او لعبد دور / خورشید یک استان ندیدست
یک خوان شرف نساخت کایام / سیمرغش مور خوان ندیدست
بر خوان الطفیل امید / جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خوانش جاشنی گیر / جز جنت نقلدان ندیدست
هر سو که همای بخت برید / الا درش آشیان ندیدست
تا نخل گرفت جوی عدلش / کس در رطب استخوان ندیدست
بند قلمش بگاه توقیع / مرکه آتش درفشان ندیدست
تا نامه مهد دولت او / کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم / در بحر دلش کران ندیدست
در بحر سخاش بحر و کان را / کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد / کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس بی کف راو صفوت الدین / در جسم کرم روان ندیدست

در پرده نهان جو راز غیبت / غیب از دل کس نهان ندیدست
جون کعبه مجاور حجابست / آن کعبه که کس عیان ندیدست
ذات ملکه است جنت عدن / کس جنت بی کمان ندیدست
شاه ادریس است جز ادریس / از مردان کس جنان ندیدست
بر نه فلک و ستاره قطب / کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین / کس مرقد فرقدان ندیدست
بر روس و حبش که روز و شب است / جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش دو خادمش زان / کین هرگز روی آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید / جم به ازین خاندان ندیدست
ای ساره صفات و آسیه زهد / کس جون تو زبیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند / جز گوهر در دهان ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید / جز گوهر رایگان ندیدست
جون تو ملکه نبود و جون من / کس ساحر مدح خوان ندیدست
من دانم و داستان مدحت / کس زین به داستان ندیدست
آن دیده ضمیرم از ثنایت / کز نیسان بوستان ندیدست
وان چند برست از زبانم / کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من / شاخیست که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو / مشکیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز دکان شعر بز حاجت / جون بازاری دران ندیدست
حلاج دکان که آتشت ابرکه / جز آتش در دکان ندیدست
بانوی جهان نپرسدش حال / کو حال دل نوان ندیدست
از هیچ کسی بهیچ دردی / تسکین شفا رسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا / در درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز نان / یک حرمت و نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفته و کس / یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سرا چه رنجی / زین بنده جان گران ندیدست

گفتند تبرک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگهش مکان ندیدست
زنهاری لیست وز تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر و داسع از زبانم — سحریست کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس — بر گلبن دهنان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیدست
باقیست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید زیاد کز درش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر — دولت به ازین ضمان ندیدست

این پرده که آسمان جلال آستان اوست — ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب — وین آفتاب کابر کرم سایه بان اوست
این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا — رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا — اصداف ملک گهر اندر نهان اوست
وین پرده گرنه عرش مجید است پس چرا — ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
وین پرده گرنه چرخ رفیعست پس چرا — سعد السعود را شرف اندر قران اوست
برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم — هارون آستانه گردون مکان اوست
وین پرده گرنه حجره کعبه است پس چرا — لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک — سایه اش هزار میل بر از آسمان اوست
خط امان ستانه اش لبهای خسروان — العبد بر نوشته بخط امان اوست
در صف سجده از قد و پیشانی ملوک — نون والقلم رقم زده بر آستان اوست
خاک درش ز چشم و لب میرزادگان — لاله ستان جنت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که چو بک زدن شب است — چابک زن خراجی چوبک زنان اوست
خورشید روم بر در و ماه حبش نگار — سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند — هر یک بصدق عنبر جانی میان اوست
شاگرد خادمان در اوست روزگار — کاستاد بحر دست جواهر فشان اوست

شروان بفرشاه ز بغداد در گذشت
تا شاهزاده صفوة دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد بزم — عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
هست آسیه به زهد زلیخا بملک از آنک — تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
باز سفید دولت و شیر سیاه ملک — کین پرده هم نشیمن و هم شبستان اوست
این پرده سد دولت و خاقان سکندر است — اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان — کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست
جمشید بلبلش نه که خورشید نیل کف — کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم یازده رخ یا هر دو ده دله — تا نه سپهر و هشت جنان هفتخوان اوست
ز آن تیغ کان بنفش تر است از پر مگس — منقار کرکسان فلک میهمان اوست
گرچه نخاندانش سلاطین شرف کنند — از بانوی جهان شرف خاندان اوست
زبده منشره خادمه بانوان چنانکه — افراسیاب نیزه کش اخستان اوست
بر دست راست حب ملکان مدح و شید — خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست

یاران قصیده گفت که تعویذ مقبل بود وامسال این قصیده که بهر حرز جان اوست
گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کنند زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
ور جز ثنای بانو و شاه است کام او بس و ابستان سگ صفتانی ابستان اوست
ور دیست در زبان همه کس را بصبح و شام وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب تبارکی شرف جاودانش ده کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بخت ملک خنبا که امید چرخ پیر بخت جوان اوست
او سال را ابد دولت و تایید ضامن است نوروز تازه روی ز روی ضمان اوست

ای پرده معظم بانوی روزگار ای پس آفتاب کرم ابر سایه دار
صحن ارم تراست در و روح را نشست حصن حرم تراست در و کعبه را قرار
هر سال گر خواص خلیفه برند خاص از بهر کعب پرده رنگین زرنگار
این پرده کی از در سلطان برنخست آویخته‌اند بر در این کعبه آشکار
همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب قطب تو میخ و میخ زمین گشت کوهسار
کوهی بر غم جان فلک گشت کاو وزن گردونی از دو قطب در او نجیب استوار
گر آسمان حجاب نشست است بس خلق تو آسمانی و حرم شه نشست وار
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
داری سپهر هفتم و جبریل معتکف داری بهشت هشتم و ادریس پرده دار
میخواهد آسمان که رسد بر زمین سرش تا بر خسند بدیده ز دامان تو غبار
کوهی ترا برشته زرین آفتاب نساج کارگاه فلک بافته بود تا
گر نیست بود و تار تو از پر جبرئیل سایه است چرا گرفت بلانت در کنار
سر که باد بر تو وزد گویم این عجب قلزم بجنبش آمد و جودی همی گذار

ایوان سرفرازی و رضوان گلخنم غبارت گرد عدن بر اطراف تو نگار
میدان چارسوی تو روحانی است گویا فرش جالوز شده هم اسب و هم سوار
بر تو نثیر سیم به پرده و هم وحید ستیل هم عاجز است و هیبت پرش هفتصد هزار
در سایه تو بانوی مشرق گرفت جای دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی لتیست رابعه دختران نعش وز رابعه بزهد فزونتر بصد هزار
ای جاوشش سفید تو و خادمش سیاه خورشید روم برور و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم تو آشیان باز سفیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران باز سفید مملکه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ار چه مرد نیست آری که باز ماده به آید که شکار
شاهان چه زن چه مرد در کار مملکت شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته اند کیان گرنه مرد و زن گردندی از پرستش تو تاک را شکار
بودی بدر که تو سیاوش جاوشی بودی بحضرت تو فرنگیس پرده دار
گر در زمین شام سلیمان دیوبند بلقیس را ز شهر سبا کرده خواستگار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
خط سباست خطه دربند ختنشام بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
قیذافه خوانده ام که زنی بود پادشاه اسکندر آمدش برسول سخن گذار
اسکندر است دولت قیذافه بانوان فی فی گزین قیاس شود طبع شرمسار
کاکنون به بندگی و پرستاری زنش قیذافه خرمی کند اسکندر افتخار

زاقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب
در شرق و غرب گشته شب و روز سازگار

۱۷

عادت بود که هدیه نوروز آورند
آزادگان بحضرت بانوی شهریار

نوروزی چون منست تهی دست و بی‌سخن
جان تهی کنند بدر بانوان نثار

طبع مرا بست جان تهی تحفه سخن
نوروزی است جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند
از نطفه‌های باد بود باغ باردار

از دست کشت صلب ملک در زمین ملک
آرد درخت تازه بهار حیات بار

زنا بهره برید نوبره درست
کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار

خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی
خواهی کنیش نام فریبرز نامدار

ای از عروس فلک اندر کمال بیش
وز نه زن رسول بده نوع یادگار

خاقانیست بر در تو زینهار خی
ای بانوان مملکت غرق زینهار

در زینهار بخت نگهدار است حق
زنهار زینهاریی خود در نگاهدار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
و آنگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه
این مهر و ماه از ملک العرش یاد یار

در مدح عصمت الدین بانوی مرحوم شروانشاه گفته داور اخستان ... خود ساخته

حضرت بستر معلا دیده ام
ذات سیمرغ آشکارا دیده ام

قاف تا قاف قلم تفاخر میرسد
کز حجاب قاف عنقا دیده ام

در صدف قطبیست در حوت آفتاب
حضرتی کز پرده پیدا دیده ام

در مدینه قدس مریم یافتم
در خطیره انس حوا دیده ام

حضرت بلقیس بانوی سبا
بر سر عرش معلا دیده ام

چشم زرقا کشیده کحل غیب
هم بنور غیب بینا دیده ام

اینت بلقیسی که بر درگاه او
هدهد دین را تولا دیده ام

اینت زرقایی که چشم خضر او
محرم کحلی مسیحا دیده ام

صد حکمت ... تشال ... ساعت
... تا ... نقطه قطب
... واقع ... آ

من کیم خواه از یمن خواه از عرب
کاینچنین بلقیس و زرقا دیده ام

قیصر از روم و نجاشی از حبش
بر درش هر روز و لالا دیده ام

روز جو سر نام و شب عنبر لقب
پیش صفه اش خادم آسا دیده ام

جو سر و عنبر سفید ست و سیاه
سرور المحکوم دریا دیده ام

آب دست و خاکپایش را بقدر
لشکره رضوان و حورا دیده ام

این سه دختر وین دو خواهر پنج وقت
در پرستاری یکجا دیده ام

هفت خاتون را درین خرگاه سبز
واه این درگاه والا دیده ام

بر درش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده ام

بر کف بحر کفش خورشید وار
قرصه زرین و بیضا دیده ام

در کف تخت بلندش اختران
هفت و بستنبو زیبا دیده ام

میوه شاخ فریبرز ملک
هم بباغ ملک ابا دیده ام

گوهر کان فریدون شهید
برتر از تاج دارا دیده ام

عصمت الدین صفوت الاسلام را
افتخار از دین و دنیا دیده ام

بارگاه عصمت الدین را و زبار
خسرو از اجا و ملجا دیده ام

مصر و بغداد است شروان تا در او
هم زبیده هم زلیخا دیده ام

از سر زهد و صفا در شخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده ام

آن خدیجه همتی کز نسبتش
بانوان را قدر زهرا دیده ام

آستان حضرتش را از شرف
معجزه و محراب اقصی دیده ام

رابعه زهدی که پیشش پنج وقت
هفت مرد از ابجار ادیده ام

خوان آگاه دلش را از صفا
خانقاه از چرخ اعلا دیده ام

... روزی ... بنده ... وقت ... شد

... دختر ... بنات ... شعری ...

... روز ... کنیزک و پرستار شد
هفت خاتون سبز سیما
... قاب ...

فریبرز نام پسری که ... بود

بر دل مؤمن و جان مؤمنش | مهر و مه دین مهیا دیده ام
الیسه توفیق و ساره سیرتست | ساره را بسیاره سیما دیده ام
چشم وز دیدم ز نور حضرتش | تا نه پنداری که عمدا دیده ام
موسی ام کانی انا الله یافتم | نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده ام
حضرتش را هم بنور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم | هم بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو | بستر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاه شهباز ملک را | ساعد اقبال ماوی دیده ام
گر کند شهباز مرغان شکار | من شکارش جان دانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک | زنده در خواب آشکارا دیده ام
هم درین ایوان بر تخت خویش | تاجدار و مجلس آرا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک | طلعتش این بار زیبا دیده ام
لوح پیشانیش را از لوح نور | چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد | جمله را عیشش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه درخت و چشمه چیست | کین دو را الوری موفا دیده ام
گفت نشناسی درخت و چشمه | کز کرمشان پرتو لقمان دیده ام
چشمه بانو درخت است اخستان | هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت | فرعها فوق الثریا دیده ام
گفت شادم گر درخت و چشمه یار | دیده را جای تماشا دیده ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان | چهره ملکت مطرا دیده ام
نیز چون همشیره با شروان رسید | کار شروان و بست بالا دیده ام
آسمان بستر ابستاره همت | مر ترا قیذافه بیهمتا دیده ام
کعبه را ماند در عالیت من | محرم این کعبه ام تا دیده ام
گر چه اخبار زنان تاجدار | خوانده ام چون در کتبها دیده ام
از فرنگیس و کتایون و همای | با بستانشان نام و آوا دیده ام
از صفا وصف زبیده خوانده ام | وز کفایت رای ریا دیده ام
کافرم گر چون تو در اسلام و کفر | هیچ بانو خوانده ام یا دیده ام
گر بسوی طمع گفتم مدح تو | کعبه را دیر چلیپا دیده ام
مدح تو حق است حق را با دولت | قاب قوسین و او ادنی دیده ام
هشت آرم نام بردار شفیع | کش عطابخش و نوانا دیده ام
هشت آرم نظم قرآن را شفیع | کز همه عیبش مبرا دیده ام
هشت آرم کعبه حق را شفیع | کآستانش خاک بطحا دیده ام
هشت آرم مصطفی را شفیع | کاسم او یس و طاها دیده ام
هشت آرم چار یارش را شفیع | کز هدی شان عز و الا دیده ام
هشت آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالمشان تبرا دیده ام
هشت آرم جان فریدون را شفیع | کز جهانداریش طغرا دیده ام
هشت آرم جان فخر الدین شفیع | کز شرف کسریش مولا دیده ام
کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه | کین سفر دل را تمنا دیده ام

قیدافه نام فرمانروای اندلس بود
همای دختر بهمن ...
فرنگیس دختر افراسیاب کتایون دختر قیصر روم است
که مادر ... دختر قیصر روم است
که زن بهرام گور بود

دل درین سودا است یک لقمه را
چون مفرح دفع سودا دیده ام

دولت جاوید بادت کز جلال
جاه تو جانسوز اعدا دیده ام

تا ابد بادت بقا و اعدات را
بسته مرگ مفاجا دیده ام

بهترین نوروزی درگاه تو
تحفه این ابیات غرا دیده ام

برکوس نوای نی بردار الصبح اند
کلگون چو شفق کاهی بنش الصبح ا

کلبانگ زند کوس کلغام سزد کاینت
کاتش بگلاب آرد خمار الصبح ا

کر مصحف گردون زانجم آیت زرکم شد
مصحف بنه و جامی بردار الصبح ا

جام از بدل مصحف پنج آیت زرداد
آمد بر طاوسش دیدار الصبح ا

کر جور فرشیم تن خفتست چو کرم قز
از بانگ قنینش کن بیدار الصبح ا

زخمی که سبک بودت خواهی که سبک گردد
یکدم سر و یک مخور بایار الصبح ا

در سیزده ساعت شب صد قافله گردی
با چارده سه فرضی بگذار الصبح ا

چون ساقی می نمود از آب قدح شمعی
پروانه شود زاتش بیدار الصبح ا

ان شمع یهودی وش لب زرد و سیه دل شد
اعجاز مسیحش ده در بار الصبح ا

صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد
بند است زخون انیک انکار الصبح ا

آن حلقه صراحی بین کز می بنفواق آید
جون سرفه کنان از خون بیمار الصبح

بر سر چشمه حیوان در طاس وزیکس او
ریگ بن دریا را انشار الصبح ا

تا خواجه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه
بی خواجه سفید آید میخوار الصبح ا

گر صبح رخ گردون چون خشک تبی ساید
تو مرغ تبی از می تیمار الصبح ا

جام تک مشرق بر کوه شعاعی زد
سرمست چو دریا شد کهسار الصبح

خاقانی جهان داور سردار همه عالم

نعمان کیان کوسر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک
خور از تتق کامت رخسار نمود اینک

تنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل از
می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک

آذین صبوحی را از دفتر حباب از می
سرقبه از ان درسی شهوار نمود اینک

چون قبه کند باده گو بنده رسد مهمان
مهمان رسدت وسرا کاثار نمود اینک

کف چرخ زنان چون می رقص کنان بلبل
دل حال کنان از رخ گلزار نمود اینک

بیاع مغان ساقی بارش کهر احمر
کز جام خط ازرق طیار نمود اینک

از ریزش کاو زر شیر دل شاوردان
از مشک تن آهو انبار نمود اینک

صبح جست ترازوی کر بهر بهای می
در کفه شبانگهش دینار نمود اینک

گوئی که خروس از می مخمور شب است ایرا
جنبش جو لب کبکان خونبار نمود اینک

مستست خروس آری از جرعه شب خیزان
چون نعره کوس اندر هشیار نمود اینک

آن موذن زرتشتی کو سیر شد از کافت
وز رحی علی کردن بیمار نمود اینک

ان مبلغه موذن شد و انگشت به گوش
حلقش ز صلا گفتن افکار نمود اینک

کشتست قدح گوئی دریاست در آن
وز موج در ان دریا کهسار نمود اینک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب سا
کز نیل خم علیسی زنار نمود اینک

بوی سه نوروزی در بزم شروان
ابی وگل و تر بر بر بار نمود اینک

جمشید ملک هیبت خورشید فلک هیبت
یک هندسه رایش معمار همه عالم

جون صبحدم از ریحان گلزار پدید آرد
ریحان می گلگون بازار پدید آرد

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده
جون آبله کم کرد و رخسار پدید آرد

بر صبح خره گوی مصر است شاعت زان
کش صاع زر یوسف در بار پدید آرد

چون سروی آهو نمود گنبون در بی / آهوی فلک را سم آثار پدید آرد
آن آهوی زرین بین در سبزه وطن کاس / کور اسروی سیمین بر بار پدید آرد
برکرته صبح ازمه جون جیب پدید آمد / آن زرد قواره هم نا جار پدید آرد
می را السلام اید خورشید جو طاس / کو طاس می و ساقی نا کار پدید آرد
کرزان می شعری وشن خار شعاع افتد / و هین البلبان از گل جون خار پدید آرد
صد جان بمیانجی ده و یاری میان در / کاقبال میان بند د جون ها پدید آرد
بیداد حریفانرا تن در ده و گر نه هی / ز انصاف طلب آزار پدید آرد
بسهای زر اندوده ایشان تو مکن بر سی / کر مس بچنین سرکه زنگار پدید آرد
سررشته عیش امنیت آسان میارد بس / کین رشته جو سر کم شد دشوار پدید آرد
تا کی جو هوا خس را ابر بودن و بر رفتن / زان خس که هوا گیرد لب خار پدید آرد
میکوش که در خرمن دانه طلبی بی خس / خس نا طلبیده خود بسیار پدید آرد
میزان حق و باطل را ای محک است ایرا / رد و غل و خالص از نار پدید آرد

شروان شه اعظم را اقبال سزد بنده
حون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشند / خورشید به نوزان کی خسار همی پوشند
می جون زر و جام او جون کفه معیاراست / از سرخی رنگ زر معیار همی پوشند
از بوالعجبی کوی خون دل عاشق را / در کوهر اشک خود دلدار همی پوشند
بر لعل جو سخن چینی کز بهشت زبان گوید / لیک از گفتی مشکل اسرار همی پوشند
چنگ ار چه به بر دارد پیراهن ابریشم / زاهن بلاسی هم بسیار همی پوشند
نا ملیست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل / کار دهن کبکی منقار همی پوشند
نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه / لیک از خوشی زخمه ازار همی پوشند

سنگ را انگار بستان شاد ولیست بانگ / غم زان جو تدروان سر در خار همی پوشند
سر دست هوا و تو بنشین ار می آتش / جون اشک دل عاشق گلنار همی پوشند
از حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر / در حجله آهن سر گلنار همی پوشند
او رومی و با هندو جون کرد ز نا شوی / رومی شود آن هندو و دیدار همی پوشند
از خانه بر روزن بر بام جو سر بر زد / کو نی که عذار او دیوار همی پوشند
بر باغ قلم در کش و ز جوی زر آتش گل / جون برهمن از کاغذ کهسار همی پوشند
تا زورق زرین هم کم شد ز سر گلبن / کوه از قصب مصری دستار همی پوشند
اینک بنفای شه خورشید بماهی شد / زو سر درم ماهی دینار همی پوشند

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده
جون بنده احسه ارند احرار همه عالم

هان دل عاشق خاص آمد ز اغیار نبینند / زری که خلاص آمد از نار نبیند
دل مرغ سر انداز است از نام نبرزد / آری دل گنجست از مار نبیند
عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر / کز هیچ سر تیغی عیار نبیند
دل کم نکند از کار از دیو ولی زیرا / مزدور سلیمانیست از کار نبیند
گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش / کو بختی سرمستست از بار نبیند
عشق این دل مسکین را گر خار نهند گونه / دل کوز غریبانیست از خار نبیند
دل خود بگهداری بر عشق سر اندازد / یعنی که جو سر کم شد دستار نبیند
دلدار که خون ریزد کموی نیاز آرد / دل نیز بگوشش از آزار نبیند
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده / هان تا دل ازین کشتن زنهار نبیند
باران دل خاکی را ابر دند بدست جون / امسال همان خواهد از پار نبیند
ابر اگه ز چشم و دل طوفان برود خیزد / از برق غمان یکیک بسیار نبیند

خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان — در خواب خیالش را دیدار نمی‌بخشید
هست آفت بیماری جانی رسید این فتنه — کاندر دو جهان یکسو کس یار نمی‌بخشید
جان در کنف شاهیست از حادثه‌ها آمد — عیسی ز بر چرخ است از درد نمی‌بخشید

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیار گه آفاق است این یار که من دارم — بازیچه ایام است این کار که من دارم
زنجیر همی بُرّم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
حرف دو لبش سازم دین و دل و زنّار — کافر بوسی ارزد کی این جار که من دارم
شد رشته جان از این یکبار کمر روزی — در عقل بکار آید این تار که من دارم
تا کی ز خطر رسید این جان که همه ماندست — چند از صد اندیشه این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی با گل — نه گل رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزان ناردل سوزان — گر دجله نخواهد هر دو این نار که من دارم
با این همه این عالم عار است مرا و آنگه — یاران مرا فخر است این عار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد — من کهنه بسر بردم این بار که من دارم
مار است مرا خانه هم مهره و هم زهرش — بر گنج هنر و قلبست این مار که من دارم
بر ند همه خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
چون خواجه نخواهد راند از هستی زرکاری — این گنج که او دارد انکار که من دارم
گر برده تو برداری در دیر مغان آیی — از حبل متین هستی زنار که من دارم
چون فایده سلطان نانی بود از حکمت — آیین ملکت بگفته بندار که من دارم
او در همه کس نان اندر امن آمد جان — از شاه جهان بستن این دار که من دارم

تاج کمر ارسش گر یک کمر تا بخش

هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کند عدلش — گرد نقط عالم پرگار کند عدلش
چون موج وصل زر از جانها اندوه بر بادش — چون عشق می از دلها انبار کند عدلش
شاهی که بنور دست او اکناف [illegible] — یعنی که ضلالت را بردار کند عدلش
یاجوج ستم کم شد کز بیش چو اسکندر — همراه من تیغ او دیوار کند عدلش
گل ز آتش ظلم خود نالید بدرگاهش — از کین گل آتش را اهر خار کند عدلش
چون ابر همی گرید دریای سخای او — کان کین بس [illegible] کند عدلش
جودش چو کند غارت دریای یتیم او — کاخر نه یتیمان را تیمار کند عدلش
از خانه مار آرد [illegible] بیرون — گر یک رقم وهمی بر مار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد — از سنگ بجای لقف دینار کشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد [illegible] — کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید هم دریا پا انکند چونان — کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمین ملکت کو تخم بقا کارد — کاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی وشن تنگ شغلبت او را — داغ حبش بر رخ بیمار کشد عدلش
زنجیر فلک کرد حبل الله مظلومان — کز قاف بقاف ار کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری — وی تیز با یامت بازار جهانداری
از کوه بهرامی بهرام اسد زهره — وز نسبت سالاری سالار جهانداری
صف بسته غلامانت بگشاده جهان دیگر — صف ملکان مثبت انصاف جهانداری

چون ... در شانه دست آری / آن نور مصور بین رخسار جهانداری

نشکفت گر از فردوس ادریس فرو آید / تا درس کند مشق اخبار جهانداری

گر آید گز ایران تسلیم سلطان گرد / از روز که بیرون رفت از کار جهانداری

سلطان ببقای تو بسپرد ممالک را / چون دید که تنگ آمد بر کار جهانداری

شاها ... منوچهر است اندر کنف ... / کو چون تو خلف دارد غمخوار جهانداری

... بفر المرد این عالم خلقان را / خورشید لقب دادش قصار جهانداری

گرچه سیر آموزند ... ی از مهدی / مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

قدر تو جهان ... گرد از تنگ جهان گیری / وافزود ... ... از جهانداری

رایت که فلک سنجد با عدل موافق / کز عدل ... یار جهانداری

از عدل جهانداران کردار بجا ماند / بس داد نکویی به کردار جهانداری

همچون فلک ایرهت ایوان فلک نصرت / ای داده بتو نصرت معمار جهانداری

چون سبزه عدل ابر باران کرم باید / کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک پایه بر رست / شد پایه و سالار رب سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را / تاریخ معالی باد آثار تو عالم را

چون نور تخت بین شد توقیع تو ملکت را / چون صور بسین باد گفتار تو عالم را

فعل دم عیسی هست انفاس تو امت را / نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه / نقش الحجری باد اکردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت / فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را

باد از سر بیگانت سفته دل بدخواهان / وز نام نکو سفته دربار تو عالم را

از آتش شمشیرت داغ دل بدفعلان / بس داغ سگان کرده سکه ار تو عالم را

تیغ تو خرز گیرد در بند گشاید هم / زین فتح ... تو عالم را

سرخیل شیاطین شد بی کور زبیگانت / باد ازلی کار دین بیگار تو عالم را

شیطان بگند آدم دجال شد مهدی / چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را

باد آب گفت زمزم خاک در تو کعبه / رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملایک را عرش آینه نوری / باد آینه عرشی رخسار تو عالم را

کار تو بعون الله از عین کمال ایمن / ... ابدی باد ... تو عالم را

سلطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس / امید دهاد از نور انوار تو عالم را

با آیت فرفوری در شانت شبان آورد / فرخنده منور ... دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگ ... سر جباران / حافظ سر و تاج بخت جبار همه عالم

مرا ز هاتف دولت رسد بگوش خطاب / گزین رواق طنینی که میرود دریاب

زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو / در سلیمان جویی بصدر خواجه شتاب

رواق چرخ همه پر صدای روحانیست / در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب

نظام کشور نجم اجل رضی الدین / رضای ثانی بو نصر تو تراب رکاب

علی ولی که فلک بر بدیان قلمش / همان کند که بدین ذوالفقار نصرت یاب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای / نطاق بسته بهارونی ایدایت عجاب

ستاره بین که فلک را جلال اجل کم است / کبر کمر که هارون جلال جل است صواب

زهی بدست فلک ظل جو آفتاب جسیم / خهی بچنگ زحل سر چو مشتری در تاب

زکات دست تو تفسیر سوره الانفال / سفیر جان تو عنوان سوره الاحزاب

فرو ورست و کلک تو دیدم که در تمامی جود / دو قبله اند ولیکن سر قبله طلاب

هارون اول ... ... هارون ... ...

... قبله ... ...

بجان عاقله کاینات یعنی تو
که کاینات قشوریست و حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقر
که این ندا قد افلح شنید و آن قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
بنسبت قلب من ابر بر و سلب من الباب

بصدر شاه رسانند ناقلان که فلان
کند اشارت طاعت ابن دبشاه رزق رکاب

خلاص بود کنون قید شد ز سنگ محنت
فرو رآمد و خاین جو سکه قلاب

میان آتشی و میرو بن کبیت ارزیزی
جو شکل خاتم و جون جرم موم در مهتاب

بعز معین و بحق حق مبین
بجان جان همه به مهر کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن
بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلم القرآن
بمبدا الملکوت و بمبدع الالباب

بخط احسن تقویم و احسن تحویل
بافتاب هویت بجام اصطرلاب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را
سفید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

زمینها که سیه تر ز تخم ریحان است
جو تخم ریحان آرد برون سفید لعاب

کنند ز اهرمن دود رنگ خاکستر
جو سازد آتش و قار و زره آسمان شهاب

چراغ علم فروزد جو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام را ز آتش اصلاب

برنده ناخنه چشم شب بناخن روز
کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بناف قبله عالم العیاب قایم کوه
به پشت راکع چرخ و بسجده مهتاب

بخال و زلف و لب حجله عروس عرب
که بسنگ کعبه و حلقه است و آستانش

بسر عطیه آدم بسبت الحمد
بهیکلش که ید الله سرشت ز آب و تراب

بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که
ازین سه معنی الف و دال و میم لی اعراب

بتخم بو البشر و خشک سال هفت هزار
بسال تا بنصد آخر که کرد فتح الباب

بهترین خلف و اربعین صباح بدار
بصبح محشر و خمسین الف ز روز حساب

ولی بگوشم ازین خام جوش یک سلبت
قرا طغانه نشین که طعان و ضراب

که گفته بود فلان میگریزد از پی آن
که شاه بشنود و بازدارد م بعقاب

کجا گریزم سوی عراق یا ایران
کجا روم سوی ابخاز یا بباب الباب

بشام یا بخراسان بمصر یا توران
بروم یا بختستان بهند یا بسقلاب

مرا گریز ز خانه مخالفت بود
جو طفل کو سوی مادر گریزد از باب

بمهر مام و دو پستان و رقعه حرمتا
بجان باب و دبستان و تخته و آداب

بعید و شیر و حلوا دینه و نماز دگر
بحق مهر ... و تعلیقه کتاب

بغرفه مشاق و مکتب و سرمامک
بجزو جانک و چوگان و گوی در طبطاب

بجایهای لک و نان خورده و رد من
لب شبهای بلور از خیو بشکل حباب

بجبه و لسقال و ترازوی تمار نخ
بجفت و طاق و آلوی جنابه و جناب

بمشتگاه و بکشتی که او به بجبدان
فراز لب جوی محله جون لبلاب

بسر زرکی ... من که بودی شان
دراز گوش ندیم و دراز دم بواب

بباد فتنی بر اسیم و غلیه عثمان
بدبه علی موش گبر و قوت دباب

بدرقه جبه و ماسوره و کلاوه و چرخ
بابگیره و عشوت و منخ کوب و طناب

بلوح بای و بباجاد و قیر و کمود
نبایزه ملوک و تبار و بود و نیاب

ابازه یرر و منقب و کاکجه منقل
بخط مهره کردون و پرده دولاب

برنده رنده او بجو جعد زنگی بر
بنوک تیشه او بجو بوق و می بناب

بدو بستان و غل تنگ من که بیزارم
بعهد ماضی از اسلاف و حالی از اعقاب

فلک برات بزاری میان ما انداخت
زیوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدین بلیس بو سعد طفل از تو نهد
لقب ز لب تو تجم زوبه از ثعلاب

به بیلهای عقاقر میر ابو الحارث
بپیلهای تو اسیر میر ابو الخطاب

بطبل نافهٔ مستسقیان بخود جراد / بنای روده قولنجیان بشکل قباب

بچار پارهٔ زنگی بباد سره وزد / ببانک زنگل نبایش و لم لم لقاب

بریش تیس و به مینی پیل و غبغب گاو / بخرس رقص کن و لعب لوبیه لعاب

بسیر کوبه رازی بدست حیدر زند / بکیه پارهٔ لحی بخوان جعفر ناب

بروی زال لب برخاب و جبه ابرو / بخیره و خلقی این زال کشته ان سرجاب

بغلبه طبقات طبق زنان سرای / بانگبینه و مازو و کندرو و گلاب

بزلف مقری مصروع و موذن بسطام / بسر مناره موذن ثبلث بو طلاب

بزرد سفره و پشت از فشارش امعا / بسبم کاز میان زجنبش اعصاب

بشرط مبنی ثمبس و الشرب با آنیس / بمصطکی و ببادام و پسته و عناب

بباد دمر و واز سهم گربس بران / بریش فرعون از نظم لولوی خوشاب

بحیض هندو بروت یزید و سلک نجم / به تیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب

بریقی مقنع با سمقی کیال / بروز کوری سیاح و شب روی جیاب

بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان / بعمر و خاص که عمرش دوباره یافت شباب

بکر بزی کف لفظ و سر بزی سر رو / بجنگ ریش بونار و شقشقه واراب

بجان انکه چو عیسیم برو بر سردار / بشبست زیر و جهودانه میکرشت ناب

بموش نر بزو گربه خیانت کر / که این هنر بر بحلیست وان تمتک نباب

بابن صبح که سر نجها کند چو نجوم / بابن عرس که دم لابها کند چو کلاب

بناب موش کر و سر فکنده ام چون خنفس / بجنگ گربه کر و دست بر سرم چو ذباب

بسام ابرص و خرباد خنفسا و جعل / بجیفه گاو و بنادش و مسترالح و غلاب

کزین نشیمن احیان و عدل بکرم / وگرچه بنکه عمرم شود خراب بیاب

طریق هزل رها کن بجان شاه جهان / که من کرختی نستنم بهیچ ابواب

وگر ز ظلم که کرده ام مشو در خط / نه منصفی قسمی تو شنو بفضل خطاب

بچار نفس سه روح و دو صحن و یک فطرت / بیک ترکیب دو فرع و سه نوع و چار اسباب

به تیز دستی نار و بکند پای خاک / بخاکباشی باد و بیاد سازی آب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی / در حجره دو خاتون خضر که سنجاب

بهشت بهو بهشت اندرین نغز و نغز / بسقف بجله نور اندرین دو حجره خواب

برشته زر خورشید پود بافنده / که بافت بر قد گیتی قبای گوهر تاب

بچتر شام ز انفاس بحر کرده سواد / به تیغ صبح ز گنجینه کوه کرده قراب

بکوه برق مثانه ز سنگ پاره لعل / به بحر ماه مشیمه ز نور بچه تاب

بحور عین بپری و فرشته و بوحوش / بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که برافرازد این متیم عمل / بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بمطلع خرد و مقطع نفس که در وی / خلاص جان بخواص است ازین خراس خراب

بتاب آینه دل درین سیاه غلاف / بآب آینه جان درین کبود سراب

به تیر ناوکی از شست آه یا وکیان / که چارباش سلطان در [illegible]

باشنگ چون نمک من که بر سه پای غم / تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب

بعدل تو که تویی نایب از خدای غیور / بفضل تو که تویی تایب از شرور و شراب

که بر من از فلک امسال ظلمها رفته است / که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب

بود که روز اذا الشمس کورت بنام / بنات نعش فلک را بریده موی عصاب

همای گش ترا زین کرکسان جیفه نمای / نبرده ام که زعنقا کنند طعمه عقاب

بمانده ام ز نوا چون کمان حاجب راست / نخورده چاشنی خوان صاحب الحجاب

زعهد شاه شهید ندارم که به مقام / اگر چه آب نه من برد در نه آب

سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من / حریف رضوان بود و حدائق اعناب

بزم احمد و جلاب خاص خلق خواص / لبی ستاره پاکش که دشته بر جلاب
تباب بیگو ناخن قواره ... را / دو شاخ چون سر ناخن غرا نمود تباب
بسوز مجمر دین آن جمال سوخته عود / بعود سوخته دندان سفیدی اصحاب
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق / به پیر کشته غوغا البشیر شرزه غاب
به بوتراب که شاه نجفت قنبر اوست / فدای کعبه و ترابش که اعتبار تراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت فرض / میان دو صبح منور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن / بحق عاقبت غم بجان غم برتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان / همه سفینه بی رخت و بحر بی پایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شده / همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بدان سگی که وفا کرد برد نام ابد / به آن بنه که عزا کرد یافت گنج ثواب
بگوسفندی کو را کلیم بود شبان / بگوسفندی کو را خلیل بود قصاب
بکنیت ملک الشرق کاسمانش نوشت / لبکه رخ خورشید بر بز زنداب
... ثنای او که بر آن ... / خدیو اعظم و خاقان اکبر الالقاب
که بعد طاعت قرآن و سجده کعبه / پس از درود رسول و صحاب در محراب
نبردم و نبرم جز بزم شاه سجود / نکردم و نکنم جز بعید در خواجه باب
و گر ز سکه طاعت گذشته ام چو خاتم / چو سکه باد نگون سازیر ز خم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی / اگر چه نقش کمم هست نیست جای عتاب
که موم فرز بگزی نقش راستی یابند / ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب
چو خاتمم بر و غمی بدست جیب مشکن / که دست مال توام های بنده مال اصحاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام / ندام قبرده مرا ز آتش عتاب متاب
چو لشت آینه پیش تو حلقه در گوشم / ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب

زمن حکیمی سوگند نامه در خواست / بنام شاه جهان قبله اولو الالباب
ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان / بحیر تند جو از منطق الطیور غراب
زهی تتمه احسان ثابت و اعشی / زهی نتیجه سحبان وائل و عتاب
سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی / طناب او همه حبل الله اید از اطناب
بقای شاه جهان باد تا دهد سایه / زمین بشکل صنوبر فلک بلون سداب
ملک سر آینه این کند که بخشش را / دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم اکنون امید من بخداست / الیه ادعو و بر خواندم و الیه اناب

مرا صبحدم شاهد جان نماید / دم عاشق و بوی جانان نماید
لب یار من شد دم صبح اما / که سرو آتش عنبر افشان نماید
مگر صبح پرانده گی عمر خندد / که دارد دم سرد خندان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش / که آه من و لعل جانان نماید
بخندد چو پسته درون لوح بست ولیکه / چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را / چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر پسته سبز خندان خوش / ندیدی فلک بین که زانسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد / تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را بهو دانه بر کتف ازرق / یکی پاره زرد کتان نماید
فلک دایه سال خورد است در بر / زمین را چو طفل زمن ران نماید
هراسیمه چون صرعیانست گوید / به پیرانه سر ام صبیان نماید
لبش گر چه لستان سیاهیست و بر تن / هزاران نقط شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن / نسیمم در دیده گریبان نماید

بروز از بی این دو خاتون عیش   یکی زال آئینه گردان نماید
شبانگام از رک جان مردان بریزن   زخون در شفق سرخ دامان نماید
تو مخمور صبوحی ترا از فلک چه   که چون غول نیرنگ الوان نماید
الکام فلک گیر تا زیر رانت   کبود ابستری داغ بر ران نماید
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را   فلک چون زمین جفت ارکان نماید
وگر جرعه بر زمین ریزی از می   زمین چون فلک مست دوران
در آر آفتابی که در اوج ساغر   صطرلاب او جان دهقان نماید
نو دو دست دستان مر غول رنجان   کر آن غول صد دست دستان
دو اسپه درای ورکابی در آور   کز و جرعه صبح یکران نماید
قدح قعده کن ساتکینی جنیبت   گزین دو جهان تنگ میدان
رکاب است چون حلقه نیزه داران   که عیدی بمیدان اقران نماید
به بین دست شاهان که چون رمح سلطان   بحلقه ربائی چه جولان نماید
شهنشاه جهان بین که کیخسرو آسا   زنیک عکس جاش دو کیهان
بخواه از مغان در سفال آتش تر   کر آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی تو صبح می بین و ساغر   اگر در شفق صبح نهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین   که عیدی در خون قربان نماید
صبوحی زنان نوشی جام وی را   صراحی خطیب خوش الحان نماید
چو آبستنان عده نوبس کن   در ارکان چنه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک او وارهی   پری خانهای سلیمان نماید
کمر کن قدح را ز انگشت کوخو   کمرها ز فیروزه کان نماید
می احمر از جام تا ... ازرق   ز فیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام بینی لامع   گز و جرعها لعل باران نماید
همانا خرو سست غمار مستان   که تشنیع او را از ایشان نماید
ندانم خمار است یا چشم دردش   که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد چشم درد بس با فغان   کلاوی خراشیده ز افغان نماید
بکر روز قیفال او راند خواهد   که طشت زر از شرق رخشان
بجام صدف نوش زهری که عکسش   زلف ماهی چرخ بریان نماید
بدین بزم عیدی چو ایوان قیصر   که عنبک سیه پوش مطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن   یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کبود است و غمز خوی   چرا زخمه تب لرزه چندان نماید
ده انگشت چنگی چو فصاد بد دل   که رگ جوید از ترس و لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک   ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از چوب خوردن   چو طفل رسن تاب گریان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من   بلا بیند انکو زباندان نماید
سپیدخانه ابنوسین نای   به روزن وده نگهبان نماید
بکر باد را بند سازد سلیمان   که باد مسیحا بزندان نماید
غم چنبر دف چو صحرای جنت   در و مرتع امن حیوان نماید
بدین زخمه گردش گنجسرودین   بکین سیاوش چه بربان نماید
بکر دون در افتد صدا ارغنون را   بکر کوس شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بر بندد از تو   بکر مجلس شاه شروان نماید
رو و کعبه در جامه سبز عیدی   بکر بزم خاقان ایران نماید
۲۲ چو کعبه است بزمش که خاقان نکی   سگی تازی پارسی خوان تماید

چو راوی خاقان آو ابر آرد / صریر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجق / که شایانش تر از آل ساسان نماید

نشه اختران زان افشان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید
برآرد ز جنبش فلک دست موسی / زر ساحری نقد میزان نماید
نه خورشید بتخانه عیسی آمد / چه معنی که معلول نیران نماید
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو / که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خویست کاندر ترازو / ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد / که ابر خزان چتر سلطان
هوا ایشت سنجاب یلغار گردد / شمر سینه بار خزان نماید
بدمهای سنجاب نقاش ابان / بز رسج تصویر بستان نماید
بدامان شب باره در فزاید / از آن صدره روز نقصان نماید
قرا بستقر انکه که نصرت نبرد / برافستقر انار خذلان نماید
خزان آرد در ختان چو صبح از کواکب / نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سر آل ساسان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که ذاتش
کیومرث طهمورث امکان نماید

سر آل بهرام گر بهر تیغش / سر تیغ بهرام افشان نماید
تجاید مهدی خصالی که تیغش / بیک حلقه در گوش فرمان نماید
قبولش ز هاروت ناهید سازد / کمانش ز بابل خراسان نماید
زبانش زمان دست انصاف بوسد / ز جود دستش جهان مستاجران

ز یک نفحه روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر یحیی آسا / از او حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل بحر و کان را / که سرناخنش معن و لقمان نماید
ز یک عکس شمشیراش این معلق / تصاویر این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
فرو ریزد خنجر گوشت خوارش / عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی / که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا / تیمم گهی در بیابان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم / زبانی مقامات رضوان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان / چو دریا نیلوفرستان نماید
ز گلشنگر عفو و اخلاق خوبش / تماشی نظر بیابان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندیش هندوستانی / علی روس در روس و الان نماید
وگر خود فرشته شود بدسگالش / هم از سبک نژادان شیطان
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان / امیر آخرش میر ختلان نماید
پلاس افکن آخر مرکبانش / فنا خسرو تخت کرمان نماید
بنی گر بخون کند تیغ چون خور / چو ماه از کواکب سپر ران نماید
سپاه فلک تیغ هم مرکب او / زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد ز آهن نعل اسبش / که حرقش الوند و نهلان نماید
ز بس کاسه سرها و خون جگرها / اجل ساقی و وحش مهمان نماید

لب وکام وحشی از دل وروی خصمان — همه رنگ زرنیخ وقطران نماید
جو پیکانش از حصن تن کش برآید — برین حصن فیروزه غضبان نماید
اسد کاو ودل کرکیان کبک زهره — ازان خرکس رنگ پیکان نماید
تن قلعه‌ها پیش فولاد تیغش — جو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر کرز سندان شکافش عجب نی — که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بو المظفر — سپهر از سر عجز حیران نماید
جو روئین تن اسفندیار است هر دم — بر و فتح روئین دز آسان نماید
ازانکه که بالغ شد اقبالش اورا — عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که ابیات ابیات مدحش — نه تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در — کز و سیمها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را — وگر عنصری جان جان نماید
بخندم ز نظمم سر آید اگر چه — زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرمای مریم بخندد — بران نخل موبین که غیلان نماید
ملک منطق الطیر طیاره را — ز زاغ مطین که طیان نماید
بماناد شاه جهان کز جلالش — سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد و در دست عمرش — نه عمری که تا حشر پایان نماید
قوی جار بنیان ارکانش چندان — که ذات فلک هفت بنیان نماید

جون آه عاشق آمد صبح آتشین معنبر — سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
ان خایهای زرین از سقف نیم خایه — سیماب شد جو بر زد سیماب آتشین بر
مرغ از چه زد تشاعت بر صبح رست خانه — کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

کوس از چه روی دارد آواز گنج باری — کز نور صبح بنجم گنج روان مشهر
این گنج صرف دارد آواز در میان — وآن همچو صفر خالی و آوازه مزور
ه در هوای بابل جون یک قواره توزی — خیاط بید سحرش بر داشته مدور
یارب ز دست گردون جه سحرها زاید — کرباسه ازان قواره نیمی کسسته کمتر
جرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب بلا را — نان سفید او مه نان ریزباش اختر
جون پخت نان زرین اندر تنور مشرق — افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
کوس شکم تهی را بود آرزوی ان نان — یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
مانا که هست گردون دروازه بان درشه — اجرا بست ان جو نانش ز انعام شاه کشور
درگاه سیف دین را القدسیت خوان رضوان — ادریس ریزه خوارش ارواح میوه آور

در اکنون قفص بین طاوس آتشین پر — کز برکت دن او آفاق گشت پر نور
گیر نگ زد زمین را انجم شب فلک جلوه — پرگار زد هوا را قوس قزح مشهر
عکس زبانی پرش زد بر زمین و گردون — زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر
از حرف صولجان وش بر پرس دو گوی — آمد جو صفر مفلس در صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد — کرد اعتدال بر روی بیت الشرف مقرر
یکجند جون سلیمان ماهی گرفت و اکنون — جون موسی از شبانی گشتن بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد — همجون بره برآمد بوشیده صوف اصفر
و یحک نه هر شبانگه در آب گرم مغز بر — غسلش دهند و بوشند آن حله مزعفر
گوی خیابش بود از لعبتان حبشی — کور الحوض ماهی دادند غسل دیگر
قوس قزح برآمد جون نیم زه ملمع — کز صنعت صبا شد گوی ان کلم معنبر
ان [illegible] نسرین بادامهای نو رسته — زر قراضه در وی جون کرم پیله مضمر

غمناک بود بلبل گل مینخورد که در گل — مشکیست وزر و مرجان وین هر سه هست محرم
مانا که باد نیسان وانند طبیبی ارا — سازد مفرح از زر و یاقوت و مشک اذفر
شب گشته لیست قامت چون ... — روز راست اخته قد چون چتر شاه صفدر
ای کعبه جهان گردوی زمزم رسن ور — زرین رسن نمائی چون زمزم آبی از بر
همچون دهان زمزم در آه باد چشمم — گر ستی بخشم با سنگ کعبه همبر
ای نور رای چشمم دیدی که چند دیدم — در چاه خسروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد ان سایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا بر آور
من نخلم و تو مریم من عازر تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سرگشته کرد خرمم چون چرخ باد ریه — فریاد زین فسونگر زین فعل سحر جادر
گر چون کشف کشیم سر در استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
ان سینه دیده باشی همچون کشف بصورت — ان استخوانش بیرون ان سینه اندرون در
ای دایگان عالم دیدی کز ابلهی ران — از کوزه یتیمان هستم شکسته سر تر

هم دیده که از جان درگاه سیف دین
چون کاسه غریبان حلقه نگونسم ایدر

ای آب و خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک در بند جلال و عزت و فر
یارم بکه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
شعرم بزر نوشته شد انجا خواص کعبه — بر بی نظیری من کردند حاج محضر
امسال بین که رفتم زی مکه مکارم — دیدم حرم حرمت کعبه در و مجاور
شهری که شیب بالا دریا و کوه دارد — کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
بالله که خاک در بند انکه بکعبه ماند — با بوقبیس بالا زمزم بدامن اندر
بحرا رنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر

تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه — چرخ یگانه دشمن بغلم کند دو پیکر
این کعبتین بی نقش آورد هر دو کعبتم — تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مهره ...
ای آفتاب ثانی در بیت ششدر ... — ماه ... کرده ان سیان
ور بند و سور او بن حمل برج اسمانی — خیز از دو در جهان چتر تا برج قید ...
کردی باعتقادی در بر جهان منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ جان کبوتر
در بر جهانش بوده میقات بوده ... — میلاد بود مرقم میعاد بود محشر
مانا که برج کبری هست آسمان ... — کز نور بنزل الله دارد کمال بی مر
تا ز اربعین برو جش زینت ... — در اربعین جبابش طینت ... مخمر
دندانهای برجش یکیک صفا و مروه — هر کو جهای شهرش صف صف منی و مشعر
دراجه حصارش ذات البروج اعظم — دیباجه دیارش سعد السعود اختر
انصاف ده که در بند ایمان سرشت ... — سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر
ارکان کان زنده ز انسو ... مشهد — وز ساکنان روز وزین سو هزار محشر
آن قبه مکارم وان قبله معانی — آن فرضه معالی ان روضه منور
در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی — در فرضه روض جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد حرم خیر البلاد عالم — بیت الحرام ثانی دار السلام معبر
وغلش خراج خزر این جیلش خراج ایران — جمعش سواد اعظم بخشش جهان اکبر
گو شهید برز عقرب طاس ... — گر مرمنش فلک را عقرب فکند نشتر
عاق ... کور خوانده است جای عقرب — کز فر او ... ...
عقرب ... انام ... مثال ارقم — ... خام و هرم
شهری بشکل ارقم ... — در دیده چون ...
تا نام این ... — القاب سیف دین شد هم خسرو هم ...

فرضه کنار دریا را گویند

هست اعشی عرب را از من سرشنگ خجلت
چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر

افسر خدای خسرو کشورکشای رستم — ملکت طراز عادل ملت فروز داور
یک اشهب تو هر دو ساعت کیرد سه عالم — چون ار [illegible] در چار م اعلام مهر انور
بر برجم لواپش [illegible] غلامان — از مشتری [illegible] است از آفتاب مغفر
زیر سه حرف جاهش [illegible] حرف [illegible] — [illegible] بست در میانه هفت آسمان مجمر
یکرو شد از سه حرفش چار اصل و پنج [illegible] — [illegible] روز و هفت کشور [illegible] قیصر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی — تسکین علتش را تریاک عدل درخور
خود عهد خسرو از اخر عدل حیست حاصل — زین حیفه جای جافی زین [illegible] مخبر
از عدل [illegible] خواهی هم را ابتی و هم [illegible] — در ساق عرش ازد در طاق [illegible] مجمر
گل چون ز عدل [illegible] میرد [illegible] — تابوت دست عاشق [illegible] استین دلبر
اتش که ظلم دارد می میرد و [illegible] — دود [illegible] خاک کبود [illegible]
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت — مهره بدست ماند خانه شود ششدر
سنجر بمرد و یک سنجار ماند وانکه — چون بنگری بصورت سنجاریه [illegible]
آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم — بی بار ماند تختش در تخت [illegible]
شاهان عصر جز تو [illegible] ظلم [illegible] — اینجا سفید و [illegible] شد آنجا سیاه دفتر
نه غذا ای فرزند از خون حیض [illegible] — بس ابد اش برآید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون [illegible] — ز آخرش بطاعون خلقش شود [illegible]
[illegible] خون حیضی چون آید [illegible] — سی سال خون خلقی [illegible] در بر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت — شاه البشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت — زانم عزیز کردی دادی کمال او فر

رومی فرنگی اطلس مصری [illegible] — ختلی براق ابرش ترک و [illegible]
اطلس برنگ آتش اصل عمامه از نی — ابرش چو باد نیسان تندی بسان [illegible]
اعجاز خلعت تو این بس که بود خصم — در باد و آتش و نی هستش امان [illegible]
بود آن [illegible] دنیا فانی شعار خرم — هست این عروس خاطر باقی طراز [illegible]
جان سخنور از امر شد [illegible] — بهر چنین [illegible]
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی — کو سرفروش [illegible] محمود محمد [illegible]

ای عندلیب جانها طاوس [illegible] — بگشای غنچه لب را ای غنچه تر
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم — سوزن نشکاف غمزت سوسن نمای غنچه
ای سوخته رخ تو در زار گریه اتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
تو نشین مفرح ان لب چو سنگ خال مشکین — مشکین چو تو دیدم با جو جو شدم برابر
تو میخوری بمجلس بر خاک جرعه [illegible] — من خاک خاک باشم گر جرعه باشد [illegible]
پیشت چو جرعه بوسم خاک و چو جرعه بینم — بر چشمش مژگان سازم [illegible] سرشک احمر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان — من خون خورم نه باده من [illegible]
زان آب اذر آسا ز ایشان [illegible] — گز آب [illegible]
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو — بی پای سر چو حلقه حلقه بگوش چون در
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما ما که چتر سلطان سایه فکند بر سر

از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد
مختار چار ملت سردار هفت کشور

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر — حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
برچین باغ پروین بل برنسر طایر — بوش فضای گردون دیوار [illegible]

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
شاخش جلال و رفعت برداده طوبی ما — طوبی لغصن طوبی گر زین صفت دهد بر
هم آشیان عنقا در دامن بهایین — هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
عیسی خلال کرده از خارهای کلبن — ادریس سبحه کرده از غنچهای نشتر
بجو درخت و قواق او را طیور گویا — بر فتح شاه کرده الحمد لله از بر
قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون در و مرکب گیتی در و مصور
جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو — طاق مقرنس او چون خم طوق بنگر
آن جفت را اگر وسند قوس قزح ملون — وان طاق اگر نشد صحن فلک مقطر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح و ملک مروق نوح فلک در و گر
انجم نگار سقفش در روی سبزکاری — همچون خلیل هذا ربی بخوانده از بر
خامه زده عطارد و زلاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای تخت منبر
پیش سریر سلطان افتاده تاجداران — چون ناشکفته لاله افکنده هم سر ام
تا همید زخمه مطرب می افتاب تابان — جنبک ارتفاع می را ربعی لشکل مسطر
آن باربد که از چرخ امسال بنک بادش — شعرم بمدح سلطان برداشته بمزهر
فرمان ده سلاطین سلطان محمد آمد — جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

مهدی صفت شهنشاه امت پناه دین — جانبخش جم جلالت کشورستان جم فر
شاه فلک جنبت خورشید عرش هیبت — بهرام گور زهره برجیس تیغ خنجر
ابر درفش باران بحر نهنگ پیکان — قطب سماک نیزه بدر ستاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت — دارای ترال همت زال زمانه داور
سردار خضر دانش خضر بهشت حضرت — دارای روح بخش روح فرشته مخبر

بگلگنجدش نگنجد در سینه گنج قارون — یک سنجد تش نسنجد در دیده ملک برزر
تیر تش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان — تیغش بکفر شوئی قصار جان قیصر
جز تیغ کفر شوئیش کاز رکه دید آتش — جز تیر دیده دوزش درزی که دید هرگز
جز تیغ کفر شوئیش ببر بجم علامت — از مشتری طایس است از افعات مغفر
سر سر زنیک شبه مه جز جنبت طوقدارش — سک طوق دارد از دم در خدمت غضنفر
ای خاک درگهت را الحیات تشنه — در آب منت تو هم بحر غرقه هم بر
تیغ تو صیقل دین لا بل خطیب دولت — در طیلسان دری طول اللیسان الحر
را قلامهات فائض اقلیمهای فضه — اقلیمهای گیتی حکم ترا مسخر
ایران و ترک رسمی انجاز و روم زمی — ذمی هزار القعه رسمی هزار اذن لشکر
مجذوم چون ترنجست ابرص چو سیب دشمن — کش جوهر حسامت معلول کرد جوهر
الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت — چون سیب نخلبندان یا چون ترنج نخشبر
کیکطرفه گر عدو شد مجذوم طرفه زان — کافعی بشد است رحمت زافعیش هر سه ضرر
افعی خورنده مجذوم ارجه بسی ثمر دی — مجذوم خواره افعی جز ریخ خویش منگر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من — چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد — در اقتباس گردش گیتی چو من سخنور
خاقانیم نه الله خاقان نظم و نثرم — گویندگان عالم شم عیال مضطر
زین نکتهای بکر بند آبستنان حسرت — هشتی عقیم خاطر جو قی سقیم ابتر
زین خامه دو شاخه اندر سه تا انامل — من فارد جهانم ابن ان نزاید منکر
در غیبت من آید بد احسود و لوی — چون زادن مخنث در مردن پیمبر
ای در زمین ملت معمار کشور دین — بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمس الف کامل — ستین و قیقه جاهمت برته فلک مقدر

مافتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه | مارا نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش | تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال | زین روی نازها کند اندر سر آینه
در نور روی و وصف لبت آورد عیان | در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه پرست | گنج دلم مخواه ممنه دل بر آینه
گر آه دل بسوزم هر جا که آهنی است | تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
قبله مساز آینه هر چند مر ترا | صورت هر آینه بنماید هر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از شکر | رخسار او نگر ضمنا منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که زو | بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب | وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه

سلطان اعظم آنکه اشارات او عجب
چونان دهد نشانی کر پیکر آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست | هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
ز اقبال عدل پرور او جای ممکن است | کز تنگ زنگ باز رهد یکسر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت | کز روی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازد فلک ز خرم تو دائم سلاح خویش | دارد ز نحاج روز و غا در بر آینه
گر منظر تو نور بر آینه افکند | روح القدس نماید از آن منظر آینه
گرد خلافت ار برود بر دیار خصم | بیکار ماند الی تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان هر سگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه

باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو | چون ناب گیر از حرکات خور آینه
من آب ضمیرم و تو مشتری هم | از تو جمال همت و نجا کر آینه
در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنکه | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند | هر گه که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خریدم از این شگفت نیست | کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه
ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود | کاعمی و زشت را نبود در خور آینه
گر جز ترا ستوده‌ام بر من مگیر از آنکه | مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام تو گر ز من بگریزد عجب آید از آنکه | که گه کنند پاک ز خاکستر آینه
از بیم شاعران هنر من مجوی از آنکه | ناید همی ز آهن بدگهر آینه
شاید که تا ورم دل مجروح بر درت | زیبد که شکرم برخ اصفر آینه
گر زانکه بر تو نشود دیو بر فلک | وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گر نه ردیف شعرم آمدی بکار | ماما که خود بناختی ابجد آینه
این خود نقیضه‌ایست که گفتم بدین طریق | گر ذره ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم برآورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض | کز بس کند برای وی آهنگر آینه

٢ در مدح سلطان [illegible] الدین محمد بن [illegible]

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم
بر لب جام او فتاد عکس شب آهنگ بام | مطرب مجلس بساز پرده بر آهنگ بم
هدیه بر لب رسان تحفه سوی دل فرست | قول سبک روح راست رطل گران [illegible]
بیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبوح | دیو دلی کن بهزار از فلک این یک دو دم

شب آهنگ ستاره سحر که برکت صبح باشد ١
سبک روح کنایه از خندان و شکفته و خوش باشد ٢
دو یک کنایه از دو دم است ٣

پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد — از می بیضه‌لب پر زبیضه مجلس ارم
گوهری آتش‌نسب در دل بلبلش بخوان — مرغ صراحی که هست باد مسیحش بدم
نایب گل چون توئی ساقی بلبل توباش — جان بجمانه بده بر چمن جان بجسم
نوبر چرخ کهن چیست بجز جام می — جامه از آب خشک آتش تر در شکم
قبله خاقانیست قلمی تا شود — سوخته چون سیم عقل کشته بچاه غم
جام صدف ده که خانه گوهری ریخت — ماهیچه زر کند بر تن ماهی درم
خون رز آن ده که هست خون رز آزاد رست — صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گرچه جگر در خطیست بر خط میدار سر — تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمه خورشید لطف بلکه صطرلاب روح — گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم
تا همه بر فال عید جان بتک فعل را — داغ سگی برنهم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام — خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الاول فی الغزل

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم — افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
در خش روی تو حجله زنگی عروس — در زمین چرخ تو حجره هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوی بس — تا بخدای شود عیسی تو متهم
ای دو لبت نیست هست گم دارم — سر چو رجان هست [illegible]
خاک توام سایه وار سایه زمین مدار — نار نه‌ام بر مجوش مار نه‌ام در مرم
خود چه زیانت بود گر بقبول سگی — عمر زیان کرده از تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دوستی هجر — چون سپک باسوخته در به درم لاجرم
صورت عین شین و قاف در سر عینی که هست — نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چو خاقانی ریخت بر لعلت — فتنه مخوان خون او بازده از لعل هم

قوزغم برگ
ماهیچه پروزنی ... از ... زنگار ...
... ماهیچه ...
ماهیچه پروزنی ... از ... گلاه ...
از فولاد ... وغیره

ماهی و خون را دیت شاه دهد زانکه هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان — روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

گر نه شب از عین عید کرد طلسمی بخم — عین مشعل چرا هست در خط مغرب رقم
بابلیان عید را نعل در آتش نهند — کز حد بابل رسند عید وه نو بهم
گرد رخ آفتاب زرد قواره نهان — بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم
برزه سیمین ماه گوی زر زنه اختران — بسته بدان گوی زر جیب قبای ظلم
چرخ کبود آنچنانکه ناخن بت برده کان — فضله ناخن شده ماه زداغ ستم
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت — از بن ناخن دوید بر سر دامانش دم
آب بقم شد شفق به خم وشب رنگرز — از لب خم نیمه غرق در آب بقم
خلق دو قولی شدند بهر شب عید را — بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم
گفت شب عرفیست یکشبه باشش مسیح — هست مسیحش گواه نیست بکارش قسم
ماه و سر انگشت خلق این چو قلم وان چو نون — خلق چو طفلان نو شاد به نون والقلم
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند — صاع زرا مد بدست شد دل غوغا خرم
صاع زر شاه شد ماه بدان میدهد — پیسبند چرخ را ابر کف شاه نم
این گوش آسمان از مه نو بر مهی — حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت — آدم موسی بنان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریاشکاف احمد جبریل دم
قابل انوار دل قابض ارواح ال — سابق خیر العبا و سایه رب النعم
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست — فتنه آخر زمان از کف او معطلم
رشح نوالش فزون از عرق بحر و ابر — شرح جلالش برون از ورق کن فلم

آتش تیغش چو آفت پنبه شود تو پیس … باد بهمن چو خاست لب شود بس کم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار … زاده خود دید لعل با کمرش گرد چشم

عم بدر بنما نمود در حق مختار حق … کرده مختار بین در حق فرزند عم

ای به صدرگاه دهر صاحب صدر لقا … وی به صدرگاه عقل نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم گاه وجود … ظلم بفرمان تو بیژن چاه عدم

دور سلیمان بعدل تو آفاق ظلم … عهد مسیحا و کل چشم حواری و نم

در عجم از داد تست شهر ریاض النعم … در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

تاج تو ند و یر چرخ تخت تو تربیع عرش … داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم

چدر اصم هشت بهشت بود و چدر … تیغ تو و هشت خلد هشت و چدر اهم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف … شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسهٔ تست آفتاب ور نه ای ظل حق … هر بند تست آسمان تکیه ده ای محترم

هیچ مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک … در بر شش آحاد و صفر یعنی آه از ندم

الحق از آحاد ملک خصم تو صفرست و بس … گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان تراست در کف اعجاز … موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن … ظلم بود حکم شرع حاکم او بو الحکم

آخر خر کس بکرد رونق دار السلام … کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم

در همه ملک فلک نان و ده و خوشه هست … داده کف و کلک تو خوشه عطانان سلم

چون کف تو رازقیست نورده و توسن … نان سفید فلک آن سیاهست دم

حاصل شش روز کون چون توئی ز شش جهت … بر تو سزد تا ابد ملک جهان مختتم

نایب یزدان بحق گر نه توئی پس کیست … حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح … چون بگفت برگشاد افعی زرفام فم

پیش ببابک گشت از فرع دست خرد … گردد خرگوش‌وار حالفش شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام چو رام تو هم … نیست عجب کز نهاد رام قبولست ام

از تف شمشیر تو در تتم اندرین تیه قوم … چون صف اصحاب فیل در المبداء ازالم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غز … بس عجبی در نیام گنج ظفر مکتتم

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک … کی شودش پای بند کوره و سندان دم

کو بجاست که برد آب بت لات نام … کین همه زیر نیام تن چه زنی لا تنم

گر ز پی غزو غز قصد خراسان کنی … گرد سواران کند چهره گردون دژم

از جگر جنبش خان خاک زند جوش خون … عطسهٔ خونین دهد بینی شیران اجم

در که میران غز در شکنی نیمروز … چون ره افراسیاب نیمه شبان رستم

گرد نشابور و بلخ زر نکهت را جهود … بر در مرو و هری بارگهت را خیم

گرد چو مشک سیاه خال جو کو گرد سرخ … هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم

شیر دلانرا چو مهر که یرقان گاه لرز … سگ جگرانرا چو ماه که دق و گاهی ورم

تیغ تو تسکین ظلم نزد نگین آب خورد … تیر تو طغرای فتح بست طغان مغتنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر … بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر بر زرت کشته هایل حقیر … وی ز صریر درت باغ سایل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل … علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفه شیر جاب … تیغ تو زیبق کند زهره گر پیلان دیم

عزم تو معیار ملک قوت طوفان انتقام … حزم تو معمار شرع نظمه فانتظم

گر بزمین افکنی همت سر را ای تو … قوس قزح سازوی طاق پل زمزم

تا بتمامی رسد ماه شب عید و باز … جبهه صدر الهند داغ اذا قیل لم

ملک جم و عمر نوح باد تو در بزم تو … کشتی و رستم جبل ماهی و مقلوب یم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش | برده می مجوز رنگ از دل تو زنگ هم
داد کمالت تمام با قمران در قمار | حصن بقایت فزون از سرطان هرم
نوبه زنت کیقباد میذره تهمد اردشیر | نیزه برت تهمتن غاشیه کش گشت هم
خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل | مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم
بوسی دعا کعبه را بر در و سنت جنابم | موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند | مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح | بخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
رستم جوران ساقی منصف بنفشی خواستند | بس چنین خوردند ساغر بحر اخضر ساختند
تا دهان روزه داران داشت مهر از آفتاب | سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
جون لب خم شد موافق باد بان روزه دار | سر بمشک آلوده یکجا خشت معطر ساختند
از بس یکماهه بسنگ انداز در جام دور | عده داران [illegible] از اجلها بر ساختند
هم صبوحی عید به کز مهر سنگ انداز غم | روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
سرخ جامی چون شفق در دست [illegible] | غلغله از صبح دو [illegible] زاختر ساختند
کف دران ساغر معلق زن چو طفل [illegible] | کز بلور [illegible] طوق و چنبر ساختند
هات غلغل حلق خامان که باخیر العمل | غلغل حلق صراحی را برابر ساختند
بلبله در غلغل آمد قل قل ای بلبل نفس | تازه کن قولی که مرغان را قلندر ساختند
ان می و میدان زرین بین که پنداری هم | آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مشام گاو زرین شد روان گاو بس زر | جون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس | آتشین منقار گردند آب گون ساختند
ریسمان صبح بگسستند و گیتی تافتند | گوهر قندیل بگسستند و ساغر ساختند

آتش قندیل شب شد آب سبحه هم برفت | کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
خانه زنبور شهد آلوده رفت از صحن خوان | چون زغمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
صحن مجلس از مدور جام نوشین چشمه یافت | کان خبان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند
او فتان خیزان زمین مست شد چون آسمان | کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
والکه ارزوی تواضع پیش روی شاه ران | دیده ها را جرعه چین خاک اغبر ساختند
چون بزر آب قدح کردند مز کانه طلا | میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند
آفتاب گوهر سلجوق نعل رخش اوست | اصل آن گوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند | ماه نو را چون حمایل حلقه پیکر ساختند
قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند | کان حمایل هم برای قرصه خور ساختند
گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید | یک جهان نظاره کان جام از چه گوهر ساختند
مختسب گویی که ماه روزه جام می شکست | کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند
چرخ جادو بشد چون زین قواره کردگم | دامن کلیش را جیبی مقور ساختند
در زبان چرخ را گویی چه سهو افتاده بود | کان زه سیمین بران دامن تر در خور ساختند
یا شبانگه فصد کردند اختران تب زده | کاسمان طشت و شفق خون [illegible] ساختند
ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی خنگ | موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند
مهر چون در خوشه بکت ساخت خرمن [illegible] | ماه را صاع زر شاه مظفر ساختند
نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح | یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند
دوش چون من ماه نو دیدم بروی کج کلاه | از زبان خاطرم این قطعه نوبر ساختند

طره مفشان کز هلالت عید جان ترسیده | تیره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لب بت بین رشته جانم نگر | کین سه را از کم و بار یک اندر ساختند

پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر | زانکه صد لؤلؤ بر مرا زان یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم چشم خنجر زخم ازان کمر | چون کمرگاه تو بازم گنبه لاغر ساختند

زان لب چون آتش تر هر یکی بکوش خشک | گرچه بر سر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم وگرچه طمعه آتش نی است | طمعه این خشک نی زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدرد ساز از کم | تو بخوان غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است دلبندان از آن فرمان | شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام کنیت پهلوان کاحرام چرخ | چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال | بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند

هشت حرفست از قزل ارسلان گر بنگری | هفت کرد و زاد زان هر هشت مضمر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست | هفت مهری که بر کتف پیمبر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز نام او | ایلدگز را ملک کیخسرو و سنجر ساختند

عکس یک جامش دو گیتی می نماید کز صفاش | آب خضر آئینه جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیست باک ار کاوه را | خویشتن ضحاک شور و اژدها نبر ساختند

آب گرز کاو سارش باد گور اعرشیان | آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید و سکندر خصال | کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

ور یکی شان در قبایل حامل فرمان شدند | آخرش چون عنصر اول مبتر ساختند

مصطفی در شب دسته اسکندر اندر ری دو | دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف خورشید او | آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای او | لاجرم دولتش دارا و داور ساختند

پیش یاجوجی که ظلمت خانه الحاد راست | دبت و سنغ این سکندر سد اکبر ساختند

خشت کان دیو ظلم از خاک درگاهش بلیب | نقره کردند و باب زر مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانه مورست چرخ | گر شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبه ملک است صحن بارگاهش کز شرف | باغ رضوان از کبوتر خانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان کبوتر خانه شد | چون کبوتر خانه را گردوش مجاور ساختند

زو مظالم تو مظالم سوزتر شاهی نبود | تا ظلم گاه این میدان معبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدلش ستاد | تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند

کافرم گر بیش ازو یا بیش ازو اسلام را | زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا عهد شاه | کارداران فلک آئین مشکر ساختند

کو بپاکی ز عهد الخیر سید انگیختند | که بجود وراثی ز عهد الخیر عمر ساختند

شیرخوار از مغز و شیر جرو اژدهان | طعمه مار و شکار گرگ حمیر ساختند

پس باخر این نکو کردند کاندر صد قرون | این یکی صاحب قران شاه مهرور ساختند

با بکاه و تاز بالش ساختند ایوان روم | بلکه خوک بارگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان را زخم خوردن بر نکون چون سکه ام | تا بنامش سکه ایران شهر ساختند

وز پی تعظیم سکه اش را از زر و مینای چند | شاه چین و خضیان چ پهیم و کرکر ساختند

کز سلاطین برعلم شیر نک یا بر خدنگ | از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین و زلف حور | پر تیر و پرچم رخش مضمر ساختند

آن نکو تیم کز دم شیر فلک وز آفتاب | پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم تا بش خود | گرچه از اقلیم رزمش هفتخوان بر ساختند

کز پی میر آخری در بارگاه رخش او | اخشیجان جان رستم را مکرر ساختند

ساخت این هفت کشور بر شاه لشکرش | شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند

یار ویدی کین سر سلجوقیان ... اهل کفر / جون بجون ساخت کالبشان غول بهر ساختند
جون دو لشکر بر هم افتادند جون گیسوی حور / هفت گیسو دار جرخ از گرد مجمر ساختند
نوک پیکانها جو در هم خانه عیسی رسید / جرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند
در میان آب و آتش کین سلاح است اگر / شیر مردان جون سلحفات و سمندر ساختند
شه خلیل اعجاز و پیجاکش ... خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
مرکبان شاه را جون جرخ زمر بسته دم / گفتی از سر جوز سر جوزای از سر ساختند
جون همای فتح پورا ایلدکز بکشاد بال / کرکسان جرخ زان خون خوارکان خور ساختند
از دل رخسارشان خون دند جند آن کسان / کرکسبه منقار و وز زرنیخ زاغ ساختند
بر جهان فتحی که این میر ملایک ... کرد / هم ملایک شاه حالند و محضر ساختند
دشمنانش همه غولند کر خود ... جز / هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند
بخت کم کروند جون ... زکا فرخواسید / روی کز دیدند جون آهن مغفر ساختند
نوعروس از ره شبستان شکر جون ... / واهم عنین از سقنقور فرور ساختند
تخت نزد ملک ... زان سو که به خوابان اوست / هفت نراد فلک خانه ششدر ساختند
ای که مردان عرب ... جو طفلان عجم / طوق در حلقند و نامت تاج مغفر ساختند
ناخن از معنی و جعفر کم نکروی فضل از ... / فضله مر ناخنت را مشک و جعفر ساختند
تا درت منجم هر بکر جای ... ستم ثنا / کز ورت دعوتکه روح مطهر ساختند
کودکی را سوی لستان ... کودک ... / گفت رو لستان بالستان مادر ساختند
شعر من خالیست ... سعد اکبر ... / راوی من در نبات ارسعد اصغر ساختند
جون کف و خلقت بنازی ... خارج / خانه من حله و بغداد و ششتر ساختند
هفت و لطف برادر خوانده اینجا سلم / زر و زر لغت و غلام و طوق استر ساختند
عدل و زر ... و ابو ... عمرت باد عدل / کز جهان عدلیست بس گور ... ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو / ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد / کین سه را اقبال این دو بخت یاور ساختند

صبح جون زلف شب بر اندازد / مرغ صبح از طرب سر اندازد
کرکس شب غراب وار از صبح / بیضه آتشین بر اندازد
کرته فستقی بدرد جرخ / تا مرغ نوا کر اندازد
بر شکافد صبا شیمه شب / طفل خونین بجا در اندازد
زخمه مطربان صلای صبوح / در زبانهای مزهر اندازد
زلف ساقی کمند شب بکر / در گلوی دو پیکر اندازد
بر قدحهای ایمان زنار / مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره ز دور بوسه تر / بر لب خشک ساغر اندازد
در دل بلبله فواق افتد / کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده هر کز / که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک / جون دهد عطر عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق / شعله در جرخ اخضر اندازد
او هم شب کریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد
جان به بستاره دهم ازان / کر عنب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند / خاک در خشم ... اندازد
عاشقان را که نوش نوش کند / لعلش از بت ... اندازد
خاک مجلس شود فلک جون او / جرعه بر خاک ... اندازد
رنک شوخی بمجلس آمیزد / سنک فتنه بلشکر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید | بتر آرش ز عبهر اندازد
هر دو سنگ با و آخر سنگ | در سبوی قلندر اندازد
باد او آن که یکسواره چرخ | ساخت بر پشت اشقر اندازد
سپر زر دکرده دیلم وار | همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد | سوی مر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را | بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ ز لعبت | بر سر کوه کر در اندازد
گنبد پر سپیجهای بلور | در مغاک مقعر اندازد
آه من ساز و آتشین پیکان | تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ | این دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل | چرخ ناکس برآور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است | که مرا الجنت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش | که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود | جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بر د | بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن | کش ز مهر کهری افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او | زین غزل شکر براندازد

المطلع

دل بسو... سر در اندازد | سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو مه هفت کرد آئی حور | بر تو مه هفت زیور اندازد
تو ز لف کافرت ما تم | ترک غازی که خنجر اندازد

منم آن مرغ کاذر افروزد | خویشتن را در آذر اندازد
طالع از برت برون انداخت | گر ز عالم برون تر اندازد
کیست کز سرنوشت طالع من | سر گذشتی برابر اندازد
چشم من در نثار بالایت | هم ببالات گوهر اندازد
زیر پای غمت تو خاقانی | پیل بالا ... زر اندازد
عقل او گر هزار جان دارد | پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع
تیغ عدلش سر شر اندازد

سگ درگاه او قلاده حکم | در گلوی غضنفر اندازد
همتش کاجری به هیچ دهد | طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او که پیکار | شر رقفر ... بکر اندازد
بحر اخضر نه ارزد آن قطره | کز سر کلک ابهر اندازد
آسمان در نثار باغرا و | سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او جو حر به مهد است | که بر جال اعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش | قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بحر است | که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ | که به سد سکندر اندازد
چون کشد قوس جوزهر مثنی | که ز جوزای از هر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد | عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه | کرکس آسمان پر اندازد
وهر دربان اوست ... | ناوک ظلم کمتر اندازد

جوزهر جرمیک از عقده راس و ذنب را گویند ...
نقاطع ... قرات آ

انکه در کعبه اعتکاف گرفت / سنگ چون بر کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک / کوه و بیهای منکر اندازد
آیت ناوان که آتش افروزد / تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبر است و هر ملک / رای باران رهبر اندازد
یاری از کردگار دان که رسول / خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد / طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرو آرد / کاتش اندر معسکر اندازد
بد سگالش کجا ز بحر نیاز / کشتی جان بمعبر اندازد
دست رحمت کجا زند در انکه / تیغ او و هیبت جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کند شاه / آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار / اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد شه است که صید / نه بزوبین و خنجر اندازد
قصر جاه را مهندس قدرت / نه بپرکار و مسطر اندازد
شه که چوگان زند سلیمان وار / زین بران باد صرصر اندازد
جفت وطاق سپهر در شکند / جفت کان تکاور اندازد
بشکند [illegible] پای جنانکه / واهی در چشم اختر اندازد
که که از [illegible] تعلی / زان گره کاه بستر اندازد
مینخش [illegible] رعب فکند / گردش از چین پیکر اندازد
نعش [illegible] جندی سازد / بر سر سریه دختر اندازد
دشمن [illegible] نهاد و فعل سگی / لشبه شیر منظر اندازد
دیو گز کز بمردم اندیشد / فعل بد به با در اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت / تا حفاظی بجواهر اندازد
دست طغرو بین که ناوک کفر / در سپهر مدور اندازد
سنگ تهمت نگر که دست یهود / در مسیح مطهر اندازد
بر رعیت فلک همان انداخت / [illegible]ت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهد / که بجار حیدر اندازد
تا زمین برکتف ز ظلمت روز / طیلسان معنبر اندازد
تا سپهر از ستارگان گوهر / بشب کتاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال / بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال / بر سپهر منقر اندازد

لاف از دم عاشقان زند صبح / بی دل دم سرد از ان زند صبح
چون شعله آه بیدلان بگرفت / در کشید جان بستان زند صبح
بازیچه روزگار بیند / بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید افتابست / چون آه مریدسان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست / بس چون دم جان فشان زند صبح
چون شاهد روز بیند از دور / خنده و میان جان زند صبح
آن یک دو نفس که عمر دارد / با شاهد رایگان زند صبح
شاهد پس پرده دار و اینک / شاید که دم از نهان زند صبح
بس بیخبر است از انکه عمر / زان خنده که بر فلان زند صبح
معشوق منست صبح اگر نی / چو من صبح
چون نافه مشک شب بسوزد / بس غصه که بر دهان زند صبح

خوش خوش چو بهبود باره زرد
بر ازرق آسمان زند صبح

در زیور اختران نوروز
تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
بل در جان و جان دولت

صبح آتش از نهان برآورد
راز دل آسمان برآورد

آن موذن مرغ چشم سرمست
قامت به سر زبان برآورد

امروز بگه نمود زد صبح
بس خنجر زرفشان برآورد

جائی که نمود و خنجه آمد
آنجا جه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح
دست طرب از میان برآورد

کاس می قول کاسه گرخواه
جون کوس بگه فغان برآورد

بربط که طفل خفته ماند
بانگ از بر دایگان برآورد

وز جوب زدن رباب فریاد
جون کودک غشه خوان برآورد

حسکت ملامس بوش پری
سینه سوی کتف از آن برآورد

دف گزتن آهوان سلب داشت
آواز گوزن سان برآورد

نایست گلو فشرده بس جست
کرسر فه فتینه جان برآورد

از بس که ره دهان گرفتست
بانگ از ره دیدگان برآورد

جون شاه جبش دم تظلم
پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان کرم مظفر الدین
نور چشم ظفر روان دولت

ساغر که از دهان فرو ریخت
ساقی شکر از زبان فرو ریخت

در جام صدف دو بحر دارد
یک دجله به جرعه دان فرو ریخت

جون خون سیاوشان صراحی
خوناب دل از دهان فرو ریخت

در کین سیاوش ارغنون زن
آن زخمه درفشان فرو ریخت

گوئی سر زخمه شاخ طوبیست
کو میوه جان جان فرو ریخت

یا مریم نخل خشک بفشاند
خرمای تر از میان فرو ریخت

جون عاشق بوسه زن لب غم
در حلق قنینه جان فرو ریخت

مرجان که ز خم ستد قنینه
در باطیه جان کنان فرو ریخت

نالان جو کبوتری که از حلق
خون دل لب چکان فرو ریخت

گوئی که مسیح مرغ گل ساخت
وز دم بر شن روان فرو ریخت

سرخاب رخ فلک ده از می
کو آبه از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین جو آسمان کن
جون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود
بر مرغ زبورخوان فرو ریخت

دردری ابر خاطر من
پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان برانداخت
زرین صدف از نهان برانداخت

روز آمد کعبتین بی نقش
زان رقعه اختران برانداخت

جون یافت محک شب سغدی
صراف فلک دکان برانداخت

گوئی نم صرع دار شد جرخ
کان زرد کف از دهان برانداخت

این افعی زمردین به یحد
مهره به سر زبان برانداخت

سر داشت هوا هنوز خورشید
بر کوه دو واج از آن برانداخت

اینک ز تنوره لشکر جن
بر لشکر دیو جان برانداخت

گویی شرری که جست از انگشت — چون سوزن بیکران برانداخت
گویی که دوباره تیر خونین — مرود تا آسمان برانداخت
یا تاج زر از سر شه زنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج زران دولت

مجلس چو گلستان برافروز — دیده چو دو بستان برافروز
یکشب چو آفتاب بگذار — یک قال چو عشوه دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دولبتان — بزم دل از این و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این — در سینه و بوستان برافروز
هست از جگر و جگر دو آتش — زین دیده و زان دهان برافروز
در سوخت شب از دو آتش — یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام زرخواه — شب چون دل عاشقان برافروز
با چار لب دو شاهد ارمی — سه یک بگذر و روان برافروز
حاشا که دو رنگ روز و شب را — آتش زن و در زمان برافروز
چون روز سد دو روزن چشم — زان خواجه زرفشان برافروز
خواجه کن دو زدو می زمین را — چون خواجه جهان برافروز
دل عود کن دو دیده مجمر — بس قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
روئین تن هفتخوان دولت

راز زمین آسمان برافکند — بنیاد دوی از جهان برافکند
نوروز دو اسپه یک سوار است — کاسیب مهرگان برافکند

از پشت سیاه زین فرو کرد — بر ترزده کامران برافکند
بپاطان یک اسپه سایه چتر — بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد — چون یونس از دهان برافکند
پرداز گرفت روز بر شب — تهای دق از نهان برافکند
چون روز کشید دهره عدل — شب زهره خونفشان برافکند
گویی صف آقسنقر آوا — بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید — بر کوه لعاب از آن برافکند
گر چه کفن سفید یک چند — بر سبزه مرده بهان برافکند
باد آن کفن سفید بربود — پس سندس و پرنیان برافکند
بر چادر کوه کاذر آب — از داغ سپیه نشان برافکند
بر کتف جهان ردای نوروز — قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خانه دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل گو که ز دل نشان ندیدم
جبر از دل و دین که دیر دو عالم — یکدل دل دل روان ندیدم
صد قافله وفا فرو شد — یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم — عنوان وفا بر آن ندیدم
سد او به تخشان نکردم — والنصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید — می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه چه بود دل گرفتم — عیدی ز میان جان ندیدم
از خستگی کرا سپاسم — ماه نو از آسمان ندیدم

چون سگ بزبان جراحت خویش | می شویم و همچنان ندیدم
هر چند جراحت از زبانست | مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود | جز سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم | جز چشم و سر زبان ندیدم
از دوام دو رنگی شب و روز | خاقانی [illegible] ندیدم
عادل تر خسروان عالم | الا قزل ارسلان ندیدم

جون عقل سپاه دار عالم
جون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس | وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست | از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن | بر آخر ایمان مرا بس
در دمدمه چرخ مردکانند | زین جادوی دغابان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی | این چشم نمک فشان مرا بس
دل ندهد جان بستاند ایام | زین ده دل و جان ستان مرا بس
موقوف رد الم در دل آن سیح | زین حو درج ناردان مرا بس
هم سرم از سر زبانست | زین درد سر زبان مرا بس
تا درد سرم فزون نند | این اشک گلاب سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم | زآمیزش دوستان مرا بس
با صورت حلوه جلوه کردم | این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است | کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم | عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی | بی برگ و نوا الوان چه باشی
تاریست روان گسسته جای | چندین بغم روان چه باشی
لوح [illegible]ل زاید فشرده خون | شکر که تو زین وان تو باشی
اسینده و رفته را نگه کن | بشمر که تو در میان چه باشی
برخوان فلک جز این دو نان نیست | آتش خور این دو نان چه باشی
چون آتش خور گرت خورش هست | در مطبخ آسمان چه باشی
روبین قدت ار گشاد نیست | در محنت هفتخوان چه باشی
با عبرت گورخانه خاقان | در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گره جهانی | جز در رمه جهان چه باشی
تقویم مهین و حکم شش روز | امروز تو بی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم | کم بوده بی نشان چه باشی
از یک سال وه جوان هیچ | وز دیده رایگان چه باشی
خاقانی جاریست عمرت | از عاریه شادمان چه باشی
گروانه لطف خواهی اما | مرغ قزل ارسلان چه باشی

ایستاده سر بر اوست تقدیر
ایستاده بر آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید | حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست | گر چنبر آسمان گشاید
هر عقده چو زهر که ده داشت | رمحش لب بستان گشاید

بندد دم کژدم فلک را — زان نیزه مارسان کشاید
خضر الهامی که چون بگیرد — لشکر کشد و جهان کشاید
ورخال بگیرد روی خضر — صد چشمه بامتحان کشاید
در جو نمک بهند و از سهم — چون لشکر شاه ران کشاید
ور بس دم وی به عدو را — بر چهره ملکبتیان کشاید
راندست منجم قدر حکم — کافاق شده جهان کشاید
زرین ورز روس اعلی روس — تیغ قزل ارسلان کشاید
انجاکه هست شمشیر کعزه — گزرش بیکی زمان کشاید
حصنی است فلک دوازده برج — کاقبال خدایگان کشاید
هر عقده که روزگار بندد — دست شه کامران کشاید
در گرد مصاف روی نصرت — شاهنشه شه نشان کشاید
یعنی که نقاب شهر با تو — فاروق عجم بستان کشاید

جرخیست کبود ده بداغش
افزوده بنه بر ران دولت

بستد ان سنان جنان شکافد — چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران — همچون لب بر سنان شکافد
دیدی که شکاف مصطفی ماه — او خورشید الجنان شکافد
گر نیل روان شکاف موسی — او دریا دهان شکافد
چون خنجر زهر گون کند شاه — بس زهره که از زبان شکافد
چون تیغ زند بر پلنگان — همچون سم آهوان شکافد
بس سینه که چون زبان افعی — زان تیغ نهنگ جان شکافد

شمشیر دو قطعیش بیک زخم — پهلوی سه پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکاف فرقی — او البرز از سنان شکافد
جاکر به نثار زبان کند موی — تا موی بامتحان شکافد
بگران بهشت جعد سازند — زان موی که این زبان شکافد
آه از دل بزرگم جو بسته — گر بری دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه — هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد — بر اسب قضا عنان نجنبد
از گوشه چار بالش تو — اقبال لب بالیان نجنبد
محسود زمین و آسمانست — تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش کعبه ماند — چون کعبه عرش از ان نجنبد
بی عزم تو رالیض فلک را — رگ در جرم کیان نجنبد
مهمیز بپای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد
لشکست صلاح پای لنگر — تا کشتی سرگران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار بر کس — تا چرخ جهود سان نجنبد
افیون لب فتنه جنبان در — گر خواب بامتحان نجنبد
از خر مگس زمانه فریاد — گر هر وجه مان نجنبد
لابست عدوت اگر چه او گفت — گر گفتن او زبان نجنبد
بی رحمت تو کلید گفتار — اندر حلق زبان نجنبد

پشت کند آسمان زمین بوس

گای در گهت آسمان دولت

عنبر ظفرت نهان مبیناد / بی رایت تو جهان مبیناد
پرواز همای بخت الا / بر کرکس آسمان مبیناد
ماوی که حیف حسودت / جز سینه کرکسان مبیناد
چون شمع و قلم بصورت زرد را / جز زرد و سیه زبان مبیناد
بر منشور کمال اوست طغرا / الا قزل ارسلان مبیناد
بی جلوه سکه قبولت / بی نقد هنر روان مبیناد
بر سکه ملک خاتم دین / جز نام تو جاودان مبیناد
همچون حرمان حصار عزت / محتاج بپاسبان مبیناد
بر مملکت مصر قاهره هم / جز قهر تو قهرمان مبیناد
بر قلعهٔ نه حصار مینا / جز قدر تو دیدبان مبیناد
بر دیده خویش چون کبوتر / جز نام تو نقش جان مبیناد
تا دیده خصم را بدوزی / جز تیر تو در کمان مبیناد
زین دزد صفیر زن که جز خبث / نقبیت بباغ جان مبیناد
بی مدحت تو بباغ دانش / یک مرغ صفیرخوان مبیناد
صدر تو که کعبه معالیست / جز قبله انس و جان مبیناد
لطف ازلیست پاسبان باد / شمشیر تو پاسبان دولت

چون صبحدم عید کند نافه‌گشایی / بگشای سر خم که کند صبح نمایی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح / چون صبح لب نو دهد صدف ...
درخمکده زن نقب که در طاق فلک صبح / هم نقب زد و داد ندا مرغ گوایی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک ... / برساز نسته تا چاک زد این سبزه و تا هی
شو خواجگی کن از زمره دلان مش که گیتی / زبستی خور و از خواجگی زرین سماهی
چون خواجگی تاز سر کن بستر حرمی / از خواجگی گردون نکنی ذلهٔ گدایی
ای خواجه گردون که نوالت ... / نانت زجه شیرین و تو چون ...
چون پوست فکند وزه دهان ... برآورد / این بحجان افعی که کند عمر گزایی
می نوش کن و جرعه بزن زمزمه فشان ... / دل مرده درین دمنه فیروزه وطایی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج / گر طفل نه مشغف بازیچه چرایی
جابست چو اشک خوش داود بمزم / مرغان سلیمان و پری روی کجایی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف / تعویذ خرد گم کنی و سلسله خایی
بشکست نفس در گلوی بیله ... گفت / ای عقل چه در دسری ای می چه دوایی
آن لعل لعاب از دهن کاو فرو ریز / تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
مجلس همه دریا و قدح ماهی ماهیست / دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از بنگر کاو آید در کالبد مرغ / جان بر بان کز تن تو یافت رهایی
از کاو و مرغ آمد و از مرغ بماهی / وز ماهی ... سوی کمای هوایی
ماه نو با حلقه ابریشم چنگست / در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مایی
می کش بکش اسلیب زمین و تن چرخ / بی چرخ و زمین ... قفس کن ... نمایی
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را / قطبیت و تو بر آخر سنگین جفایی
زل و علفت هست نه در شهر و نه در ده / اینجا چه امیری کنی آنجا چه گدایی
چون اسب ترا آخره گرفتند کی ... / خشک آخر و تر سبزه چه در بند چرایی
در کاسهٔ سر دیگ هوس بختی تا چند / این باده خام آر کنی خام درایی
بگذار این هوا جام جگری بر دار ز تو / زانکه از سر سر سام هوس ... سر هایی

گر محرم عید اند همه کعبه بتایان
تو محرم می باش و بکن کعبه بتائی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
عریانی برون و درون لعل قبائی

کعبه چلبی یا حجر الاسود و زمزم
هان عارض و زلف و لب ترکان ختائی

هم خدمت این حلقه بگوشان ختن
از طاعت این کعبه نشینان ربانی

با میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد
اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی

کو فینک دل اندوده بقیر و زدر و نش
تن عودی و مشکین شده و دل ناری و هائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی
بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بر ربط نگر آبستن و نالنده چو مریم
زاینده روحی که کند معجز رائی

بر کاس رباب آخر خشک خر عیسی است
کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ بسته به پیانش آرست تا ساق
وز ساق بپیراسته بالاس منقی

نایست یکی مار که دهانی چو روش
بر امن نه چشمه کند مار فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوش است سرتن
در حلقه سک تازی و آهوی ختائی

خاقانی و بحر سخن کو بارگه شاه
نقش صدف و این غزلش در بهائی

المطلع

جان بی تو شکسته سازم اگر بس من بی
دل روی نمایت و هم از روی نمائی

سر لعل بهای بهم ابیت کنم آن روز
گاهی که باین دل من زان بگشائی

خورشید چمنی من بجز اخت طلبم زانکه
من در شب هجران و تو در خضائی

که که لب روزن چشم کند ری تبسم
بیمار دلم باز بپرسی و نیائی

دل جای تو خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

ای غارت جان جلبت چه دین جای بکن
گرگ آشتی کن بکن این گرگ رهائی

هیچ افتدت امشب که بر افتاده کنی
رحم آری و در کاهش جانم بفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

تو بر جگری دوستیت نیالائی خفاکه
جز بر جگری نیست مرا دست روائی

خستی دل خاقانی و روز بش بر سپی
کای جسته پیکان من آخر تو کجائی

او در سخن از تابعه برده قصب السبق
چون خسرو و نعمان کرم از حاتم طائی

کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر
بر خسرو توران رسدش بار خدائی

دارای ملوک عجم اسکندر ثانی
کز چشمه جودش نکند خضر جدائی

اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش
بجاده نیارد که کند کاه ربائی

شاهی که دهد صدمه کرنای فتوحش
گوش کر بران فلک اشنوائی

توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز
هم داعیه امنی و هم دفع وبائی

شمشیر ملک دید مهدی گفت فدیناک
طاغوت پرستان ز طاعون بلائی

در شانه دست ظفر آیینه غیبی
هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
کز آینه مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
در چشمه حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو برد عارضه احمق ازخم
احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزه شاه ای قلم تخت لنصرت
از نقطه دولت الف عز و علائی

ای دست ملک گنج رخ اگر ساغر و شمشیر
ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب ارزاق وجهان را
امید مجست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره لرزانی و قایم
بحر عدن کونی یا کوه صفائی

ای برجم رایات ملک چشم بد از دور
کز پر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سیهی نور سفیدی
چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجالیست در آن کعبه بجائی

ای رای فلک ذات سپهر کرم و قدرت　　یا صاعقه خشمی و یا ابر عطایی
ای نام تو خاتم جمشید که بر تو　　ختمست جهانداری و حقا که سزایی
ای تخت لوایت همه آفاق مسلم　　ظل ملک العرش و یا عرش لوایی
چون آدم و داود خلیفه تویی از حق　　حق را تو پناهی که پناه خلفایی
گر رحمت حق است عطا باش و خطا پوش　　تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی
بلکه از تو عطا هست و خطا نیست ز شاهی　　عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بهرام اسد هستی ار چه که بخشش　　خورشید فلک همت و برجیس جهایی
چون ماه همه عزم چو شعری همه سعدی　　چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نیاکات　　بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی　　جمشید فری بلکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو تو نبی شه علوی　　در بیشه دولت چو علی شیر وغایی
مانند علی شیر غضنفر تویی ار چه　　از نسل فریدونی و از آل عبایی
گر تیغ علی فرق ثری کرد و بشکافت　　البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون　　خود در روز به آیی که شب روز نمایی
آوازه کوس تو نبیند و لعبه اکوه　　ترسد که شود پست دل ...
از گرد سپاه سپهت بر تن گردون　　قطنی شود این ازرق عین الرسایی
ای یک شه و صد لشکر جرار چو خورشید　　کارایش این دایره سبز و طاهی
محتاج به لشکر نه و ایرا که ز دولت　　دارنده لشکر که این هفت بنایی
دولت به ز منت زهی و معاشی　　قران چه کند ز حمت تو عمر و کسایی
جمشید کیانی نه که خورشید کیانی　　کز نور عیانی همه رخ عین بنایی
چون فضل ربیعی نه که چون فضل ربیعی　　کز جود و طبیعی همه تن لطف نمایی

قدر تو بر افلاک سپه راند لشکر گفت　　مادر تو منجم که بس نیک فضایی
از طالع میلاد تو دیدند رصد　　اختر شمران رومی و یونانی و مانی
تیر راندند و برا این گفتند و نه　　هیلاج نمودند که جاوید بقایی
کردند همه حکم که در بالقصد و هشتاد　　انجاز بدست آوری و روم گشایی
خواهند ز تو امن فرح یافتگان از کم　　در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما　　بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی
هر چند که لشک و به اسایش بهرام　　بهرام لشاهی به و لشک لشکاهی
صد منزل ازان سوی فلک رفت بنایت　　در قدر تو صد منزل از آن کج نمایی
ایران به تو شد حسرت غزنین و خراسان　　چون گفته من رشک مغزی و سنایی
چون وصف معالیک معانی بنامت　　افدیک بنفسی و معادیک فدائی
امسیت و راس الامرا انت جنابک　　امسیت و خیل الشعرا انت لوائی
در شان تو و من لنجا و بخن امروز　　ختم الامرایی به و ختم الشعرایی
باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت　　کز عدل قبول آور اخلاص و دعایی
بر تخت شهنشاهی و بر مسند عزت　　ادریس لقا باش که فردوس لقایی
حالات جهان متفق کار تو بادا　　کو را ابد الدهر جهان دار تو بایی

هر صبح که تو جهان به بینم　　از منزل جان نشان به بینم
صبح آینه شود که در وی　　نقش دل آسمان به بینم
بو لعجبی کاروان و سواس　　غم هر رقه عیان به بینم
هر بار نفس که بر کشایم　　غم لعبه در میان به بینم
صحرای دلم هزار فرسنگ　　آتش که کاروان به بینم

خیزم که کمین که فلک را / یک شب دل از نهان ببینم
جویم که رسد که زمانه را / تنها روی از زمان ببینم
جون سر برد و زانو ارم / قرب دو سه کان ببینم
در کهف نیاز سر مردان / جا تا بسک استان ببینم
بس بوالعجبی ست عشق و بیت / گزیده نمک فشان ببینم
نشگفت که جون نمک بر آتش / لب راهد و از فغان ببینم
از جفتی غم ببارد غصه / دل حامله گران ببینم
خون گریم و زرد و هندوی چشم / رومی بچگان دوان ببینم
بر هر مژه در جو اشک داود / بر کرده بریسمان ببینم
میجویم داد نیست ممکن / کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت داد / در کوه انس و جان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم / گر یک غم جان ستان ببینم
جون تجالی که شب نشاند / دل را غم غم نشان ببینم
ترسم که نجم ابلق عمر / از ناخنه استخوان ببینم
عمر است بهار گلبندان / گلشن هر نفس خزان ببینم
گفتی بروم بوسم نو نو / سوز جگر فلان ببینم
تو سوز مرا گران نبینی / من وهم ترا گران ببینم
عمری بگران کنم که ابلی / زین کوچه بابستان ببینم
در غوره چار مه کنم صبر / تا باده بخمستان ببینم
دل نشکنم از عتاب یاری / گور ادل خورده وان ببینم
رک راه نشین باد نارم / جون باش بر نیان ببینم

بر آینه جشم از ان کارم / کز مجلسی نشان ببینم
سازم دل مرده را حنوطی / کز آینه زعفران ببینم
هر شب که بصفهای افلاک / صفها زده مهمان ببینم
جون نجم زجد که از ثریا / شش همدم مهربان ببینم
من خود نکنم طمع که شش بار / از شش سوی همخوان ببینم
هم ظن نبرم که کعبتین را / شش نقش لبالیان ببینم
اندک دو دوست و فرقدان وار / در یک در استان ببینم
بس گویم دیده گیر کاخر / هم فرقت فرقدان ببینم
هر که بیک وطن دو خور / با هم جو دو عشق دان ببینم
حالی بوداع از اشک هر دو / سکون شفق ارغوان ببینم
خور در تب و صرع دار یابم / مه دردف و ناتوان ببینم
از قحط کرم کجا گریزم / کانجا دل میزبان ببینم
جانی جو مزاج مشتری پاک / ز آلایش سوزیان ببینم
طبعی جو نبات نعش زامال / دوشیزه جاودان ببینم
دیریست که این فلک نکونست / زودش جو زهین شان ببینم
گویم که فلک علاقه کاهیست / گو را و کهکشان ببینم
هر زان باشد رسد بهر ماه / تا در دم شیر نان ببینم
گو جرخ مکن زمانه روزی / همت بدل ضمان ببینم
از شیر ستر خوشی نجویم / جون ترکش ترکان ببینم
روزی جه طلب کنم بخواری / فوج پر طلب هوان ببینم
گر موم که با بسیان درج است / نکذاشت که لعل کان ببینم

جون بر سر تاج شاه شد لعل … بی منت پاسبان به بینم
نی نی بگمان بیکم از بخت … کارم همه جون کمان به بینم
بختی که سیاه داشت درزین … فتنکیش بزیرران به بینم
دل رفت گراهل دل نیابم … زین مرهم زخم ان به بینم
خسته نشوم زخار نااهل … زان خار گل جنان به بینم
بهرام نیم که تیره گردم … جون مقنع ودوکدان به بینم
این تازه سخن که کردم ابداع … در روی زمین روان به بینم
دیوان مراکه گنج عرش است … بی این الله گنج بان به بینم
طرارانی که دزد گنج اند … هم دست بریده شان به بینم
طرار بریده سر جو طیار … او بخت بی زبان به بینم
امید بطالعست کز عمر … هیلاج بقا جنان به بینم
کاندر سنه نو اختر سعد … در طالع کامران به بینم
شش سال دگر قران انجم … در آذر و مهر کان به بینم
هر هفت رسد برج میزان … با هیبت و بخش قران به بینم
کیوان بکناره بینم ار جه … هر هفت تبیک مکان به بینم
گر خط شمال خسف گیرد … زین نکته روم امان به بینم
در حد حجاز امن یابم … گر سوی خزر زیان به بینم
در شانه گوسفند گردون … من حکم به از شبان به بینم
تاظن نبری که هیچ مکتب … زین حکم دروغ سان به بینم
ره سوی یقین ندارد این حکم … هر جند رو بیان به بینم
حقاکه دروغ داستانیست … بطلانی و داستان به بینم

خاقانی را زبان حالست … از نامه ترجمان به بینم
از خسف چه باک جون پناهم … درگاه خدایگان به بینم
دیدار سپاه دار ایران … در اینه روان به بینم

بر هفت فلک فراخته سر … تاج قزل ارسلان به بینم

باکوکب مظفر الدین … وین هم همه بان به بینم
ام ملک ملوک مغرب … هم رتبت کن فکان به بینم
جم ملکت و جم خصال و جم خوست … جم را ملک الزمان به بینم
کیخسرو دین که در سپاهش … صد رستم پهلوان به بینم
پرویز بهی که در بلادش … صد نعمان مرزبان به بینم
تاج سر خاندان سلجق … بر تخت زر کیان به بینم
بر شاه کیان کهر فشانم … کور اگهر کیان به بینم
خورشید اسد سوار یابم … بهرام زحل سنان به بینم
از رایتش افتاب نصرت … در مشرق دودمان به بینم
در بارگه دوم سلیمان … بی سیمرغ کرم عیان به بینم
جون خوان صفا نهد سلیمان … عیسیش طفیل خوان به بینم
گر سنگ بذیرد آب جودش … زاتش زنه ضمیران به بینم
دستارچه سیاه نزرش … جیتر سر خضر خان به بینم
شیب سر تازیانه اش از قدر … سبل الله طغان به بینم
در یک سر ناخن از دو دستش … صد شیر نرزیان به بینم
او شاه سه بعد و جار ملت … بر شاه مدیح خوان به بینم

دسر از فرغش برنج هنگام　　در ششدر امتحان به بنهم
از هفت سپهر و هشت خلدش　　روز آخر شبستان به بنهم
نه چرخ ز قلزم کف شاه　　مستسقی ده زبان به بنهم
رو بین تن عالمیت فرشش　　هر هفته بهفتخوان به بنهم
ماند بهلال شاه مغرب　　کافرونش فروتران به بنهم
نشکفت کزان هلال دولت　　عید دل خاندان به بنهم
آری شه مغرب آن هلال است　　کاندر حدقه قیروان به بنهم
بر خاک درش ز بوس شاهان　　نقش رخ آبدان به بنهم
گر بر سر چرخ شد حسودش　　هم در بن خاکدان به بنهم
کرکس که بکر شد سوی چرخ　　بر خاک چو ماکیان به بنهم
کر خصمش امیر مصر گردد　　کور اعدان و عمان به بنهم
بندار سر خروبن خار　　در عرصه بوستان به بنهم
انکار خروس بر زن را　　بر پایه نردبان به بنهم
ای تاجور اردشیر اسلام　　کاجر اخورت اردوان به بنهم
ای سایه حق که عقل کل را　　ز اخلاق تو دایگان به بنهم
کرد فلک المحیط گویت　　گردیت تو صولجان به بنهم
زیبد فلک البروج کوبت　　گز نوبه زدن نوان به بنهم
کیوانت شها بعرض برجسم　　بر رمح تو خیزران به بنهم
از برز بلابس آخر تو　　بر جیس بطیلسان به بنهم
شمشیر هری تو بلی که مریخ　　شمشیر زر افشان به بنهم
خورشید ز رخش برق نعلت　　نارلیست که بلی دخان به بنهم

ناهید شود هزار دستان　　کیوان تو گلستان به بنهم
انصاف تو تیر هندسی را　　یاد طرف الپسان به بنهم
باروی تو ماه و از ثریاش　　شش زنگله در میان به بنهم
امر تو و ابلق شب و روز　　یک فحل و دو مادیان به بنهم
محمود کفی که شیستان بت　　محکوم چو شبستان به بنهم
چتر سیه و سفید پیلت　　مالش ده سیستان به بنهم
فتح تو بسومنات یا بم　　غزو تو بمولتان به بنهم
کرد بیمت به نهر ودا له　　سهم تو به نهروان به بنهم
چون قصد کنی قنوج قنوج　　ملت تو شادمان به بنهم
تو خسرو خاور و ز امرت　　تعظیم بخاوران به بنهم
تو دامغ روم و وز جهات است　　زلزال بدامغان به بنهم
در با هستی و کوه هیبت　　کز ذات تو این و آن به بنهم
از رای تو صیقل فلک را　　هفت آینه دردکان به بنهم
کر صبح سپه کشی سوی شام　　انجا سقر شبستان به بنهم
از خلق تو خار و حنظل شام　　گلشکر اصفهان به بنهم
صور و عکه در امان امرت　　چون ارمن و نخجوان به بنهم
سلطانت شه فرنگ یا لم　　دربان شه عسقلان به بنهم
تو قاهر مصر و جاوشنت را　　بر قاهره قهرمان به بنهم
روزی که در ابرسان بسیلت　　برق کهریان به بنهم
شیر فلک از نهیب گرزت　　چون گاو زمین جهان به بنهم
از ماه درفش تو مه چرخ　　سوزان چو زنه کتان به بنهم

توفان شود آشکار گر خوان — شمشیر تو سیل ران به بینم
خشکی تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان روان به بینم
چون فال بر آمدست ز مصحف — نصر الله در قران به بینم
در شان تو بینم آیت فتح — کاسباب نزول و شان به بینم
ای عرش سریر آسمان صدر — گر بزم تو خلد خوان به بینم
در کعبه صدر و خلد بزمت — کوثر ز ناودان به بینم
بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان به بینم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان به بینم
زین شهر دو رنگ تنگم از دل — کو را دولت ایرمان به بینم
از جور دو مار بر بخوشم — چون رایت کاویان به بینم
فر تو چنبر دهر که چندان — تایید ظفر رسان به بینم
گر عمر هزار سال چون نوح — صد دولت دیرمان به بینم
برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان به بینم
بر خاک درت زکات در بار — گنج زر شایگان به بینم
زین فال ز سعد مستعار است — هستیش ز مستعان به بینم

قطعه

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ — در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند
درگاه تست قبله پاکان و جان من — الا طواف قبله پاکان چرا کند
تن را چو کعبه فرض است و نقص تست — گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
گر تن بقرب کعبه نگشت آشنا رواست — باید که جان بقرب بجود آشنا کند
از تن نماز خدمت گر فوت شد کنون — جان هم بجود سهو بر و هم قضا کند

تن چون رسد بخدمت و کی زین بنیح — کو خوک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت تن از بیت کو ماب — دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
گرچه بسبز مشک شناسند لیک مرد — چون مشک یافت سیر گزیند خطا کند
چون مشک چین تو داری آهوی چین ببر — آهو بچین به است که سنبل چرا کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام بتو — گردون برین دو تحفه غلبی ثنا کند
دیوان من بسمع تو در دری دهد — جانم صفات بزم تو اوج سما کند
ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد — هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر زین جهان — صد سال آن جهانت شمار بقا کند

این قصیده در مدح سلطان علاء الدین مسمط در دو مطلع اول در صفت محبوب

بین که بمیدان حسن رخش بر افکند یار — پیش بهاتر ز جان نعل بهای بهار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب — پیش عنانش نگر غاشیه کش روزگار
از بس خونها که ریخت غمزه سرتیز او — عشق بانگشتهای میکند از انشار
نقش سر زلف او رست مراد بعبر — زانکه بهم در خور است عنبر و دریا کنار
فتنه ز شب پوش او مست شب فتنه زای — صبح قیامت شده است از شب او آشکار
نیست مرا آهنی بابت الماس او — دیده خاقانی است لاجرم الماس بار
عالم جانها برو هست مقرر چنانکه — دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
شاه فریدون کو اخضر سکندر نیا — خسرو است پناه انس مهدی شعار

دو مطلع در صفت بهار

دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار — مشعله داری گرفت کوکبه شاخسار
زاتش خورشید شد نافه شب بیم سوخت — قوت از آن یافت روز خوش شدم از سیار
خامه مانیست طبع چهره کشای بهار — نایب عیسی است باد زنگزر شاخسار

گشت ز پهلوی باد خاک سیه مشک‌بو / گشت ز بستان ابر دهر خرف شیرخوار

بر ورِ سبزه دمید بر نمط آبگیر / زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار

نرگس بر سر گرفت طشت زر از بهر تن / تارک گلبن گشاد نیشتر از نوک خار

شاه ریاحین بباغ خیمه زربفت زد / سوسن کان دید ساخت نیزه و جوشن گذار

یاسمن تازه داشت بهر سحر مجمره عودسوز / غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکبار

آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون / شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار

سرو نو بالای سر پنجه شیران نمود / لاله چو آن دید ساخت گرد خود آتش حصار

خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی / ژاله که آن دید ساخت شربت کوثرگوار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست / باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار

بر چمن آثار سیم بود چو در دی مهی (?) / فاخته آن دید ساخت ساغری از کوکنار

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد / بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار

شاه علاء الدول داور اعظم که هست / هم ازلش مخبر و هم ابدش منتظر (?)

خسته ز زخم حسام گرده گردون تمام / بسته به بند کمند گردن دهر استوار

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو / گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه وار

نام خدنگ تو هست صرصر جودی گداز / کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار

از پی تهذیب ملک قبض کنی جان جسم / گر پی تریاک روح دفع کنی زهر مار

مرد کشد ریح آز از جهت آرزو / طفل برد در دو گوش از جهت گوشوار

تیغ تو با آب و نار ساخت بسی جرم (?) / هم خنجر اخضر است هم ید بیضا و نار

از فزع آنکه هست هیبت تو لشکرش (?) / خصم ترا آب پشت خون شود اندر زهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل / میخ زمان عدل تست میخ زمین کوهسار

هست سه عادت ترا بخشش و مردی و دین / دست سه عادات تست نجم سعادات کار

در کف بحر گهر غرقه شود هفت بحر / آنکه چو جیحون گهست شرح ده چه باک جا (?)

فرق ترا در خور است افسر سلطانیت / گرچه درین مرتبت غیر تو شد کامکار

مملکه شهباز راست گرچه خروس راست (?) / هست لبستر تاجور هست مدام طوقدار (?)

با تو نیارد جهان دون ترا در میان / گرچه عنقا بمهر پرورشش در کنار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترا از گنبد (?) / لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

صورت مردان طلب کرد میدان نبود / نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده است / عالم اعظم تویی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان / از همه برگزین بر همه کن افتخار

زان سه نتایج که زاد بود غرض آدمی / لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا / بود پس از انبیا دولت او را مدار

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان / گل پس سبزه دمد از دمن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم / از پس گرد نبرد چرخ شود دل فگار (?)

شهر علم احیات به یه دهی تا شود (?) / پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار

در تب ربع و افتد سبع شد دار تب (?) / تخت محاسب شود دقیقه چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید ز خون / وز رقش ایسان نبات جعد شود بر عذار (?)

مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند تا / گوش شود غنچه‌لیب خاک شود لاله‌زار (?)

کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف / ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب / دهر چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود / گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار (?)

امر ده و کردگار کارگه ملکوت احتیاط (?) / بنده دهر روزگار گاه ثقلین اعتبار (?)

فاش کند تیغ تو فایده انتقام / لاش کند رمح تو مایده روزگار
باز شکافی به تیر سینه اعدا چو سیب / باز نمایی ز خون دانه دلها چو نار
تا مژه برهم زنی چون مژه با خصم کین / رایت دل بر کنی آیت حق بر سپار
ای ملک را آستین بر سر تو سایبان / وای فلک الملتجی هم از در تو مستعار
در کنف صدر تست رخصت فضایل تمم / با شرف قدر تست تحفت افضل نگار
در روش مدح تو خاطر خاقانی است / موی معانی شکاف روی معانی نگار
مشرق و مغرب مراست زیر دو یکخیز / رسته بشر وان نهال رفته بعالم ثمار
هست طریق غریب نظم من از رسم و سان / هست شعار بدیع شعر من از بود و تار
ساعت روز و شب است سال حیاتم ولی / جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار
عز و جلال آن تست و انکه ز آنی هست / تا بدعاها کنند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد / رسته ز غین الکمال دور ز نقص النهار
بزم تو فردوس وار روز در دولت درو / راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار

رخسار صبح پرده بعمدا برافکند / راز دل زمانه بصحرا برافکند
بستان صبح چهره مطرا ببستند / کین پیر طیلسان مطرا برافکند
جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون / ترسم که نقره خنک ببالا برافکند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان / بر خنک صبح برقع رعنا برافکند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش / آن زرد پاره بین که چه پیدا برافکند
چون برکشد قواره گردون جیب صبح / سحر آکه بر قواره دیبا برافکند
هر صبحدم که برجهد آن مهره فلک / بر رقعه کعبتین همه یکتا برافکند
با مهرها نشیم قدحها چو آسمان / آن کعبتین برقعه مینا برافکند

دریاکش آن کوه جگر باده بکف / گر لقمه کوه گرزه دریا برافکند
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان / گنج فراسیاب بسیما برافکند
عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح / بس جرعه بر زاهد قرا برافکند
آن جام دجله دجله کشد بس بروی خاک / از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند
آبحیات نوشد و بس خاک مردگان / بر روی هفت دخمه خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین / آن آتشین دواج سراپا برافکند
گرد و زمین ز جرعه خبان مست گر آن / هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم / چون دست صبح قرعه صهبا برافکند
ساقی بیا دو ار چو جام صدف دهی / بحری که کوه کوه غم از جان برافکند
یک گوش ماهی از همه کس مشو دمرا / تا بحر سینه جیفه سودا برافکند
می لعل ده چو ناخنه دیده شفق / تا رنگ صبح ناخن یارا برافکند
جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن / گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
آستانه عدت تو به مدار پیش / کاسیب توبه قفل هم لبها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح وار / آبستنی بمریم عذرا برافکند
هر هفت کرده پردگی رز بخز که آن / تا هفت پرده خرد ما برافکند
بنیاد عقل برفکند کاسه صبوح / عقل افتست هیچ نکوتا برافکند
داری گشاده نامه جان در ده فلک / کو ده کیا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست در ده ام چه علف خانه یکجاست / کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ / منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خور اندُه فردا چه دانی انکه / ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل در آر چون دل عاشق که جمرها / رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند

سر دست سخت سنبله زر بحر من آر / تا پستی بعقرب سرما بر افکند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را / کو شعله با لبصرفه و عوا بر افکند
کویی که خرمگس پر دار خوان عنکبوت / بر پر سبز رنگ عبیر ابر افکند
ماند بعنکبوت صطرلاب کافتاب / زو ذرهای لا تجزی بر افکند
از هر دریچه شکل صلیبی جو رومیان / بر رنگ زنگ روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس / رومی لحاف زرد به پهنا بر افکند
غوغای دیو و خیل پری جون بهم رسد / خیل پری شکست بغوغا بر افکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان / پروین صفت کواکب رخشا بر افکند
طاوس بین که زاغ خورد آنگه از گلو / کاورس ریزهای منقا بر افکند
مجلس جو گرم گرد و جون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا بر افکند
ساقی تذرو رنگ بطوق غبب جو کبک / طوق دگر ز عنبر سارا بر افکند
در دست آن تذرو جو خون کبوتران / می بین که رنگ عیبه جزبنا بر افکند
جون آب پشت دست نماید نگین نگین / پس مهر جسم بخاتم گویا بر افکند
زان خاتم سهیل نشان لبکی بر زمین / جسم نگین نگین جو ثریا بر افکند
جون بلبله دهان بدهان قدح برد / گویی که عروه های بعفرا بر افکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد / از حلق ناردان مصفا بر افکند
فعلیست زنگی خفقان دار کز جگر / وقت دهان گشادن صفرا بر افکند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع / خجلت بروی زهره زهرا بر افکند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه در / تب لرزه شنا ثنایا بر افکند
جنگی بره بلورین ماهی آید ار / جون آب لرزه بوقت محاکا بر افکند
بربط گریست مشت زبان گش بهشت گوش / سر دم شکنجه دست توانا بر افکند

نایست بسته حلق و گرفته دهان حرا / از سرفه خون قنینه حمرا بر افکند
در جنبر دف آهو و گور است و یوز و سگ / کین صف بدان کمین بلایا بر افکند
حلق رباب بسته طنابست اسیروار / کز درد حلق ناله بر اعضا بر افکند
در دری که خاطر خاقانی آورد / قیمت ببزم خسرو والا بر افکند
رعد سعید مهره شاه فلک غلام / بر بوقبیس لرزه زآوا بر افکند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز / بر خاک اختران مجزا بر افکند
تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک / خورشید را کلاه ز هما نا بر افکند

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند / برگستوان مبدل صهبا بر افکند
سلطان بگسواره گردون بجنگ دی / برجرمه شنگ بند دوبیرا بر افکند
با بیست و یک شاق ز سقلاب زنگوار / بر راه وی کمین بمفاجا بر افکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب و جشم / بر حوت یونسی تماشا بر افکند
ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد / جون یونسش دوباره بصحرا بر افکند
جشمه بماهی آید و جون پشت ماهیان / زیور بروی مرکز غبرا بر افکند
آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح / بر خاک مرده باد مسیحا بر افکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره / همچون بره که چشم بمرعا بر افکند
از پشت کوه جادر احرام بر کشد / بر کتف ابر جادر ترسا بر افکند
جون باد زنده پیخی کهسار بر کشد / بر خاک و خاره سندس و خارا بر افکند
مغز هوا ز فضله دی در زکام بود / ابرش طبطاب وجه مداوا بر افکند
گر شب کدا ز داد بیزغاله روز را / تا هر چه داشت قاعده عذرا بر افکند
شب راز کو سغند نهد دنبه آفتاب / تا کاهش دقش بمکافا بر افکند

در برده خماهنی ابر سیکاهنی / رنگ خضاب برد و بنا برافکند
قوس قزح بکاغذ شامی کشاکاه / از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از پی کشش کشی موکب بهار / بالان تو پس استر کرما برافکند
روز از سر کمین جو سکندر کشد کمان / بر خیل شب سر میت دارا برافکند
روز از نه تیغ خسرو مازندران ستان / جون برکشد کمال ستم یا برافکند

اخطم صفهود انکه کشد تیغ زهرفام / زهره ز بیم نعره هیجا برافکند

گنجبرو هدی که غلامانش باخراج / طمغاج خان تبت و بلغار برافکند
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهند / نزل بستانه اش بنجارا برافکند
تا بس نه دیر خسرو شام و زمین / باجش بمصر و سبا و صنعا برافکند
ملک عجم بکوشش دولت برورد / نام عرب بخشش نعما برافکند
جون آب خضر و جام سکندر کشد بزم / گنج سکندر از پی یغما برافکند
بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت / اکسیر با ز سعد مو فا برافکند
زان رمح مارسان ز دم کژدم فلک / بیرون کشد گره ز بانا برافکند
پشت کمان ز تیر چلیبا کند بزرم / تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
شمشیر لنصرة الدین جون پر جبرئیل / خنیف بها کشور عدا برافکند
تخت لیالوا شرازنه فلک گذشت / سایه کهشت جنت ماوی برافکند
نه حرف نام او شت بده نوع عز و رج / تا نقش ان العرش معلا برافکند
زاشکال تیغ او قلم تیر هندسی / بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب فوقه کله بند کانش ساخت / رنگی که افتاب بکار ابرافکند
هر شب برای طرف کمرهای خادمانش / دریای چرخ لولوی لالا برافکند

اقسنقر لیست روز قراسنقر لیست شب / بر هردو نام بنده و مولا برافکند
هر سال مه سیاه شود بر امید انکه / روز لیش نام خادم لالا برافکند
آبای علوی اند کمر دار این خلف / راضی بدانکه سایه آبا برافکند
مشفق بدر مرید لب به بود که نخل / بر تن کمر بخدمت خرما برافکند
گر بهر عزم فتح کیان عراق و فارس / ظل همای رایت علیا برافکند
فتح الجنان کند بمضای عسکرش / کاسیب آن بعسکر و بیضا برافکند
در گوش گوشوار معنا کشد عراق / بر دوش طیلسان المعنا برافکند
در بر فلک سوار بر اید جو مصطفی / زین بر براق رفعت والا برافکند
مهمیز او بپهلوی سرطان کند گذار / گر همتش لکام بجوزا برافکند
شیر فلک بکاو زمین رخت بر نهند / گر بر فلک نظر بمعادا برافکند
گرنه بقای شاه حمایت کند فنا / بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند / او گل بود که بسهم باجزا برافکند
آری که افتاب مجرد بیک شعاع / بیخ کواکب شب یلدا برافکند
روح القدس بشنید اگر بکر همتش / برده درین سراچه اشیا برافکند
نشگفت اگر ز هوش شود موسی از آن / کایزد بطور نور تجلی برافکند
نظارگان مصر بر ند دست از انکه / یوسف نقاب طلعت غرا برافکند
از خلق بو سعیدش به بوانه سر جهان / پیرایه جمال زلیخا برافکند
سر بر کشد کرم جو کف شه مسیح وار / بر قالب کرم دم احیا برافکند
صخره برآورد ز سر رفعت جو مصطفی / شکل قدم بمعجزه صما برافکند
بس دور نیست خصمش از ان سر شکسته / کالتش بر ز ناسره کونا برافکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند / چه خوک دم بمسجد اقصی برافکند

۱۳

از تاختن عدو بدیارش صبح بدکند	یا بولهب چه دشمن بطحا برافکند
نقصی بکاست زر پرویز کی رسد	زان خر کمیس که سایه بسیار برافکند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد	کس دیو را زیور حور را برافکند
مهر نژاد خصمش گویدکه مقبلم	برخویش این لقب بچه یارا برافکند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبلست	هر چند نام بهده کا زنا برافکند
هر شیر خواره را نرساند نهفت خوان	نام سپندیار که بابا برافکند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست	نام آن بود که دولت برنا برافکند
اسم بلند هم به بلند اختری دهد	چون روز کار قرعهٔ اسما برافکند
دست تو شمس و خطی تو خط استوا ست	کاقلیم شرک را تبعه ابرافکند
آری نبای جادوی فرعون از جهان	ثعبان اسو دو ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهوم اوفتاد	سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
خود دم مثنت آفتاب چو من پست سایه‌ای	کش گرزه شرم وقت لقا برافکند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم	غم دوزخی برین دل درد برافکند
زی چشمهٔ حیات رسم خضروار اگر	چشمم نظر بمجلس اعلا برافکند
حرباً منم تو قرصهٔ شمسی روا بود	گر قرص شمس نور بحربا برافکند
زرد است روی آزرم و خوش ذوق خاطرم	چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
جانم ستانهٔ تو رها چون کند چو دیو	کو خرمن بهشت بیکبار برافکند
ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است	عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سو و انک از ایشان طلب کند	کی مدحت به اشتر و بغرا برافکند
زال ار چه موی چون پر زاغ ارزو کند	بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ضریر	گر مهر یوسفی به یهودا برافکند

بهرام شکر و به بهرام چون نظر	برنگاه خوان لنبک سقا برافکند
آنکش غرض زبادیه بیت الحرم بود	کی خشم و دل بحلّه و دیبا برافکند
آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد	طرفه بود که چشم نظر فا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر	زهر وز رشک صاحب انشا برافکند
گر عنصری که بشنود این شعر ادار	تا خاک در دهان مجادا برافکند
چندان بمان که ماه نو اید عیان ز شرق	وز سوی غرب شمس تلالا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را	مهری که جان سعد بلجا برافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا مگر	بر چشم فتنه خواب تمنا برافکند
تو شاد خوار عافیتی تا و بای خصم	طاعون بطاعن حسد ارا برافکند
عدل تو دین طراز که بر استین ملک	هر روز نو طراز مثنی برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر	بنیاد شان خدای تعالی برافکند

ای جهان داوری که دورانرا	عهد نامهٔ بقا فرستادی
وی کیهان گوهری که کیوانرا	مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین	راه گیری قضا فرستادی
پیش مهدی به پیشگاه هدی	عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش قهر	رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل را ز یمین	بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را	بمصاف غزا فرستادی
گرگیا نزا ز چرخ چون نخجنگ	در دم اژدها فرستادی
بیم کو بکران در رزم	کوه را در هوا فرستادی

زاب تیغ لیالوا بپیری / آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ / نیم نار بلا فرستادی
از سنا برق آتش شمشیر / عرشیان را سنا فرستادی
شرر رخش در کواکب افکندی / دود وسش اندر سما فرستادی
کوه را زهره آب گشت و بنیت / کامتحانش از دها فرستادی
زهره آب گشته کوه است / که ثنا را جزا فرستادی
نی نی آن زر ز نور خلق تو زاد / که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود از زر / هم بخورشید وا فرستادی

اعظم اصفهبدا بخاقانی
گنج خاقان عطا فرستادی

بدرها دادی از نهان و کنون / حملها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم بر / قلزم از بحرها فرستادی
آسمان را که اختران دادی / مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان / رهی بارها فرستادی
پس ازین آفتاب بخشی از آنکه / نقد کان ز افنا فرستادی
بارم امسال شد ز بهر عطاب / که مثال رضا فرستادی
چون سه حرف میانه نامت / از قبولم لوا فرستادی
خاطرم مرهمیست حامل بکر / که دمیش از صفا فرستادی
مرهمی کش هزار و یک درد است / صد هزارش دوا فرستادی
من بجان کشته هوای توام / کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینار است / تو دو چندان مرا فرستادی

زین صلت گر قصاص کشتن را است / من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی کنایت است بزبان / که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان ز گنج من کورند / تا مرا توتیا فرستادی
من ثنایش کری نیای توام / که صلت چون نیا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست / نه بقدر ثنا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تو اند / کین عطیت بما فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند / که سزا را سزا فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند / کین همه زر چرا فرستادی
نفخه روح اول البشر است / که بمردم کیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت / بلب ناشتا فرستادی
ماه دی گرم بیدرا از قوت / هیل بالا نوا فرستادی
گر شب تار را شب یلدا / در بن چه ضیا فرستادی
در سراب وحش بنیلوفر / ز ابر همت نما فرستادی
شاه باز کلاه گم شده را / در زمستان قبا فرستادی
دانم از جان گرامیتر بودم باز / وانی اجبان کرا فرستادی
بنکردی و خود نکو دادی / کین نکو نی کجا فرستادی
افسر زر چو شاه دار السلیم / بر سر بی‌بها فرستادی
ثانی اسکندری ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان سفی و نابغه را / زر تو فر و بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسان / خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی

برکشائیم در فلک به عمات — که کلید دعا فرستادی
باشتاج کیان که بر سر چرخ — بخت عز و علا فرستادی

اعظم صفهود اور تو فندکیت — عقلی شد دو قطعه درین قبله ماست
خاقانی از سخای تو بکر بخت ازملوت — کالا سکوت دفع چنین حمله ماست
قطران کر بخت از در فضلون ز عم طال — ان جون تو بذل و دین جود هی بذایت
قعر الندر بحر خاطر من قطره نبود — فضلون نه خوان همت تو فضله ماست

جام طرب کش که صبح کام بر آمد — خنده صبح از دهن جام بر آمد
صبح فلک بین که در موافقت جام — دم زد و بوی میش زکام بر آمد
مهره شادی نشست شش در بر — نقش می شش بر سه زخم کام بر آمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون — عده خاتون جشم تمام بر آمد
ماه شکر ریز عیش کز در خمار — نام ز خرمی ببام بر آمد
ساغر کلفام خواه کز دهن کوس — نعمه کلفام وقت بام بر آمد
بلبله جون کبک قهقه کرفته بمنقار — کز دهنش ناله حمام بر آمد
کاو سفالین که آب لاله بر خورد — از دل زرنش از مسام بر آمد
زان می کلکون که بید سوخته بوید — بوی کل و مشک عود خام بر آمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی — جام جو کشتی کش خرام بر آمد
خوان صبوحی بنه مکر عه کن ازانک — کاربش روز آشین شام بر آمد
بود فلک جام زنک و جام فلک سان — روز بدانم که از کدام بر آمد
دست قراسنقر فلک سپر افکند — خنجر آقسنقر از نیام بر آمد

کوش رباب از هوا ایام طرب و بخت — از سه زبان راز آن بیام بر آمد
حلقه ابریشم است و موی جو بر جنک — جون سیه نوکر لبس ظلام بر آمد
کرچه تن جنک شبه ناقه لیلی است — ناله مجنون ز جنک نام بر آمد
بست و جهارش ز بام ناقه لکن — ناله نه از ناقت ازز بام بر آمد
نای جو شهزاده جبش که ز نه چشم — بانکش از بهنک ده غلام بر آمد
از پی دستینه رباب کف می — جون ز کهر عقد یک نظام بر آمد
بهر حلیهای کوش و کردن بربط — سیم و زر از ساغر مدام بر آمد
از جیوان شکارکاه دف آواز — تهنیت شاه را مدام بر آمد
شاه جهان رکن دین کز آیت علیش — نام عجم روضة السلام بر آمد
مفخر آل طغان بزرک که ز حکمش — بر سر دو سر حرون لکام بر آمد
رستم ثانی که از طبیعتش اول — دانش زال و دهای سام بر آمد
کوس جلالش بشرق و غرب بجنبد — شکر نوالش ز شام جام بر آمد
پهلوی ایران کرفته رقعه ملکت — وز دو کران بانک شاه قام بر آمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان — خازن انکشتری بدام بر آمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست — کز افق چرخ احتشام بر آمد

در کنف صبح فر میر محمد — راست جو خورشید نور نام بر آمد

تاجوری یافت تخت و مملکت ایران — تا ز برش سید الانام بر آمد
آرزوی جان ملک عدل همه بود — از ملک عادل تمام بر آمد
بخت برادر کلید دولت او بود — زان همه کارش بانتظام بر آمد
کرچه محمد بمهری بوب یافت — صبح کمالش از حد شام بر آمد

دیرزی ای بحر کف که علیه جودت / چشمه مهر است کز غمام بر آید
مژده ده ای تاجور که بنصرک الله / فال تو از مصحف دوام بر آید
تا که حسامت قیام ملک عجم شد / آه ز اعدای ناقوام بر آید
چون نم ژاله ز خایه در لف خورشید / جان حسود از لف حسام بر آید
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت / بس نفس شکر کز هوام بر آید
دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی / بر لب دریا در ان مقام بر آید
نخل موصل شده ترنج رطب داشت / میوه و سایه اش فراخ و تام بر آید
مرغی دیدم گرفت نامه بمنقار / کر بران نخل شاد کام بر آید
بود یکی منبر از رخام بر نخل / پیری بر منبر رخام بر آید
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعره تحسین ز خاص و عام بر آید
من متعجب فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام بر آید
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از لفظش اصدق الکلام بر آید
گفت که حکایت رکن دین که [?] / شهپر عنقاش بر سهام بر آید
مرغ لقادان و نامه بخت کزین دو / کار دو ملک از یک اهتمام بر آید
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ / گر بر تختش سه چار کام بر آید
ای درت از آسمان که از افق او / کوکب بهروزی که ام بر آید
از دم خلق تو در مسدس گیتی / بوی مثلث بهر مشام بر آید
ملک تو کشتی است چرخ نوح کهن سال / کش ز شب و روز جام و سام بر آید
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت / چون تن عازر بیک قیام بر آید
رو که ز میخ سرای پرده قدرت / فلکه این نیلگون خیام بر آید
قدر محیط کف جهان چه شناسد / کو نه سراب کف لئام بر آید

از نفس مشک صبح خط خبر نیست / مغز جعل را که باز کام بر آید
از سر تیغت که ماه از وست بر جوش / بر تن شیر فلک جذام بر آید
خوان دد از انگال سر اعدا / زالش شمشیر تو طعام بر آید
بر درت از بس که جن و انس ملک و ... / جان شیاطین ز ازدحام بر آید
کوی که انبوه حافظان مناسک / گرد در مسجد حرام بر آید
از حرمت هر کبوتری که بپرد / نامه او عنبرین ختام بر آید
سهم تو در زین کشید پشت زمین را / گرچه ز من بود تعقده رام بر آید
بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست / کان خوی از ین مرکب حمام بر آید
زایچه طالعت مطالعه کردم / سلطنت از موضع سهام بر آید
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم برنگ شام بر آید
در ره خدمت درست عهدم لیکن / نام دل از نامه سقام بر آید
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگ است از آن بوام بر آید
پیش چنین تحفه گو متیمه نقل است / وا حزن از جان بو تمام بر آید
گوهر سحر حلال من شکند انکه / گوهرش از نطفه حرام بر آید
دزد بیان منست هر که درین عهد / بر جهت شاعریش نام بر آید
نیمشب صف خواص و عام گفت / هر نفسی آمنی از عوام بر آید
باد جهانت بکام کز ظفر تو / کام صد جان مستهام بر آید
ملک جهان آنکه بر صحیفه ایام / مدت عمرت هزار عام بر آید

میر کشورگشای رکن الدین / که درفش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد الکه ز حلم / کینتش دیو با ترات کند

فر آن طغان بزرگ که فلک / فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بدان ز چرخ / که ز حبل اللهش طناب کند
آتش تیز صرصر انگیزش / زهره بو قبیس آب کند
که عجوز جهان سفید سر است / گز سر کلک او خضاب کند
عکس رای سماک پیرایش / قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیدهٔ او / فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو / صوفی دان که کار آب کند
گر جهان حصنهای دوشیزه / عقد بند در و صواب کند
نوک منقار کبک اعدالش / کار ناخن پر عقاب کند
آفتاب کفش نه گرزه است / کانجم خویش فتح باب کند
جون نه لرزه آفتاب دو دست / عرق سرد جون سحاب کند
آفتاب ار جه خاک زر سازد / بخششش از خاک آفتاب کند
سخن در خراب گنج نهد / سخنش گنج را خراب کند
دهر جندان مناقبش داند / که بدست حسیبش حساب کند
گر جه وهمی رسید زایامش / زود بخش ایام کامیاب کند
کوه جون سر سفید گشت از برق / جرخ زلف بنفشه تاب کند
کنج اخلاص داشت خاقانی / زان گهر ریز الجناب کند
هر سحر گو دیدنش دعای بخیر / ایزد ار جو که مستجاب کند

دوستی گو تا بجان در بستمی / پیش او جان از میان در جستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی / تا دل از عالم میان در بستمی

گر سواری بر سر میدان درد / تا بفتراکش عنان در بستمی
درد ازان دارم که درد افزای است / کاش هستی تا بجان در بستمی
آفتابم تا بدی در چشم درد / تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی / کو تنوری تا که نان در بستمی
سایهٔ دیوارم از محرم شدی / در بروی انس و جان در بستمی
آه من گز آسمان برتر شدی / من در هفت آسمان در بستمی
گر جلیپا داشتی آواز درد / هفت زنار از نهان در بستمی
گر بپوی نام مردی هستی / دست را رنگ زنان در بستمی
ور نه خون بودی حنوط عاشقان / کی قبادی ارغوان در بستمی
گر جفا رام جهای گفتنی است / گر نه پیش از لب زبان در بستمی
پردهٔ خاقانی افغان می درد / کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوریستی / دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین / افسر گردن نشان سردار دین

یوسف او لها بدیدار آمده است / عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت / کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم بر پاشیم جان / کان پری دیدار دیدار آمده است
تو رها خواهیم بوس از پای رخش / کافتاب آسمان وار آمده است
همین تر در شیشهٔ افلاک از آنکه / گل به بیل جان غمخوار آمده است
شب قبای نه زره زد بنده وار / کان زره زلف کله دار آمده است
از نثار خون دل در راه او / گرگس شب کبک منقار آمده است

از مژه از نعل اسپش دوختن — نعل اسپش لعل مسمار آمده است
دل جوی نه بهر بیاع فلک — کافتابی را خریدار آمده است
دین فروشان را ببوی کفر او — طیلسان در وجه زنار آمده است
مادرم ریز از مژه وز کار ما — نیم دینارش بیازار آمده است
غرجها از کلشکر رفتست لیک — کار ما بر نیم دینار آمده است
خاکره پر نافه مشکست از آنکه — موکب زلفش بآوار آمده است
یاد او خورده است خاقانی از آن — بوسه کاهش دست خار آمده است
نسخه رویش بتوقیع وزیر — تا ابد تعویذ احرار آمده است
صاحب صاحبقران در عالم است — آصف الهام و سلیمان آمده است

مهش درگاهش میان بست آسمان — محضر جاهش بران بست آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش — رخنه آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم — ماه را بر آسمان بست آسمان
روح جمشید آنشد زهول موکبش — کهربا رونی میان بست آسمان
زان سلاسل خشیجان با فیض صبح — زان جلاجل زاختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او — بر جبین والی و جان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد — بر کلاه فرقدان بست آسمان
زان ملک چون کبوتر بر درش — زیر پر خط امان بست آسمان
گنجهای بکر سر پوشیده — عقد بر صدر جهان بست آسمان
تیر دون الفلتین بار التماس — آب بحرین بر زبان بست آسمان
از حنوط جام خصم اوست سلم — زان حجاب از زعفران بست آسمان

وز خمای دست بخت او صبح — زان نقاب از ارغوان بست آسمان
مهر بدلش نطفه خورشید را — نقش در ارحام کان بست آسمان
وقت استقبال مهد بخت او — قبه در صحن جهان بست آسمان
چند گوئی عقد بخت او که بست — عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند — دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت — فتوی آن فضولیست کاول کرده اند
الیمنت از رستخیز افلاک از آنکه — بر بقای او معول کرده اند
در حمایل حوریان از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و عیش از رشک شحاس — زان سرابش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند
در لقا وامر او بر بحر و وز — رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت نحس انجم بخت اوست — حال تحسین را مبدل کرده اند
انجم اند از بحر کلکش دود سای — لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زاهن هندی بعشق تیغ او — چینیان چینی سجنجل کرده اند
آتش کز جوهر سودای اوست — هم بر اندیشش موکل کرده اند
دشمنانش کز فلک جستند سعی — تکیه بر بنیاد محتل کرده اند
شیشه زان بشکست و باده زان بریخت — کامتحان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او — منخره بر اعشی و اخطل کرده اند

برثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد / دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل فضلش در ربع / چون عطابخش آن خطابخشای باد
صیت او چون خضر و چون مسیح / این زمین گرد آن فلک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین / نام او فاروق دین فرمای باد
ظلم او لرزان چو رایت روز باد / رایتش چون کوه پابرجای باد
دشمنان سر بر زکس را چو بوم / حاصل از طاوس دولت پای باد
حامله است اقبال تا در زاد او / قابله‌اش امید عشرت زای باد
دیده‌بان بام چارم چرخ را / نعل اسپش کحل عیسی زای باد
سکه ایام را بر هر دو روی / نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را / هم ز خون خصم می پالای باد
زان سری در سرابستان فتح / سرو پیرای و سمن آرای باد
از گل راه و که دیوار او / مشتری بام و مسیح اندای باد
آسمان در بوس سجده بر درش / از لب و چهره زمین فرسای باد

[illegible]

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

[illegible]

صبح تا آستین برافشانده است / دامن عنبر تر افشانده است
مگر آن عقد عنبرینه گسست / برگشاد است عنبر افشانده است
لوز یک آستین بر جفار انده است / آتش از روی خنجر افشانده است
نعل آن نقره خنگ ازرق او / بر جهان خرمن زر افشانده است

رقعه‌ها برداشته چرخ بر مهره / همه در خاک خاور افشانده است
نقش ششدر با یک افتاده است / گوی آن رقعه‌ها بر افشانده است
مرغ صبح از سماع بس کرده است / زانکه دیر است تا بر افشانده است
بلبله در سماع مرغ آسا / از گلو عقد گوهر افشانده است
ساقی آن عنبری گنبد امروز / در گلوگاه ساغر افشانده است
ابرش این آفتاب بسته او / تا گمند معنبر افشانده است
سمعها پرنوای داود است / کز سر زخمه شکر افشانده است
نان زرین چرخ دیده است ار / خوشه تنگ در بر افشانده است
بلور پستان نمک نه بندد و ابر / تنگ بسته بی مر افشانده است
نو عروسیست صورت نوروز / که بر آفاق زیور افشانده است
گنج نوروز بر حبه گوهر داشت / جشن بانوی کشور افشانده است
صفوت دین که شهسوار ملک / بر سرش سعد اصغر افشانده است
مریم مشتری فرست که عقل / جان بر آن مشتری فر افشانده است
تحفة المریم اوست مریم دا / هر چه طوبی به نوبر افشانده است
جفت خاقان اکبر آنکه فلک / در سم اسپش اختر افشانده است
آن خدیجه است کز ازادی عقل / مال و جان بر پیمبر افشانده است
بر سر بهشت خلد مجلس او / نه فلک هفت اختر افشانده است
روز نو چون کبوتر زرین / بر سرش پر اخضر افشانده است
مهر آگین چار بالش اوست / هر پری کین کبوتر افشانده است
تخم اقبال بر زمین بقا / بانوی نیک پرور افشانده است
ژاله نعمت از هوای سخا / بانوی عدل گستر افشانده است

[illegible]

باد انعام او ز ابر عطا … خاک بر نخل میسر افشانده‌ست
گویی از آتش شهاب فلک … شعله در دیو کافر افشانده‌ست
سهم درگاه او خدنگ وبال … بر ملکان صفدر افشانده‌ست
نور ایمان او به بار خجلت … بر رخ خلد انور افشانده‌ست
وقت توقیع بوش داروی جان … زان سر کلک لاغر افشانده‌ست
بر عدو زهر و بر ولی مهره‌ست … هر چه آن مار اسمر افشانده‌ست
دولت مالوآن نثار ظفر … بر سر بوالمظفر افشانده‌ست
همت مالوان جواهر سعد … بر کلاه برادر افشانده‌ست
دولت او که بکر شرف است … آستین بر دو بکر افشانده‌ست
نعش در پای چهار دختر او … زیور هر سه خواهر افشانده‌ست
این بشر که خواهد بود … قرعها سعد اکبر افشانده‌ست
فال سعد است گفت خاقانی … که نفس مشک اذفر افشانده‌ست

دل صید زلف اوست بگوی دُر نکوتر است … وان صیدگان اوست نگون سر نکوتر است
برداب سنگ من من از آن سنگ در برم … عاشق چو آب سنگ بیر در نکوتر است
رنجور سینه‌ام لب و زلفش دوای من … کین در در شفا شکر نکوتر است
در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی … باد ام خشک خوش تر گل تر نکوتر است
خوی بدش که باز رهاند مرا ز من … آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوتر است
بر تخت نرد عشق فتادم به ششدر چون … مهره بدست و خانه ششدر نکوتر است
امسال تو بر دل خاقانیست عشق … خوش میوه الیست عشق نوبر نکوتر است
خاقانیا ز روز زر از این شعر و شعر چند … شعر ار چه کیمیاست از او زر نکوتر است

طبعت که کیمیای زر روزگار او … بر صدر روزگار ثناگر نکوتر است

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی‌تر و ز اختر نکوتر است

دستور اعظم افسر دارندگان ملک … کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است
راز عقول و مشکل ارواح کشف او … اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل … اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است
در عهد این خلف دل اسلاف از شرف … بر قبهٔ مسیح مجاور نکوتر است
مختار گوهر آمد اسلافش آفتاب … از آفتاب زادن گوهر نکوتر است
بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه … فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است
در خطبهٔ کرم لقبش صدر عالمست … بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
سنگیست حلم او که نگردد ز سیل خشم … آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است
محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است … عدلش بی گواهی محضر نکوتر است
عدلیست پس کلید در هشتم بهشت … کو عدل اگر گشادن این در نکوتر است
دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنکه … عدل ار نی نجات تو رهبر نکوتر است
عدلست و دین دو گانه زیک مادر آمده … فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است
هر جا که عدل سایه کند در جنت و دین … کین سایه بان ز طوبی اخضر نکوتر است
هر جا که عدل خیمه زند کوس دین زن … کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
هم کز لف سموم بیابان ظلم جست … عدلش سقای برکه کوثر نکوتر است
سرسامی است عالم و عدلست نفخ او … نفخ از دوای عافیت آور نکوتر است
تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر … عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
احکام کسروی نشنیدی که در سیر … عدلش ز فضل مملکه پرور نکوتر است

افسانه شد حدیث فریدون بیوراسب / از هر دوان کدام بخیر نکوتر است
این داد کرد وان ستم آورد عاقبت / هم حال داد کر ز ستمگر نکوتر است
امروز عدل بر در مختار دان و بس / آن در طلب که در طلب آید نکوتر است
کسری و جعفر است که یک قطره همتش / از هفت قطره کسری و جعفر نکوتر است
ای خواجه زین و درت منعم آسمان / در سایه تو چارم کشور نکوتر است
از خواجگی چه فخر ترا کن کمال فضل / هر حاجبت ز خواجه سنجر نکوتر است
شهباز ملکی و زبی‌هات برونت / سیمرغ در محل کبوتر نکوتر است
اذین باغ دولت و هارون درت / از قیصر قیصریه و قیصر نکوتر است
ای حیدر زمانه بجلک چو ذو الفقار / نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است
خاقانی که نایب حسان مصطفی است / مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
جاندار تو رضای حق است و دعای علی / کین ع و ز صد سرایت لشکر نکوتر است
در ناف عالم دل ما جای مهر نیست / جای ملک میان معسکر نکوتر است
از یاد کرد نام تو کام سخن در آن / چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
چون آستین مریم چون سوی جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر نکوتر است
ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو / از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غضنفری تو و پروانه تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است
لیکن چو آبروی خضر از مسافریست / عزم مسافران بسفر در نکوتر است
دارد سر و تنم سر و پای دل و هوات / تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است
از ننگ رنگ خلعه که فرسوده مرا / خانه‌ام ز کارخانه آذر نکوتر است

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک / تشریف و وعده دادن ازین نکوتر است
ان بس بس غضایری از بخشش ملک / اینجا ز بهر معانی در خور نکوتر است
بس بس گلاب جود جو دریافت اندرو / غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است
رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق / بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
سوگند میدهم بخدایت که بس کنی / گرچه عطا چو عشر مکرر نکوتر است
هرچند کان عطای موفا شرف بود / دانند کین ثنای موفر نکوتر است
گرچه نکوست بخشش و لطف تو همو ابر / شکر زبان لاله احمر نکوتر است
در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه / آن زر و سیم بر سر عنبر نکوتر است
گر ابر کرد مجمر زرین زرد گل / احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوتر است
ساقی کجاست تشنه زبانی لشکر آر / شکر گیا ز ابر مکدر نکوتر است
خوش طبعم از عطاست ولی زرد روی زرخم / حلوا الکو ان خوان که خب مزعفر نکوتر است
بیمارم از دل و دم سرد مزوریست / بیمار را الکو که مزور نکوتر است
بیمار دل بجوز دم مزوری رسید / کو را دوا مفرح اکبر نکوتر است
گفتم تبرک این طرف قبله ساختم / عزمی که از یقین مصور نکوتر است
راهب که دست داشت لعبد نو جوان / شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
گرچه نکوست رزق حلال از قضا ولی / قانع شدن برزق مقدر نکوتر است
نی نی بدولت تو امیر سخن منم / عسکر کش من این نی عسکر نکوتر است
من در جهان عزیز جهانم بشرق و غرب / کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
جانم بحشمت تو نه غمناک خرمیست / کارم بهمت تو نه بتر نکوتر است
این شعر بر بدیهه ز من باد کار دار / کین نو عروس باز ر و زیور نکوتر است
در غیبت این قصیده که گفتم شگرف بود / در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است

هستم عطاردوار این دو قصیده دو بکراست — لاف عطاردت ز دو بکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت نیاز — معمار باغ ملک معمر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل — ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

۲

دلا از جان و جان تا کی چو پای جانان بخون — چو سلطان دوست بر جانها غلام حرص سلطان شو
تراهم کفر و هم ایمان حجابست از تو غبار — نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو
ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد — بصد فر سینه کش استقبال این یک زخم پیکان شو
تو خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن — هوا را از بن دندان حریف آب دیدگان شو
اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد — تو از دیوان دیوان خیز زی قصر سلیمان شو
گر او شبگیر تک در تازد تو خود در خاک میدان زن — ور او چوگان بکف گیرد تو همچو گوی غلطان شو
تو در جای حمل او باش چون از جای بگذشتی — چه داوی آرزو این چه بینی چو تیران شو
تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد بوم ویرانه — گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بند تو — ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
اگر خواهی کزین منزل امان آن سرابانی — امانت دار یزدان شو نهایت دار از جان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

براه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — چو در ره عشق پیش آمد بقصد جان ز تن رفتن
بکوی عشق هم عشقست رهبر اگر مردی — بامر پادشا باید بقصد پادشا رفتن
هوا را راه ده لیکن بفرمان آنچه دل خواهد — که نزد عاشقان کفرست در راه هوا رفتن
تبرکیشان اصلی شو ای مرد معنی — بچین صورتت تا کی پی مردم گیا رفتن
دل اندر بند جان نتوان بکوی وصل یار جستن — بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست بیخودی خود را — بنفتن از عدم بستن به پنهانی فنا رفتن
که از سوز جگر در خون شور سر دلبران بودن — که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن
جرس وار از نزاری دست تا کی ناله کردن — بجیب آسا گرت یاریست تا کی راه نارفتن
هنوز اندر بیابان بانگ الساعت که جا را — ازین کرخ فنا باید ببغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یکروز ره یکساله — چو راه درمیان داری که می باید ترا رفتن
اگر تو دشمنی خویشی چه می باید چه خود را — درون سوخته جان کندن بکوی راه بی بن رفتن
درین منزل رسن بازان بیابانی ز خاقانی — که رهبر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی لشیمان باش خاقانی که به باشد — رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که ره تنگ — شمار رهنمایان اقلیم دلکش که ماه آهنگ
نخست از عاشقی خود را بره جست تو گم کن — که خود را آنجا نماید که ای سرگشته راه آهنگ
بسر بازی توان در میان بساط بارگاه او — گر داری سران در سرای و بارگاه آهنگ
سری چه بود در بود در باز کانه ز راه وصل او — سر براه صد سرست و صد سر پیراهن کلاه آهنگ
ترا چون عشق او بپذرفت دعوی دو عالم کن — که بر تحقیق این دعوی قبول او گواه آهنگ
چو دار الملک جانت را به مهر او بینی — مترس از زحمت غوغا سپیدان ای و سیاه آهنگ
تو در چاه تحیر مانده و ز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه آهنگ
برون تاز است همت را کجا بیرون ازین بیشه — اگر جب آخرش خواهی همه کاه و گیاه آهنگ
ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صف بگذر — که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه آهنگ
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آمد — باستغفار آن خورده بزرگی عذر خواه آهنگ

حریف خاص او ادنی محمد کز نبی جاهش

سر آهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد / قوی دستی که فرس عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاختن تیغ نطق همراهش / ازل دستور او گشته ابد مولای او آمد
ملایک بار او در لوای عصمت او بید / خلایق با هنر اهنر در رکاب رای او آمد
بدست لااله افکنده شادروان الا الله / که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبه او زد / لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
لسونز برده او واشت سایه خیمه او شد / زبان گشته پر زهر هم گویای او آمد
قلم یگانه بود از دست گوهربار او لیکن / قدم بیگانه نطق جهان پیمای او آمد
شب خلوت که موجودات بروی عرضه میکردند / جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد پنج ارکان ملت را چار ارکان / که هر یک جدولی بود دست و او دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست کز نیابتش / ز بعد چار تن در چار بالش جای او آمد
سر اندازی که تا بود از برای گردن ملت / نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش / بیک ذره نمی ارزد سپهر و منجنیق آتش
بران زنده که او دارد طریق خلقت آرایی / که نقش زنده بخته است زیر زند دهقان
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت / بر آمد اختر اقبال دید و هم شد در آتش
بلی در معجز و برهان براهیم انچنین باید / که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد دهقان
اگر دجال شکل سنگ زد بر کعبه جاهش / هم اکنون آفت گردون بگیرد دامن آتش
که بود دست آنکه پیل آورد وقتی بر در کعبه / که هر غش سنگساران کرد دوزخ شد
گرفتم کانش تابست قدح دشمنان دودی / چو آتش نام او داند کجا سوزاند آتش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدیدم / که گر ادریس زنده استی همین گفتی در احکامش
چه باک ار یک جهان حشمت انکس را که خود هم / جهان تو بهد آرد جهان در ازلی کامش
دریغا گنجه خرم که اکنون جای ماتم شد / که از فرحمین صدری فراق قباد در دهانش
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود / گزین کوه شریعت بود چندین گونه آرامش
نبالش هر زمانی از زبان حال میگوید / کسی کان بر مالم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدری که با حشمت کیا نفرین همیخواند
نگر تا انکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مبارک خضر تا ایام در ظل تو آساید / مقدس خاطر اسلام کرای تو آراید
روان صاحب الاعراف موقوفست تا تحقیق / میان دوزخ و فردوس تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او / قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
لقب سازد ز سوز دعوت تو جان سگ منه / چه باشد جان یاجوجی که از آتش نفرساید
حسودان گر چه ویکها تخت شد میدانم / که در روی نیست ان چیزی که در وجه شمار آید
حدیث فعل او بی حرف گوی خضر پیچاند / چو گفتم در دکو خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من / مرا انهم چه باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان مروشان آی / اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل مسکین / عروس آخر چو بنیابد
اگر ذات تو فیض فضل می آید ز لطف تو / ضمیر من ترنج آسا شفای جان همی زاید
بجاه تو که گردون را ولی عهد است جاه تو / اگر در عهد تو چون من سخن گوئی پدید آید
سخن هر ایکه هست طبع من مطرا کرد / مرا انجای استادی کز نیسان کینه بر آید

٢

سلسله ابر گشت زلف زره سان او / قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

خوش نمکی شد لبش تره تر عارضش — بر نمک و تره یافت دلها مهمان او

رنگ لب سبزی زند چهرهٔ او را مگر — سوی برون داد رنگ پستهٔ خندان او

گرچه ز مهری که هست نیست دلش آن من — هست بهر سان که هست هستی من آن او

دارم زنگار دل و بارم شنگرف اشک — کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر — ماندم ناخن کبود در شب هجران او

گرچه شکرخنده کرد و بردم چون اخگرم — آتش من بگذراد بر شکرستان او

دیلم تازی نژاد اوست من از چشم سر — هندوکی اعجمی بندهٔ دربان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا — یار عزیز است سخت جان تو و جان او

دی بدر من بوسه‌ام دایره برکشید — دید در آن دایره نقطهٔ مرجان او

صانع زرین عمل بر صناعت علی — کر نبد حضا کدست دست عمل آن او

عشق بهین گوهر است گوهر دل کان او — دل عجمی صورت است عشق زبان‌دان او

خاصه کی دست راست بر در وحدت دلست — لیک بدست چپ است داغکی آن او

تا نکنی زنگ خورد آینه دل که عشق — هست بیاز از غیب آینه گردان او

عقل جگرتفته است همت خشک آخری — جرعه‌کش جام دل زله‌خور خوان او

از خط هستی بجست نقطهٔ دل زاد و بس — لیک نه در دایره است نقطهٔ پنهان او

ره رو دل ایمن است از رصد دهر از آنک — کمتر پروانه ایست دهر ز دیوان او

دل بر صدگاه دهر رخش بها گوهر است — دخل آید عشر او فیض از لکان او

لیک ز بیم رصد در گلش آگوده هر — تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود — دهر لگدکوب گشت از تک جولان او

نیست ازین آب و خاک ز آب هواست دل — کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده بر دست تو حلهٔ دل شاخ شاخ — هم تو مطرا کنان بوسش ارکان او

یوسفی آورده در بن زندان و بس — قفل زر افکنده بر در زندان او

دل که کنون برق است باش که فردا سود — چونکه بپایان رسد همت بیابان او

حور و شی را چو مور زیر لگد کشته — بس بر طاوس‌ها کرده مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسب کلین بر زان — رخش بهر ایلغار منتظر ران او

نشمه از سر دل حاصل خاقانیست — گر سر آن نشمه خاست جنبش الحان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا — کار نه حکو است خیز چاره بساز آن او

لشکر غم راه گشاد آمد دوران او — ابلق روز و شب است نامزد ران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بهاد او غم بر سر میدان او

غم که در آمد بدل بنگر آسیب او — آتش که در افتد در آب بشنوی افغان او

اول جنبش که تو کابین آدم شکفت — میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

و آخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد — دور زما در گرفت ساقی دوران او

جرعه از دست غم گشتن بار الست — این همه برپای چیست بلبله گردان او

آمد باران غم برگ سلامت ببرد — بر سر یک مشت خاک تا کی باران او

حجرهٔ عنکبوت نیست جهان استوار — گر ز احد و بوقبیس باید غضبان او

ناف تو بر غم زدند غم خور خاقانیا — کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

والی غزلت تویی اینک طغرای فقر — مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او

سرو هنر چون تویی دست نشان تو — دست ثنا و اهدا ز هیچ زد دامان او

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی

کاب خورجان ماست چنبر احسان او

دهر سیه کاسه ایست با همه مهمان او / بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
بر سر بازار دهر نقد جفا میرود / رسته ارزنگری رسته خذلان او
دهر جو بی لست خاک بر سر سالار او / ده جو تر انسیت خاک بر سر دهقان او
خیز درین سبز کوشک نقب زن از دو دل / در شکن از آه صبح سقف شبستان او
کوهر خود در انداز در بن صندوق او / یوسف خود را برار از چه زندان او
زاهل جهان کس نماند بلکه جهان کس نماند / پای خرد در کذار از سر پیمان او
مادر گیتی و فاش نزاید که باز / هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
کار جو خام اند است آتش کین زیر او / خر جو کز افتاده است کرنه پالان او
ابجد سود الشوی بر در خاقانی ای / سورت سر در نویس هم به دبستان او
پیش روی جان پاک طبع جو جوزای اوست / کر چه ز پس میرود طالع سرطان او
اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه / راه زبس وار وند لشکر ارکان او
کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنکه / موضع هر مضجع است بر سر شریان او
کر دل او رخنه کرد زلزله حادثات / شیخ مرمت کر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در و کر علی / کز روی اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست نوح درو کر که بود / تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
نوح نه بس علم داشت کر بدر من مهی / قنطره بستی بعلم بر سر طوفان او
نعل پی اوست چرخ کز عمل دست اوست / آن ده و دو برج بر سر ایوان او
غارت بحر آمده است غایت جود منش / آفت [illegible] شده است تیشه پران او
ریزش سوهان اوست داروی [illegible] / هست لسان الجمل صورت سوهان او

چرخ مقرنس نمای کلبه میمون اوست / نعش فلک تخته ها قطب قلیدان او
رنده مریخ رند چون شود ش کند سیر / چرخ کند ساعتی از زحل افغان او
در حق کس اره وار نیست دو رو و دو سر / کر همه اره نهند بر سر شش اخوان او
هست جو هم نام خویش نامزد لطف و بخش / لطفش ور اعجب بوش بخشش فرمان او
مفلس دریا دلست آمی دانا ضمیر / پایه صد اولیاست ذره ایمان او
اوست طغان شاه دهر ادرم التون اوست / من برضای تمام سنقر دکان او
کر بود غرای آن کاره کش او شوم / رای همه رای اوست فرمان فرمان او
انت مبارک سحاب کز صدف ولکی / کوهری آرد جو من قطره نیسان او
روح طبیعیم کشت پاکتر از روح قدس / تا جکر من کرفت پرورش از نان او
هر خرد طفل واری مزد انکشت مین / تا سر انکشت من یافت نمکدان او
شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد / خمر بجوی علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مباد اکه من / منت شروین برم وند شروان او
ملک قناعت مراست پیش حنین چپ و تاج / ملک سمرقند چیست و افسر خاقان او
کرکر هی خصمش اند از سر کینه چه باک / کو خلف آدمیست و ایشان شیطان او
جوقی ازین زرد کوش کاه غضب سرخ چشم / هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
خاصه سک دهقان دانه دام مغان / درد کهای من طبع خزف سان او
بست خیالش که هست همبر من ای عجب / نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض از سر سام حسد / این همه ماخولیاست صورت بحران او
کر جکر من خسته شد از فرغ این کروه / لعنت محمد بس است نشره دیوان او
دل بدر کبریاست سخن کارش که او / خاک در مصطفی است نایب حسان او
قابله کاف و نون طرح کیس که هست / عاقله کاف و لام طفل دبستان او

گیسوی حوا شناس بر جم منحوق او   عطسهٔ آدم شناس شهپهٔ بکران او
دوش ملایک نخست غاشیه حکم او   گوش خلایق گسست حلقه فرمان او
هم تتبادیه در خشم گنم چون مقیم   نان من از خوان اوست چاشنی از خوان او
عقل درختی است بر منتظران کز او   خواهی بخشش کنند خواهی چوگان او
با دعاهای خیر در پی او تا دعا   اول او بار نیست و آمین پایان او
در عقب پنج فرض او پست دعاخوان من   یا رب کارواح قدس ها بد دعاخوان او
گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت   تا به ابد مگذراد نوبت عثمان او

وآمد و حسن تو شد انجمان   نامزد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل   غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب   روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید   فتنه تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم   گرد خور سلکاه دل ازار غوان
سلسله های فلک است آن دو زلف   تا نکنی قصد سرش هان و هان
زانکه جهان گردد دیگر خراب   گر ببری سلسله آسمان
حلقه ار کم شود از زلف تو   خاتم جم خواه بتا وان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر   در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او خسته جو نرا سخن   قدوه او گوهر دریا نشان
حرز امم حیدر امام امجاد   قاضی شه پرور سلطان نشان

از همه عالم شده ام بر کران   بسته ز سودای تو جان میان

از تب هجران تو ناخن کبود   پیش تو انگشت زنان کالامان
جان شد و چون سایه تو زنده ام   بالتو و صد ساله ره اندر میان
آن نه گریه است که چشمم بعقد   هست گهرریز لسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثت کند   دیده نثار آرد و گهر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدنی   گوشت جدا کی شود از استخوان
چون نکنم افغان که زلف جگر   سوخته شد در دهن من فغان
در لبم مشغله شد است افتاب   زانکه مرا دیده شد الماس وان
دود دلم گر بفلک بر شود   هفت فلک هشت شود در زمان
بیع که غم دل خاقانیست   زان کشند اندوه دروکاروان
وین رقمی کز قلمش مانده هست   از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین   صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هری اجمشاد
کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان   در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین   وز صحف من فضلا عشرخوان
ور حسد لفظ گهر باش من   در خوی خونین شده دریا و کان
نقش و برن بافته در نثر و نظم   ساخته دیباجه کون و مکان
در سمر قحط در این تنگ سال   نزل بیفکنده و بنهاده خوان
حور شود دست بریده چو من   یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زبان را ز بیان خنده   از ملکوت و ملکم ترجمان
وحدت من داده ز دولت خبر   عزلت من کرده ز غربت ضمان

برده از آن سوی عدم رخت و بخت   مانده ازین سوی جهان خان و مان
گر کلهم بخشی و گر سروری   زین نشوم غمگن و زان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا   چون تو ازین سر سبک جان گران
گوهر مینا نه و لاف لعل   چو سر کوتاه و لاف بیان
قالب جان سبع این از جهت   هیزم نار سقر آن ارزوان
این چو مگس خون خور و دستارها   وان چو خره هرزن و با طیلسان
عقل گریزان ز همه گر خر و بس   نیک گریز و دل شیر ژیان
غیرت شتر مرغ نه اشتر نه مرغ   آتش خواران هوا و هوان
بیت فرو مانده این بی ردیف   قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز   سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و منحول هست   سخت مباهات شوند این و آن
هست عیان تا چه سواری کند   طفل یک چوب و دو تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکیست   وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی و مریم بست   عیسی بکر زره که امتحان
نکره من مدح امام است و بس   تا نرسد زاهرمنانم زیان

پیر دبستان علوم ابجد
کز سر فش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق رقاب   عصمت او سالک خط جنان
پیش او دیده کمینگاه کین   دانش او یافت گذرگاه کان
هست تبایند و خصال آدمزد   قاضی ازان گشت بر اهل جهان
هست جنبیت کس او نفس کل   عالم از آن میرودش در عنان

ای کف تو عالم جود آفرین   جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را   نیست به از خاطر من میزبان
کنگره دیده اسلام را   نیست به از خامه تو دیده بان
از پی کین توختن خصم تو   آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت   تیر فلک نطق ستاره فشان
نادی ام کار سخن بی نظیر   در طلب جامه و در بند نان
طبع نه مبنی به بر طبع من   پیل که بندد بسر نردبان
منذ قفی الله و جف العلم   اصبح فی وضحک رطب اللسان
زین متحلل سخنانم مبین   زین متشاعر لقبانم مدان
دانم و داند خرد پاک تو   موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر بخشدم   کلک و بنان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو   شوره بستان دل من بوستان
بس که بزرگان جهان داده ام   خود سر از اشرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم   سوی مگس وحی کند غیب دان
حق لشبان تاج نبوت دهد   گر نه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی نامه فرستد بلطف   بادشه دانم و دو انس و جان
از در سید سوی گبران رسید   نامه بران و برید روان
نوره از خاک کند سرخ گل   قرص خور از سنگ کند بهرمان
ابر گهر باشد بر تیره خاک   باد گلستان کند از گلبتان
منت فضل و کرمست این همه   وین همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ   وز تو بهی راه دیگران

هر

صدر، تو میدان کرامات باد — واسب سعادات ترا زیر ران
محمل مرقد تو قدر قدر — منتقل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاویدان
فتنه ز تو خفته بخواب غرور — دولت بیدار ترا پاسبان

ان نه زلفیست انکه اشوب جهانست ای جهان — وان نه زلف است انکه دست آویز جانست ای جهان
زلف او زنجیر گردن بست بیدادی کند — گرچه او از بهر انصاف جهانست ای جهان
راست خواهی با من آن سنبل نشانی هست — در غم آن لب که هست و بی نشانست ای جهان
گرنه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین — ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست ای جهان
جان بروانیم که تا جان منست او بی منست — وین چنین بهتر زهم کالحق زیانست ای جهان
گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای منم — جستهام جای سرای آستانست ای جهان
بر در من بگذرد چندم مرا در خاک و خون — بار رقیب از طنز گوید کان فلانست ای جهان
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست — من کنم اقرار و گویم کان نخست ای جهان
عشق او رام دصاحب باید سالکی — کاندرین آخر زمان صدر زمانست ای جهان

حجت الحق عالم مطلق عماد الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خواب است ای همه — در سر زلف دلاویزش چه تابست ای همه
در دو لعلش آب و اندر چه بی آخر مگوی — کین چه بی آبست چندین و آن چه آبست ای همه
خون خلقی ریخت وانگه سرخی بر دامنش — ان ز رنگ بر ورانست ان چه خون نابست ای همه
چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را — قصد دلها میکند یعنی کبابست آن همه
شحنه وصلش خراج از عالم و جان بر گرفت — جای دیگر شد که میداند خرابست آن همه

کم بسوزد که بسازد الیاس ای قوم ازو — خود مردم نیست خوی عقابست ای همه
تشنه وصلم مرا آن چه عدهای کز که داد — کی کند سیری که میدانم سرابست ای همه
کر حیاتش را فروغی بانسیمی ماندهست — از ثنای صاحب مالک فالبست ای همه

صاحب مالک رقاب دو ده ابر تو کان
کاستان بوس در او شد دل زار من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون داس من شوند — من کیم در کوی عشقت ای بسا گم سر کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم — پیش تو گر تو توی گردن کشان گردن کشند
غمزه کانت قصد کین دارند و از من غمت — سایه مانده گراین کین و بر اهمن کشند
آه من چندان فروزان شد که یاران غمت — از تف این آه سوزان تشنه در سوزن کشند
دیده من شد سفید از هجر دل تاریک ماند — خانه ها تاری شود چون پرده در روزن کشند
با خیالان در ساختی تا دربر و در بزم تو — من غم هجران کشم و ایشان می روشن کشند
نیکوئی کن رسم بد عهدی رها کن کز جفا — در دزی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
هر زمان در کوی تو خاقانی کسا عاملی — آستین بر جان فشانند و کفن بر تن کشند
وز بی آن تا ز دیو آز شان باشد امان — خط افسون هیچ صدر بر اهمن کشند

نایب ادریس و عثمان عمر کز فر روی
حل و عقد عیسوی دار و حیات آب من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت — والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
تا غمت را بر در من بار هر دو کرد استان — حصن جسم هر شبی با بام آسمانست از غمت
از گلستان غمت باری مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
هر زمان گوی ز عشق من بجان بر دوختی — این سخن باشد مرا برواى جانست از غمت
زعفران شادی فزاید و این بتر کاندر وی من — دور از آن رخ زین رخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینهٔ من ره نشستی گر توان — شاه راه سینهٔ من باز دادست از غمت
از لبت چون بوسه خواهم گر بلی آن لب مرا — آنچه اندر کیسه باید بر رخالست از غمت
آن که در عشقت زر افشاند ندانم کیست آن — این که خاقانیست دانم جان فشاند از غمت
هم بخشنودی دلت گر باخبر بودی از آنکه — حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه در بربان زر گشتی نالیم پس بود
مدح این استاده دین من و استاد من

ترک تا زغمزهٔ تو غارت از جان در گرفت — رای قربان کرد اول زخمم از ایمان در گرفت
روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود — زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت
کار ما خود در فتنه بود از عشق بازار دست تو — دهر زخمه در فشرد و چرخ دستان در گرفت
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود — کز پی خونریز ما راه هجران در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین — تا در آمد تخت هجران و درمان در گرفت
نالها کردم جهان کز چرخ بانگ آمد که بس — ای عفاالله در تو کوی ذره لرزان در گرفت
از دم سردم چراغ آسمان توان نشاند — وز تف آهم هزاران شمع توان در گرفت
گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون میرهی — چون بهم کز پای من تا سر طوفان در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم ما — رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت وز عروسان ثنا
هم پسر عم مهتست امروز هم داماد من

خاکپایت دیده ما را روشنائی میدهد — هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
کار چرخ و لعل لبت از ردن و بنواختن — هر کرا این لب شکنند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده کازرده می بینم لبت — من چگویم خود لبت بر تو گواهی میدهد
تیره شد کار من از غمهان وهان دریاب گر — تا چراغ غم قدر روشنائی میدهد

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو — چون کنم چون بخت روزی از که ای میدهد
بر یکی تا منزلم در هجر امید وصال — که کلاهم می نهند که پادشاهی میدهد
گرم از دولت کیائی میدهد ارباب عشق — در سک افتدگان مراد و لب گشائی میدهد
جان خاقانی ز رشوت میدهد ایام را — گرم ازین روز غم روزی رهائی میدهد
غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا — در مجلس آیت معجز نمائی میدهد

متصل پیمان عقد دولتش زانکه
منفصل کردند آب و نار و خاک و باد من

کلک تو قصر مکارم می طرازد هر زمان — نام تو چتر معالی می فرازد هر زمان
بر فلک احکام دست اوست من هم کام — کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
چشم زخمی را که دید اقبال ایمن چنانکه — قدر او بر چشمه خورشید تازد هر زمان
خاک بر سر میکند گردون ز رشکش کو چرا — تخته خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
زین خطر کو خاک را دست خاک از کبریا — بر سه عنصر تا قیامت می نبازد هر زمان
حرمت از آنکه میل و با اصل از آبست — نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان
چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی — کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان
زان نوازشها که زو دارد دل مجروح من — جانم از رخش نوای می نوازد هر زمان
تازه رویان آفرینم آفرین او چنانکه — با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد تا نفخ صور
کاسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او — طفل یکروزه مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک — آن دو پیری نحس رحلت کرده اند از بیم او
هستی دارد جهان کافلاک با لوح و قلم — کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

بازدیدم در همه عالمی نظیرش نیست کس   در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محکوم تیغ امدی   مرتبت افزود اسمعیل را تسلیم او
مشتری دیده نه روشن نگر کوی کسی   سیب را بشکافت سوی چرخ [illegible] او
طاهر است النساش از کانی عم در کبر و رو   من شنیدم ناقد سلف عثمان و ابراهیم او
عیسوی دم باد و احمد دیلم و چشم حادثات   در شکر خواب عروسان وز دم وز دیلم او
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد   رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

جون مبارک باد گویم روز او را شکر مکن
کاسمان آیین کند وقت مبارک باد من

طفلی و طفیل لبت ادم   خردی و زبون لبت عالم
پرورده جزع لبت عیسی   البستن لعل لبت مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق   زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری   طاوس و بهشت و مار باهم
در سینه ما خیال قدت   طوبی است در آتش جهنم
آویختی افتاب بر دوش   از سنبلهای جعد پرخم
ما را که کند سلم انجا که   خورشید نمیشود مسلم
با لذت طعنه تو دل را   فرموش شد آرزوی مرهم
جان خاک شود بطمع جرعه   جون رطل طرب کشی دمادم
خاقانی خاک درگه لبت   اورا چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش   در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهای دین محمد   مقصود نظام عقد عالم

بانکه بموی ماتم از غم   موی ز جفا نمیکنی کم
دندان نکنی سفید تا لب   از تب نکنم کبود هر دم
گر گونه غم کنان ندارم   زان است که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایرا که   بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو افتاب عمرم   در حد غروب رفت ارحم
خاقانی را به نیش مژگان   بس گز رگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب   عشق تو بسیه کشد دمادم
زان آتش و آب دست سروی   گر فیض بها دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل   مفتاح همم همام اکرم

را

ای نخبه شش جهات عالم   در چار دری و هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر   وی کعبه قدس را تو زمزم
بر بوده لبت ناف خرچنگ   عنبر نکه تو دهان ضیغم
بتخانه شوی بمهد عیسی   رجعت کنی از اشارت نجم
در بوتیه خاک سازی اکسیر   آتش را نیر و آسمان دم
که پاره کنی ز ماه و که تاج   که رنگ دهی بخاک که شبنم
از رفتن لبت بر تن دهر   بر نقطه زر سیاه نم
از آمدن تو دیبت گیتی   افراخته آبستنین معلم
تف علم تو در دم صبح   بر برق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو بی همه روز   روزی ده ور از دار و محرم
تا پاب تب او میان نطاهر   کاندر دلش اتشی است مدغم

از خوارزم آر مهر این سبب ... ورچه چون ساز نوش این جم
جان دار وی او بیار یعنی ... خاک در قدر و معظم
در گرد رکاب او همی دو ... ور گرد عنان او همی یم
تا خورشیدی پیاده بینند ... خورشید دگر فراز ادهم

مختار عجم بهاء دین انکه
منشور جلال از وست معجم

با جوش ضمیر و جنبش لفظش ... نه شد ز من و عطارد ابکم
با لطف کفش گرفت زیاک ... چون چشم گوزن کام ارقم
نه از آدمی ایست وادمی نام ... لیک ادم از و شده مکرم
در نام نکه مکن که فر بخت ... از زاده عوف و بور ملجم
بی قوت ده انامل نیست ... هفت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال و پر عنقا ... بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده ... از دیده اخر الزمان نم
نطفی ز تو وز عقول یک خیل ... رمزی ز تو وز فحول یک رم
مولای تو ثابت ابن مره ... شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو وا خورد ... گفت ای بدر قدم تقدم
رای تو با تسمان ندا کرد ... کای طفل معاملت تعلم
دادست خرد بهای قدرت ... نه گلشن و هشت باغ درهم
والضاف بده که هست از ان ... یوسف صفتی بهفده درهم
بالای هیچ تو سخن نیست ... کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر ... بر عرش که بر شود بسلم

طبع تو شناسم آب شورم ... دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی است امروز ... این هر همه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس ... بستست مرا قضای مبرم
هر خاتم را چه نقص گر هست ... انگشت کهین محل خاتم
در قالب ادم ایسدم ... ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه ... این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین بود ... کارم ز خطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من گفت ... وصف تو که باضمیر شد ضم
کای باد در موسی معانی ... فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام ... گر چه نکنم دعای معقم
گویم که چهار اساس عمرت ... چون تسبیع شد اد باد محکم
کار تو تمام باد چو نا نکه ... نقصان نرسد لبس اذا تم

عشق بغیر دبای بر نمط کبریا ... بر دبدست نخست هستی ما باز ما
ما و شما را بنقد بخودی در خورست ... زانکه نگنجد در و فرحمت ما و شما
چرخ درین کوی چیست حلقه درگاه راز ... عقل درین خطه کیست سخن رافنا
بر سر این سر کار کی رسی ای ساده دل ... بر در این دار ملک کی سوی ای بی نوا
هست معیار عشق گوهر تو کم عیار ... هست ببازار دل یوسف تو کم بها
دیده ظاهر بدوز بار که اینک تو بین ... جوشن صورت بدر معرکه اینک درا
از سوی درگاه دان هم خطر و هم خطاب ... بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا
در صف مردان بیا قوت معنی ازانکه ... در ره صورت یکیست مردم و مردم گیا

اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم / پس تماشا کن در آن سوی مصر لقا
کبر مر چون کلنج ساخت خونین لباس / کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی وطا
خیز که استاده اند راهروان ازل / بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها
مرکب همت بتاز بگذر و بیرون جهان / از سر طاق فلک تا محل استوا
مردمک چشم بیاز نعل بی صوفیان / دانه دل کن نثار بر سر اصحا بنا
از کنف فقر بین سوختگان خام کوس / بر شجر لا نگر مرغ دلان خوش نوا
هر یکی از زنگ و رای چون فلک و آفتاب / هر یکی از قرب و قدس چون ملک و پادشا
خادم این جمع و آن آب ده دوستان / قبه ازرق شعار خیمه و زرین غطا
صاحب دلق و عصا چون عمر و چون کلیم / گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا
کرده بدیوان دل چرخ و زمین را لقب / هر مجمع نهاد ز رشت بیضا که لقا
از که عهد الست چیره زبان در بلی / پیش در لا اله بسته میان همچو لا
کرده بهنگام حال حمله نه چرخ جا که / داده بوقت سوال نقد دو عالم عطا
رسته دو مهر فلک دیده و نشناخته / رایج این راه غل بازی از ادعا
مهر فریدون راز کرده ز عصمت علیم / در صف فغفور آز کرده بهمت غزا
بر از داغ شان سر دم سلطان عشق / گوید خاقانیا خاک توام مرحبا
رو بنه صدر جوی بر در صدر جهان / رو بصفت باز گرد و بر در اصحا بنا
جاه براهیم بین کشته براهیم وار / بکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول / کرمه علم اوست نصرت حرب خدا

مطلع ثانی در صفت محمود

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما / عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا
بر در ایوان لست پای شکسته خرد / بر سر میدان لست دست گشاده هوا

صد لطف از کردگار و ز لب تو یک سخن / صد ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام / وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب / که بنظر بشکنم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب / وصل تو مهر یست است در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم / بو که بدیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح / گرچه شبهای هجر طال علی البلا
موی شکافم بشعر موی شدستم ز غم / لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
ای تو ز ما بی خبر ما بتمامی تو / بس که بدو همی و ده ایم عالم خوف و رجا
صدر براهیم نام بدر سلیمان جلال / خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا

مطلع ثالث در صفت بهار

یافت ز اخلاق او عالم فرتوت فر / برده ز الطاف او فصل بهاران بها

نافه آهو شده است ناف زمین از صبا / عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
طلق روان است آب بی عمل امتحان / زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد / هر قفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرده شنگرف رنگ / زرین شیرازه زد سر ورقی را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای زر / ختنک نقطی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصدم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو / گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا
مادح گنج امام عالم عامل که هست / ناصر دین خدای مفتخر اولیا

داد مرا روزگار مالش دست جفا — باکه توانم نمود نالش این بیوفا
در سرم افکند چرخ برکه بسنارم عنان — بر لبم آورد جان باکه کنم ارم غنا
محنت چون خون گوشت در تنم آمیخته — تا نشود جان ز تن زو نشود آن رها
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف — گر چه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد با تنم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم — همنفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست در دو جهانم مست — هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا
هیچ نکردم گناه تا کی باشم بکوی — خسته سر نا حفاظ بسته سر نا سزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم — بسته خیالم که هست این خلل از بو العلا
چشم بزرگان با آب کسی روشن است — کاب ز بس میخورد بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل یکی غرچه هست فحج خر روستا
خود بحضور یکی نجس نکرد دخس — خود بوجود خری خلد نیابد وبا
این جو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان جو ملخ می برد کشته دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر — بانگ کشیده چو سار در پس آن جابجا
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم نماید جنان هم بود از قدر صدر — در دو را انحطاط رنج و را انتها
عارض نانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها ولیست داده تنم را شفا
آستر نطع اوست قبله که آسمان — منتظر جمع اوست قبله که مصطفی
کرد و شود قبله مان لیس عجیبی نی لزاگه — او لشماخی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی — تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
ای فضلا بروی کز شرف نام تو — مدعیان زاد رید قافیه من قفا

تا بنوای مدیح وصف تو بر داشتم — رود رباب منست رود اهل ریا
بهر خواص ترا مایده خوش نه دق — ساختم از جان پاک بنگر و در ده صلا
هست طریق غریب این که من آورده‌ام — اهل سخن را سزد گفته من پیشوا
خصم نگردد ببرزق هم سخن من از آنکه — همدم بلبل نشد بوالعجب از کند نا
گر ز درت غائبم جان بر تو حاضر است — مهره چو آمد بدست باز بکف کو میا
نقش گزین مبین خاصه که دانسته — سر لان لیتبعو از جبر لن تری
بر محک زمنتم پیش مزن بهر آنکه — رد شده عالمم قلب همه دستها
تا هویدست از بود من هیچ غرض جز سخن — نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر به اندیش باد خاصه شبستان او — موقف خسف عظیم موضع مرگ فجا

صدری که قدر کان شکند چو بسخاش — بحری که بر آن جان فکند بکر سخاش
صدری تحی که لازم افعال او سخاست — این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
هارون صدر اوست فلک زانکه انجمش — هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش
شعری لبنب جو کاب بوزی نام — اعنی سکینت حلقه بگوش در سخاش
شمس فلک ز بیم اذا الشمس در گریخت — در ظل شمس دین که شود جاگر سخاش
والشمس خوان که داد قسم خواند زیورش — کو لست بهر هم لقب زیور سخاش
تا شمس دین برا سب ریاست دو اسبه راند — یک ذره نیست شمس فلک زاختر سخاش
هست از سخاش عید جهان و اختران دهند — از خوشه سپهر زکات سر سخاش
این بهره زان زوانه دل مید هسپند — تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک خسرو مالک رقاب تو — کار من بهشت عدن شد از کوثر سخاش

لابل قیاس در منه است و شور خاکه / طوبی نهزد ظلقش و کوثر نه سخاش
بش رئیس عالم عادل شود طراز / هر حله که بافته در شستر سخاش
تا خلق را ز حلق و دود کشتش بر قبله است / بحرین دو قلزمیست برا خضر سخاش
نشکفت اگر بحجره برجیس بعد ازین / آرد صدف ز بحر گهر بر در سخاش
گوی که فتح باب نخست آفرینش اوست / بهر نظام کل جهان گوهر سخاش
زان ده نهان که هشت جنان را هزده هند / هفت اختر ند و نه فلک اجرا خور سخاش
این هفت نقطه یک رقم از خط نقش / وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط گفتش بصورت جولیست وجوی نیست / بحریست لیک موج زان از گهر سخاش
دست سخا بسی این شد بصورت گر همه / نا دیت همت آمد صورت گر سخاش
جوزا صفت دوگانه هزار افتاب زاد / هر که که رفت همت او در بر سخاش
هست آدم و گر پدر همتش چنانکه / خواهی دیگر است کنون مادر سخاش
گلگونه رخ امل از خون کنند و بس / کز حلق بخل گر بخیت سر خنجر سخاش
هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفریست / بس معن جود چون کنم و کو هنر سخاش
بر چشمه کرم شد و سد نیاز کرد / بس خضر جود خواهم و اسکندر سخاش
ابر از حیا بخنده برون زد برق وار / کوزد قفای ابر بدست تر سخاش
غرمش همی شکنجه کند کعبه کوه را / تا گنج زر لسان دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار عطسه مشکین زد از تری / مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
مرغلیست نقش که جهان است سایبان / به هفت بیضه زمین از یک پر سخاش
بر سر بزد غاشیه چون عنبر سران / گر سیم و زر رشد ابیت جهان عبهر سخاش
هست افتاب زرد و شفق خون که کنی / شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب داد / از منظر سپهر مستنظر سخاش

بس حال کبریا فته کوکاه رفع کلک / ساز د جو لقب کان زده اندر بر سخاش
بر خوان همتش جگر آز میخورد / دندان تیز سین که شدست افسر سخاش
او شبر دو البتت و نبتالش لاجرم / برده بت نیاز تهی شکر سخاش
در هیچ جار شهر خراسان نکرمت / کس هیچ لو نه باز ده چون سنجر سخاش
بکذرز استعارت از انجاکه راست / از من کند نظیر خراسان خور سخاش

محمود بن علیست جو محمود و جون علی / من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش

محمود وار بت شکن همند خواتش ازانکه / تاراج همند آز کند لشکر سخاش
یعسوب همتست علی وار زانکه سوخت / زنبور خانه زر و سیم اذر سخاش
جون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند / جای تیمم است کجا که در سخاس
نی نی جو من جهانی سیراب فضل اوست / سیراب چه که غرقه تن از فرغر سخاش
بر خار خسک خاطرم آرد ثرا نگبین / بادی که بر وزد زنی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم قدس / جون مریم است حامله تن دختر سخاش
از ابنوس و زر و شبم زان کند دوات / تا نسخه میکنم لقلم محضر سخاش
مشم جو ماه فقره شبرنک از ان کند / تا خوانم افتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام / تا می برم بجود دسپاس از در سخاش
بارانی افتاب کنم نه از گلیم مصر / کز میغ نه ازیو است مر اکشور سخاش
دل کو محفه دار امید است نزد اوست / تا جون کشد محفه ناز استر سخاش
پای دلم برون لشد از خط مهر او / نه مهره امید من از ششدر سخاش
گرد انشت یک مهم بغریزی جو روز عید / شد جون هلال شهره ز من پیکر سخاش
گر کعب باره آب نخورد و به شد دلو / مشهور تر ز دجله شد الشخور سخاش

در حاتم اسپی از پی طفل و زنی بکشت | نه زنده ماند نام شد آن مفخر سخاش
امروز مهتر روسای زمانه اوست | صد کعب و حاتم اند کنون کهتر سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی | بستان این گلاب من از گل تر سخاش
از لفظ من که بالصفد بهجرت چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
گستردم این نثار محبت نه از طمع | تا دادندم محب ثناگستر سخاش
این تحفه گر نکوک جهان داشتم دریغ | کردم نثار بارکه انور سخاش
نور است باغ جود و مرا باغ و جان نگر | نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
او مرد ذات و همت من بکر لاجرم | بکری هم تم شده در بستر سخاش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار | تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم | از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد ناف مشک دادمش از نبت ضمیر
گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

یا لطیف ناضرة کصبح مسفر | سفر الصباح لغم صبحا واسفر
تخفی ویبدی الصبح لونا خائلا | کعذارها تخبیبا لها المشفر
خضب الصباح الجو ضبع جبانها | او ونجم المنلها جبینی مبصر
عن مقعد الآفاق حل نطاقها | محت السماء بطلها المتقطر
کان الوتر علی السماء منتشرا | فاکتن فی کم الصباح المشعر
لخشاش نابذة السماء نجومها | وبدا الصباح کراهب متنسر
وکانه ابتلع الخشاش فما اکتفی | فالشرق بدا به الرعیف الاحمر
یا نور کل حدیقة علویة | بل نور احداق الرواق الاخضر
یا شبه یوسف عن سجن الدجی | تا الله حبیت لک اقربی لا اشعر

یا ابهر النور المسیح جلیه | ارضیت ان الدهر القطع اهدی
ومعی صدیه عن جروحی فی الصبا | بل ذات روحی فی الهوی فانظر
جرح الجنی حاشاک حس حاشای | لا تنکری جرح الحشا لا تنکر
شکوای عن شروان شروانا الشفا | عودی الی ثغر السعاده واذکر
اشتاق وجهک ان اقبل خله | وبه الامیر ولیس ذو ابمیر
وارا کما متقابلین بموضع | ما آیة الرحیم بل هو منظری
مارض باب الباب راضک الرضی | ...ور الصفا فناب الفخر
ابرح کبری صاع حلیک صابع | ...رف الغاسات السفر
خلع الامیر علیک ابهی حلوه | ...ت مضحکا بالنصر منظر
رویت لک الدنیا کانک فی الوری | ...ل ظل الله ذکر المفخری
ودنی لک الاقصی کانک فی الوغا | ...ع سیف الدین حق الجوهر
خضع الوری مظفر بن محمد | ومحمد فاق الوری بمظفر
قطب الملوک الفرق طب غدا | شمس ... نارقه قلوب العسکر
فی اکبر الاخلاق اکثر بسطه | من اظهر ... اعراق اطهر عنصری
السالمی العادل الملک الذی | صاد الملوک الصید صید الاجدر
قد غرت العرب الاعاجم غره | بالسالمی الهاشمی المخبر
ترب الندی والثرة تین عنده | قصمته انیاب السخا الممطر
ارض الکنون ببدله معموره | والکنز عن خطراته لم یعبر
عوذ الخطیب علی المنابر باسمه | بل اخطب الخطباء عوذ المنبر
عبدت کوجه الله عزه وجهه | ما زور قط ع... العفاة الزور
حم الجبال عن انفضاض حسامه | فبدا لها الر... ...به الجر

افلت نجوم الظلم لا اطلعت — بمباه شمس والعدل بالعصب الطری
اعلام نصر الهالکی اذا ابدت — تبت یدا ذی الخنس الحمیری
لمارای فی ارضه سد الهدی — سماه خضر وثانی الاسکندر
یا ارض باب الباب الخلد فی — نبیانک المتحصن المتفذر
یا خیمه الدنیا فدیتک فاسمعی — بذ الشبا عن شاعر متبحر
ارض حوی تشیخ الجان جنیبة — لذر دواجنان الولید الاحور
عیسی تیمم واصعید احبا — صعد السماء بدا الصعید الاطهر
باماجد اجداده اعلی [illegible] — ومجاهد الغنیاء اعلی نیر
حقا عقدت لنفوس عدل حیث — وقبضت ارواح الکنوز المسیر
ولنشارت فی حجر العلی مثل — عن فی کل متوج متجبر
شرفت مسجد الانا[illegible] عالخلا — والخاتم الحادی نطاق الخنظر
وذوالجیوش لذلک خروسجدا — سجد السماک لهم وخر المشتری
قبل انبساطی فی حماک بمدحه — لطوی بساط الارض غب منتشر
احیینی کوما بفضل منبسط — وامنی محلا ببذل منتشر
فاخلد وخلد بالنفاذ ید الوری — والملک رقاب المالکین وبحر
والله عاد بنصره لک حافظ — فاحفظ عباد الله طرا والبشر

۲

الصبوح الصبوح کامد کار — النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی جواب خزان — یاری از خوشدلی جو باد بهار
جرخ برکار و کار ما الصبوح — میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح — دست موسی برآرد از کهسار

در سفال خم آتشی است که هست — عقل حراق او و روح شرار
در کف از جام خنک بت بنگر — برخ از باده سرخ بت نگار
خاصه کایام بست پرده کام — خاصه دوران کشاد دست نگار
مرغ دل یافت دانه سلوت — برق میسوخت کشته تیمار
بار بشکست وزعفران در جام — لب خط جام چون خط تیمار
این این الکؤس والاقداح — این این الشموس والاقمار
بغان آی تا مرا بی می — کز حبل المتین کشتم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش — چون زره بر دهان زنم مسمار
خواجه کن سنت مغان می را — در بلورین رکاب می بگسار
عجبست این رکاب میگوئی — کامد از ماه نو من شفق دیدار
میکشد عقل را بزیر رکاب — چون رکاب عوان کشد احرار
آفتاب ار سوار شد بر شیر — هست می شیر آفتاب سوار
جرعه گر تا بسمان بخشی — شود از خفتگی زمین گردار
ور زمین را دهی یکی جرعه — گردد از مستی آسمان رفتار
میکند در طبایع اربع — ظلمات ثلث را انوار
ساقی آرد که خمار شکن — فقع شکرین ز دانه نار
نار به نقل چون شراب خورند — نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر — زخمه گوید که جاهد الکفار
گر بالی رسی و می نرسد — نرسد دست بر می بازار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس — که نترسد ز تیغ و سیه عیار
بر فلک خواجه تهمتن و می — ز اختران خواه نه از خم خمار

خنک بت و سرخ بت دو بت بوده کنده [illegible]
[illegible]

[illegible] ۲

[illegible]

ماه نو کن قدح چو هست توان / وز شفق گیر می چو هست یسار

هان ز پیمانه خوشه عنب است / دست برکن ز خوشه می بفشار

مار کز روی زهر خاک خورد / ریزد از کام زهر جان اوبار

نحل کاب عنب خورد بر تاک / بارد از لب شراب نوش گوار

مثل جام و پارسایان هست / آب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت / خفاش را چه ذوق از عطار

هر که جوید محال نا ممکن / هست ممکن که نیست زیرک سار

گر تو در وهم همه می جوی / در ره جست گم کنی هنجار

تخطائی که بگذرد بر وهم / عاقلان را سزا است استغفار

گر فرستی برای هفت ننان / دو بگانی بدست خضر سپار

لیکن آنکس حریف بنداری / عقل طعن آورد درین پندار

یا اگر گویی اهل دل کس نیست / گویدت دل خطاست این گفتار

از زکات سر قدح هر وقت / جرعه کن نجاکیان ایثار

بس بس ای دل ز کار آنکه عقل / هست از آب کار او بیزار

مدت لهو را الم است انجام / باده بنگ را بدست خمار

هر طرب را برابر است کرب / هر یمین را مقابل است یسار

سنگ را آب برد در شکم / آب را سنگ در فتد بزبار

یک فرح را هزار غم ز پس است / که پس هر فرح غمست هزار

هر چه زین روی که ببین یک دوست / بد گر روی آن ز پس است چهار

کاو عنبر فکن برهنه تن است / خر بربط بر نشین افسار

دل تقاضا و پر خانه مکیست / شهد الله تو گشته گرد غدار

حرز عقل است مرهم دل ریش / تیغ روز است صیقل شب تار

همچو دف کاغذینش پیراهن / همچو چنگ از پلاس هین شلوار

باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین / گاو زرین که میخورد کلنار

گر بود زان می چو زهره گاو / خاطر کاو زهره شیر شکار

هم ز میدان که شاهباز خرد / کبک زهره شود ببیرت سار

از من آموز دم زدن بصبوح / دم مستغفرین بالاسحار

جام کیخسرو است همت من / که کند راز کاینات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا بگذار

شیر لستان شیر خورد بستی / حیض خرگوش پس مخور زنهار

زاب رنگین حجاب عقل مساز / شعله نار بیش شیر میار

عیش اسلاف در سفال مدار / گل سیراب در سراب مکار

بول شیطان مکن بقاروره / پیش چشم طبیب عقل مدار

لهو و لذت دو مار ضحاکند / هر دو خون خوار و بی گناه آزار

عقل و دین لشکر فریدون ام / که برآرند از آن دو مار دمار

گر چه خاقانی اهل حضرت نیست / باد در بالش است دست افسار

نیست چون پیل مست معرکه لیک / عنکبوتی است روی در دیوار

پیل مسکین که نیست چون بلبل / رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم شاید ار بچشمه پیل / زنگی چاز پاره زن شد سار

دیده بانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق آبگین | کاتشین خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان چو اسب مسیح | زین پل اکنون آتش بار
ای ز پرگار امر نقطه کل | نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از درون یک حال | یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه | همچو دار القمامه بئس الدار
همه پرده ور ابنات درو | چیست در خانه زنی غدار
عقل بکر است و اختران ثیب | ثیبات اند حاسد ابکار
دست گنجه مکن به پیش فلک | که فلک کاسه ایست خاک انبار
آز جان عقل تیغ را بیازرد است | زانکه آز است خود سر آزار
گر بمیزان عقل بکیدرمی | چه کنی دست گنجه چون دینار
آز در دل کنی شود آتش | مس که بر سیم کنی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد | غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد | منت نعل بندی بیطار
نکند یاد عقل از مولد | نزند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت سر نکشد | نخوت تاج بخشی از دستار
عمر جامی جمست کایاش | بشکنند خرد و پس به بند خوار
همچو گوهر شکستنش خوار است | همچو سیماب بستنش دشوار
نقد عمر تو برد خاقانی | دهر نوکیسه کهن بازار
چون بهین مایه ات برفت گرد | هرچه سود آیدت زیان پندار
بر رخ همچو موی ... رباب | موی من نغمه میکند هر بار

به بهار و شکوفه خوش سازد | نخل و موسیچه لحن موسیقار
در عروسی عجب نبود | گر بجا کشند دست جبار
روز دولت برادر بخت است | چون رفوگر به پیر عم قصار
بخت برنا و قائد عمر است | چشم مینا طلایه رخسار

بخ بخ ای بخت و خه خه ای لیل | هم وفادار و هم جفا بردار
من ترا زان ستوده جهان | تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ | مست می گفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم | که تویی خواب دیده بیدار
سر نیزه زد آسمان در خاک | که تویی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی که شهر بند قفص | قفص آبنوس لیل و نهار
طیرانت جو دور فکرت من | بر ازین نه مقرنس دوار
عهدنامه وفاست زیر پرت | نامهای لقات در منقار
باش تا بانکه لقاب چون دانم | تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهین عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در اجر امسال | اوری خط محو کرده بار
هرچه بخشم به بیت مزد آن | نپذیری و پس کنی پیکار
دانه از خوشه فلک خوردی | که ببر وارستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پرواری | که چو سیراب گشت ماند بزار
تو ز آب حیات سیرابی | که چو ماهی بآسیانی از پروار
بهبهی کز عروس ملک | خبر آور تویی و نامه سپار

گلبن تازه و ... نیست ترا　　چون گل نخل سبزه تیزی خار
شاهباز سفید روی از آنکه　　شوی از زاغ شب سیاهی قار
اینت شهباز کز بی جو منی　　صید لب برین کرده نهمار
گرم ادریس ماه باد و امام　　بیکی سال دیده دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین　　دو قوی رکن کعبه اسرار
بموالات این دو رکن شریف　　هم متبرک کنم هم استظهار
که بعمر دوباره هست مرا　　خدمت هر دو رکن پذرفتار
آری این دولتی است سال الله　　چه عجب سال دولت ادبار
دو فتوح است تازه در یک وقت　　دو لطیفه است سفته در یک تار
گر بود دو تبار هست مرا　　خلقت هر دو رکن بدر فتار
هر دو رکن افسر و جو دارای　　هر دو رکن اختر سعود نگار
هر دو رکن جهان مردمی اند　　آدمی مجتبی و عیسی یار
شده هم از سعد اتصال دو رکن　　خالی الیسر رفته اند اشرار
این چو رکن بمو الطافت باش　　وان چو رکن زمین خلافت دار
و هم این رکن جو مقوم روح　　چار ارکان جسم را معمار
کلک آن رکن چون مهندس عقل　　پنج ارکان شرع را معمار
آن ز خوی حاکم ملک عظمت　　واین ز ری عالم فلک مقدار
نام خوی ز ان چو روی ری تازه　　کار ری زین چو نقد خوی بعیار
روی این در ری آفتاب اشراق　　خوی آن در خوی او بدو آثار
رکن خوی حبر شافعی توفیق　　رای ری صدر بوحنیفه شعار
این حدیث نبی کند تلقین　　وآن علوم و می کند تکرار
با وجود چنین دو حجت شرع　　ری و خوی کوفه دان و بصره شمار

زمی ار علم رکن خوی در تب　　هان خوی سر دهش اینک آب کبار
مجلس هر دو رکن را خوانند　　کعب اخیار و کعبه احرار
هر دو فتاح رمز را مفتاح　　هر دو سردار علم را انبار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه　　این یکی صادق آن دگر طیار
ور نه سیوم جعفر از سخن را الهم　　بر یک از آل خویش دارد عار
هر دو از هیبت و همت هر دو　　همچو گل خاضع و چو مل جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حکم　　هر دو خورشید چو دو قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد　　فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نگریزد　　که فلک راست بر دو قطب مدار
هر دو چون کوه گنج خانه علم　　بلکه بحر از درون ولی ز خار
بحر در کوه بین کنون پس از آنکه　　کوه در بحر دیده بسیار
هر دو زنبور خانه شهوات　　کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کاین نگاه کند　　دو علی بین بعلم وحی گزار
هر دو کشته راعی دل من　　عم آن بین مرا لیعی اعمار
آن تبریز ز آب چشمه خضر　　کرده جلاب جان من بار
آن پری قالب مرا چو مسیح　　داده تریاک روح را ایثار
این مرا ز ایران مرا عابه　　این مرا مخلص آن مرا دلدار
چه عجب کامده است ذو القرنین　　بسلام برهمن در غار
بر در شاه مروکشای　　آمدش از ارسلان نهادش بار
شاه سنجر شدی بهفته　　بسلام دو کفر یکبار
شمس نزد اسد رود ماه ام　　روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتاب نبود از د　　گر برش قدر نیست در مقدار

کنم از حمد و مدح این دو امام — ری و خوی را ز محمدت دوار
گر کرم شان بعطف مانده راست — کامد الحمد واجب آخر کار
گر چه قبله نیست خاقانی — ری و خوی دان دو قبله نوار
ربع مسکون که بر شکر کردی — هم نشد گفته عشری از معشار
من بری مکرمی دگر دارم — بکر افلاک و حاصل ادوار

صدر مشروح میر تاج الدین
کوست تاج صدور و فخر کبار

خلف صادق و ابن صالح — که سلف را بذات اوست فخار
بحر اکرام ابطفش کرم — نیز اعظم آیت دادار
چون خط جود خوانی از اشرف — چون دم زهر رانی از احبار
تاج را طوق دار مملوک اند — مالک طوق مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بماند — پیش تیغ زبانش چون سوفار
هو روح الورا و لا العجب — فالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر نبیست — مهر کتف نبی است جای نجار
مهر او تا زیم ز مصحف دل — چون ده ایت سکنم بکنار
تاج دین جعفر و ابن یحیی است — این بهین درج و آن مهینه شمار
تاج دین صاعد و ابن علی است — سر کتاب و ابجد نظار
عقل پاکان و نفس دو اکر این — به ازین نیست در ثنا گفتار
هیئت چار حرف و تاج سه حرف — بسم بین هم سه حرف والله چار
این بهین مر است جای مهین — وان لیار مر است جز لیار
عید گوهر شد و هلال تبار — شمس ملک آمده و ظلال ملوک

لنا العید والهلال — بقریض مهجة الافکار
قد رایت الهلال فی سفری — ضربت افدی ابلة الاسفار
تا بروبش گرفته ام روزه — جز بیادش نکرده ام افطار
گشت باری فاشتقت علی — من عوادی سحابة المدرار
وارتقای بفیض همت تو — کارتقاء الریاض بالامطار
لو قضی بالنوال لی وطرا — قضیت بالثناء له اوطار
زنده ماند از تعهد چو می — نام او باب الغنی والابکار
آنکه او را سنبل تتار جرید — نه بمشکبت زنده نام تتار
تازی از رای او چو بغداد است — از عزیزی بکرخ ماند خوار
بلکه همان این عزیزی مصر است — خوار صد قاهره است قاهره خوار
اوست عیسی و من حواری او — که حیاتم دهد بخشش جوار
خود ندانند حواری عیسی — روز کوری ز حاجت معیار
خصم خواهد که شبه او گردد — شبه عیسی بکار و دبر دار
نیک داند که فحل دورانم — دلم از چرخ ماند طبع فکار
نشکند قدر گوهر سخنم — نظم هر دیو گو بهر مقدار
سنگ ابی که ام خاک بود — که بر دآب قند بلغار
منم امروز سابق الفضلین — نتوان گفت لاحق اند غبار
که غبار براق من بر عرش — میرود این خبان جسود خوار
این جدل نیست با نوادگان — که عیال من اند روزی خوار
بلی این هم مراست با قدما — که مجلی منم درین مضمار
همه دزدان نظم و نثر من اند — وز نو را چون بهم محل وقار

لیک دزدی که شوخ تر باشد / بانگ دزدی بر آورد ناچار
لیک غماز اوست نطق چنانکه / عطسه دزد و سرفه طرار
گرچه حاسد بخاطرم زنده است / خاطرم کشته خواهد او ازار
مار صد سال گرچه خاک خورد / عاقبت خورد خاک باشد مار
این قصیده ز جمع سبعیات / نامه است از غرایب اشعار
از در کعبه کرد آویزند / کعبه بر من فشاندی استار
زد قفا نیک را قفای نیک / وامرؤ القیس را فکند از کار
کردم الهنات و گفته اند مثل / حاطب اللیل مطنب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم / که عسل باشد آخر الانهار
هست طومار شکل جوی بجلد / جار جوی بهشت از آن طومار
مردم مطلقند از آن نامش / آخر آیت از صحیفه اذکار
عذر من بین در آخر قرآن / لفظ والناس را بکن انکار
تا بروز قیام یار تو باد / واهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار / خنده زد اندر هوا ابرق افعی وار
برق چو کوکرد سرخ کز بر چرخ نمود / داد مس خاک را گونه هر زر عیار
خنجر و جبین از افق آینه چین نمود / زآینه چرخ رفت زنگ شبه زنگبار
در سر ماه راند تیغ زدوده سپید / بر کتف کوه دوخت دست سفیده غبار
شد قلم از دست تیغ این رخ مه در سماک / شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار
ظل صنوبر مثال گشته بمغرب نگون / ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار
داد غراب زمین روی بسوی غروب / تا فکند ناگهان باز سپهرش شکار

سوخت شب مشک رنگ آتش خورشید بود / نکهت باد سحر قیمت عود قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت کرد / پیش عروس سپهر زر کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را / کرد منور چو رای رای زن شهریار
آصف حاتم سخا احنف سحبان بیان / یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

کهبد صبوح از درم مست در آمد نگار / غالیه برده نگاه بر گل سوری نگار

گفته ببستش آشتی ندم پس بکه صبحدم / کرده زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
ببله بر داشت زود کرد پس آنکه سلام / گفت ببوسه شراب داروی درد خمار
جام ز عشق لبش خنده زنان سیم چو گل / وز لب خندان او ببله بگریست زار
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد / قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بناز غنچه گل کرد باز / گشت ز مل عارضش همچو گل کامکار
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنکه / غم نخورد هر که راست همچو من غمگسار
زین می خوش همچو من نوش کن ای خوش سخن / از سر رنج و حزن خیز و بر آور دمار
خاصه که مهر سپهر گوشه گزین گشته است / و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار
گفت پیاله بگیر قد قنینه بپیچ / گوش چغانه بمال سینه بربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان / گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار

خواجه دستور شاه داور ملک سپاه / دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

کرد خزان تاختن بر صف لیل و نهار / باد وزان بر رزان گشته بر آیینه دار
سبز چرخ را خرمن شادی بسوخت / کاتش خورشید کرد خانه باد اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو کشید / راست برابر بداشت پله لیل و نهار

حلقه سیمین زره چون ز غم شد پدید غیبه زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در فشاند جاه زنخدان سیب لعب چمن برکشاد گوی کریبان نار
تا که سر انگشت گل کرد خزان فندقی گرد چمن پرنگار پنجه و دست چنار
حلقه درج نمی پخ گشت برار سیم خام شد چو صدف راسکم پر ز گهر شاهوار
گرنه خرف شد خریف از چه تلف میکند بر تهم از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختن و ز پی کین خو سمه تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن تاک ماند از سر تیغش نشان بر رخ آبی نشست از پی آسیبش غبار
عزم عقیق یمن کرد برون از دهن گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجه چارم بلاد خسرو هفتم قران آنکه ز هشتم فلک همت او راست عار
ملک جهان را نظام دین هدی را قوام خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار
سجده او آفتاب سغبه او مشتری بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبله در عدن خاک سم اسب او کعبه مشک تتار
گشت بساط تماشش مرکز عودی لباس گشت زمان نقاش گنبد گوهرنگار
بر سر گنج سخاش خامه او اژدهاست در دهن خاتمش مهره او آشکار
مهره نه دیدی که هست مهر عروس ظفر مهر فلک را مدام نور از او مستعار
ای بگه انتقام همچو حسود تو مدام خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای ار سپهر نیست وجود تو که آینه آسمان نور فشانه ای از بخار
همچو مه از آفتاب هست به تو نورمند شاه زمانه که هست سایه پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه ترا در چرخ فلک همچو او تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن بد ز طوس صاحب آفاق گشت ملک بد و همچو تو کرد بد و افتخار

از هنر و بذل مال و از کرم و جبر رای زبده گر چون حسن صد بودت مستکار
مصر که کلکت چو بحر عرضه کند گاه جود مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
هست ترا ملک و دین تحت نگین و قلم هست ترا امین و لیکن جفت یمین و یسار
عدل تو تا از اهتمام حامی آفاق شد با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین خسرو چارم سپهر بخت پنجم حصار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید ابرش کینه شکسل دهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
ابر کفا از کرام نیست چو تو یک جواد بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
قطعه
چون شود از نعت تو این لب من در فشان چون شود از مدح تو خاطر من در نثار
نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
شاعر خاص ملک بنده خاص توام نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار
دادن تعریف تو از پی تشریف شاه بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر مثل من هست بعالم دگر مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید شود لیک چو طاوس نیست جز کش و تاجدار
تا که ز دور سپهر هست مدار و مدیر تا که زمین هست فلک را مدار
باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
تا فلک افکنده باد از دل و جان علم و تن مرکز آب و خاک دایره باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک را نظام و ز کف کلک تو باد ملک جهان را قرار

دوش چو سلطان صبح تافت ز مغرب عنان گشت ز سیر شهاب روی هوا پر سنان
داد بگیتی ظلام سایه خاک سیاه یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت ز نور قبه چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دخمه ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقه ماه و لعب — مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — تا چو سیمین ماه کرد پدید آسمان

مطرب سرخ شفق دست هوا کرد تنق — بکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال پری — گاه همی شد عیان گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود بنزدیک خلق — که چو جمال یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان ماه بارگهی خوب بود — ساکن او خواجه فاضل نیکوبیان

نسخه اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خانه او دربان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش — حور وشی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد و ماه روی لاله رخ و مشکبوی — چنگ زن باده نوش رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو و شمشیر و تیر باعث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست — خون بن خنجر کند از صف آهن کمان

آتشی کز هوا آب سر تیغ او — گرد بر آرد بحکم گاه و بال قران

وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه — کوست تباشیر سعد صورت معنی جان

مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان نور کون و مکان

وز بر آن خوابگه طارم برجیس — همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان

برده بهنگام جنگ در صف میدان علم — حربه هندوی او حرمت تیغ یمان

گشت ز سیارگان نعمت او بیش از آنکه — بام خداوند را هست لقب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجه روی زمین — منبع ملک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین اوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی کرده جهان داستان

مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال — خواجه گیتی گشای صاحب خسرونشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم — بر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهربار او غیرت ابر بهار — دست زرافشان او طعنه باد خزان

عمر ابد را شده مدت او پیشکار — سر ازل را شده خامه او ترجمان

تا خبر یابس او در ملکوت او فتاد — سجده روح الامین نیست مگر الامان

رای صواب اش ببین گزند نه فلک — خان خطارا نهاده مایده هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب الاضطراب — همچو بد اندیش تو ممتحن الامتحان

ای لعبدای صریر خامه جان بخش تو — تاج ده اردشیر تخت نه اردوان

بخشش تو چون هوا زان همه کس را نصیب — کوشش تو چون قضا زو همه کس جان فشان

قوت خرم ترا کوه بزیر رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رایت تو کیقباد — هم اثر عدل را رای تو نوشین روان

چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام — کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی شود همبر شیر ژیان

خصمت اگر بر خلاف نقض تو گوید شود — ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

پای ترا بوسه داد زان سبب الخ زمین — گشت بری از بلا فتنه آخر زمان

گر دو لبی جست و جوی در همه عالم بمد — تازه ترا از جود تو چشم امل میزبان

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کف از کرام در همه عالم تویی — کاهل هنر را نشست قاعده نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل این — خاصه درین دورها کز اثر جهل آن

روی سخا گشته است زرد مزاج بخیلیه / وانک سخن گشته‌ام است سرخ تر از ارغوان
لاجرم از عشق لغت ور شغف مدح تو / ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تست / ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان
نیست جهانم بکار بی در میمون تو / در بودم فی المثل عمر دو جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دستگیر / خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی نگاه / خاقانی را سخن بی شک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون کند / مجوز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار / چشمه خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد عاقله مهر و ماه / فضله خوان تو باد مایده انس و جان
باد مسلم شده کیف و بنان ترا / خنجر گوهر نگار خامه گوهر فشان
جاه ترا مدح گوی عقل و زبان خرد / حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یکره ز لب دجله منزل بمداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی ز لب دجله کف چون بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرد است ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نی حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین / در سلسله درگه در کوکبه میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش گشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر بومی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گویی که کجا رفتند این تاجوران اینک / زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است / وین گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سفید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری / تو زاد مداین تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان

این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز راه آیند آرنده آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / معتوه مسیح دل دیوانه عاقل جان

۲

بدل در خواص وفا می گریزم / بجان زین خراس فنا می گریزم

از آن چرخ چون باز بردوخت چشمم / که مادارگر ز بلا می گریزم

چو باز ارچه سر کوچکم دل بزرگم / نخواهم کله در قبا می گریزم

درخت وفا را کنون برگ ریز است / ازین برگ ریزی وفا می گریزم

که از سایه غیر سر می رهانم / که از خود چو سایه جدا می گریزم

چو بیگانه ماندم من از سایه خود / ولی ز درد دل آشنا می گریزم

دلم دردمند است هم درد بهتر / طبیب دلم کز دوا می گریزم

مرا چشم دردست و خورشید خواهم / که از زحمت توتیا می گریزم

دهان صبا مشک نکهت شد از می / ببوی می اندر صبا می گریزم

مرا چون خرد بند تکلیف سازد / که در آب کارنما میگریزم

مرا ز اربعین مغان چون نبینی / که چل صبح در مغ سرا میگریزم

بانصاف دریاکش تند کانجا / ز جور نهنگ عنا میگریزم

مغاره خرابات کهف معادان / دران کهف بهر صفا می گریزم

من آن هشتم هفت مردان کهفم / که بهر نوشت جفا می گریزم

بگو با مغان کاب کار شما را / ز بند خرد در هوا میگریزم

بده جام فرعونیم کز نژند / چو فرعونیان ز اژدها میگریزم

مرا آشکارا ده آن می که داری / به پنهان مده کز ریا میگریزم

مرا از من و ما به یک رطل برهان / که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گویی / مگر کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم ز تسبیح خوانم / که از سبحه پارسا می گریزم

مرا سجده که بیت بنت العنب به / که از بیت ام القری می گریزم

حرام حیا گفتن و سفره داران / نه باید کز ان مرحبا می گریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود / ز قوت الشان برملا می گریزم

نه زمی بگیرم که مینگون سرشکم / ز خود زین می کم بها می گریزم

سک ابلق روز و شب جان گراست / ازین ابلق جان گزا می گریزم

ندارم سری که چون سک گزیده / جگر تشنه ام کز سقا می گریزم

کشش خود نخواهم من اینجا چنان / که از سنگ آهن ربا می گریزم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن / پس از هر دو تن در خدا می گریزم

مسیحم که گاه از یهودی هراسم / که از راهب هرزه لا می گریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم / که از نقش مردم گیاهی گریزم
گریزد ز شکل عصا مار و گوید / عصا شکلم و از عصایی گریزم
قضا چون ز دست اجل خورد اکنون / ز تیغ اجل در قضایی گریزم
ببز غاله گفتند بگریز گفتا / که قصاب در بی لجامی گریزم
همه حسن من یک بیک هست سلطان / من از نیک مشام کدامی گریزم
من آنم که چون آتشی نیر دارم / به بیدم ز بین در هوایی گریزم
به بیدم عیار جهان کم ز هیچ است / ازین برنج یاز دامی گریزم
سیاه است و شتم ز بخت سپیدش / درین چرخ ازرق و خامی گریزم
ز بیم فلک در ملک می پناهم / ز ترس تبر در گیاهی گریزم
چو روز است روشن که گفتت تاری / لب شب زبان شب ناگه لقایی گریزم
صلای سر و تیغ میگوئی و من / نه سر میکشم نز صلایی گریزم
کرم ساز یکتا زنی یاد و تائی / در اند از مست گرسنه تائی گریزم
دغا در سه و چار مینی نه در یک / من از نقش یک کز دغائی گریزم
قماری زنم بر سر و پای وانگه / ز سر پای سازم ز پائی گریزم
اسیرم به بند خیالات و جانرا / تو امید هم در نوا میگریزم
ز کی تا بکی پای بست وجودم / ندارم سر و قفها میگریزم
گریزانم از کائنات بحسن همت / تو اکنون که عمر ایست تا میگریزم
ز تنگی مکان دو در کی رحان بس / بجان آمدم زین فنا میگریزم
مرا منتهای طلب نیست سدره / که از سدرة المنتهی میگریزم
بپای لسبوزم جهان از غیرت / که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت / در ایوان شمس الضحی میگریزم

نه زین هفت ده خاکدانم گریزان / گزین هفت شهری شما میگریزم
مرادان بر از هفت ده متکایی / که از حضرت پادشا میگریزم
نه ادریس وارم بدان چون تنی / که در بهشت باغ رجا میگریزم
صباح و مساهست در راه وحدت / منم کز صباح و مسایی گریزم
چو جعد از برون راندم ایمان بان / برین هفت بام اتکیای گریزم
تقاد و ستاز افنا عاشقا را / من آن عاشقم کز لقامی گریزم
چو هستی است مقصد در و نیست گردم / که از خود در و قاصدامی گریزم
شوم نیست در سایه هست مطلق / که در نیستی مطلقامی گریزم
همه نعل مرکب زنم وازگونه / بوقتی کزین تنگ جامی گریزم
بسی زانیا نند دور فلک را / ازین دیر دار الزنامی گریزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون / نیازم نماند از عطامی گریزم
وبا خار چرخ خلقی زحیفه / ملا گشت و من زان وبامی گریزم
طمع حیض مرد است من می برم / طمع را کز اهل سخامی گریزم
که خرگوش حیض النسا دارد و من / مپنکم ز حیض النسامی گریزم
چو غاغو کند بر دلم نامرادی / من اندر حصار رضامی گریزم

نکهت حور است یا هوای صفاهان / جبهت حور است یا لقای صفاهان
دولت ملت جناب زاد چو جوزا / مادر بخت یگانه زای صفاهان
جوزرای اختران شهر زند / تخته میزانی از کیای صفاهان
بس که ز جوز اجناب گرد رفعت / خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه ماند جنابه / عرش و جناب جهان گشای صفاهان

زان نفس استوا زنند علی العرش　　گر بر عرش آمد استوای صفاهان

خاک صفاهان نهال بر و رسدره است　　سدره توحید منتهای صفاهان

دیده خورشید چشم درد همیشه است　　از حسد خاک سرمه‌زای صفاهان

لاجرم آنکه برای دیده خورشید　　دست مسیح است سرمه‌سای صفاهان

چرخ نه منی که هست هاون سرمه　　رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان

نور نخستین شناس صبح لبین زان　　روح و جسد را بهم هوای صفاهان

بر حمک الله ز آسمان که دم صبح　　عطسه مسکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دوباره　　گرد تیمم بجا کیمیای صفاهان

جاه صفاهان بدان نشیمن دجال　　مهبط مهدی شمر قفای صفاهان

چتر سیاه است خال چهره ملکت　　زان سهی خال دان ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست　　مالک من بلبل صلای صفاهان

قلت لماء الحیات بل لک عین　　قال نعم کفی اغنیای صفاهان

قلت للنسر السماء بل لک طعم　　قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای پری جست خیز رای کجی جوی　　کانکه رای او داشت رای صفاهان

یار من از جمع حاج بر لب دجله　　خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمعی گفت با صفاوت بغداد　　منبه صفت برسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرت　　ریگ بن دجله سرمه‌های صفاهان

خاصه که بغداد زینک خاصه خلیفه است　　لعل بها زیبدش بهای صفاهان

آن دگری گفت گر زکات بن کرخ　　هست بهای می و نوای صفاهان

گفتم بغداد بغی دارد و بیداد　　دیده بدداد بادهای صفاهان

کرخ گلوی سخا به خانه می دان　　دجله بهم قربه سقای صفاهان

آنچه ز بغداد جای شیشه گرانست　　بهر گلاب طرب و سرای صفاهان

از خط بغداد وسط دجله فزون است　　نقطه از طول و عرض و جای صفاهان

چون بر کوه قاف نقطه فادان　　خط بغداد در ازای صفاهان

عطر کنند از بنک ینبک بغداد　　و آهوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان دید خساست بغداد　　نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بیضه مصر است بر زفرضه بغداد　　ور خط مصر است هست بنای صفاهان

نیل کم ارزد رود مصر کم از نی　　قاهره مقهور پادشای صفاهان

باغچه عین شمس گلخن سبجه دان　　وز ملبسان به شمر کیای صفاهان

این همه دارم جواب و خصم گواهی　　هست ز رفیعی ری و علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص　　زنده چنین داشتم وفای صفاهان

مدح دو فاروق زین چگونه نوشتم　　صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سنه فی نون الف بحضرت موصل　　راندم فی نون الف ثنای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد　　گز گرش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار اخترم نتیجه خورشید　　آن گهر شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر و اتابک اکبر　　بر ده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف　　گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو بمکه شدم شد ز بن گوس　　حلقه بگوش ثناسرای صفاهان

کعبه عبادت ستای من شد زیراکه　　دیدمر اکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش　　تا بنهم مکه را ورای صفاهان

این همه کردم برایگان نه بر آن طمع　　کافسر زر یابم از عطای صفاهان

ور بود حیم انکه بود در دبیانم　　گر دم طغیان زد از بهای صفاهان

او لقیامت سفید روی نخیزد
زانکه سیه نیست برقعهای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر ز مس ایرا
سر که رسیدش نه کیمیای صفاهان

جرم من است این که زخوان عرشی
گنج خدا ایم ولی گدای صفاهان

کیرم گدای محبتتم نه ام آخر
جز مگس خوان زیر پای صفاهان

گنج خدا را اگر جرم دزد نگیرند
این ز لب شد نه ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نداد بریدن
محتسب شرع و مشوای صفاهان

یا بسر دار بر چرا نکشیدش
شحنه الضاف که خدای صفاهان

جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد
امنیت بد اسناد اصدقای صفاهان

رگزده قصاو لیس عقوبت حداد
این مثل است آن اولیای صفاهان

این مکران حکم بازگونه مصر است
آری مصر است روستای صفاهان

بر سر این حکم نامه مهر نه بندد
بر شنم چرخ در قضای صفاهان

گرد لبم گوش روزگار پر از در
ناشده چشم من آشنای صفاهان

پس لب و گوشم بحنظل و خسک انباشت
هم قصه گلشکر قضای صفاهان

راست نهادند بر دهانش بجنجم
برده گر بنیم ار ستای صفاهان

شهر ز رو تخت و تاج قدلس حساز
بازم اگر احسنت کین نوای صفاهان

وآخر ناگفته ام نشاید حر با
وین کله حر به حفای صفاهان

زان گله کردم بافتاب که دیدم
کوست ستاره فی ار ثنای صفاهان

گفت جو بربط مزن ز راه زبان دم
دم زره چشم زن جو نای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا
زهر چگونه نه بر دغدای صفاهان

داد صفاهان ز ابتدام کدورت
گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

سیب صفاهان الف فرود در اول
تا خورم آسیب جان گزای صفاهان

از مرض قلبی بلاده ساست لیهی
نار براهیم بی بلای صفاهان

عقعقی الکلب ثم عقعق کلاب
سوف اداوی بباقلای صفاهان

این همه سکبای خشم خوردم آخر
هم لوزینه رضای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من تبهی کرد
هم به نکوئی کنم جزای صفاهان

نسبت خاقان من کنند چو که فخر
در نگردد آتش از ماهی صفاهان

بالصمد هجرت چو من نزاد یگانه
تا بود دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع فحلم بنظم و نثر شناسد
لم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد
بر جلسای الله القیای صفاهان

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

نیست لبستان خراسان را چو من مرغی
مرغ خم اوج سوی لبستان شدنم نگذارند

گنج در با نتوان برد بدریای عراق
گر بیازار خراسان شدنم نگذارند

که سر چشمه حیوان بخراسان خیزد
من نه خضرم لب آن شدنم نگذارند

جون سکندر من و تحویل ز ظلمات عراق
که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند

عیسی ام منظر من بام چهارم فلکست
گر بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دمنت
گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه اسارت ز من آمد که درین تشنه دلی
لب سوی مشرب احسان شدنم نگذارند

یا خبابست جهان باک و من آلوده بن
با خباثت سوی قرآن شدنم نگذارند

یا من آن کج غریوان در ابرهه ام
که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند

دم اری افلاک معالیست خراسان عجب
که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

من همی رفتم و یاری همه ره شادان دل / دل نه آنست که شادان شدنم نگذارند
ری خراس است خراسان شنیدم ایوان ارم / در خرابم که با ایوان شدنم نگذارند
درخراس ری از ایوان خراسان بهم / گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
کردن من بطنابست که چون گاو خراس / سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفه معفو شده کز بعد دو ماه / خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود / که که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / خوش فروخواندن و خندان شدنم نگذارند
ماه هنگام بهارم که به دی می نشکفد / که بهنگام نیسان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان و مرا / چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست و به پای طلب غرقه مگر / کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گر چو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود / که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان هر دو زخ ری / چه نشینم که به بستان شدنم نگذارند
بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنکه / مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
بازپس کردم چون اشک غیوران انجم / که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو رویم بوبال / چه کنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت / میرود بوی کز ایشان شدنم نگذارند
گوی من صد پی از آن سوی سر میدان شد / گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
قبله بی فایده منم ری و من قبله نشین / که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند
روضه پاک رضا دیدن اگر طغیانست / شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانیست / بس همان بی سروسامان شدنم نگذارند
این دو صادق خرد و رای که میزان اند / ای پی عقرب عصیان شدنم نگذارند

قبله منزلیست از منازل [illegible]

وین دل و عقل که بیگانه ره توفیق اند / بر سر راه خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص یقین کام پرستی نکنم / کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تا بیند فریدونی و بخت / طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت / وین دل عشق با وطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم هست / که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
و یحک آن موم جدا مانده ز شهدم که کنون / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه تولید که مراد انس و دین / دور قبب اند که فتان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
هر قدم مهر نبی ورزم و دارم دشمن / تخت و تاجی که مسلمان شدنم نگذارند
هم گذارند که گوی سر میدان گردم / گر خلالی بن دندان شدنم نگذارند
آن بخارم بهوا بر شده از بحر و بحر / باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
گیر فرمان نه هشندم بخراسان رفتن / باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند
آن شرارم که بقوت بزنم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم / بو که در راه گروگان شدنم نگذارند
از پی این بو جا کمست دوکان دارم / نه بمکتب نه بدوکان شدنم نگذارند
تا گریزاست هر اطعمه موران دادن / گر نه موران لب کان شدنم نگذارند

بخراسان شوم ان شاء الله / آن ره آسان شوم ان شاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت / ره بنهان شوم ان شاء الله

خضر پنهان کند در ره و من   خضر دوران شوم ان شاء الله
امین از کوه نشینان بگذر   حلقه بگوش آنان شوم ان شاء الله
پیش آن باد پرستان شکوه   کوه ثهلان شوم ان شاء الله
قمع از آنکه کند کوه پناه   نوح و طوفان شوم ان شاء الله
ملک و عزلت طلبم وافر عقل   بوکه سلطان شوم ان شاء الله
تا زند چتر سیه بخت سفید   ابر نیسان شوم ان شاء الله
چون نشینم بوفا خانهٔ ری   بخراسان شوم ان شاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان   بگلستان شوم ان شاء الله
همه سر عقلم چون عزم کنم   همه تن جان شوم ان شاء الله
خاک شوره شده ام جهد کنم   کآب حیوان شوم ان شاء الله
بکنم دیو دلیها به سفر   تا سلیمان شوم ان شاء الله
چون صف نافکنان نشاط طرب   تر گریبان شوم ان شاء الله
چون شکر فان ره از گرد سفر   خشک دامان شوم ان شاء الله
نمک افشان شدم از دیده کنون   شکر افشان شوم ان شاء الله
سنگ زر دم شده معلول بوقت   لعل رخشان شوم ان شاء الله
چشم بازم همه بیماری و بار   همه درمان شوم ان شاء الله
گر چو نرگس یرقان دارم باز   گل خندان شوم ان شاء الله
خشک چون شاخ دمنه شده ام   تازه ریحان شوم ان شاء الله
عرض آورد بگوشم سرو گفت   که بیابان شوم ان شاء الله
هر الگفت که بیام گذشت   مؤمن لب آن شوم ان شاء الله
چون ز شهر بجواب آمده ام   به ز بحران شوم ان شاء الله

بمزار تو بخواب آیم و هم   رغم خصمان شوم ان شاء الله
در مزار تو چو مرغ آیم باز   مرغ پران شوم ان شاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد   تا بفرمان شوم ان شاء الله
گرد پدر خصه کنم نیت طوس   خوش و شادان شوم ان شاء الله
بر سر روضهٔ معصوم رضا   شبه رضوان شوم ان شاء الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع   مست جولان شوم ان شاء الله

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم   تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم هست موافق تر از آنکه   کشتی همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه   دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم   کان کلید در رضوان بخراسان یابم
لوح جهل صبح که سی سال زبر کردم رفت   بهر چهل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست وگر هست کجاست   کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردانکه منم هشتم ایشان بوفا   کهف شان خانهٔ احزان بخراسان یابم
سالکان راکه چو دریا همه سرمست آنند   چون صدف غرق عطشان بخراسان
از سر زانو کشتی وزد امن لنگر   بادبان شان ز گریبان بخراسان یابم
شیر مردان که کمین که سر زانو دارند   صید که شان بن دامان بخراسان یابم
نه سر از آنکه چو گوید کمر کش همه را   طوق سر چون سر چوگان بخراسان یابم
ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند   جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل گوهر رنج کرده حلی وار چو تیغ   تن جس بوس جو سوهان بخراسان
آه شان فندق سربسته و چون لنذ بمه   زر ابخوان ساخته خفتان بخراسان

دل مرغان خراسان ز من دانه دهیم   که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم
مرغ دلرا که درین بیضهٔ خاکی قفس است   دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پیران شبخون بخراسان بینم   بس که میران شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روز است خراسان چه عجب   که شبیخون که پیران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از انکه   شهسواران را جولان بخراسان یابم
اسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح   چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل دلی   انچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دلرا اگر کعبه وحدت از راست   در فردوس و کلیدان بخراسان یابم
بختیان نفس من که جرس دار شوند   از دمان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبست خراسان که بشوق   کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردل طلب احرام همی گیرم از انکه   عرفات کرم اسان بخراسان یابم
گرچه احرام که جان ز عراق است مرا   لیک میقات که جان بخراسان یابم
جش فرمان چنین کعبه غریب است که گن   عید را صورت قربان بخراسان یابم
بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی   کاتشین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب   گرد مش بوی گلستان بخراسان یابم
جون دم اهل خیال کان بجهان شاید یافت   لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح خیزان همین گر بی من خوان فگنند   نمک لذت آن خوان بخراسان یابم
انچه گوئی بمثل بوی دل و رنگ وفاست   بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود همین بینم لیک   از من تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختن اند   بخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خنشکان عرب کان خونشکان منند   نوکنم چون دم انسان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم سایست منم   که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاو عنبر فلکن از طوس بدست ارم لیک   بچرا خضر نه نعمان بخراسان یابم
بازی میکنند این زال که طفلان نکنند   زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید من اوراق فلک   شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سیاره پریشان شد ازین هفت اوراق   جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران هم زنبور صفت کافر سرخ   شاه زنبور سلیمان بخراسان یابم
در بیابان سماوات همه غولانند   دفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل   پر طاوس مگسران بخراسان یابم
این سویدای دل من که خمیر صفقست   صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر انداخت مرا دست وبال   خیروان بلکه شرف وان بخراسان
ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم   عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم ان موم که چون سوختم از فرقت شهد   وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
کم شدان گنج جوانی که لبی کم کم و تخت   از پی کم شده تا وان ز خراسان یابم
گر ببین عمر من او ز پی شروان کم کرد   عمر کم بوده شروان بخراسان یابم
بافت ز الفت خرانم علم کافوری   من همان سندس نیسان بخراسان
درد دل دارم از ایام و تبرزانکه مرا   نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست لبتان کرم خشک من از لوم دل   فتح باب از پی لبتان بخراسان یابم
مصحف عهد سراپای همه البقره است   حرف الناس ز بابان بخراسان یابم
مادر غلها که افگانه کند هر سحر شش   چون شفق خون شده زهدان بخراسان
او صبح است بکر حل که بر شرره غار   عورتش افکنده و عریان بخراسان
رخت غرلت بخراسان برم ان شاء الله   که خلاص از بد دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر | که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
به پر پشه اگر بر سر دریا گذرم | میل آن لشکریان بخراسان یابم
سوی دریا روم از بر طبرستان گذرم | کافر بر طبرستان بخراسان یابم
چون نه آمل رخ آمال بگرگان دارم | یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه کم از جو انگشتری یابم لیک | قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بینم من | نشره امن ز قرآن بخراسان یابم
تا کی از خازنی و خازن احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گویی که دو سال دگرست آفت | دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
گویی از خاک خراسان می افتاد این حکم | من ره حکمت یزدان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباچه ادیان بدرست | من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن خال سپید تن خذلان دانم | من خط امن ز خذلان بخراسان یابم
فلسفه فلسفی یونان همه یونی ارزند | نفی این مذهب یونان بخراسان یابم
ای فتی فتوی کفرست در فتنه زدن | نتوان گفت که فتان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان ایست | گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم
حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه | نامش اندر پس رصددان بخراسان
مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خسف | این چه فلسفت گر اعیان بخراسان
کان یاقوت دل آنگاه و با مکن نیست | شرح خاصیت ارکان بخراسان یابم
انت فیهم رب خوانده و ما کان الله | که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم
گرچه خسفیست برغم همه در روم و خجند | نه امان همه بیران بخراسان یابم
گر ز بادست و گر ز آب دو طوفان گل | هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان به آبان بهم آیند چه باک | که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیست و یک راه قرانست بمیزان همه را | من همه راه وز میزان بخراسان یابم
زانیان اند که در دار قمامه جمع اند | من از آن جمع چه نقصان بخراسان
مرامان کان بهرمان یافت بعبد قرآن | زین قران حاصل اقران بخراسان
بسر خاک محمد بسر یحیی پاک | روم تربت جیسان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید | بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم
چون تبارزی و دری باد افاضل گنند | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم
من که خاقانیم از آب نشابور بخشم | نقش عنقای سخن را بخراسان یابم
ور مرا آینه در شانه دست آید چون | شکرم صورت سمنان بخراسان یابم
چون زمین اهل خراسان همه عنقا بینند | من سلیمان جهان بان بخراسان یابم
محی الدین که سلیمان صفتست و خصمش | دیو انس و ملک جان بخراسان یابم
کو بهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر ساسان بخراسان یابم
سخن و بهجت یحیی محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان
اتصالات فلک دانم و دل را اتصال | خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم
خضر موسی کف و نیل از سر ثعبان خرد آن | نیل تر دامن و ثعبان بخراسان یابم
وستم از نامه او نافه گشای سخن است | کاهوی تبت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک | قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | نسر طایر که پرافشان بخراسان
از ضمیرش که بیک دم دو جهان بخشاید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
وز دو آتش که نیستان هزاران مرست | شور صد رستم دستان بخراسان
در خراسان دلش سنجر همت که نشست | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

کرکشت وار ز دل سنگی ده و دو چشمه حکیم من لبی معجز نیسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
دور باشش قلمست چون لسبه سر تنک رسد از دوم اختر نش افشان بخراسان
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم گر درین ناحیه شهلان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصر لیست بجود صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم
بر درش سجود رش حلقه بگوشست فلک گر همش حلقه فرمان بخراسان یابم
گر امان یابم از احداث زمان تنگ نکنم گر معالیش گر از آن بخراسان یابم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

از آن قبل که سر عالم لقب دارم بدین بهای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من همه زی آشیانه فلکست اگرچه در قفص پنج حس گرفتارم
نه انکسم که درین دامگاه دیو وستور چو عقل مختصران بخسم کاهلی کارم
دلا جهان همه بادست و خلق خاک بر سر نه آتشم چو فروزی بباد رخسارم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان عنان جان و خرد در کف حرص بسپارم
مباد کز پی خشنودی چهار رش دو باده شارا در ملک دل بنگذارم
شد آنکه نسبت فروغ غرور آتش آز میان دیده همت خیال پندارم
از آن خیال من امروز خلق بی حتم وز آن فروغ من اکنون فراخی دارم
بسا که از پی جست جهان چو ابن برکار چو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازین نزل نهره فریب برسم طالع خود و الیس است زنارم
اگرچه زین فلک ای تنک آتش بار چو خاک و باد سبکسایه و گران بارم
چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم چو خاک خود را هم بی خطر نگذارم

نه ام جواب که با هر کسی در آمیزم نه ام جو ابر که بر هر خسی گهر بارم
چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر ببرد بیکر مرا از آهسم نه منی از پی کار نیاز بیکارم
چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان نه حرص آنکه بزر همچو زر نشود کارم
چو آب در نشوم بهر نان بهر گوشه از آن چو شمع همه سال خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را که داد دانش و دین گر نداد دینارم
ز خلق گوشه گرفتم که تا همی شاید کلاه گوشه همت بچرخ دوارم
بطبع منعم آنکس صفات مهدم را از آن گریزان از هر کسی بری دارم
بدانکه چون الف وصل باشم جواری که نام هست و نبینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ را همی مانم که من نهانم و پیداست نام اخبارم
بدانکه نیست کفم چون دهان گل بزر بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
نگر بنداند کز عقد عقل و جوهر جان پرست کردن اعمال و دست ابرارم
ازین زبان در افشان چو دفتر اعشی مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مرد لافم خاقانی سخندانم که روح قدس تند تار و پود اشعارم
ز کس بد هر بخیل نیستم معاذ الله بگر از دو استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای بجود نهاد سر بزمین همچو کلک پرکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد که رای روشن آن مهتر است معیارم
کریم طور مکارم اجل بهاء الدین که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد که خاک درگهش افزود آب بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شه وش سپهر گفت که من کهترین علمدارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به پیش فیض تو زان آمدم باستسقا   که تا رهانی ازین خشکسال چار رم
صور نگار حدیثم ولی سر آن صورت   که جان درو نتوانم نهاد ننگارم
اگر چه نام من اندر حساب الشعراست   ز مدحت تو بیالا ازان سزاوارم
کدام علم کز آن علم من نیافت اثر   بیا ز های مرا تا به بینی آثارم
بدین قصیده که اکسیر غرایب و غراست   سزد که خوانی صد چون رشید و نشابم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو   زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی است   ای دل ببام گلشن جان بر گذشتنی است
ای پیر عاشقان که درین جنبر گرو   چون طفل خازیانت ز خیبر گذشتنی است
صبح خرد دمید درین خوابگاه غول   بختی فرو مدار کز اندر گذشتنی است
در خشکسال مردمی از کشت زار دیو   بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی است
هر بل که بود در دل خاصان شکست چرخ   زین الکون بی شکن اندر گذشتنی است
زالیست گرگ دل که ترا دیو می نهد   زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است
عمر تو جیست عطسه ایام جان ستان   بس تر مزن که عطسه سبک در گذشتنی است
بهر دوباره زادن جانت ز امهات   زین چار ابین مشیمه دیگر گذشتنی است
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر   زین سر که نشست بس که ازان سر گذشتنی
روزی ازین خراس بیابی خلاص جان   خالی بران بخیر که اختر گذشتنی است
در ششدری و مهره بکف مانده و فغان   مهره نشانده لی ور ششدر گذشتنی است
ای بر در زمانه بدریوزه امان   زین در خدا داد دگر زین در گذشتنی است
خاقانیا بعزت تا باکی فلک   بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی است

ادریس خانه گور منوچهر صفدر است

عیسی گره خطره خاقان اکبر است

در بند جار آخر سنگین چه مانده   در زیر هفت آهنه خود بین چه مانده
جان شهر بند طبع و خرد ده کیای کون   در خوان این غریب نوا بین چه مانده
ای لبته دیو نفس ترا بر عروس عقل   تو پای لبت لستن ازین چه مانده
امد سماع زیور دو شیرکان غیب   بی رقص و حال جون کرعنین چه مانده
زری همای جتر سپهر است بال است   بی بال جون جو اصل اکین چه مانده
نه زر خالصی ز بی ثمری بجو   موقوف حکم خانه شاهین چه مانده
روزت صلای شام هم از بامداد بود   تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده
این چرخ زهر فام جو افعیست پیچ پیچ   در شبد گنج و مهره نوشین چه مانده
در کام افعی از لب و دندان زهر بار   در آرزوی نوش شیرین چه مانده
گر چرخ را کلیجه و سیمست و قرص زر   کو باش جشم کرسنه چندین چه مانده
مرگ از بلی خلاص تو غمخوار واسطه است   جان کن نثار و اسطه غمگین چه مانده
مرگست چهره شوی حیات تو همجو می   می بر گفیت چهره پر از چین چه مانده
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک   کاریز دیده بی نم خونین چه مانده
گر جان سنگ نداری ازین چرخ سنگسار   بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بند از این سخن بار اجیف رانده اند
با خاصگانش از پس پرده نشانده اند

ای خاصگان خروش سحر که برآورید   آوازه وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند   بر چار سوی مملکه یکره برآورید
این رایت نگون سرورخش بریده دم   بر غافلان هفت خطر که براورید
اندر سکاهن شب نیلاب اسمان   نوحابه و ورنگ بهر به برآورید

سر خطه بموافقت جابه آه را … نیلی کشید در دل وانکه بر آورید
خاکین رخ جو کاه بخونابه کل کشید … دیوار دخمه را بکل و که بر آورید
از جور این سپهر که کژ جون دم سکست … جون سک فغان زار بهر که بر آورید
ای روز تان فرو شده جفت تاز بی … هنکام صبح زهره زنا که بر آورید
بالاف رستمی مزنید ای یکانکان … یا بیژن دوم را از چه بر آورید
ای طاق ابروان بدرانید جفت جفت … در طاق نیم خایه علی الله بر آورید
ای روز نیکوان همه جارده شبه … ناخن جو ماه یک شبه دده بر آورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سر شکر کم … جون نقش بر زر و جو زر از که بر آورید
اندر سه دست نه بزنان بر سر دو پای … شیون بنام باغ خورکه بر آورید
خرکاه عیش در شکنید و بتف آه … نکه[illegible] اتش از در خرکه بر آورید

کر خون کشید خاک ما بشک روان رواست
کین خاک خوابکاه منوجهر بادشاست

کوان سپه کشیدن و طوران شکستنش … یال یلان و کردن کردان شکستنش
زاب سنان بران نی جون شاخ خیزران … بازوی اهل دلی و خبزران شکستنش
زان هندوی جو آب جبل کاین هند … رایات رای و قدر قدرخان شکستنش
کو آن خراج ری ز عراق اورید و بس … کو آن مصاف غز خراسان شکستنش
کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن … وان زور دست مجلس و میدان شکستنش
نفس اراز جابه توفیق بستنش … مهر بجل خانه و خذلان شکستنش
از نیزه طاق ابروی کردون کشادنش … وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش
جون خر براسب قلعه سخند فش آمدن … از لعل قلعه قلعه زبلان شکستنش
از خنجر دو رویه سه کشور کرفتنش … وز پرچم سیه سایه دو سلطان شکستنش

نه اتش از شهاب نه قارون ز فلکه … از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازکان عیش و زجام بدخش جرم … بازارکان جرم و بدخشان شکستنش
در حجره طرب پری پیکران چنین … ناموس نوعروس سلیمان شکستنش
بر لعل شان ز کار نهادن بهر از زهر … وز کار مهر صفوت ایشان شکستنش
زیشان بهر ارکام دل و آرزوی جان … در چشم و دل بماندن در جان شکستنش
در خانه رتبتش ملک الموت جون شکست … سودی نداشت رایت خصمان شکستنش
بر خاکش از حواری و حوران ترحمت … خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارمست

شاها سریر و تاج کیان جون کذاشتی … سی ساله ملک و ملک جهان جون کذاشتی
بر روز عهد بودی و نوشیروان وقت … ایوان نیم کرده خبان جون کذاشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را … همجون صدف کشاده دهان جون کذاشتی
تا که سپر فکنده و یادت نیامد انکه … بر پهلوی زمانه سنان جون کذاشتی
خط بر جهان زدی و ز خال سیه ظلم … بر هفت عضو ملک نشان جون کذاشتی
از نه جهار هفته که بگذشت آن دو هفته ماه … زیر خسوف خاک نهان جون کذاشتی
ملک ترا جهان بجهان صحبت رزده بود … این ملک از زمان بزمان جون کذاشتی
ما را جو دست سوخته میداشتی بعدل … در پای ظلم سوخته جان جون کذاشتی
این کلبتان نه دست نشان تو الحق … باد امشان شکوفه فشان جون کذاشتی
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ … بر کلبنان دست نشان جون کذاشتی
چشم سیاه شان که زر زد لب کفتنی … نرکس مثال در یرقان جون کذاشتی
ما را جریده از شب اول که زیر خاک … شب با سیاست ملکان جون کذاشتی
نه کنج نطق داشتی از روز وقت نزع … مهر سکوت زیر زبان جون کذاشتی

دانم که کوچ کردی زین کوچ خطر	ره بر چهار سوی جهان چون که آشتی
این راه غول دار دیل مفت طاق را	ناچار سوی هشت جنان چون گذشتی

رفتی و در جهان سخن و کارگار نیست
خاقانی غریب سخن یادگار نیست

یا روشنا چراغ هنر کز تو باز ماند	با فر هما همای ظفر کز تو باز ماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دورست	شد خاک بستر تاج و کمر کز تو باز ماند
زرین ترنج خیمه افلاک میخ وار	در خاک باد کوفته سر کز تو باز ماند
یاد از پی کباب جگرهای روشنان	کیوان زگال آتش خور کز تو باز ماند
گردد قمار چرخ مسخر بدست خون	مستخش گشته دور قمر کز تو باز ماند
بعد از تو زر ز سکه بیفتد رفت نقش	سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند
آن تیغ را که اینه دیدی زبانهای	دندان نگر ز شانه بتر کز تو باز ماند
در کیسهای کان و کمرهای کوهسار	خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند
کعبه پس از تو زمزم خونین گریست زاشک	زمزم فسرده شد چو جگر کز تو باز ماند
خاکی دلم بدین تن چون بید سوخت	راوق کناد چون جگر کز تو باز ماند
بر بخت من که کورتر از میم کاتب است	بگریست چشمهای هنر کز تو باز ماند
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود	از بود من مباد اثر کز تو باز ماند
ور در عذاب چشم تو دل زد تظلمی	بس یاد کش این عذاب دگر کز تو باز ماند
از لف آه بر لب خاقانی ابد است	تبخاله حسرتست مگر کز تو باز ماند
زین پس تو ترجم روحانیان خلد	خاقانی عذاب سقر کز تو باز ماند

آن پیر را که صبح لقا نیست خضر نام	هر صبح بوی چشمه خضر آیدش مدام

با برترش گوهر جمشید نسبتست	با کجکلیش چو مهر خورشید خام خام
تنها روی زصومعه داران شهر قدس	که که کند زراویه خاکیان مقام
آنجا بود بسجاده خاصش بدست راست	وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام
چون پای در کشد زسر صف صفا	سر بر کشد بحلقه اصحاب کهف شام
سازد وضو بمسجد اقصی باب چشم	شکر وضو کند به مسجد حرام
آب محیط راز کرامات کرده پل	بگذشته زان سپس پل ابلق لگام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک	نور از کلاه مغربی او برد بوام
بی کور شب رو لیست نه ده جنبه وبر ازو	سرمست بختی است نه دیده و نه جام
شب رو که دید ساخته نور مبین چراغ	بختی که دیده بافته حبل المتین زمام
ننمود رخ باسینه گردان مهر و ماه	نسپرده دل بو قلمون باف صبح و شام
تقطیع او وازرق گردون زنگ شعار	تسبیح او و عقد ثریا زیک نظام
بر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد	خوش دم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
عنقاش مور ریزه خور سفره سخاش	چونانکه موریزه عنقاست زال سام
چون زال پیر زاده بطفلی و عاقبت	در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام
پوشد لباس خاکی و دارد ردای نور	خاکی لباس کونه و نوری ردااش نام
دلقش هزار میخی و حرفی بجیب چاک	بازافکنش ز نور و فرا و برش از ظلام
گاهی کبود پوش چو خاکست همچو خاک	گنجور درایگان و دل کدخته عوام
گاهی سپید پوش چو پست وهمچو آب	شوریده مسلسل نگاران سر خطام
گاه از همه برهنه بر آید چو آفتاب	پوشد برهنه کانرا چون آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال و میم را	کامد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
زو دید آن نماز که قایم نمود الف	راکع نماند دال و تشهد نمود لام

گاهی براق جبار ملک را لگام گیر   گاهی مبو هفت سری بر کند لگام
با آب کار تیغ و جو تیغ از غذای نفس   صوفی کار آب کن از خون انتقام
در صورتی که دیده کالش صورنگار   زو شاهدی گرفته و رفته ره لام
در بند عشق شاه و هم عشق شاهدش   عشقی چو قیس عامری و عروه حرام
در آینه عنایت صیقل شناخته   زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام
چون نوح بر عشق و ز طوفان مهلکات   ایمن بکوه و کشتی و خرم ز سام و حام
ریزان ز دیده اشک طرب جون درخت   کز آتش نشاط شود البش از مشام
در وجد و حال همچو حماست جرخ زن   بر دیده نام عشق رقم کرده جون حمام
گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین   گردد زمین ز سرعت رقص فلک خرام
بری که بر لمعت فلک زبیدش مر به   میری که میر هشت جنان شایدش غلام
اند مسیح وار به بیمار پرس من   کازرده دیده جان من از عضب ایام
کین آبنوس و عاج شب و روز روز و شب   جون عاج و آبنوس شکافند دل گرام
من دست بر جبین ز سر درد جون جنین   کار ز عجز روی به دیوار پشت بام
من خفته چنگ و کم شده سرهای جون بنی   خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک که دونانست کرم و گرد   غم بر نواله من و خون جگر بدام
غم مرد را غذاست جو فارغ شد از جهان   خون تیغ را حلیست جو بیرون شد از نیام
او کز درم در آمد و دیدان سپید کرد   پوشیده بام را سر دیده آتش نور بام
سر و آبه دیده حجره فرو رفت یکدولی   کرسی نهاده دید بر اندر چارکام
بنشست و خطبه کرد بفصل الخطاب و گفت   گر مشکلیست هست سوالات کن تمام
سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو   می پرس پوست کنده جو بادام کان کلام
گفتم بیارگاه ملایک توان رسید   گفتا توان اگر نشود دیو پای دام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید   گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت   گفتا توان اگر نشود مرکبت حمام
گفتم هوام کتب خاکی توان گذاشت   گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت   گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید   گفتا توان اگر نشود شاه شاه مقام
خانی البسوک لیبر داشتی کبود   بر سوگ شاه شرع سیه پوش کرد وام
کارواح سبز پوش سیه جامه اند یک   بر مرگ زاده حفده خواجه امام
شیخ الائمه عمده دین قدوه بدی   صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
او کعبه علوم و کف و کلک و مجلسش   بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب   او و همه سران حجر الاسود و رخام
زمزم نمای بود بد حش زبان من   تا کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بو حنیفه مرتبت و شافعی بیان   جون مصر و کوفه بود نشابور زاحترام
پس جون رکاب او ز نشابور در رسید   تبریز شد بزار نشابور زاحتشام
تبریزهای بدعت تبر بزر بر گرفت   تبریز شد ز تربت او روضة السلام
من خاک خاک او که ز تبریز کوه ساخت   خاکیست کاندر و اسد الله کند کنام
از همتش اتابک و سلطان حیات داشت   کو داشت هر دو را به پناه یک اهتمام
جون او برفت اتابک و سلطان ز پس برفت   این شمس در کسوف شد آن ماه در غمام
او رفت و سینها شد بیمار لا یعاد   او خفت و فتنها شد بیدار لاینام
بر تربتش که تبت و چین شد جو بکدری   از بوی نافه عطر مشکین زنند مشام
جون سیب تخلبند زبر دلسوک او   زرین ترنج فلک این نیلگون خیام
زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود   با امت استقامت و با ملت انتظام

ملت چو عقد نظمه الصدر فانتظم | امت چو شاخ فوقه الشیخ فاستقام
جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم | ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
او بود صد جوینی و غزالی اینت عین | کندر جهان نه کندری بود نه نظام
از ریسمان فروش که بود آسمان وش | کردی بریسمان اشارتش اعتصام
وان قفل گر که بود کلید سرای علم | کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین و خصم اوست | من ینکر المهیمن ان یحیی العظام
خصمش بهشتی آمد از ابلیس بیحیا که | یاجوج بود نطفه آدم باحتلام
گر ناقص ندید کمالش عجب مدار | گر مشک بی نصیب بود مغز بازکام
بودی قوام شرع و به پیری علم کاج | با داغ و درد لیست دریغ پیر ناتوام
ازمی بهرد و داغ سر انشد نامزد | آنک ملنک در برص و شیر در جذام
خورشید شاه انجم و مه خانه مسیح | مصروع تب زده است و سپهدار سقام
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین | چون روح شد چه نوش و چه حنظل النضکام
بی مقتدای ملت نه کلک و نه کتاب | بی شهسوار زابل نه رخش و نه ستام
او سوره حقایق و من کمتر آیتش | زانم ثنا نامه ایست حق کرده بود نام
حرز فرشتگان جیب و راست مکیم | این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
این نامه برسر دو جهان حجت ملت | کو نامه نیست عروه وثقی است لا انفصام
این نامه هفت عضوم اهفت هیکلت | کاین کند ز هول سباع و شر هوام
ایمن کجا بنامه او بسته بر جبین | کرد من از نظاره ان نام اژدهام
تا وصف او تتمه من شد عجب مین | تمام ناتمام سخن بود بی تمام
وصفش مطهر است چو قرآن که خواند | بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی تو سخن ز زانم سی که برورده سخن | حسان لبی از رسول و فرزدق لبی هشام

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | از مرگ خواجه رفت جراحت زبالتیام
گر صدر رشید داشتمی کردمی فداش | از روز کامدش ز رسول اجل پیام
گر زهر جان گزای فراقش دلم بسوخت | باز مهر خواهم از همم سید همام
اقضی القضاه حجت اسلام زین دین | کاثار مجد او چو ابد باد مستدام

سیف الحق افضل ابن محمد که طاعتش
وار و خلافه الحق در موضع سهام

حق در حقش دعای من از صدق بشنواد | من نام مرادی دلش از دهر بشنوام
دار السلام اهل هدی باد صدر او | زایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید | ان آفتاب از آن جگر شب برآورید
شب چیست خاک خاک نگر آفتاب خوار | خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک | چون تخته محاسب از آن خاک بر سرید
رفت آفتاب صبح ره غیب در نوشت | چون منع و شب ملاس مصیبت بگسترید
نه چرخ گوشه جگر شاه تان بخور د | هین زخم آه و کرده جرح از دلاورید
رمح سماک و دهره بهرام بشکنید | چتر سحاب و برق خورشید بردرید
چشم از زگریه ناخن ارد نیاخنان | بلبل در وکنید و بخونش بپرورید
تابوت اوست غرقه زیور عروس | سر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید
تابوت او که عکس فکنده است بر شما | گز اشک رخ چو تخت او غرق زیورید
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر | خون سوی عرض دیده بکاریزی برید
در غرش کنند فلک انکه جنبیده دار | گاه جنبیتانش کنید ار چه سنجرید

شبدیز و نقره خنگ فلک را طرک او / بی برگ شد و دم نزنید ار وفا کرید

کر کوش تان اشارت غیبی شنیده است / بر خاک روضه دار فرج ز بکذرید

تا ما شما صریح بکوید که هان و هان / عبرت ز خاک ملکه نه از ما جوان تر اید

انکه بنوحه باز بس ایند پیش حق / بهر بقای شاه بتضرع بر آورید

کام و زرسته اید بجان از سموم ظلم / کاندر ظلال دولت شاه تو نکرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز کرد چرخ قصاص بقای شاه

کیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده / رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده

از اشک کرم تفته دلان در سواد خاک / طوفان آب و آتش بپای اندر آمده

این خال کوزپشت که دنیاست همچو چنک / از سر بریده موی بپای اندر آمده

ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار / نوحه کنان نشید سرای اندر آمده

تا شاهباز بیضه شاهی کرفت مرک / تا فرخی بفر همای اندر آمده

تا نور جان و ظل خدای نهفت خاک / بی رونقی بخلق خدای اندر آمده

محشر بجمله حلقه زر بوده باز / رخنه برج حلقه ربای اندر آمده

بر کرد نقش این لشکر نبات نعش / صدر شکاف و جعد کشای اندر آمده

بر خاک او ز مشک شب و دمن افتاب / دست زمانه غالیه سای اندر آمده

بت کرده کز دمی و جو مارش کزیده بخت / بستی بدست مار فسای اندر آمده

آه خدایکان که فلک زیر کعب اوست / خیر اضم شنوده بوای اندر آمده

مسکین طبیب را که سیه دید روی حال / کاهش بعقل نور فزای اندر آمده

شریانش دیده چون رک بربط نه چون نبض / خاک و خس بدیده ورای اندر آمده

کردون قبا زره زده بر انتقام مرک / مرکش ز راه در زقفای اندر آمده

کوئی شبی ز خنجر زور عمود صبح / منیم بای مرک زجای اندر آمده

با تیغ شاه کردن مرک انچنان شده / کاسیب آن ز خلق نهای اندر آمده

اختر شد افتاب امم تا ابد زیاد / بندق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

ای کوهر از صفای تو دریا کریسته / بر ماهتاب افتاب و ثریا کریسته

اجرام هفت خواجه زرین لسوک تو / بر هفت نیم خایه مینا کریسته

از رفتنت ز بیضه افاق کوه قاف / بر نو بران بیضه عنقا کریسته

از حسرت کلاه تو دریای جامه / چون ابر بر جواهر عذرا کریسته

ماکشوری در اتش نهفت خاک / شش کشور از وفات تو بر ما کریسته

بر رفتنم ... شنک بیکدم دو کوه / بر خاک تو خنابه جوزا کریسته

بزم ... بدست رباب و خجم های / ساغر شکسته بر سر صهبا کریسته

رزم از بست بدیده درع و دهان تیغ / الماس خورده لعل مصفا کریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کنا در ک / بر زین سر نکون تو صد جا کریسته

بر لبدت که ذره از وسایه هش دست / سایه ز سیب و ذره زبالا کریسته

بر بند موی و حلقه زرین کوش تو / سنکین دلان حلقه خضرا کریسته

مار البصر ز چشمه حسن تو خورده دست / این اب نوش زهره شده تا کریسته

کر بنده بر تو جان نوران تا جد انکه / عقرب ز راه نیش و زبانا کریسته

چندان کریسته دل خارا بسوک تو / تا ابکینه بر دل خارا کریسته

اکنون نباز در تتق خلد پیش تو / خندید کل قینه احمر اکریسته

شاه جهان کشاده اقالیم را تیغ / تیغش ز بر خنده بر اعدا کریسته

ان ماه نوکجاست که خاکپای اوست

الهیک الکه حجره جنات جای او نخست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی　　ای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دست تو　　تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال سست حیله که اسبتی ز سر　　زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت　　آخر ز گوشت جگر ما چه خواستی
گیرم که آتش شده در جان ما زدی　　زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گر دیده داشتی زنداری بدیدمت　　زان نو هلال آمده پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف　　از شهد آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان برگ باد رسید سوز شن بجسته بود　　ای باد رسید چشم نکو تا چه خواستی
گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود　　زان گوهرین دو ابلق لولا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا گوهر شکن　　از درج در و برج ثریا چه خواستی
چون خاتم ارنه دیده و جال داشتی　　بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای کم ز موی عاریه اخر ز چهره　　گلگونه نارسیده بیضا چه خواستی
ای اژدهادم ارنه چو ضحاک خون خوری　　زین طفل پادشاه مهاسا چه خواستی
کز انکه چون ترازوی دونان دو سر ز　　زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه سر شد و عنقا شکسته پر　　از زال حرز دیکته بهنا چه خواستی
دست تو بر نزاد زبر دست چون شکر　　بر کوه راز کوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باس
از غور صفه صفه کند سینه از تو باس

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده　　وی گوهرت در افسر دین گوهر آمده
ای صاحب قران گروهای گوش تو　　تو افسر سر همه را افسر آمده

ای هرکه افسریست سرش را چو کوکنار　　جنت چو لاله بی سر و دامان تر آمده
ای خاک بارگاه تو و خوک باکیاه　　هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
بر سر دو روی سکه ایام نام تو　　خاقان عدل و رزیدی بر ور آمده
آباد عدل تو که مطرا کند جهان　　آینه الیست صیقل خاکستر آمده
از بیم گرز رخم تو ناشکسته　　از پهلوی زمانه مردم خور آمده
ای ز آسمان بصد درجه سر شناس تر　　سر دقایق ازل است از بر آمده
عالم همه لسوک جگر گوشه تو اند　　ای از چهار گوشه عالم سر آمده
جز سفید مهره مرگ اصفیا نگر　　از مهرهای نرد پریشان تر آمده
تضمین کنم ز شعر خود این بیت را که هست　　با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده
کشتی ز صبر ساز که داری ز سور اشک　　دل چون تنور گشته و طوفان سر آمده
دیوان عمر تو ز غناب کزند باد　　ای ملک را لقای تو صد دفتر آمده
ملکت چو ملک سام و سکندر بساز تو　　هم شان سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو　　هم سام و هم سکندر اجری خور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان　　کحال دیده ملک اکبر بر آمده

حکم تو دیو بند چو ساحت جهان کشای
اقبال بر در تو در آسمان کشای

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب　　کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
از همنفسان نیست مرا روزی از آن تو　　بر روزن من هم نرود صورت مهتاب
بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی　　بی دست شناور نتوان رفت ز غرقاب
امید وفا دارم و هیهات که امروز　　در کوی مراد هم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز هر دم　　جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

ازرده جو خم نکنم آرزوی کس | آری نرود درک گزیده زپی آب
امروز منم روز فرو رفته شبخیز | سرگشته ازین بخت شکیبای گران خواب
سر زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر به پرتاب
گرمست دمم چون نفسی کوره آهن | تنگست دلم چون دهن کوزه سیماب
با این همه امید به بهبود توان داشت | کان قطره تلخست که شد لولوی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شکی نی که بشست | زان حصرم خامست چنین پخته می ناب
آزاده دهر است همه زاده سلوت | وز بخشش جاه است همه ریزش دولاب
از فقر سلامت که شناسد روش دهر | از مهر خلیفه چه نوید زر قلاب
از حادثه سوزم که بر آورد ز من دود | وز نایبه نالم که فرو برد ز من تاب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارد | خسته بکه خطوط و شکسته که طبطاب
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوزه | که در غمر قم غرقه که در تبم از تاب
حاجت بگو آبست و جو رخصت و لیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک جو عناب
جون نال بطفلی شده ام پیر ز احداث | زانست که ردکرده احرارم و انجاب
خور پسندی من دل و هم کز مه خلق | سیمرغ غمم زال خورد ورنه خورد باب
همت خبرم کرد که جاه آید مپذیر | عزلت هدمم گفت که فقر آمد و دریاب
زان دل که در وجاه بود ناید تسلیم | زان نی که از و نیشکر کنی ناید جلاب
بگزین در درد و نان جو بود صدر قناعت | منکر مه بخشب جو بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و ترا کوشش مینی | خورشید بسرطان و ترا بو شنش شجاب
کی فربهی عیش دهد آخر ایام | کی پرورش نیل کند جانب سقلاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند | سکه ننهد بر درم ماهی ضراب
دهرا چه کشتی و جو بخون ریختن من | خود کشته کردد تو مکش دمره و مشتاب

قصاب جه اری زپی کشتن ماهی | خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب
هان ای دل خاقانی اگر جه بستم دهر | بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب
نقدی که قدر بخشد جه قلب و جه رایج | لفظی که قضا راند جه سلب و جه ایجاب
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس | دل طاق کن از هستی بر طاق نه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری | کف بر سر بحر آید و دردانه بجا یاب
تحقیق سخن گوی بخیزد ز سخن دزد | تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
کو انکه سخن دان مهین بود بحکمت | کو انکه هنر بخش مهین بود بآداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم | کو کافی دین واسطه گوهر انساب
کو انکه ولی نعمت من بود و عم من | عم چه که پدر بود و خداوند بهر باب
ان فخر من و مفخر ماضی و اسلاف | ان صدر من و مصدر مستقبل و اعقاب
ان خاتمه کار مرا خاتم دولت | آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
از دولت غم بود مرا ماده طبع | آری ز دماغ است همه قوت اعصاب
زو دیو گریزنده و او داعی انصاف | زو حکمت نازنده و او منهی الباب
زان عقل بدو گفت که ای عمر و عثمان | هم عمر خیامی و هم عمر خطاب
ادریس قضا بخش و عیسی روان بخش | داده لقبش درد و هنر واضع القاب
از نعش مهی بخشش و از تیر فلک میل | وز قوس قزح رنجش و زماه سطرلاب
دانم که دگر باره کهر زد و ازین عقده | ان طفل دلستان من آن مرد کهن باب
هندو بچه سازد ازین ترک ضمیرم | زان تا نشناسند بگردانده جلباب
جون خیمه ابیات جهل و پنج شد از علم | بگسست طناب سخن از غایت اطناب

خرمی در جو سر عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار عزلت کن در سیمرغ وار — کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق خیمهٔ فیروزه — طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن
پای در دامان عکسش کز طراز بی‌غمی — آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
آه را در تنگنای لب بزن آن کس ازانکه — ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در بی‌مرهمی — کز جهان هر دمی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامه جان کن ازان — کز فلک زین صعب‌تر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ — رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می‌آید ندا — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان می‌بین شب و خیمه چنانکه — تا دم صور این سفیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت [illegible] ز سلامت جوی لیک — آن زر اندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن
تا چو هدهد تاجداری یافت در طوق دل — طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک بیخ آرزو را فتح باب از دیده ساز — کان گلستان را از این به نم نخواهی یافتن
حلقه بشکن درگاه جهان زان لاجرم — تا در او بی قامت بی خم نخواهی یافتن
جان نالان را بدار و خانه گردون مبر — گر کشف جان در او بی سم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست آنجا مجوی از بهر آنک — نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
هان که خاقانی بنای عمر بر یخ کرده — زو فقع گشای چون محکم نخواهی یافتن
دهر کو در خون نشین و چرخ کو در خاک شو — چون از این و آن وجود غم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و فخر احمد گر زوی دهم — جای او جز کتب مذ اعظم نخواهی یافتن
کتب حکمت را بالش ده که او چون دم نشد — جام را بر سنگ زن جز جم نخواهی یافتن
رخش دانش را بر و بال و بی برگ اران که — هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب او بود و او چون خرد — لیک از پیران چنو معظم نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافتن — نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از رگ بریخت — اکحل و شریان او را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او و خیال گیج اگر — بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس کزین غم ریخت خون اندر کنار — مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن
از دریغ آنکه روح و جسم او نسبت — چار ارکان زو اگر با سم نخواهی یافتن

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی
صد هزاران دیده بایستی دل ابلیس مرا — تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
انگشتری از من گم شده گر از سلیمان گم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
یاسمن خندان و خوش زر آن بنت گر چمن — پاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
سنگدل مرغم گرم بر باب زن بردی فلک — بر من آتش رحم کردی باب زن بگریستی
ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن — کو سخن دان مهین تا بر سخن بگریستی
مقتدای حکمت و صدر زمن گز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
گوهری بود او که گردونش نه دانایی شکست — جوهری کو تا برین جوهر شکن بگریستی
زاد دیر و بر گداد مردی بر چمن بزم دوش — ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
شعر بان از اوج رفعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
کو همیر تا همی سوک بحیرا داشتی — کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی
کو شکر لفظی که از رشک زبانش هر زمان — نخل آب چشم بر آب دهن بگریستی
کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او — هم بهشت عدن هم بحر عدن بگریستی
کو فلک دستی که گلکش چون بهم کردی سخن — دختران نعش یکیک بر پرن بگریستی

هر زمان از چشم نارالله نرگس دان چشم — کوثری بر روی و موی چون سمن بر ریختی
پیش چشمش مرغ رستن که باریستی که او — گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
آنت مومن دل که گر پیشش کشتندی — طبع چون موش چو موم اندر لگن بگریستی
کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی — تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی
کاشکی خورشید را زین غم نبودی دود چشم — تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی — تا چو من دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم رجعت در جهان باز آمدی — تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتشی و باد ار بدانندی که از کیستی که رفت — آتش از غم خون شدی باد از حزن بگریستی
او همای بود بی او قصر حکمت شد و کن — کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی
اهل شروان چون نگریند ار دریغ او که گر — شنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سنگ ار دم سختی ور نه سنگ جان بودمی — از فغان زار چون سنگ هم فرو آسودمی
ورنه جانم آهنین بودی با آتشین — دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی
آه جان فرسای اگر در سینه بشکستی مرا — این که جان فرسود از آه آسمان فرسودمی
غرقه ام در خون و خون چون خشک گردد نشد — خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی
کوه غم بر جانم و گردون نبخت اندر مرا — کین غم ار بر کوه بودی هم بر او بخشودمی
یوسفانم رسته چاه زمین اندر ز من — چشمهای خون زر گنهای زمین بگشودمی
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته — تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زنگ خون — تا ز جان گم کردمی در اشک خون افزودمی
روی من کاهست خاکین کاش گر خون — تا چو گل سر خاک وحید اندودمی
آن زمان کو جان همیداد از من انجا بودمی — جان ستانش بر البصر آه جان بودمی

دیده را از سیل خون افگندمی در ناخنه — پس بناخن رخ چو زر ناخنی بخشودمی
مویه گر بنشاندمی بر خاک وخود بنشستمی — دست و کلکش را بلفظ یادگان بستودمی
پای در گل چون گل پای آب غم مدریها — خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
اول از خوناب دل رنگین از اشکش بمی — بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
گر رسیدی دست غسلش را بحیوان دادمی — بلکه چون اسکندرش تابوت در فرمودمی
آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد — من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
باد شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه — جان شیرین داد من جان دادمی و آسودمی
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل ریختمی — هر سحر خون سیاوش از وهر رودمی
وا البین دیده ارش از من برفت و جانم — گر برفتی در وداعش من بجان خشنودمی
گر فدایی او نرفتم من چرا جانم برفت — تا اگر زآن بر زیان بودم از این بر سودمی
من غلامم داغ بر رخ بودمش عنبر بنام — ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
چون مرا این زودی کفن می بافت دهر — کاشکی در بافتن در تار و پودش بودمی
گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد — هم خیالش دیدمی در خواب گر بغنودمی
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشته کو — گر بعالم داد بودی هم بخود دم خودمی
شد ز من هم رود و گر بگریستم بودی — او ز من هم رود و رفتی من بجان بودمی
گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی — راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی
جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی — آخر از جان تیمارش غمی بزدودمی
گفتم ای یار سفید از دود دل چون — کاشکی ار باز سفیدم بی سیاهی بودمی

ناورد محنتست درین تنگنای خاک — محنت برای مردم و مردم برای خاک
خیر حادثات حاصل این تنگنای چیست — ای تنگ حوصله چکنی تنگنای خاک

این عالمیست جافی و از جیفه موج زن — صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
خواهی که جان نشط سلامت برون بری — برخیز ازین جزیره و خست فزای خاک
خواهی که در خور که دولت کنی طوف — بگریز ازین خزانه ناد لکشای خاک
دوران افعیست جو جوبی سواد دهر — ایام صرصر است جو سازی ای خاک
مرکز و فا ز عالم خاکی نیافت کس — حق بود خاک را که نشد آشنای خاک
خود را بدست عشوه ایام وا مده — کز باد کس امید ندارد وفای خاک
اجزات جون بپای شب و روز سوده شد — تا وان طلب مکن ز قضا در قضای خاک
خاکی بزیر سم دو مرکب غبار گشت — پیدا است تا جه پایه بود خون بهای خاک
لاخیر دان نهاد جهان ور سوم دهر — لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
جون وحش های بی لبنت سپهر و زمین مباش — منکر بخطای ازرق و منکر عطای خاک
ای مرد حبست خود فلک و طول عرض او — در بسته قبه لبته معلق برای خاک
شهباز گوهری جکنی قبهای دود — سیمرغ بکری جکنی لتودهای خاک
گردون کمان گروهه بازیست کاندر او — گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک
تاکی ز مختصر نظم جسم و جان جنی — این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
جان داده حق است جه خوانی مزاج طبع — زر بخشش خور است جه دانی عطای خاک
خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست — کان جرب آخر شتر ازین بزه جای خاک
نحلی جهل ز سوی لستان قدس شو — طیری ز عنکبوت مشو کدخدای خاک
میل بهر بها گجز و دو در دیده کش — باری نه بینی این گهر بی بهای خاک
خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت — خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک

کیتی ز بی محمد یحیی بماتمست
از قبه ثوابت تا منتهای خاک

او کوه علم بود که بر خاک از جهان — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندا آمدش بگوش — کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
بر دست خاکیان جو گذشت آن فرشته خلق — ای کاینات واخرمان ان جفای خاک
دید اسمان که در دهنش خاک میکنند — وآگاه بد که نیست دهانش سزای خاک
ای خاک بر سر فلک آخر جرا نگفت — کین جشمه حیات مسازید جای خاک
جبریل بر موافقت آن دهان پاک — میگفت از دهان ملایک صغای خاک
تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او — سم مرقد مقدس او شد شفای خاک
با عطرهای روضه پاکش عجب مدار — گر طوبی بهشت بر آرد گیای خاک
سوگند سم بخاک شر لغش که خورده بست — رو به نواله دهن ناشتای خاک
در ملت محمد مرسل نداشت خلق — فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک
آن کرده روز تهلکه دندان فدای سنگ — وین کرده گاه فتنه دما را فدای خاک
کو فر انکه بود ضیا بخش آفتاب — کو لطف انکه بود کدورت زدای خاک
زان فر و حلم ابروزمین بی نصیب ماند — این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
خاک درش خراین ارواح دار جرخ — فیض کفش معادن اجساد رای خاک
سنجر لسبی دولت او بود دولتی — باز ز سیاستش شد مهر ازمای خاک
بی فر او جه سنجد تعظیم سنجری — بی پادشای دین جه بود پادشای خاک
پاکا منزها تو نهادی بام خویش — در کردنای جرخ سکون و بقای خاک
خاک جهل صباح سرشتی بدست صنع — خود برزبان لطف نراندی ثنای خاک
خاقانی است خاک در تو حالش تو باب — زین مشتی آتشی که ندارند رای خاک

جوقی لیم بکید و سه گز سه کوثر سائش
جون پنج های بی جون جار بای خاک

ان معمه مملکت که تو دیدی خراب شد / وان خیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سرو سعادت از تف خذلان نگون گشت / اکنون بران رکاب جگرها کباب شد

ان سیل اشک بر سر طوفان واقعه / خوناب قبه قبه بشکل حباب شد

چل گز بسر شک خون لبر خاک بر گذشت / لابل جهل قدم ز بر ما بتاب شد

هم پیکر سعادت و هم نقش عافیت / از دیده نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که حدیث قدر گذشت / اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد

ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت / او بام کند بای و قضا تیز تاب شد

دفع قضا بآه شب کند رو کند / هر چند بارگیر قضا تیز تاب شد

کار جهان و بال جهان دانکه بر خدنگ / پر عقاب آفت جان عقاب شد

کر آتش درخشت غدالبت بر نبات / این آب نرم بین که بر و چون غراب شد

عاقل کجا رود که جهان از ظلم گشت / نخل از کجا چرد که گیا زهرناب شد

ربع زمین لسان شب ربع مرد ببر / از لرزه و سزا هنر در اضطراب شد

در تیر کتار فتنه به عکس خیال خون / کیوان بشکل هندوی اطلس نقاب شد

افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت / اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهار بین / روح القدس بتعزیت آفتاب شد

وز مهر آنکه نامه بر تعزیت شود / شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

دوش از زمان کنظره شب شانه کرد چرخ / موی سفید دهر معنبر خضاب شد

در دست ارغنون گردون برنگ زحل / شب موی گشت و ماه کالجه ربات شد

دیدم صف ملایکه بر شرق نوحه گر / چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد

گفتم مگو بغم صبح که این زخم خشم جست / کاشکال حال چرخ چنین نا صواب شد

صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت / دردا که کارهای خراسان ز آب شد

گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت رقیب سنجر مالک رکاب شد

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد / وز قتل ان امام همیر مصابی شد

بدعت ز روی حادثه پشت هوا شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد

ای آفتاب حربه زرین بکش که باز / شمشیر خنجری ز قضا در قراب شد

وی مشتری ردا ابنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد

ای ادم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافه تو خراب و یباب شد

ای عندلیب بلبل دین زار نال زار / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست بدی زنگ گیر زنگ / کان بو تراب علم بزیر تراب شد

آن کعبه وفا که خراسانش نام بود / اکنون بپای پیل حوادث خراب شد

عزمت کزی جناب خراسان درست بود / بر هم شکن که بوی امان زان جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار / چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در جلگاه شروان باد رود لب بار / کان در دراه توشه یوم الحساب شد

گل در میان کوزه لبی در دسر کشید / تا بهر دفع در دسر آخر گلاب شد

از جاه دولت آب کشیدن طمع مدار / ان دلوها در یدور سینهاز تاب شد

دولت بروزگار تو اندازه نمود / حصرم بجای راه تواند شراب شد

فتح سعادت از سر غلت براید / کو گشت زار عمر ترا فتحباب شد

عقل از برات غلت صاحب فرج گشت / ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد

معجز عنان کش سخن لست گرچه در / با هر فسرده بوفا در رکاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند / هر چند هم لباس خلیفه غراب شد

اول نبا قصان نگر دو دهر کز نخست / انگشت کو حکمت که جای حباب شد

از طمطراق این کره تیزتر پس از انکه / بادست کوه پیل تن خیل سحاب شد
بر قصر عقل نام [illegible] طیور گشت / ور نیه جهل خصم تو شر الدواب شد
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده / آمین چو همیکی که دعا مستجاب شد

صبح گاهی سر خوناب جگر بگشاید / ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید
دانه دانه گهر اشک بیارید چنانکه / گره رشته تسبیح ز سر بگشاید
خاک لب تشنه خولست ز سر چشمه دل / آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید
سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / ناودان مژه را راه گذر بگشاید
از بر سیل بنه بر آمد و سیلاب سما / گر چه زیر است زوش سوی زبر بگشاید
نو نوار چشمه خوناب چو گل تو بر تو / روی بر صحن شده چون سبزه ز بر بگشاید
چون بسیاهی عنب کاب دهد سرخ نما / سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید
برق خون گر ز مژه بر لب زرد دلت ابله کرد / ز مهر پری ز لب آید در بگشاید
رخ نگار شد از اشک و درست از لب / جا که اشک نمک را چو شکر بگشاید
بر وفای دل من ناله بر آرید چنانکه / چنبر این فلک شعبده گر بگشاید
چون دو ششدر جمع بر اسند چو باران بسح / بر من این ششدر ایام مکر بگشاید
دل کبود است ز نیل فلک از تو امید / بام خمخانه نیلی به تبر بگشاید
زین دو نان فلک از خوان گذر دو نان منشید / تا نه بینم که دهان از پی خور بگشاید
از طرب روزه بگیرید بخو زیر شک / نه بخوان ریزه این خوان گه زر بگشاید
بجهان بست مبندید بیک صد مسناه / مهر و بشت جهان یک ز دگر بگشاید
گریه گر سوی مژه راه نداند مژه را / ره سوی گریه گزو هست گذر بگشاید
گر سوی قند ز مژگان نرسد اهل اشک / راه اهل ز سوی اهل نظر بگشاید

لعبت چشم کو بنین بجگان حامله شد / راه آن حامله وقت شمر بگشاید
کو بنا بهیده رسانید چو کرنای خروش / هشت کو [illegible] حق آن بر بط کر بگشاید
ور بکر بیده بید دازدم دریای برنگ / گوشهای راهم راه خبر بگشاید
غم رصد وار ز لب باج نفس میکرد / لب ز هم رصد غم بحذر بگشاید
بغم تازه شما بید مرا یار کهن / سر این بار غم عم شکر بگشاید
خون کشا داز دل و شد در جگرم سده بست / این به بندید بجهید آن بار بگشاید
الکیبد از رگ جانم که چه خون میریزد / خون ز رگهای دل و سوسه بر بگشاید
نکم بید از شجر رز رگ کشاید رگ آب / رگ خون همچو رگ آب شجر بگشاید
دست خولست درین قمره خاکی که منم / آه اگر ششدره دور قمر بگشاید
سحر چرخ از دو قواره و خور خوابم بست / بند این ساحر هاروت سیر بگشاید
همه بخوابه و هم در دل تنگ منید / مرکب خواب مرا اشک سحر بگشاید
نه چشمم لب از این خواب میبنا دکواب / ور به بیند رگ جانش لب سحر بگشاید
خواب بر دیدم و زبوی خطرناکی خواب / نیک بد رنگ شدم رنگ خطر بگشاید
آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت بخواب / سر آن آتش و آن باغ بهر بگشاید
کرندا بید که تعبیر کنید آتش و باغ / رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید
آری آتش اجل و باغ پسر فرزندست / رفت فرزند شما زیور و فر بگشاید
نازنینان مرا مرد چراغ دل من / همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشاید
خبر مرگ جگر گوشه من گوش کنید / شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشاید
اشک داو دبیارید پس از نوحه نوح / تا ز طوفان مژه خون پدر بگشاید
باد غم جست در لهو و طرب بربندید / موج خون خاست سر لهو و طرب بگشاید
سر سر باغچه و لب لب بر گه بکنید / رگ مرغان ز سر بیه و خضر بگشاید

کلشن آتش بزنید و سر کلبن و شاخ
نارسیده کل و ناغنچه ثمر بکشایید

نخل لبتان و تن سرو جوان ببرید
نخل مو بین را هم برک ز بر بکشایید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکشید
طوق مشک از گلوی قمری زر بکشایید

خوان غم را بر طاوس بکس راس بکار
بندان مایده آرای بطر بکشایید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر
گوش بر نوحه زاغان بحضر بکشایید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
گریه از چشم نی تیز نکر بکشایید

مسند از تخت و مهره ز نمط بر گیرید
حجله از مهو و ستاره ز قمر بکشایید

گر چه غمخانه ما را نه حجب ماند نه مهو
هر چه از آتش طاقت ز بر بکشایید

جیب و گیسوی و شاقان و قبان باز کنید
طوق و دستارچه اسپ و شتر بکشایید

پرده بر روی سغیدان و سمنبر بدرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بکشایید

کرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
چشمه از چشم گوزنان چو شمر بکشایید

از کله فوفه و وز صدره علم بر گیرید
در حمایل حلی از جیب درر بکشایید

صورت از دفتر و حلیت ز قلم محو کنید
حلی از خنجر کوکب ز سپر بکشایید

در دار الکتب و بام دبستان بکنید
بر نظاره در و بام مقر بکشایید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید
بن اجزای مقامات و سمر بکشایید

عبهر نثر ز سر شاخ نکت باز کنید
جوهر نظم ز سر سلک غرر بکشایید

نسخه شرح سم عجم و نقطیت از خط امک
زو معمای غم من بفکر بکشایید

شد رشید و قلم و لوح و دوات بشکست
خون بگریید چو بر مدرسه نظر بکشایید

من رسالات و دواوین و قلم سوختم
دیده منش این حال ضرر بکشایید

پای ناخوانده رسید و نظر موی کران
وار شیداه کنان راه سفر بکشایید

دشمنان را که چنین سوخت [illegible] بدم دوست
راه بد جهید و بروی همه در بکشایید

دوستانی که وفاشان ز نهان شرم
چون در [illegible] ره از پیش حشر بکشایید

ای نهان داشتگان موی زره بکشایید
وز سر موی سر انگشتش زر بکشایید

ای تذروان سر آن طوق زغبغب ببرید
تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بکشایید

اقبالم کر و شام و شمائل حلی
آن حلی همچو ستاره بسحر بکشایید

من شکسته کمرم دست برارید حنید
سر زنان نوحه کنان جیب و کمر بکشایید

مهره از بازو و مجبین زجبین باز کنید
یاره از ساعد و یکدانه ز بر بکشایید

موی بند بزر از موی زره در ببرید
عقرب از سنبله ماه سترز بکشایید

پس بموی که بهر مه زپید اد فلک
همه زناره ببندید و کمر بکشایید

گیسوان بافت چون خوشه و اریه ببوز
بنده خوشه که ان تافته تر بکشایید

سکه روی بناخن بخراشید چو زر
خون برنگ شفق از چشمه خور بکشایید

بامدادان همه شیون بسر بام برید
ز آتشین آب مژه موج شرر بکشایید

پس آن کعب دل جان چو حجر [illegible]
بو فازمزم خونین زجگر بکشایید

انکه ان مرکب چوبین که سوارش [illegible]
ره دروازه بهاران تنگ مقر بکشایید

انکه ان چشمه حیوان پس ظلمات [illegible]
گنج کان ز ره ظلمات [illegible] بکشایید

انکه آن یوسف احمد خوی [illegible]
زیور فخر و فراز مصر و مصر بکشایید

انکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک
از سحاب مژه خوناب مطر بکشایید

سر و سیمان قلم زن شد و در وصف قدش
سر زرین قلم غالیه خور بکشایید

سرو چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت
در حصنش لسواران ثغر بکشایید

بادورش بر سر خاکست بخون غرق حق
دم فرو بست عجب دارم اگر بکشایید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست   که شما مشکل این غم بهنر بگشایید
عقدهٔ بابلیان را نتوان [illegible] گشاد   نتوانید که اشکال قدر بگشایید
این توانید که مادر بفراق پسر است   پیش‌ها در سر تابوت پسر بگشایید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است   کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
تا ببینید یا غش نه سمن ماند نه سرو   در آن باغ بآیین خطر بگشایید
از پی دیدن این داغ که خاقانی راست   چشم بند امل از چشم بشر بگشایید
جای عجز است و مرا نیست کمانی [illegible]   گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید   مایه جاغیست ازو دام نظر باز دهید
هر براقی که اهل راست ز معلوم مراد   چون برانند بدیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم   از سوی رخنهٔ لب جان بشرر باز دهید
چار طوفان نواز چار گهر بگشایید   گر شما جان بستکش بگهر باز دهید
چون چراغید همه در شد و دود [illegible]   کانچه در شام ستانید بسحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ   آن بپیاوار هم از دامن تر باز دهید
دیده چون خفت که تا خواب بدر شد [illegible]   دیده بر گرد حوالیش به تیر باز دهید
دیده را خواب ز خون قافیست که خون [illegible]   هر چه خون جگر استان بجگر باز دهید
شهربندان بلا کز حشر از صبر کنند   خانه غوغای عمان نزد حشر باز دهید
بس غریبانند درین کوچه شر کوچ کنید   بمقیمان نو این کوچه شر باز دهید
چون نشانید جنازه بسر چشمهٔ آز   برنشینید و عنان را بسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را   شرح این حادثهٔ عمر بشکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و هم درد منید   پاسخ حال من از آتشه‌تر باز دهید

این جگر گوشهٔ من نزد شما بیمار است   دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
همه بیمار نوازان و مسیحا نفسید   مدد روح به بیمار جگر باز دهید
در علاجش به مفتی بنمایید مگر   کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید
راه درمانش بجویید و بکوشید از که   سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید
سر عقاقیر که دارو کدهٔ کابل راست   حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
هدیه بارنج طبیبان بمیانجی بنهید   خواب بیمار پرستان بسحر باز دهید
تا چه عافیت از حالم جان لب بنهید   خط بیزاری از آسایش خور باز دهید
سرو بالا که ز بالین سرش آمد نستبود   دایه کاز اتش نالانش هنر باز دهید
روز ششم به تب گرم و خوی سرد فتاد   شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
خوی بت کاکل بر جبهت گلگون خطر است   آن صف پروین را طرفه قمر باز دهید
جو بجو هر چه زن دانه زن از جو بنمود   خبر آن ز شغایار خطر باز دهید
قرعه انداز گز ابجد صفت فال گفت   شرح آن حال ز آیات سور باز دهید
دانه درکه امانت بشما داد ستم   آن امانت بمن الیمن ز ضرر باز دهید
ماه من زرد چو شمع است زبان کرد سیاه   مایه نور بدان شمع بعبر باز دهید
دور ازان به اثری ماند تن دشمن او   گر توانید حیاتی باثر باز دهید
تن بیمار بحالیست نه امیدی هست   بدتر شد همه اسباب حذر باز دهید
سیزده روز نه چار ده شب تب زده بود   تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
خط بخون باز دهید او طبیب از پی جان   جان برون شد چه جواب است خوش ار [illegible]
این طبیبان غلط بین همه مختال اند   همه را نسخه بدرید و ببر باز دهید
نوش داروی مفرح که چو ی فعل نکرد   هم بدان آسی ابیمه سطر باز دهید
نسخهٔ طالع و احکام بقا کاصل نداشت   هم بکذاب و سطرلاب بکر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نبشت — هم بتعویذ گر شعبده گر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود — هم بافسونگر باروت سیر باز دهید

آن زلالات سپندی که غرض در دیگ — هم بدان پیرزن مجمره‌گر باز دهید

رشته پرگره و مهره قرایان — هم بنقاد و مرتب شمر باز دهید

در حمایل سرو و چنگ چو سودیش نکرد — چنگ شیر و سروی آهوی نر باز دهید

چشم بد گر نبرد آهن و تعویذ یکی است — بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید

بر فروزید چراغی و بگویید مگر — بس روز فرو رفته بسر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید — بگران یوسف جان را بپدر باز دهید

قوت روح و چراغ من مجروح رشید — گر معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیده بی شد همه نوری نظلم در شکنید — چاشنی شد همه صرفی به گذر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید — بسر انگشت عنا جام بطر باز دهید

از برون ابد را چاره شراب گور است — چون درون ابد داریه گور باز دهید

مویه گر ناگذر آنست رهش بگشایید — نای و نوحی که از و بهت کدر باز دهید

اشک اگر موی گران گرد پر مویه گران — وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر بگو ابید که ایوان مجر ریزد خون — نقش نوشاد بایوان و مجر باز دهید

گر بیابد که شبستان وطر ناله زار — سرو لبتان شبستان وطر باز دهید

چشمکان گو بهر تابوت ... تابوت کسد — آب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید

جش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید — بوسه تلخ وداعی بشکر باز دهید

جش کان چشمه خور در چه ظلمات کنید — نور هر چشم بران چشمه خور باز دهید

زیر تخت بخوابید سهی سرو مرا — جش نظارگیان برده زدر باز دهید

در دو ابروش کلاه زرشا بانهید — پس بدستش قلم غالیه خور باز دهید

از مجر گوهر رخشان بدر ارند شما — چون لب بندید که گوهر بگهر باز دهید

ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید — که بدست زمی آن ماه سپر باز دهید

یوسفی را که رسیاره بصد جان بخرید — بی مدارایش بزندان هر باز دهید

پند مدهید مرا گر بتوانید بمن — آن چراغ دل انسان تیره و تفر باز دهید

تازه نخل گهری را بمن آرید و مرا — که آن گهری نخل ببر باز دهید

او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون — ملکی روح بتصویر بشر باز دهید

نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیک — نتوانید که جان را بصور باز دهید

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرم — نقر واقع شده را قوت پر باز دهید

عز سحر بستانید که خاقانی راست — زاز مغلول بدزدان عزر باز دهید

تا توانید چو بخت زطباح مسیح — بستانید و چو خام بخرا باز دهید

بر سرش ره عزیم بکمر بربندیم — رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم

لاشه تن که بمسمار غم افتاد رواست — رخش جان از رصدگاه خطر بربندیم

بار محنت بدو بختی شب و روز کشم — بختیان را جرس از آه سحر بربندیم

کاغذین جامه صدف وار علی الله زنیم — تا به تیری بکری دست قدر بربندیم

که چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم — که چو پیکان کمر از بهر حذر بربندیم

که ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم — که ز دودی به تن چرخ کمر بربندیم

چون جهان را نظری سوی وفا نیست ز اشک — دیده را سوی جهان راه نظر بربندیم

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم — کز بن کیسه او سود دگر بربندیم

آب آتش زده کز دیده دود سوی دهان — شکهای نفس از موج شرر بربندیم

چون قلم سر زده گریم بخوناب سیاه
زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم

دل که بیمار گرانست بکوشیم در آنکه
روزن دیده بخونابه مگر بربندیم

این سیه جامه عروسان ادر برده چشم
حلیها از اشک حلیهای گهر بربندیم

تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه
نوک پیکان ز قاروره سحر بربندیم

بام گردون نتوانیم شکست از تف آه
راه غم را نتوانیم که در بربندیم

نه نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم
خویشتن چند بفتراک هنر بربندیم

ناله مرغیست بپر نامه غصه زنا
مرغ را نامه سبر بسته به پر بربندیم

پس بپیک برمیر ای مرغ که فی ما بری
تا ز رخ پای ترا خرده زر بربندیم

چون سکندر بس ظلمات چه مانیم کنون
شد خون نیش دو باج بصر بربندیم

خاک را جای عروسیست که در وانذرو
نو نوش عقد عروسانه بپر بربندیم

بگذاریم ز رز حجره خاقانی را
حلی آریم و تبابوت سبر بربندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید
قبله‌ها در دبستور رهبر بود رسید

دارم آن درد که عیسیش بسر می نرسد
ایقنت دردی که ز درمانش اثر می نرسد

دل پر درد تهی بود هوای نرسید
خود دوا بر سر این درد مگر می نرسد

اجرای کام ز دیوان امیدم نرسید
چون نرانند عجب داری اگر می نرسد

چه عجب گر نرسد دست بفتراک امید
کز بلندیست بجایی که نظر می نرسد

سیل خونین که بساق آمد و تا ناف رسید
بلب آمد جگرم بو که بسر می نرسد

روز عمر است بشام آمده و من چو شفق
غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد

ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب برید
صبر پران شد و مرغ به پری نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت
کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

ریزی از چاشنی کام کامم نرسید
روزی کان ننهادست قدر می نرسد

خاک در وزلیست دلم گرچه هنر ریزه بسی است
ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد

شهر بند فلکم بسته غوغای غمام
چون زیم کز پس از اشک حشری نرسد

گریه که که بکند یاری از آن گریم خون
گرچه خواهم مددی ساخته تر می نرسد

آه ازین گریه که که بند و که بگشاید
که عجب آید و گاهی بگهر می نرسد

نمک مانند گریه بگه بند و گشاد
گرچه او راز دی و تیر خبری نرسد

که بگشاید چو چون سوی آهوی شود
که که لب پیش شود آمل جگر می نرسد

گریه چون دایه که گیرد گز و شیر سفید
به و طفلان سیه پوش بصر می نرسد

اشک چون طفل که تا خولند و تبکانک میخ
باز چون خوانمش از دیده دیر می نرسد

پشت دست ار بستم چرخ بدندان خوردم
که ز خون پاره غم قوت و گرمی نرسد

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم
جگرم چون سر دندان بجگر می نرسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را
هیچ غم در غم هجران بسر می نرسد

همه گوهر شمع دل سرگشته من
که زوال آمدش از طالع برگشته من

مشکل جان خبان نیست که سر باز کنم
عمر در سر شده منم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو کله چند انکه مرس
دو جهان پر شود از یک کله سر باز کنم

شب روان بار ز منزل سحر بربندید
من سر بار تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود بپیچد و گره شد در بر
جگرم تا گره ناله ز لب باز کنم

آه من حلقه شود در بر و من حلقه او
میزنم بر در امید مگر باز کنم

زیر پوشیسته را آتش و بالا پوشست
لاجرم گوی گریبان بجذر باز کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر بهشت
اجل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل زکدام اهل وفا دارم چشم / چشم همت بکدام اهل خبر باز کنم
رشته جان کهن جوان گشت همه تن گره است / بکدام این سر انگشت هنر باز کنم
غم که چون شیر بکشتن بکرم خشک گرفت / من سگ جان جگر دامن تر باز کنم
با چنین شیر کمر گیر که چون بندم / تا بهر دو کمر غم کمر باز کنم
نزغم بام ز دل لهو و طرب کاه کهن / سر بر دیوار غم آرم چو ز بر باز کنم
کاه دیوار و گل بام بخون میشویم / بس درین چال جو دریای نظر باز کنم
خار غم در ره و بس شاد دلی ممکن نیست / کاژدها حاضر و من گنج و گهر باز کنم
خواستم کز پی بزم باشه مثال / صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
بر جهان می نگنم باز یکبار دو چشم / چشم را در عدم آباد اگر باز کنم
از سر عبرت چشمی بجز دربر دوزم / وز پی غیرت چشمی بخطر باز کنم
هفتم در بستم بر خلق دگر آه زنم / هفت پرده که فلک ساخت ز هم باز کنم
مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت / پس بر مردمک دل چشم دگر باز کنم
زاتشین جان که درین غم دل خاقانی راست / خانه آتش زده مینشد چو در باز کنم
بروم با سر خاکین بسر خاک پسر / کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای نور شبستان هدر چون شده
وی عطارد ز دستان هدر چون شده

ای پای تابوت تو چون تیغ بزر درگیرم / سر خاکی تو چو افسر بگهر درگیرم
ای منم زنده که تابوت تو گیرم در زر / کار نو بد که دوات تو بزر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون میگریم / تاش چون سیب به بجاده بگهر درگیرم
چون قلم تخت زیر تو حلی و اکنم / لوح بالات بیاقوت و در ر درگیرم
خاک پای و خط دستیت که رو مشک منست / با چنین مشک وگهر عشق ز سر درگیرم

خاک پای تو چو تسبیح بر رخ در مالم / خط دست تو چو تعویذ ببر درگیرم
بی تو ای بستان شبستان و دلستان گم / اول از کندن بنیاد هنر درگیرم
چون بند بر تو مبارک بر و بوم بدرم / آب و آتش ببر و بوم پدر درگیرم
هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم ز پشت / بشتر سوختن بهو و طرر درگیرم
بدرم خانگیان را جگر و سینه و جیب / اول از جیب وشاقان خزر درگیرم
پشت من چون قلم پشت که ما در کتب / که بدین پشت قباهای ظفر درگیرم
چون شب آخر ماتم بسیاهی لباس / که قبای ز سفیدی قمر درگیرم
مجو صبح از پی شب ژاله ببارم خندان / که سفیدی بسیاهی بصر درگیرم
آفتاب منی و من بچراغت جویم / خاصه کز سینه چراغی بسحر درگیرم
هر چراغ که بباد نفسش بنشانم / باز هم در نفس از تف جگر درگیرم
چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو / بنشینم در میدان قدر درگیرم
دارم از اشک پیاده زدم برد سوار / وز سلطان فلک زین دو حشر درگیرم
در سیه کرده و جامه سیه و رو سیه / بسیه خانه چرخ الم و در درگیرم
کارزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد / کارزوی تو کنم نوحه گری درگیرم
چند صف مویه گران نیز رسانند مرا / هر زمان مویه بآیین دگر درگیرم
هرچه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد / چون در نغش خورم اول ز پسر درگیرم
ای سهی سرو ندانم چه از ماند از تو / تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته تر باد پدر / بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان تماشی تو ببینند براه / از جهان بی تو فروبسته نظر باد پدر
بی زبان لغت آرای تبازی و دری / گوش پر زیبق چشم آبله گر باده پدر

چشمه نور منی خاک که ماوای که گشت
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر

تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای
بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیاتست گزو
بی تو چون گرگ گزنده بجگر باد پدر

تو گل خون بلب آورده شدی و چو زلب
خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر

با لب خونین چون کبک شدی و چو تذرو
چشم خونین ز تو بر شاخ شجر باد پدر

غم تو دست مهین است و کنون من گشت
همچو انگشت کهین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

خاطرت جان هنر بود خطت کان گهر
هم بجان گوهری از کان گهر باد پدر

چون جلی بر تابوت و نسخ کفن است
همچنین پشت بخشم روی هنر باد پدر

زیر خاکی که فلک هر زبرت کرد چو خون
بی تو چون زیر فلک زیر و زبر باد پدر

زعذارت خط سبز و ز کفن خط سیاه
چون نه عین ز خط سبز بدر باد پدر

بی جلیبای خط موبت و زنار خطت
راهب آسا همه تن جلد در باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست و نه میند دگر
هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

پسری کارزوی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر بود گذشت

دلنواز من بیمار شمایید همه
بهر بیمار نوازی بمن آیید همه

من چو موی و ز من تا بمیان یک موی
بسر موی ز من دور چرایید همه

من کجایم خبرم نیست که من خطم
گر شما نیز نه پیتید کجایید همه

دور ماندم ز من همچو خزان از نوروز
که خزان رنگم و نوروز لقایید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
بمن آیید که آهوی خطایید همه

اجلم دست نهاد از مژه جیب شما
همچو آهو بره مشغول چرایید همه

من که چارده بودم به سی روزه شدم
سی شب از من که چه تاویل جدایید همه

چون مه کاست شب از شب بیرم هر شما
گر سر روز بهی روز بهایید همه

سرو بالای شمام سر بالین مرا
تازه دارید هم کابر نمایید همه

گر لبی روز و دو شب همدم ماه آید
نه شما شمع من و مهر شمایید همه

من چو گل خون بهان آمده و تشنه لبم
بر گل تشنه که ژاله هوایید همه

از چه سینه بدبو نفس و رشته جان
بر کشید آب که نه کم ز سقایید همه

همه بیمار پرستان ز غمم سیر شدند
آنکه او این خورد امروز شمایید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بیع
در خط مهر من انگشت نمایید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
بشما دست زدم کاهل وفایید همه

بنهاد عرفاتم ز خدا در خواهید
که هم از کعبه پرستان لحد آیید همه

پس چو آنم بدعا عمر مادر یابند
که چو عیسی ز بر بام شمایید همه

آه کام وز تبم تیز زبان گشته سراست
تب به بندید و زبانم بگشایید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم زنو
هر زمان شربت نو در مغز آیید همه

تنم از آتش تب سوخته چون عود دگشت
چون نی و عود سر انگشت نمایید همه

گر همی هر سحر خیزد نی برد تب
نی ببرید و بران بر گر آیید همه

مگر این تب بشما طایفه خواهند برد
گر سر لرزه چو نی بر سر آیید همه

من چو مجنون ز تب شیفته چشم عجب
گرچه مصروع ز غم شیفته رایید همه

آمد آن مار اجل هیچ غم نیست دانند
که بخوانید بدان مار فسایید همه

جان گزاید لفس مار اجل جهد کنید
گر لفس مار اجل را بگزایید همه

من جو شیرو بتب مرک شما بجو کوزن — بر سر مار اجل بای بسائید همه
جون کوزن از بس هر ناله بباریده سرشک — کر سرشک مژه تریاک شفائید همه
من اسیر اجلم هر جه تراخواهی خواه — بدهید ارجه بجنبدان نخوانید همه
ننه از بند اجل کس نخوابار زرست — کارکافتاد جه در بند نوائید همه
مهره جان ز ششدر بربانید مرا — که شما نیز ازین ششدر برهانید مرا
روز خونریز من امد شبخون قضا — خون بگرید که در خون قضائید همه
فزع مادر و افغان پدر سود نداشت — بر فغان و فزع هر دو گواهید همه
جون کلید سخنم در علق کام شکست — بر در بسته امید جه پائید همه
تا جو نوک قلم از درد زبانم سیه است — از فلک خسته شمشیر جفائید همه
جشم بادام منست از رگ خون پسته مثال — بر زبان ان رگ خون جند ز پائید همه
خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است — بکلاب ان خوی کف جند زداید همه
جون صراحی بقواق امده خون در دهنم — زان شما زهر کش جام بلائید همه
جان کنم جون بعزاق آمیم لرزه جو جراغ — کرجه بروانه بسوزید سر ائید همه
من جو شمع و کل اکر میرم و خندم عجبست — که شما بلبل و بروانه سرائید همه
جان فردا نکشد در دسرها نکشید — پیک امروز رسن سیر منائید همه
تا دمی ماند ز من نوحه کران بنشینند — وا رسیده کنان نوحه سرائید همه
هم بمویید و هم از نوحه کران در خوانند — که بجز مویه کر خاص نشائید همه
بشنوانید مرا شیون من از دل تنگ — بشنوید اه رشید ار بشنوائید همه
اشک داود جو تسبیح ببارید از جشم — خوش بنالید که داود نوائید همه
خفه کشتم دهن و حلق فرو بست جو نای — وز سر ناله شما نیز جو نائید همه
بهر جان دادن من جو دهه سکبان شده ام — زان جو سک در پس زانوی عبائید همه

جون مرا طوطی جان در قفس کام بمرد — نوحه جغد کنید ارجه همائید همه
من کنون روزه جاوید کرفتم ز جهان — کر شما در هوس عید لقائید همه
وقت نظاره عاریست شما نیز مرا — بهر آخر نظر خاص بیائید همه
الوداع دمتان همره آخر دم من — بارک جان با خبر ز قفائید همه
الوداع دمتان سوخته روز فراق — در شب خوف نه در صبح رجائید همه
بس تابوت من ایید برون نه بزبان — در سه دست از دو زبانم لتبابیده همه
من کدا زان جو بالام ز بر نعش و شما — بر سر نعش نظاره جو سهانید همه

جون تسبیح سر تابوت زر اندود رخند
جون حلی بن تابوت دوتائید همه

سر تابوت مرا باز کشائید همه — خود به بینید و بدشمن بنمائید همه
بر سر سبزه باغ رخ من کبک شمال — زار نالید که کبکان سرائید همه
بس بکوئید ز من با بدر و مادر من — کرجه دلسوخته و رنج نمائید همه
بدرود ای بدر و مادر از من بدرود — که شدم فانی و در دام فنائید همه
خط سیه کرده تظلم بدر جرخ برید — که شما در خط این سبز وطائید همه
بس کز اتش سری و باد کاهی فلک — بر سر خاک بخون لعل قبائید همه
جون درخت زر اکران که جان بنزنید — آب جندان ز رگ جشم جه زهید همه
خاک من غرقه خون کشت بکرید در کر — بس کشند از جزع از ابل جرائید همه
کر من از خرمن عمرم شده بر باد جو کاه — جای شکر است که جون دانه بجائید همه
من عطای ملک العرش بدم نزد شما — صبر کم کشت کم کرده عطائید همه
ای طبیبان غلط کوی جه کویم که شما — نامبارک دم و ناساز دوائید همه
اثر عود صلیبت و خطا ترساست خطا — در مسیحید که در عین خطائید همه

۳۸

ای حکیمان که صد یقین خطا احکام شما | همه باد است و شما یاوه درایید همه
خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم کنند | چون ندیدید که جا ماست و مایید همه
ای کرامات فروشان دم افسون شما | علت افزود که معلول ربایید همه
رشتهٔ جان کرمتان گره رشته تبست | باز نگشاید که در بند هوایید همه
وی کسانی که ایام وفا بطلبند | نوش دارو طلب از زهر گیایید همه
یا شما را خطا منبت نه زین آب و گلید | که چنین سنگدل و باز جدایید همه
چه شنیدید اجل را اجل آمد گویی | گر فنا فارغ و مشغول تغابید همه
هم امیر اجلید ارچه امیر اجلید | مرگ از آن چه که امیر الامرایید همه
هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام | گر به استاره سپهر و ملک لوایید همه
خشت گل بر سر و بی سپر آیید همه | گر بخشت و سپر و میر کیایید همه
آب تا زیر پل مرگ گذر خواهد داشت | گرچه همچون صفت دجله صفایید همه
مرگ اگر پشه و مور است از او در فزعید | گرچه پیل دژم و شیر وغایید همه
بنگرید از عبرت غم خاقانی را | که بدین مایه نظر دست روایید همه

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شکست خاصه مرا که | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام تا که | همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهرهٔ سفید و سیاه | که برین سبز تخته نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست | زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق گفت که باز | کار خاقانی از نورد گذشت

نیست در خاک بشر تخم کرم | مرد از دیده و باران چه کنم
شوره خاکیست کز تخم تهی ست | فتح باب از نم مژگان چه کنم
چو مگس بر سر خوش حسد بوم | بر طاووس مگسران چه کنم
چند نان ریزهٔ خوانهای خسان | گربه آیم خس الوان چه کنم
بسته خوان امیدم چو خلیل | سر انگشت مزم نان چه کنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان | بر سر سوزن طفلان چه کنم
گو بهم نان ز در سلطان جوی | آب رخ ریزد دربان چه کنم
لب خویش از پی نان چون درج بانان | بوسه زن بر در سلطان چه کنم
همچو زنبور و دکان قصاب | در سر کار دهن جان چه کنم
پیش هر کس چو کرم فرمان تافت | عقل را مسخرهٔ فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورده گه آفت | کلشکرهای صفاهان چه کنم
تاج خورشید بهم استغنا داد | با چنین مملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست | بر چنین مایده کفران چه کنم
مادر بخت فسرده همیست | خشک دار و سر پستان چه کنم
آب چون مار بهم از پوست خورم | چون بنالم بم نیسان چه کنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل | چون جهان راست زمستان چه کنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم | روح را طعمهٔ ارکان چه کنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم | نوح را غرقهٔ طوفان چه کنم
شاه دل را که خرد بیدق اوست | در غری خانهٔ خذلان چه کنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ | عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسید آیت روز آیت شب | محو کرد آیت ایشان چه کنم

طبع غمگین چکنم زانچه گذشت | دل از آنچه آید شادان چکنم
هست زین شهر فلک تنگ دلم | عیش ده روزه و زندان چکنم
کمتر از هفت ده خاکی را | دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب | تنگ خشک و تر کیهان چکنم
کاوه ام تیغ زنم بر سر دیو | درد کان کوره و سندان چکنم
خادمانند زنان دولتیار | چون مرا آن نشد ایشان چکنم
دولت از خادم و زن جمع این ظلم | کاظم میل منقصان چکنم
پس تند است ناقص چو شغال | شغل بلیساری و دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ | طمع زین کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام منست | گرد کام این همه جولان چکنم
من بهمت شه آمال رسیدم | با اجل دست به پیمان چکنم
عیسی ام رنگ بمعجز سازم | نقم و نیل هر دو کان چکنم
همه عراق آفت شروان چکنم | هم سفر خانه اخوان چکنم
کین شرف وان بشل شروان | خیر و انبیت و شرف وان چکنم
چون لشروان دل و یارم نماند | بی دل و یار به شروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم | گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی گوهر روشن نگه کار | برج بی کوکب رخشان چکنم
رفت شیرین لشبی خون فشان | نقش مشکوی و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیلست و نه مه | یمن و شام و خراسان چکنم
چون بدریا صدف ماند نه در | زحمت ساحل عمان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم | وصلت مهر سلیمان چکنم

چون منم گرگ گزیده ز فراق | طلب چشمه حیوان چکنم
آه و دردا که بشروان شدنم | دل لقمه ماید درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر | هست نان پاره فراوان چکنم
آب شروان بدهان چون زقوم | یاد نان پاره خاقان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست | غربت اولیست از اوطان چکنم
دو سه ویرانه و ران شهر مرا | چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک دو سه دیو غم دان | نه سه و بیست و نه عمدان چکنم
لیک نیم آدمی اینجاست مرا | چون سپیر دمش بیزدان چکنم
اولش کردم تسلیم بحق | باز تسلیم دگرسان چکنم

٦٥

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من | چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته | تا بمن راوق کند مژگان خون پالای من
رنگ بازیچیست کار گنبد نارنج رنگ | خنده چون شیر گر ز بر وغم نگذرد صفرای من
تیرباران سحر دارم سپر چون نفکنم | این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
این خماهن گون که چون پشم آهنم پالود و سوخت | شد سیه کاهن بپوشش از دود دل دروای من
روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس | از غم کهگل کند آهنگ زین لیغای من
مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم | مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من
اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم | زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من
تا نترسد این دو طفل هندو اندر مهد چشم | زیر دامن پوشم از دریای جان پیمای من
دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید | گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
انشین آب از تنوری خون گون از بهر کعب | کاسه سنگیست بر پای زمین پیمای من

[illegible]

جیب من بر جسد خاره عنابی شد از اشک ... کوه خارا زیر عطف دامن خارائی من
چون کنار شمع مینی ساق من دندانه‌دار ... ساق من خاید گوی محنت دندانهای من
قطب وارم بر سر یک نقطه وارد جای میخ ... این دو مرغ ذنب مغل و زحل سیمای من
تا که لرزان ساق من آهنین کرسی نشست ... می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
بوسه خواهم داد و یک بند بند آموز را ... لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من
در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح ... پس سپید آید سیه خانه لب شبهای من
پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک ... چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
محنت و من روی در روی آمده چون خج بغز ... فندق آسا بسته روزن شعف محنت جای من
غصه هر روز و یا رب یا رب هر نیم شب ... تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
هست چون مهر آشکار ای کین صبوحی حیدر را ... هم صبح رستخیز است در شب یلدای من
منجنیق مهد حصار است آه من غافل چرا ... شمعشان بی منجنیق از صدمت نکبای من
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات ... خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
نیست بر من روزه و در چاری دل زان مرا ... روزه باطل میکند اشک دهان آلای من
اشک چشم در دهان افتد که افطار از لگه ... جز بآب گرم پیستی نگذرد درنای من
پای من گوئی بدید دیگر روی ما خود نبود ... پای را این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوا در دما بست ... ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آدم اسم مهد موکل بر سر است ... ورنه چه جستی مشبک ز آه پهلوهای من
روی دیلم دیدم از غم موی زو بن شدم ... همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون رباب کاسه چشکست و قرینه خاست ... پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
ای عطاء الله خواجگانی کز سر صفرای جاه ... خوانده اند امروز تا ار العهد خضرای من
چون ز ابروای عزت چون بگل ابروای ... نیست شان کو دانه وار از بیخودی پروای من

چیست زرد و گل برست آلا که خار پای عقل ... صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زرد و حرف افتاد بر بسم هر دو را پیوند نی ... پس کجا پیوند سازد بخت با دل کتابی من
سامری سحرم نه موسی سیرتم آن بازیدام ... در بسم گوساله آلا ید بیضای من
در تموز هم برگ بیدی نی و لیک از بوی ... باد وزان شد شاخ طوبی از تب گرمای من
برگ خرما ام که از من باد زن سازند خلق ... باد سرد هم در لب است و بر بر افزای من
نافه مشکم اگر بندم کنی در صد حصار ... سوی جان پروانه جوید طیب روح افزای من
نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت ... سخت بی رنگی نداری صورت سیمای من
نافه گفتش یا فی مگو کایت معنی مراست ... ور نیک اینک گویا دم بویهای من
آینه رنگی تو از پنهان که بیدای هست ... کیمیا فعلم که پنهانم به از بیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک ... گرد پای علیسی آید شفقه دیبای من
در مزج باشم و هم زوج کوثر خاطرم ... در معرج غلظم و معراج رضوان جای من
چون گل از عنایت تخصمم کز بی کشتن زید ... در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من
چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی ... ای بی غولان گرفته دوری از صحرای من
ابنوسم در بن دریا نشیم با صدف ... خس نه ام تا بر سر آیم کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض المر داده‌ام ... طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده‌ام ... کی بود در بند اسطقسات اقتضای من
دایه من عقل و رقه شرع و مهد انصاف بود ... اخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو بستان طبیعت البصر الوی ذو العقل ... در دو بستان طریقت شد دل دانای من
وز دگر سو چون خلیل الله در او کرداده‌ام ... بود خواهر کبر عیسی با در ترسای من
چشمه صلب پدر شد چون بکار یر رحم ... زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من
پرده فقرم شیمه دست لطفم قابله ... خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

زابتدا اینک غفلت ببار آمدم چو طفل
زانکه هم مالک رقیبم بود و هم مامای من

بخیهٔ مستم نخورد بخت و خام شما
گر شما خامان نه اکنون نیست استغنای من

حیض حور و خبابت بر ملایک بسته ام
گر چون دختران رز بود صهبای من

ور خورم می هم روا شاید که از دهقان عقل
دی رسید از دست لعل و زاعیاد فردای من

در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که روح
خاک من شد تا بزیر دجله غرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف وشن دهم
گر به چون کوثر همه تن لب شود خارای من

مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
ملک صد خاقان سزد یک نکته غرای من

دست من چون ز او گلگم چون معنی بسل است
سنبله زاید زحوت از جنبش جوزای من

گرچه از زن بیرنان کارم چو خنثی مشکل است
حامله است از جان مریم وان طبع عذرای من

گر بهفت اقلیم کس مانم که گویند این دو بیت
کافرم دار المقامه مسجد اقصای من

از مصاف بولهب فعلان نخواهم غیاث
چون رکاب مصطفی شد ملجای و منجای من

قائمم رحمت ابوالقاسم رسول الله است
در ولای او فدیه عقل و جان مولای من

۴۹

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود
آن میانجی هم از میان برخاست

سایه مانده بود هم کم شد
وز همه عالمم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد
اشک خونین و دست ستان برخاست

آب شور از مژه چکید و ببست
زیر پایم نمکستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک
لرز تیرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیر باران کرد
ابر خون بار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست
که بدین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش
طیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها بود خفته بر پایم
نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود
کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی ار کشاد دستی
داندی از سر جهان برخاست

مار ضحاک ماند بر پایم
وز مژه گنج شایگان برخاست

سوزش من چو ماهی از تابه
زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون تنورم نگاه آب زدن
کآتشین بادم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبودی تن
از سپیدی پاسبان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد
خواهم از چشم سیل ران برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آنکه
ترسم از آب دیدگان برخاست

در تموزم ببند و آب سرشک
گرد مهم باد مهرگان برخاست

همه شب سرخ روی چون شفقم
کز سرشک آب ناروان برخاست

ساقم آهن بخورد و زکعبم
سیل خونین بناودان برخاست

بلکه آهن بر آه من بگداخت
ز آهن آواز الامان برخاست

تا چو بازم در آهنین خلخال
چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بریشم وار
ناله زین تار ناتوان برخاست

رنگ رویم فتاد بر دیوار
نام کهگل ز زعفران برخاست

خون دل زد بچرخ خندان
که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان
که امید ز گلستان برخاست

چند نالم که کابین انصاف | زین مغیلان کرباستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خور ماست | معده را ذوق آب و نان کی خاست
جان شد اینجا چه خاک بیزد تن | کاب خوردش نه خاک ازان برخاست
جامه کار از آب سیل میرو | شاید آنکه دزدی از دکان برخاست
مرغ گوی و کان قضا ماست | کز سر تیغ خون فشان برخاست
بره زین کوتر ازوی شان کو | حرب وحشی در این میان برخاست
قسم هر ناکسی سنگ فربه | قسم من لاغری و کران برخاست
هر سفط کرد نیست پهلو های | زان که دل طمع گرد نان برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت | کله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر | رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل برق لسوخت | باج اشتر زترکان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم | یار به عهد شد گمان برخاست
دل خورم مر اغمان بزرگ | از بزرگان خورده دان برخاست
خواری من نگهبنه توزی بخت | از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز | از نگار برادران برخاست
قوت روزم غلیست سال آورد | که بکو اندر ابلیان برخاست
امنیت کشتی شکاف طوفانی | که از این سبز بادبان برخاست
قد مضی الامر کافت طوفان | ببقای خدایگان برخاست
حیلت غم چون نخواست کاری نه | از در شاه شه نشان برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی
خسرو صاحب القران برخاست

۱۷

صبح چون جیب آسمان بگشاد | هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی | دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس | نفخه صور در دهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا | ز آتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی از پی صبح | کیسها و اشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم | رنا نهاد اشت رایگان بگشاد
ریزش ابر صبحگاهی دید | طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم | بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح میگفتم | عشق غمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق میراندم | رصد غیب راه جان بگشاد
شاه دل در آمد از در من | بند لعل شکرستان بگشاد
که بمهمان ز آتش جگرم | آب حیوان با متحان بگشاد
که بدندان ز رشته جانم | گره غم یگان یگان بگشاد
گفت خاقانیا تو زان منی | این بگفت آفتاب ازان بگشاد

۴

قحط وفا بیست در همه آخر الزمان | هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
در دم سپید مهره وحدت بگوش دل | خیز از سیاه خانه وحشت بپای جان
هم با جدم پیاده فرو ران بهشت نطع | هم زانکه قدم سواره برون رو ز هفت خوان
سودای این سواد ملمن نشش در دماغ | تکلیف این پیف منه بفش بر دوان
قلبی شمر ممالک این سبز کارگاه | صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون اگر گفت وبر و اینه بل | که پایه بلاست بر و غول دیده بان
چشم بهی مدار که در چشم روزگار | آن ناخنه که بود بدل شد به شخواران
تو غافل و سپهر گشنده رقیب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
در پشت سپید و پشت سیه کار سه است صعب | منکر بگوش زبانی این ترش میزبان
کان خوشترین نواله که از دست او خوری | لوزینه ایست خرد الماس در میان
دل در پی نگاه است بدبیت جهان | کین گنج خانه را نه هر پس این جهان
هر لحظه هاتفی چو آواز میدهد | کین جا که نه جای امانیست الامان
آواز آن خطیب الهی تو نشنوی | گر جوش غفلتیست ترا گوش دل گران
اول بیار شیر بهار عروس فقر | وانکه بهر قباله اقبال رایگان
خاتون دار ملک فریدونش خوان که | کابین این عروس کم از زر کاویان
تا بر در توام کنب فقر است المنی | کاحداث را بسوی تو جنبیست در روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک | گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
از فقر ساز لشکر عیش هر کوار | در فقر خواه مهر بت جان ناتوان
از این و آن دو مطلب چون مرغ سست | زیرا اجل کجاست عقاقر و این آن
بگذار شاه دل هر رباط خانه در | زین در که هست فتد در عزلت فرو نشان
خورشید شو که ملکت خرسندی از وجود | خاور شناس خسرو و طاغی تمر طغان
اسکندر و شیم ملک و دو روزه عمر | حیفر و شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طمع و طمع کبر آور چو کرم پید | چون کرم پیله هر چه کنی در سر دهان
زنبور خانه طمع آسوده شد مشور | زنبور وار پیش مکن زین پس آن فغان
مجنس در عدم طلب اینجا مجوی زانکه | نیلوفر از سراب نه دیدست کس نشان
خود باش خود مطلب کس که پس را | هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران

دانی چه کن زنا خوش و خوش کم کن ار تو | سیمرغ وش ناکس و کم کن آشیان
خود را در هم خرید رضای خدای کن | دامن ازین خدای فروشان فرو فشان
پرواز در هوای هویت کن ار خرد | در بلا هوا چه ازین تیه هوا ان
از لا رسی بعقد شهادت که عقل را | از لا و هویت مرکب لاهوت بر ران
لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد | هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی
این در ثناش باش چو خورشید صد زبان

دندانهای تاج لقا شرع مصطفی است | عقل آفرینش از بن دندان کند نشان
انجا که دم گشاد سرافیل دعوتش | جان باز یافت پیر اندیب و رزمان
وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله | آواز قد صدقت بر آمد ز لامکان
آن شاه لعمرک و شاگرد فاستقم | مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او بود شیر خوار | ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
در دین شفای علت عالم برای حق | زین حق تشفیع دولت آدم بی جنان
هم غیب را العالم اسرار برده پوش | هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او | چون سرو در طریقت هم بر هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال | افکنده بر بیان قلم سایه نبان
هر راه دو نیم کرده به پشت چو آفتاب | سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
که با چهار یار زبان کرده در دهن | که باد و طفل در دهن افکنده ریسمان
مهر از نهای مهره بازوش جان و عقل | حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل الله است مشکفار زاد و زلف او | هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش هم فقیت برین سقف لاجورد | فرش ره فو گریست برین فرش باستان

بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبریل هم [illegible] و از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برداشته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارپشت — دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامهٔ او بفکنده تاج — برجیس بر دواتش فدا کرده طیلسان
انجا شده بیکدم کز بهر بازگشت — زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان

هر داستان که آن نه ثنای محمدیست
دستان کاهنان شمر ازانه دستان

خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی — تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین وفا طلب ز قانتین ادب — از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت کندم باش از برای قرص — که راست که خمیده و جان بسته بر میان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب — که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین — وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده — کانجا که این دو نیست و بالست بیکران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت — او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر که اجل ز جهان وا رهاندش — از ننگ کنج خانه شروانش وا رهان
گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن — در داده مونت دنیاش و استان

این کز جهان علامت انصاف شد نهان — ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان
بهر مثال عیش ز دوران مثال جیش — بهر مدار جسم مزن دان مدار جان
کان باز را که قلعهٔ عرش است جای او — در دود جنگ خاک خطا باشد آشیان
پس خاکدان دیو تماشاگه دلست — طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان

خاصه کز گردش جهان جهان — آن جوان عمر زاد و مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل و انس و روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

زافت روزگار پر خطرم — هرچه روزه است تیره روزترم
دور گردون گسسته بیخ و برم — مرگ یاران شکسته بال و پرم
که فرو شد بقدر یک جو جبر — تا بنرخ هزار جان بخرم
چند گویی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از احولی که چشم من است — عمر یک روزه را دومی نگرم
جابک استاده ام بزیر فلک — مگر از چنبرش برون گذرم
من که خاقانیم بباغ جهان — عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش نشست — من چرا بانگ بر فلک نبرم

شمع میدان و گشته مجلس
قرة العین جان بوالفارس

مایه زهر است شرب عالم را — میوه مرگست تخم آدم را
صبح محشر دمید و من در خواب — بانگ زن خفتگان عالم را
ای حریف عدم قدم در نه — کم زن این عالم کم از کم را
هین که فرش فنا بگسترند — در نوزد این بساط خرم را
رخنه کرد آن بناوک سحری — این معلق حصار محکم را
پس بهیبت خروش [illegible] دهر — چاک زن این قبای معلم را

رستخیز است خیز و باز نگر
یکدم از دود آه خاقانی
گر بغربت سموم قهر اجل
خیز تا ز آب دیده آب زنیم

سقف ایوان طاق طارم را
نیلگون کن لباس ماتم را
خشک کرد این نهال بر نم را
روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه کنند
دوستان جه که دشمنان تیز بند

کوهی کافتاب جاکر اوست
جان یکان نثار آن خاکی
حقه گوهرا جه در خاکست
همه تابوت باز گیر و ببین
سوسن او بگونه سنبل
این ز گردون مبین که گردون نیز
بر در آن کسی تظلم زن
بر سفر شد کجا بباغ بهشت
تز دباهم خیال او باشد
او خود آسوده در کنار پدر
بس ازین در روان دشمن باد

نقطه خاک تیره خاور اوست
کان لطیف جهان مجاور اوست
مرغ عرشیست انچه گوهر اوست
گرچه زنگیست انچه پیکر اوست
لاله او برنگ عبهر اوست
با لباس کبود معجر اوست
که فلک شکل حلقه در اوست
طوبی و سدره سایه پرور اوست
ان کبوتر که نامه آور اوست
آمده او برای مادر اوست
انچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک این دردند
دشمنانم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد
ای سلیمان بیا ز نوحه نوح

افتاب از میان انجم شد
که پری از میان مردم شد

٤٧٠

گوهری گم شد از خزینه ما
عیسی وقت آمده بزمین
موکب شهسوار خوبان نیز
عالم از زخم باز فرقت او
نه سپهر از برای مرتبتش
در شبستان مرگ شد از ان کس
تا کی از هجر او تظلم ما
شو ترحم فرست خاقانی

جه زیانکز همه جهان گم شد
باز با آسمان چارم شد
لاشه صبر پاد مادم شد
دست بر سر زنان چو کژدم شد
ده زبان چون درخت گندم شد
که بلت بان بصد تنعم شد
عمرها در سر تظلم شد
خاصه کو از بی ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

دور نه چرخ نازموده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان
ناله زار دوستان بشنود
شد نیاکه ربوده ایام
دیده بیرنگ چرخ اینه رنگ
کفن مرگ را لبسود نقش
روز عمرش خط فنا برخواند
هست در چشم عالمی مانده
دلبرا بنده بر سر گورش
رفت چون دود دود حسرت او

سال عمرش دو ده نبوده هنوز
او جهان را نیازموده هنوز
نغمه زیر ناشنوده هنوز
بر ز ایام نابوده هنوز
آینه عیش ناردوده هنوز
خلعت عمر نالبسوده هنوز
خط شبرنگ نانموده هنوز
نقش ان پیکر بستوده هنوز
زلف جز بر رخ سجوده هنوز
کم نشد زین زر کب دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان انیست

زهرش اندر گیاه شیر نیست

روی فریاد نیست دم مزنید — رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد — که جهان سوزد آسمان بشکنید
غلغلم من چراغ دلتان مرد — شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماه تان در سفر سیاه شده است — زان چو گردون کبود پیرهنید
گر سفر باز در جهان آید — رگ او را از بیخ و بن بکنید
گر زمانه بعذر تان گوید — خاک در دیده زمانه کنید
ور فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک فکنید
رخصه من مپید هم بود نفس — پرده بر روی آفتاب متنید
هیچ تقصیر در عزا انس — بکنید ار موافقان منید
بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

ای بصورت ندیم خاک شده — بلطف ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان ستدن — ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو با صحیف خاک — جسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال — عقده بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک بی نهیب و باک شده
نفست انجا خلیف ارواح — نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرکب از چوب کرده کودک وار — پس مر آوازه هلاک شده
بی تماشای چشم روشن تو — چشم خورشید در مغاک شده

شعر خاقانی از عراقی تو — سنگ خون کرده سر که خاک شده

ای قبله جان کجات جویم — جانی و بجان حیات جویم
گر زحمت زنی بسنانت بوسم — ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی — امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم — امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بهاتر از روح — چون روح سبک لقات جویم
ای ماه سبک عنان تر از عمر — چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و بر نتابی از کوه — هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید — تا کی ز بر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطایی — هم زا بگور خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت — از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم — چون نیست طلبم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس مهیا — در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون وهمی — از وهم برون چرات جویم
در جانی و ز آتش جانت بر هم — نزدیک و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشقت — هم در دل آشنات جویم
ای صبر که گشته فراقی — در معرکه بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه مانی — در دایره عنات جویم
وی جان که کبوتر نیاری — پر سوخته در هوات جویم
وای نقش زیاده طالع من — در زایچه آفتاب جویم

چون نقش زباد کس نبیند | کی در ورق نجات جویم
ای مرکب عمر رفته بی کور | زان سوی جهان جهات جویم
وی بلبل جغد گشته وقت است | گر نوحه گری نوات جویم
ای سینه که درو جهند از غم | همراهی غم دوات جویم
درد تو جراحتی است ناسور | از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بچشم وردی ناری | از خود تو توتیات جویم
بو ... خوان کرم نماند تا کی | برکت طلبم نوات جویم
ای چرخ شریف کش که دونی | جان زادیت از دنات جویم
وی خاک عزیز خور کو اری | تن را عوض از خفات جویم
ای روز کرم فرو شدی زود | از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته نور دانش | در عقده از دنات جویم
وی روضه پرست جان و دولت | در دخمه باد ثبات جویم
ای تاج کیان لیا لواشنر | در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش | در سایه آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم | محدث نکرم ثبات جویم
از عقل همه سوات خواهم | وز نفس همه نجات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت | تا جان دارم وفات جویم
بر تخته صدق بودی احاد | زان اول اولیات جویم
یکبد شتی وصفر جای تو یافت | از صفر کجا صفات جویم
قحط کرمست روزی جهان | از مایده سخات جویم
طفلیت هنر که مادرش مرد | بر وردنش از عطات جویم

گرچه زملوک عهد بودی | وز زمره اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی | فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب | بر کوثر مصطفات جویم

چراغ کیان کشته شد کاش من | بم کش چراغ کیان کشتمی
گرم تو نیستی چراغ فلک | بامعیب یکدم زدن کشتمی
گرم دست رفتی بشمشیر صبح | اجل را بدست ز من کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن | مددیا بدی اهرمن کشتمی
بانزدر انم ظفر یابدی | که دیوانش را تن به تن کشتمی
چو شیرین تن خویشتن را به تیغ | بس از خسرو تیغ زن کشتمی
اگر با منش بود وفا کردمی | بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آرمی | طرب را چو گل بر چمن کشتمی
دل و دیده بر دست بنهادمی | چو سیماب زاب دهن کشتمی
عروسان خاطر و هندی ضیا | که چون شمع شان در لگن کشتمی
هم او را از آن حاصل نیستی | و گر خویشتن در حزن کشتمی
رفیقا کش خویشتن در فراق | که گر شایدی گشت من کشتمی

عهد عشق نکوان بدرود باد | وصل و هجر هردوان بدرود باد
بر بساط ناز و در میدان کام | صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان | بر سر و سرو جهان بدرود باد
چون گوزنان موی از جان برکشم | کان شکار آهوان بدرود باد

لعل در آتش نهادندی مرا   از نهان جادوان بدرود باد
صف صف از مرغان نشانندی جهت   هم بر طاق ابروان بدرود باد
گیسوان بزم را گیسوی شبک   بستن لنگر گیسوان بدرود باد
کرد ترکستان عارض صف زده   آن سیاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا   همچو شاخ ارغوان بدرود باد
پادشاه تازه و تر و جوان   حسن شد آن و ز جوان بدرود باد

بس وفا پرورد یاری داشتم   بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم تیره کرد   گرنه روشن روی یاری داشتم
از لب و دندان من بر رود باد   خون آن بلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم   در سر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب کوی ابی داشتم   گریه در بر کوی اری داشتم
من نبودم بیدل و یار آنچنین   هم دل و هم یار غاری داشتم
آن ز یاران یادگاری عمر تو   بس تا این یادگاری داشتم
راز من بیگانه کش نشنوده بود   کاشنا دل رازداری داشتم
هرچه از هیچ اندهم اندوه نبود   کز جهان اندوه گساری داشتم
اندوه آن خوردم که بایستی مرا   کاندر اندوه اختیاری داشتم
آن دل کو که در میدان لهو   از طرب دلدل سواری داشتم
عیش کز بختم خزان غم رسید   هم بباغ دل بهاری داشتم
بارم اندوه رنجیت و بنجم غم شکست   گرنه باری نخ باری داشتم
فی بدم کاتش زمن در من فتاد   کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست   کارساز و سازکاری داشتم
من ز بی یاری چو در خود بنگرم   هم نپندارم که یاری داشتم

دردا که دل نماند بر و نام درد ماند   و ز رفته یاد کار ره دلم یادگرد ماند
بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید   یکنیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ   خار بلا بماند خسر ماند درد ماند
عمرم نشد بپای شب و روز غم گذشت   موکب دو اسپه رفت و همه راه گرد ماند
دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت   یک لحظه جفت بود همه عمر فرد ماند
گردون نبرد ساخت بخون ریز با دلم   در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کانده تش خوری   کانده دولت بخورد جگر نخورد ماند

دل درد زده است از غم زنهار نگهدارش   کو میوه دل باری بر بار نگهدارش
گفتی که بدرد دل صبر است طبیب اما   امروز طبیب شد بیمار نگهدارش
ای صبر تو هی دانم پروانه کار دل   دل شیفته پروانه است از نار نگهدارش
ای دیده به سیل خون فردات بکار آید   خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش
آن تازه گل یارا هنگام وداع آمد   زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش
شب نیست و شستم رفت از چاره داده   شبهای وداعست این زنهار نگهدارش
از عمر دمی ماند از یار نه بگریزد   گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش
سرگشته دلی دارم دریای جهان شکن   تا رنج سبکساران مسپار نگهدارش
خار است همه عالم تو آبله بر چشمی   چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش
آن ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری   از عمر همین ماندست انار نگهدارش

بی باغ رخت جهان نبینم … بی داغ غمت روان نبینم
بی وصل تو کاصل شادمانیست … تن را دل شادمان نبینم
بی لطف تو کآب زندگانیست … از آتش غم امان نبینم
دل زنده شدم ببوی بویت … کان بوی ز دل نهان نبینم
بی بوی تو کآشنای جانست … رنگی ز حیات جان نبینم
تا جان گرد دمی است با جان … جز داد غمت روان نبینم
بر دیده خویش چون کبوتر … جز نامه تو جاودان نبینم
بی سرو قد تو جعد شمشاد … بر جبهت بوستان نبینم
یکدانه آفتاب بی تو … بر گردن آسمان نبینم
در دانه دل ز گشت شادی … یک خوشه لبالبان نبینم
در آینه دل از خیالت … جز صورت جان عیان نبینم
تا وصل تو زان جهان نیاید … دل را سر این جهان نبینم
در آینه خیالت از خود … جز موی خیال سان نبینم
جز اشک وداعی من و تو … طوفان جهان ستان نبینم
چون حقه سینه برگشایم … جز راز تو در میان نبینم
گر غم گران کند بسودات … سودای ترا کران نبینم
گفتی دگری بسی گزینی معرهای … گز خواب خیال آن نبینم
خاقانی راز دل چه پرسی … کالست که کس چنان نبینم
حالی که بدشمنان نخواهم … حسب دل دوستان نبینم

غمخوار ترا بجای تبریز … جز خاک تو غمنشان نبینم

اگه نه بر دلم از غم چه دردهاست … محنت دوا دوا مدوا ز سینه دردهاست
بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند … وز دل برای نقش حجر لاجوردهاست
جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر … بس همچو شمع از مژه خوناب زردهاست
همسنگ خویش گریه خون رانده ام ز فراق … تا سنگ راز گریه من دل بدردهاست
در کار عشق دیده او پای مرد بود … هر درد سر که دیدم ازین پای مردهاست
دل یاد کرد یار فرامش نمیکند … در خون نشستن من ازین یادکردهاست
دل تشنه مرادم و سیر آمده ز عمر … دل این گز آتش جگرش آبخوردهاست
دردا که بخت من چو زمین گندپای گشت … این گندپای فلک از تیرگردهاست
در تخته نرد خاکی اسیر ششدرم … زین مهره دو رنگ کزین تخته نردهاست
خصمی که پایمال بلا دید دست گو … تا باد سر داد دم گردون نوردهاست
گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن … از دست کوب خصم مرا باد سردهاست
خاقانیا منال که غم را چو تو بسیست … کاول نشست جفت بغم جام فردهاست

راز دلم جور روزگار برافکند … پرده چهرم فراق یار برافکند
خانه بام آسمان که سینه من بود … قفل غمش چرخ یار غار برافکند
این همه زنگار غم بر آینه دل … فرقت یاران غمگسار برافکند
زلزله غم فتاد در دل ویران … سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج عزیز است غم که گردون … نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلطم از آنک … خون دلم خاک را نگار برافکند
غصه بهم قسم من فتاد که ناگاه … قرعه غم دست روزگار برافکند
دل لب ببر بیل غم درخت طرب را … بیخ و بن از باغ خیستار برافکند

سوزن امید من که هست قضا بود
بخیه از آنم بروی کار برافکند
رشته جان میکند گره چو رشته بتافت
غم بدل یک گره هزار برافکند
جامه جان هم بدست کار غم ماند
داغ سیاهش هزار بار برافکند
در پس زانو چو سنگ نشستم کایام
بر دل سنگ جان مرا غبار برافکند
نعره کنان چون نمک برآتشم از آنکه
غم نمکم بر دل فکار برافکند
از صدا بکوه در افتاد
لرزه دریا بکوهسار برافکند
شورش دریای اشک من بمن رفت
بر تن ماهی شکنج مار برافکند
چرخ دو دلم پلنگ نقش کرد
خواب بچشمم پلنگ وار برافکند
بسته خوابست بخت خوابم را غم
بست و بدریای انتظار برافکند
چرخ نهان گشت که پرده ساز جهانست
پرده خاقانی آشکار برافکند

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن نه همانا من آن کنم
در درد فراق رایگان طبیب عشق
بیرون صبر حیلت مدادامن آن
گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث
گویم بکن خروش بعمدا من آن کنم
کز هیچ تشنه در ظلمات سکندری
دل کرد زآب خضر شکیبا من آن
یاران هر دمی بمن آسیمه سر زنند
ایشان چه کرده اند بگو تا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد چون فغان کنان
در چشم من ز آتش سودا من آن کنم
آن ناله که فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن
گفتی که یار تو طلبی و دگر کسی
جانم که جانم آن طلبد تا من آن کنم
اندوه کیسار من شد و اندوه من کدا گشت
دانم چه کرد اندوه عذرا من آن کنم
کاوس در فراق سیاوش بالنگ چون
با لشکری چه کرد بتنها من آن کنم

خورشید من که گل اینجا چه میکند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم
فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن از ایرا من آن

دی بر خبر نداشتی که یار تو کم شد
جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز دلا شمع برکن از لف سینه
آن گه تو جوی کز دیار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک دم کام
آن دم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بردی که بینی
کآینه آرزو نگار تو کم شد
از چشم و هان ببیک دنباله
راز برون ده که راز دار تو کم شد
چشم بمروت رسید که ناگاه
مردم چشم تو از کنار تو کم شد
چشم تو گر شد شکوفه بار سزا آنکه
میوه جان از شکوفه زار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید
نوبت غم زن که غمگسار تو کم شد
هر بن مویت غمیست و ناله کنانست
هر سر مویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون باقی درد جنون راست
نیست خبر کان طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بیک دو نفس عمر
کانکه زعمر است یادگار تو کم شد
بار بسبو چون کشی که کار تو بگذشت
بهم رصد چون بری که یار تو کم شد

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز لبت شد که روزکار تو کم شد

سر چه بسنجد که هوش می نشود
تن چه ارزد که نوش می نشود
دلم از خون چو خوک بجوش آمد
جان ز کف چون بکوش می نشود
منم آن بید سوخته که بمن
دیده راوق فروش می نشود
چون گریزد دل از بلا که جهان
بر دلم شحنه بوش می نشود

من ز گریه کنم خموش ولیک — مرغ جانم خموش می نشود
ساقی غم که جام جسم دهدت — عمر در نوش نوش می نشود
بختم اوج که طفل گویندت — که بهر لحظه روش می نشود
طفل هرا که گریه تلخ است — ننه در خواب نوش می نشود
خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می شود

آه کز مردن امام شهاب
آه من سخت گوش می نشود

دلم ارزاه گوش بیرون رفت — هم آن هر که هوش می نشود
نه بدل بودم این سخن نه بگوش — که دل ارزاه گوش می نشود
ای دریغ ای دریغ چندان فتح — کاسمان پرخروش می نشود
نقف او از دلم سرشته بخون — سجه سوز سروش می شود
بوفاتش امام انجم را — ردا ازرزدوش می نشود

داغ بردل زیاد خاقانی
گرز دل یاد اوش می نشود

خاقانیا عروس سخن را بدست فقر — هر هفت کن که هفت ثنا در رسیده‌ام
در وجد و حال بین چو کبوتر زند چرخ — بازان کز آشیان طریقت پریده‌اند
همچون گوزن موی برآورده در سماع — شیران کز آتش بت شهرت رمیده‌ام
سلطان دلان بعرش براهیم بنده‌وار — از بهر آب دست سران قدح خمیده‌ام
بر نام او خبست هم نام او که — مرغان قفس را از درون بریده‌ام
خضر ارچه حاضر است نیارد گشاد — بر خرقهای که ز نور فرسوده‌اند
هر آن هفت چرخ معلوم شت خلد — یک زنده دوتائی او را خریده‌ام

از بهر باده بر فلک را بدست صبح — دلق هزار میخ ز سر بر کشیده‌ام
اینک بی موافقت صف صوفیان — صوفی سفید بر تن مشرق دمیده‌ام
در مشرق قباب خبان خرقه خانه — کاو ار خرقه جامه لمغرب شنیده‌ام
تا گنج را نجاک براهیم کعبه است — مردان کعبه گنج نشینی گزیده‌ام
من دیده ام که خوش مقامات او کجاست — آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌ام

از مرگ براهیم که علامه دین بود — دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تخته خاکست عذار فضلا را — سر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجت — در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد

من گنجه نه بینم که براهیم درو نیست
من مکه نخواهم که از و کعبه برون شد

در دهر سپید سفید افکند — بخت سپید سفید کارم
با بخت سپید عتاب کردیم — کز بس بسبب دل فگارم
بخت آمد و خون گریست چشم — گر رنگ سیاه شد مبارم
اما چه کنم قبول کن عذر — کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمده الدین
کو بود مراد روزگارم

فرزند عمر و مقتدی هم — ماتم زبی کدام دارم
بر واقعه رشید مویم — یا تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمده الدین
کز خدمتش احترام دارم

١٦

بجمال صفاهان نظام دوم   که گیتی سیوم جعفر الکاشتش
چو قحط کرم دید در مرز دهر   علی وار تخم کرم کاشتش
دهان جهان ناله آز داشت   بدر سخاوت نه بیاشتش
بسلطانی چون که سر بر فراشت   قضا جز دولت برافراشتش
بمعماری کعبه چون دست برد   زمانه براسیم پنداشتش
ازان کافتاب سخا بود چرخ   ازوی او سایه برداشتش
جهان زاهمین یک جوانمرد بود   فلک هم حسد برد نگذاشتش
جهان سوخت خاقانی از سوگ او   که با شام بر میز بد جاشتش

گو انکه نقد او تر ازوی صفت چرخ   نشش دانک بود راست بهر کفه سخت
دریغ کاه دهر بیادی بداد غم   در قمره زمانه بجا کی بباخت بخت
جوزا اگر یست خون که عطارد بست نطق   عنقا بر بخت بر که سلیمان کم ز تخت
زین غبن چتر روز چرا نیست زرزر   زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
ان نعش چشم اوست شد او در میان خاک   شد مسیح شد نه مسیح از بر درخت
خاقانیا مصیبت غم کار خود دمیت   این نرال زار که سخت اوفتاد سخت

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه پوش   کاصحاب فتنه کرد سوادش سپید برد
عیسی بحکم رنگرزی خم مصیبتش   نزدیک افتاب لباس سیاه برد

دستار از سر محمد یحیی ردا فکند
گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

ای خاقانی تراجای شکر ریز هست و   گردهانت رباب زهرناک اکنده هم
یحیی الدین کودهان من پر زر اکنده بود   کافران غز دهانش پر انجاک اکنده هم

عطسه سحر حلال من فلکی بود   بوده بده فن زر ازنه فلک که ده
زود فرو شد که عطسه دیر نماند   آه که کم عمر بود عطسه من آه
جان بکی عطسه داد و جسم نه برداخت   هم ملک الموت گفت یرحمک اله

آه دردا که شبیخون اجل   در زوالش لب شبستان اسد
بدل نغمه عنقاست کنون   نغمه جغد بر ایوان اسد
اسد الله عجم خواند علیش   که علی بود ز اقران اسد
لا جرم خیبر غزران بگشاد   ذو الفقار کف رخشان اسد
لا جرم زابلق حرب افق چرخ   دلدل داشت نه میدان اسد
بود معنی عرب و سیف بمن   در کرم هندوی دربان اسد
کر اسد خانه خورشید نهند   داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود   این نه بس باشد برهان اسد
مشتری ساختی از سهم زحل   مس خنجر بران اسد
باز مریخ ز مهر افکندی   ساخت زر بر تن بیران اسد
باز زهره ز عطارد جستی   نامه جو دل بعنوان اسد
باز مه بودی و همراه دوباه   گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کردی بر گنج هنر   حمل و ثور دو قربان اسد
مهره مه بود چو جوزا دو بدو   خادم طالع سرطان اسد

کمتر از دامن سر بسته بود	اسد چرخ بمیزان اسد
بیش عقرب شده وقوس فتنج	هم کمان هم سر پیکان اسد
مجلسش کعبه و انداخته دلو	خلق در زمزم احسان اسد
بخت بر گوش ملک بستی گوش	از تن جدی بعنبر ان اسد
وز فم الحوت نهادی نم ان	در سر نرگس ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت کر	جنبش رای فلکبان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است	اسدی بین شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خواهندم	دوستان بدنادان اسد
بخدائی که فرستاد از عرش	ایت عاطفه در شان اسد
بخدائی که ز قوم جنات	کرده توقیع بدیوان اسد
بخدائی که اسد را از فلک	بگذرانید ز امکان اسد
بخدائی که اسد را بهشت	برسانید ز ایوان اسد
که بشروان ز دلم سوخته تر	هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر	هیچکس نیست ز اخوان اسد
اشکها راندم و گرجامی	تعزیت داشتمی ان اسد
عاریت خواستمی کوه نهنگ	ز ابر دست گهر افشان اسد
حاش لله که شماتت وندم	چون خزان نیستم نیسان اسد
عبرت امد دل ویران مرا	دیدن خانه ویران اسد
گرچه در مدت چل سال بسیر	بی نیازی بدم از نان اسد
لیک جز من بهمه شروان کیست	که نبد ریزه خور خوان اسد
زان همه ریزه خوران یک کس هست	شاکری جود فراوان اسد

لیک از گفته خاقانی ماند	نام جاوید ز دوران اسد
چشمه خون ز دلم سوخت ترکس بانی	خون شو ای چشمه که این سود جگر کس بانی
نم از اشک بزر رشته خونین ماند	هیچ زر رشته ازین تافته ترکس بانی
هیچکس عمر گرامی نفزود شد بعدم	سر این هیچ مرا هست اگر کس بانی
درد دلم بر که کنم عرض که درمان دلم	کیمیاییست کزو هیچ اثر کس بانی
ان جگر گوشه من گو که ز نادیدن او	خشک آخر تر ازین دیده تر کس بانی
غم او بر دل من برده زنگاری است	کس چه داند که بر ان برده گذر کس بانی
آه و دردا که چراغ من تاریک مرد	باورم که ازین دیده تر کس بانی
غلطم من که چراغ همه کس رامرد	لیک خورشید مرا مرد دگر کس بانی

دل خاقانی ازین درد درین بوست بسوخت
وز درون غرقه خون گشت جگر کس بانی

رفت انکه فیلسوف جهان بود در جهان	درهای آسمان معانی گشوده بود
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش	کاواز ارجعی هم از انجا شنوده بود
وست کال بر کرم آسمان نشانم	گوهر ثمین که در بن این خاک توده بود
مهر افلاک برای طبیبی خویش برد	گردیم بازداروی او آزموده بود
انجاکه رفته بود هم اندر زمان نداد	تب لرزه باز جرم کواکب ربوده بود
هر مفت کرده حور و بپوشید مفت رنگ	رنج برده بود و در کف پایش بسوده بود
بی او تیم مرده وارث بابی او	کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
ادینه بود و صاعقه مرگ او بلی	طوفان نوح نیز هم ادینه بوده بود
خاقانیا بماتم او خون گری نه اهنگ	کین غم بجای تو پدر بیها نموده بود

چون من خطر زدم بفراق از بر وحید — جان از بر وحید برآمد چه جان خطر
آمد بگوش من خبر جانش برنش — جانم ز راه گوش برآمد بدین خبر

جان عطارد از پس خاطر وحید — چون آن بسوخت کز فلک این ماتمش
جان وحید را بفلک برد ذوالجلال — تا سم فلک بجای عطارد نشاندمش

جهان پیمانه را ماند بعینه — که چون پر شد تهی گردد دگر بار
کنون کز مرگ صدرالدین تهی گشت — نه پندارم که پر گردد دگر بار

وقت رفتن رشید را گفتم — که بخواه آنچه آرزوت آید
گفت گو عمر کارزو خواهم — کارزو بهر عمر می باید

دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای — به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت
مراد خیره همین یک رشید بود از عمر — نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
چو دختر آمد از بعد این چنین پسری — سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
مرا نباد دختر غمی رسید کلان — نه بر دل من و دیده در غمی که بس بگذشت

چو دختر آمده و من جمع دیده صوفی وار
سه روز عده عالم که اینست پس بگذشت

پیش من دخته نوآمد من — دیده کافاتش از پس است برفت
تحفه تازه که آمد از ره غیب — دیده کین منزل خس است برفت
که خورد بود و بنگ نشناخت — کین جهان بدگر کس است برفت

صد و نیش بست کز رسیدن او — خاطر من مهوش بست برفت

دید در پرده دختر دگرم
گفت بابا یکی بس است برفت

سرفکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجز چون خر اندر گل — بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رسید — عمر ثانی شناختم چو برفت
محنتش نام خواستم کردن — دولتش نام ساختم چو برفت

گویند کز تبی ملک العرش در گذشت — ای قهر زهردار آهی چنین کنی
ملک از سر جوان و جهان چو بی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدایراست که حکم اینچنین کند
او را بدو که شاهی چنین کنی

ای قوی دل برفیع الدرجات — وزرات بجهان داد برات
نجم جار صفی از ملکان — هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر — رفت بی زحمت راه ظلمات
حاسد از درد کنار دست زبان — هم کنونش رسد آفات و فات
خصم تو کور و تو آسیمه شرع — کور آینه شناسد شبهات
یک دو آواز برآید ز چراغ — گاه مردن که بود در سکرات
که تباه که وطن کردی نقل — بنشیند بی ز رنج حسنات
آن نه بینی که یکی ده گردد — چون ز آحاد رسد در عشرات

وانکه جای تو کرفتست الحا
هیچکس دانش ازو روی صفات

که الف چون نشد از منزل یک
صفر بر جای الف کرد ثبات

از تو تا غیر تو فرق است ارچه
نسب از آدم دارند بذات

هرچه هر دو ز جبلت سنگ اند
فرق باشد منی تا ز منات

دایم از باغ لقای تو رساد
بهمه خلق نسیم برکات

خرقه دانش مقبول چو لا
به سکالانش مخذول چو لات

کر رسد جنبش کلک تو مکن
هیچ نقصت نرسد زین حرکات

که دل خسته خاقانی را
از تحیات ببخشید حیات

رستم و بهرام را بهم چه مصافست
این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست

مایه سود اورین صداع چه خیر است
سود محاکا درین حدیث چه لافست

معجزه این نهنگ بحر فشانست
حجت آن اژدها کوه شکافست

از پی یک صره سیم و زر زر و
برد و محک سفید شان چه مصافست

هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند
صبح بلی از عمود گنبد کافست

هر دو الوفند و ز هر دو النفشان
از پی مهمیست جنگشان ز پی کافست

آب زنند آسیای کام کرفته
کینه چه دارند کاسیا بکفافست

بر در سلطان کنند جنگ شماره
در که عشرین ز جنگ هر دو معافست

کرد یک انگشترین خاصه جمشید
دیو چهارم ز نشستان نهالم اقست

دیو ولی مهکینند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه کزافست

ناف برین شغلشان زبون نهشت باغ
خاک چنین شغل خون آهوی نافست

بس کن خاقانی از مطایبه زیرا
باطن او درد و ظاهرش همه صافست

ساحری از قاف تا بقاف تو داری
مشرق و مغرب ترا دو نقطه قافست

قبله هر کس کسیست و قبله خاقان
تاج سر خاندان عبد منافست

بر شعرا نطق شد حرام بدورت
سحر حلال آنکه بادم تو مصافست

با فتن ریسمان نه معجز باشد
معجزه داود بین که آهن بافست

انصاف در جبلت عالم نیامده است
راحت نصیب کو که مرادم نیامده است

از مادر زمانه نزاده است هیچکس
کو هم ز دهر نامزد غم نیامده است

از موج غم نجات بسی است کو نبود
بر شط کون و فرضه عالم نیامده است

از ساغر زمانه که نوشید شربتی
کان نوش جان کزای تر از سم نیامده است

گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند
کو را ز حادثات امان هم نیامده است

وز دست چرخ لعبت زن انجم سرای غم
آری بهرزه قامت او خم نیامده است

آسوده کی مجو که کسی را از بر چرخ
اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستکی بساز که کس را ز روزکار
زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

در خانه کبود فلک بین و بس مران
کین چرخ جز سراچه ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار دوست
کو را ز ده دو قاعده محکم نیامده است

بوی وفا ز کلبن عالم نیافت کس
تا اوست امید دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
هرکز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس

آن حال کز وفای سکی باز کفته ایم
دیر است تا ز کوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود — در خستگی فرو شد و مرهم نیافت کس

در جار بالش عدم ای از بساط کون — کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس

چون قفل و بره الف بند است روز و شب — زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

روی گریز نیست که گردون کمان کشست — جای فراغ نیست که گیتی مشوشست

ماویز در فلک که نه بس عذب مشربست — بر خیز از جهان که نه بس خوب مفرشست

چون مار ارقم است جهان گاه آزمون — کاندر درون کشنده و بیرون منقشست

با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود کنون اهرمن وشست

با هر که انس گیری روسوخته شوی — بنگر که انس چیست نه تصحیف آتشست

عالم نگشت ما و تو کرده اندایم از انکه — گردون هنوز هفت جهت محبان بس

در بند دور چرخ همه ارکان هم انجم است — در زیر ران دهر همه ادهم ابرشست

خاقانیا منال که این نالهای تو
بس ساز زر وزکار نه بس زخمه خوشست

از دهر غدر بیش وفایی نیافتم — وز بخت بیتر ای صفایی نیافتم

بر قرعه زمانه قماری نباختم — کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم

آن غمانه ام وند انم که تا منم — کار زمانه را سر و پایی نیافتم

سایه است همنشینم و ناله است همدمم — بیرون ازین دو اهل نوایی نیافتم

ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل — کاندر یکی چو شما همی نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده ام — کس را نگاه عهد و وفایی نیافتم

بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شاه وار — کز هیچ سینه بوی صفایی نیافتم

ما ناکه مردمی بعدم باز رفت از آنکه — بنگذاشت یک زمان که جفایی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه هست — چشمم بچند سال و گیاهی نیافتم

نان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خونخواره زقیه اباهی نیافتم

بر زخمها بازوی ایام میزند — سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم

خاقانیا منال که بر ساز روزگار
خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و با غمگسار هم

بر دوستان عالم و بر اهل مهر نیز — بر آسمان و بالم و بر روزگار هم

اندر جهان منم که محیط غمم مرا — پایان پدید نیست چه پایان کنار هم

حیرانم از سپهر چه حیران که مستمیز — محرومم از زمانه چه محروم خوار هم

روزم بغم فروشد لابلکه عمر نیز — عالم بهم بر آمد لابلکه کار هم

کس را پناه چون کنم و از چون رهم — کز اهل بی نصیب وزرار ارهم

بر بوی همدمی که بیابم یگانه رنگ — عمرم دراز شد و در انتظار هم

امروز مردمی و وفا کیمیا شده است — ای مرد کیمیا که چو سیمرغ وار هم

با مردم اعتماد نمانده است در جهان — گفتش که اعتماد مکو زینهار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک
امسال بد بود چه امسال پار هم

با این همه بدولت احمد درین زمان — سلطان منم بر اهل سخن کامکار هم

ز آتش اندیشه جانم سوخته است — در لقب یارب دهانم سوخته است

از فلک در سینه من آتش است — کز سر دل تا میانم سوخته است

سوز غمها کار من کرده است خام — خاطری گردون روانم سوخته است
شعلهای آه من در پیش خلق — پرده راز نهانم سوخته است
دولتی جستم و بالم آمده است — آتشی گفتم زبانم سوخته است
دیده آتش که چون سوزد پرند — برق محنت جمنانم سوخته است
شعر من زان سوزناک آمد که غم — خاطر گوهر فشانم سوخته است

هر خشک تر که یافتم از غم بسوختم — هر بال و پر که داشتم از دم بسوختم
از ناله هفت خیمه گردون بکافتم — وز آه چهار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک امید را — بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بجملگی — کردم تهیه با هم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود درین چرخ لاجورد — از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار — منجوق صبح و پرچم شب هم بسوختم
از نفت دل شرار صبح آغشان زدم — گز دود مهره در سر ارقم بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

دوش از بخار سینه کوری بجستم — بر خاک فیلسوف معظم بسوختم
هر ساعت این بخور و تخن بر آیدم از دل — کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

در سایه شب نکبت روزم — خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سپاه کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
شبها همه شب من و چراغی — مونس شده تا پگاه روزم

گاهی بکشم بباد سردش — گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند پس چرا چشم — زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا غم جگر دیده بنوزم

هر غم که از آسمان حشر کرد است — غوغا به دل من آورد است
دل حامله گشت غم همی زاد — زان یک نفسش هزار و یک زاد است
آب از مژه سوی سینه می ریزم — کز باد خیالش گرد بر کرد است
پرورده دو چشمم ربی حبسی — ننمود هزار دور و هم فرد است
از پشت جهان نزاد هیچ اهلی — الا که دهن جهان فرو خورد است
با سینه من چه کینه گردون را — با لشکر عقاب را چه ناورد است
با دانش من نساخت دهر آری — دانش بگر است دهر نامرد است
خاقانی را دریغ هم خذلان — کشته است که موی او نیازرد است

روی در کش ز دهر دشمن روی — پشت بر کن بچرخ کافر خوی
مردمی از نهاد کس مطلب — خرمی از مزاج وقت مجوی
با بلاها بساز و تن در ده — گر سلامت نه رنگ ماند نه بوی
در دو وحشت گرفت چهره عمر — آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر — انس جوئی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت — چند ازین دوستان دشمن روی

باز خاقانی از جهان بگریست
باز شد رب لاتذرنی گوی

زان بخششی که بر در عالم شد / اندر نصیب گوهر آدم شد
یارب چه لطف بوده تو نپندارم / کز وی زمانه حامله غم شد
لطف از مزاج دهر شد گویی / ای مرد چه لطف کرد و فا هم شد
زیر سپهر کیست نمی بینم / کز گردش سپهر مسلم شد
درهم شدست کارم و در گیتی / کاری دیده که فراهم شد
زخمی رسید بر دل خاقانیا / کاوقات از دو سر شد غم شد

زین تنگنای وحشت اگر بازرستمی / خود را به بوستان عدم بازبستمی
گر راه بردمی سوی این خیمه کبود / آنگه نشستمی که طنابش گسستمی
در دست من بچرخ رسیدی چنانکه او / بند طلسم او همه برهم شکستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی / شکل هیئتی که کرده گردون بخستمی
این کارهای من که گره شده است / بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
جستم میان خلق سلامت نیافتم / ور بوی بردمی بکران جهان بجستمی
امروز شوخ چشمان آلوده دل نیم / من شوخ چشم هستم ای کاش هستمی
از آسمان نیافتمی هر سعادتی / گر زین نحوس خانه شروان بجستمی
خایند ده دهان جهانم چو شکر / ای کاش خشکنانه ای من گستمی

خاقانی کهن سخنم ورنه بودمی
از جوهری بکهتران بازرستمی

تا جهانست از جهان اهل وفای برنخاست / نیک عهدی برنیامد آشنایی برنخاست
گوی اندر کشور ما برنمی خیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جای برنخاست
خون بخون میشوی گر راحت نشانی یافتست / خود بخود میساز کز همدم وفائی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانکه / هرگز از کاشانه کرکس همایی برنخاست
باور مکن کز نخستین تخم آدم تا کنون / بر زمین مردمی مردم گیاهی برنخاست
کوس وحدت زن درین فیروزه گنبد کاندرو / از نوای کوس وحدت به صدائی برنخاست
وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر / کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نه بینی در جهان / کز جهان تاریکتر زندان سرایی برنخاست
در نورد از راه مرد این تخته نرد سپهر را / کاندرو با اوست خصلی بی دغایی برنخاست
از اهل بیمار دلان هیچ نگشاید ازانکه / هرگز از کوگرد تنها کیمیایی برنخاست
از کس و ناکس مبر خاقانیا آسا کز جهان / هیچ صاحب دردرا صاحب دوائی برنخاست

خرد خریطه کش خاطر بیان منیست / سخن جنیبه برخاطر و زبان منیست
بدان خدای که دو زمان پدید آورد / که دور دور منیست و زمان زمان منیست
درین زمانه که قحط سخنوریست منم / که میزبان کرشمه دلان زبان منیست
جهان نسیم ترنج حدیث من گیرد / که نخل را از معانی بوستان منیست
زنز از خامی هر ابلهی نترسم ازانکه / هنوز در عدمست انکه همقران منیست
بشرق و غرب رسد ناله ضمیرم ازانکه / کبوتری ملکی پیک رایگان منیست
منم بوجی معانی همیشه شعرا / که معجز سخن امروز در بیان منیست
تو نیی که صاحب قدح منی وگر وقتی / بر عدکشته شوی آن شرف همان منیست
بگاه هجو مرا گفت فحش ایمن نیست / که هجو من ادب تر ز خاندان منیست
مباش منکر کین بیا جهل ترا / خرابی از خرد جبرئیل شان منیست

هرگز بباغ عهد گیاهی وفا نکرد / هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار به بالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد / نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند / کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیده‌ای دو دوست که جوزا صفت شدند / کایامشان چو نعش یک از یک جدا نکرد
وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار / دیدم به چشم خویش که در عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم‌خوار است فرخ آنک / خود را نواله دم این اژدها نکرد
آن مهره دیده‌ای که در آن ششدر اوفتاد / هر که که خواست رفت جز از نقش رها نکرد
بس کس که اوفتاد درین غرقه‌گاه غم / چشم خلاص داشت سفینه رها نکرد

خاقانیا به چشم جهان خاک در فکن / کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

عافیت کس نشان نمی‌دهد / ور بلا کس امان نمی‌دهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم / روزگارم ضمان نمی‌دهد
در دلم غصه گره گیره است / چرخ تسکین آن نمی‌دهد
کس برای گره گشادن دل / غمگساری نشان نمی‌دهد
اخگر این بادبان آتش باز / بحر غم را کران نمی‌دهد
موج کشتی شکاف بنده مرد / تکیه بر بادبان نمی‌دهد
ز آسمان داد خواست خاقانی / داد کس آسمان نمی‌دهد

دل ز راحت نشان نخواهد داد / غم خلاصی به جان نخواهد داد
غمگساران فرو شدند افسوس / کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را که بسته شد زنجیر / داد فریادخوان نخواهد داد

بتر از این همه خونریز است / یک دیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان سپید ده فلک / فلکت سازخوان نخواهد داد
دیگ سودا بپز که کاسه سر / کین سیه کاسه نان نخواهد داد
سرو آزاده را جهان دو رنگ / رنگ مهتابتان نخواهد داد
تا عروس یقین نه بندی عقد / دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه مترس خاقانی / که زمانه زمان نخواهد داد
دیو رامیست کو به دست شبه / هیچ حرز امان نخواهد داد
کنج خانه است جان خاقانی / دل به خاقان و خان نخواهد داد
چون نظر بستی این مکافات‌ها / خواجه کاز امکان نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام / تکین و طغان نخواهد داد
آبرو لیست کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد

غصه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین نثار کند
هر که در طاعتش فراغ افکند / سایه او از او کنار کند
روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند
این فلک کعبتین بی‌نقش است / همه بر دست خون قمار کند
نرد و یک برگرفته باد فلک / گرد و ششش را دو یک شمار کند
خود به نکبیم شمار نکرد / به بهی چند شرمسار کند
مرغ نیم کنگ و مور گرسنه چشم / کس چو من مرغ در حصار کند
جنگ مرغی چه لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبور است / شور و غوغا که خستها ر کنند
بر دو بام فلک دو آهن را / خاتمها چون دهان مار کنند
از دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق من آن شمار کنند
گر بدندان بی دهان همه سال / اره با شاخ میوه دار کنند
سگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کنند
آه خاقانی از فلک زان شو / رفت چندانکه چشم کار کنند
هرچه پنهان کرده فلک است / آه خاقانی آشکار کنند
گرچه خصمان زر یک مشتم را / همه را مرگ خاکسار کنند

غم بنیاد آب و گل چه خوری / غم گردون مستعجل چه خوری
افسر عقل بر سرت باید / از سر از خون دل چه خوری
روی صافیت باید همه‌وا / همچو دندان شانه گل چه خوری
سایه پرورده شد دل تو چو گل / غم پرورده خجل چه خوری
قطره خون نماند در رگ عمر / نشتر غمزه عذل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک سبب / اندهٔ قد معتدل چه خوری
جام جم آن نیست خاقانی / دردی دهر دلگسل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری / زهر زراق منفعل چه خوری

زهر است مرا غذای هر روز / زین کاسه سر نگون هر روزه
وز دهر سیاه کاسه در کاسه / صد ساله غمیست شرب یکروزه
دهرست گدای کاسه گردانی / از کیسه او خطاست دریوزه

در کوزه مکن ز مشک استسقی / مستسقی را چه راحت از کوزه
از چرخ طمع هر که شیرازا / دریوزه نشاید از دریوزه
خاقانی صبح خیز هر شامی / نگشاید جز بخون دل روزه
بر تن ز سرشک جامه عیدی / در ماتم دوستان دل سوزه

روز عمرم در شب افتاد است باز / وز سرشکم روز عنا زاد است باز
گویی اندر دامن آهن پای دل / کز سر آن در سر افتاد است باز
چون شنیدم کز که خورشید امید / راست بالا و سر استاد است باز
قسم هر کس جرعه بود و از جام غم / وان من با خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش در آب / دل بجوش و تن بفریاد است باز
شاید ارم کالماس بار چشم از آنکه / بند بر من کوه پولاد است باز
شد زبانم موی و شد مویم زبان / از تظلم این چه بیداد است باز
سینه من کآسمان در خون تو ست / از خرابی محنت آباد است باز
از مژه در آتشی ایم که دل / غور این غمها برون داد است باز
رخت جان گنج بند خاقانی از آنکه / دل در غم خانه بگشاد است باز

کار گیتی را نوائی مانده نیست / روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهار عافیت کایام داشت / یاد کار اکنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هر که هست / روشنم شد کآشنائی مانده نیست
دل ز این و آن گریزان می‌شود / زانکه داند با وفائی مانده نیست
زانکه اندوه کو غم خورد / چون کنم کاندوه زدائی مانده نیست

کوه آهن شد غم و بخت من … در جهان آهن بهای مانده ست

با غنا میساز خاقانی از آنکه
خوشدلی امروز جایی مانده ست

درین عهد از وفا بوی نمانده است … بعالم آشنا روی نمانده است
جهان دست جفا بگشای اوخ … وفا راز در باروی نمانده است
چه آتش سوخت بستان وفا را … که از خشک و ترش بوی نمانده است
فلک جای بلا و کینه جانم … کز آنجا تا اجل موی نمانده است
بلی ناامم که اندر نسل آدم … بدیدم آدمی خوی نمانده است

نظر برد از خاقانی ز دونان
جگر میخور که دلجوی نمانده است

دیده از کار جهان در بسته به … راه همت زین و آن در بسته به
دوستان از جفت دشمن بر به … هفت دوستان در بسته به
دل گران یاری ندارد از غم … روزن چشم از جهان در بسته به
پشت دست از غم بدندان میخورم … از چنین خوردن دهان بسته به
چون بصد جان کیمیایی نتوان خرید … دل فروشان را دکان در بسته به
من قطع شد کاروان مردمی … دیدهای دیده‌بان در بسته به
خاک بر آن هوس بی زور نیند … چشم دل زین خاکدان در بسته به
از زبان در سر شدی خاقانیا … تا نماند سر زبان در بسته به

ز خاکپاشی در دست خون فرو ماندیم … ز خاکبازی نقش فنا فرو ماندیم
بنفس عالم حیطه نماز بر کردیم … بفرق گنبد فرتوت خاک بر تابیم

همه حدیث غم تیغ بود گردن ما … شکر دو دیم که از حکم بهر بر آنش ماندیم
چراغ وار کشتن نشسته بر سر نطع … بیاد بر سر چراغ زبانه بنشاندیم
یک دو شب که سه چهار ابل پنج شش … بهفت هشت چهل و ده دوازده روز ماندیم
به بست سی غم و چل نجه اند ما ن حو جیبد … بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم
ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی … تنی چو موی بموی ز تیغ برماندیم

دانه دارم از دو دست مده … هیچ و از ایچ و درست مده
یکدم سازا از دل شکسته دلان … انجنین یکدم را شکست مده
شصت تو همت است و صید تو بال … صید بدهی روا شصت مده
عافیت کیمیاست دولت خاک … کیمیا را بخاک پست مده
مهره مار بهر مار زد است … کسی کز گزید رست مده
کنج معنی تو مراست خاقانی … شو کلیدش بهر که هست مده
میوه تنها تر است تنها خور … بکسان ده بهم نشست مده
شمع عیسی به پیش کور مسوز … تیغ عقلی بدست مست مده
بایکه یافتی بپای مزن … دستگه یافتی ز دست مده

روز و آتش به از این بایستی … آسمان مرد کزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد … چشم ناامده بین بایستی
پیشگاه بستم عالم را … داروی نشین پیش از این بایستی
کینه عمر بسر دیدم بدهر … دهر غدار امین بایستی
گر باندازه همت طلبیم … فلکم زیر نگین بایستی

سایه مانده زمن و من غلطم … هستی سایه یقین بایستی
ناله گر سوی فلک رفت روا است … سایه باری بزمین بایستی
نیست صیادی و عالم بر صید … صید را شیر عرین بایستی
کار خاقانی بتر است … کار گیتی به ازین بایستی

دلا از تن برون نتوان نهادن … قدم در موج خون نتوان نهادن
بر اسب عمر هر ای جوانیست … بر وزین هر نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله روزیست … ذخیره زین فزون نتوان نهادن
نیامت جون توان کرد ابلقی را … که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل ز صد جان می‌ستانند … کفه بر رهنمون نتوان نهادن
نه البتان جهان کاول تو دیدی … اساسی تو کنون نتوان نهادن
دلی گر جنین بر کندی نگه دار … که بر ناجنس دون نتوان نهادن
غم ار ریسمان جان کس است … غمی را منبه نتوان نهادن
مرت خاقانیا در نیم راه است … گزان جای برون نتوان نهادن

دل از گیتی وفاجویی ندارد … که گیتی از وفا بویی ندارد
بدلجویان ندارد طالع ایام … جه دارد دل کس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رست است … که انجا خانه در کویی ندارد
سلامت نزد ما دور از شما مرد … در ایغام تب کویی ندارد
جهان را معنی آدم بجای است … جه معنی کادمی خویی ندارد
وگر صد گنج زر دارد جه حاصل … که سنجیدن ترازویی ندارد

کمش جندین کمان بر صید گیتی … که جندان حرب پهلویی ندارد
نشاید شاهدی را کرم هیله … که پیش جشم ابرویی ندارد
جه بینی از عروسان پری وار … که الا فرق و گیسویی ندارد
نیارزد بر جهان خاقان ازانکه … جهان امروز جون اویی ندارد
که از سنجاب سنت تا قاقم امروز … دو واج تمتش مویی ندارد

ز باغ عافیت بویی ندارم … که دل گم گشت و دلجویی ندارم
بنالم کار زو بختی نه بینم … بگریم کاشناروئی ندارم
برانم خون بازو از رگ جشم … که با غم زور بازویی ندارم
فلک بل بر دلم خواهد شکستن … کز آب عافیت بویی ندارم
بسازم مجلسی گر سایهٔ خویش … همانجا مجلس انسویی ندارم
جه بویی بر بی مرغان عالم … کزان سر مرحباگویی ندارم
بهر موی مرا خواست گریست … که انجا محرم موییی ندارم
نه خاقانی منیست و من نه اویم … که تاب درد جون اویی ندارم
گر از حلوای هر خوان بی نصیبم … نه سکبای هر ابرویی ندارم
درین عالم که ابروی من رفت … بدان عالم نشان رویی ندارم
من آن زن فعلم از حیض تجالت … که بکری دارم و شویی ندارم

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا … باز بهم در خط بغداد فکن کار مرا
تا حکه دیدم و طیار و زار استکی … عیش جون تاج شد و کار جو طیار
رخت کاول زد در مصطبه برداشتیم … هم بدان منزل برداشت فرودگارم

٣١

سفر کعبه بعید جهد بر آوردم و رفت | سفر کوی مغانست دگر بار مرا
پیش من لاف ز تشویر به تشویر مزن | دست من گیر کجا توبه بسیار مرا
کو بمرج چه تو هفتاد و دو حج بود بسال | انچنین سفته مکن ثقب زنار مرا
کو همه کعبه ز بالای سرت کرد طواف | انچنین بند منه از پی پندار مرا
من دگر کعبه زدم کعبه مرا انکه اخست | چون ندانم زدن از وجه نهادار مرا
دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت | در نگیرد چو نه جنید دم کردار مرا
مغ کده دم که من و شده کعبه شدم | کرد لابه که ز من مکدر روکدار مرا
شیر مردان در کعبه مرا انبد زه | که سگان در دیر جشر بد دار مرا
سوخته بید منم رنگ زدای می خام | ساقی میکده به داند مقدار مرا
حجر الاسود نقد همه کانرا المحک است | کم عیارم من ازان کرد محک خوار مرا
زین سگ خاقانستان حجر الاسود من | زمزم آهنگ خم و کعبه در خمار مرا
خانقه جای تو و خانه می جای منست | هر سجاده ترا داده و زنار مرا
بار یاد من بهشت هر دو و هر صدق | بر نتابد همه زنار من از نار مرا
نیست در زهد ریا دین بکو سنگ بها | وندر و فسق بهار است بخروار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا بار ... | وندرین تو رگ من نیست کسی یار مرا
میخوری بکه روی طاعت بی ... | اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله میخورد که از پوست برون رفت ... | لاله خوردم که واز پوست برون آر مرا
گل به بلبل تو نهادم من دگلگون می خی | می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
می خورم می که مرا دایه بر این داشت | هر دو سر زکش تو رسر کار مرا
چند نهند به سر تیغ کنی کاس هری | دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
از تو منت بندم که ملک و ارنج | تخت زرین بنهی اندر صف احرار مرا
منتی دارم گر بر نظم چو چراغ | ننشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا
کس بعیار فرستادی و کشتی بر | خون بریزد به خنجر خون خوار مرا
وز پی آنکه ز سر تو خبر دار شوم | کس فرستاد و بسر اندر عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من | هم تو کش کز تو نیاید بدل آزار مرا
تو نکوتر کشی ایراکه سبکدست تری | خیز و بر بالین گران دستی اغیار مرا
کافر مست همی خوانی خاقانی را | کس مبیناد چو تو مومن و هشیار مرا

روزگارم ز رنج و بن برکند | آخر ای روزگار جور تو چند
رگ جانم بنشتر بگشادی | بس که آفاق خون گرفته ببند
چند خونهای هرزه خواهی ریخت | زیر این طشت سرنگون بلند
با جفای تو بر که خورد از عمر | شب یلدا رفو که کرد پرند
ناکسان از تو با نوا و نوال | بی کسان از تو با کد از و گزند
هم سگان را قلاده زر نیست | هم خران آخر است و نشیم اکند
خلف صدق ازینهم مگذار | زادگان حرام به بیوند
سالها بایدت که مادر دهر | زاید از صلب تو چو من فرزند
خسته زخم لست خاقانی | خسته را بی نوازشی مپسند
ای دل از هر جنسی مجوی وفا | گر همه نی نبی نخیزد قند
باش ازین روزگار نا محرم | بملاقات محرمی خرسند

دل خام جام زهر غمان هر زمان کشد | ناکام جان نگر که چه در کام جان کشد
این کوه زهر دل که نهنگ آهنگر کش | در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشد

بحر نهنگ دار غم از موج آتشین   دود سیاه بر صدف اسمان کشد
مرغان روز کاه نگار زدهای غم   گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشد
وانکه بگوش زمیانه گرانه کرد   هم گوش دلش بستم بیکران کشد
مسکین درخت گندم از اندیشه ملخ   ایمن نکرد دارچه سر خوشه سنان کشد
خاقانی از زبان سخن لست حق اوست   هرچند از زبان نبافته سودی زبان کشد
هرچند سوزیان زبانست گرم و خشک   خط بر خط هر و راین سوزیان کشد
نای است بی زبان و شنی جان و فرح و بند   بر لطف زبان درست غداب از زبان کشد
گر مهرهان نخرده کفن بر کتف کشند   او بر در خدای کفن در روان کشد
از زرق دو بستان تیغ سرد خمهان گاو   بر فرق دشمنان ز غم دوستان کشد

۱۴

در جهان کس نیست انده جهان کس مخور   کوس عزلت زن زوال ایکان کس مخور
دامن اندر چین بساط احتشام کس مبین   گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
انکه کس دیدی کنون مغلوب کس شد بهان   شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
چون فلک با تو نسازد باد کرکس مباش   گر خوری عنبی از ان خود خوران کس مخور
چون سگ و زاغ استخوان خود دی اگر گوشت کم   از تن خود گوشت می خور استخوان کس مخور
در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه   صید دست خویش خور طعمه دهان کس مخور
می توانی گر گرفت روحانیان شربت خورند   قدر خود بشناس و قوت از خان و خوان
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی   ماهی آسا هیچ آب از ابدان کس مخور
تا کی از بذل کسان یغزی خوری همچون چراغ   شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس مخور
گر کسی را زعفران شادی فزاید گو فزای   چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
چون تو اندر خانه خود می همان خود خوری   یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

هان تو خاقانی جهانرا ازمودی کس نماند   خون دل میخور که نوشت باد نان کس مخور

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست   دارو برای ستانه علم پدید نیست
در زیر ابنوس شب و روز هیچ دل   شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر کاندرون حجره آسمان نشست   از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت بغم تمام   ای خرم با غم ای خاطم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و پیدا غم   سرنای کم بوده ما هم پدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات تست   در سینه کن بگور که همدم پدید نیست

تا دل من دل بقناعت نهاد   ملک جهانرا بجهان باز داد
دفتر آز از بر من در گرفت   مصحف عزلت عوض ان نهاد
خسرو خرسندی من در ربود   تاج کیانی ز سر کیقباد
نیز فریبم ندهد طبع و جمع   نیز حجابم نشود پور و باد
تا چه کند مرد خردمند آز   تا چه کند باش چالاک باد
این همه هست و سبکی عمر من   رفت و مرا اجر بها او فتاد
کافرم از آدمیان دیده ام   هیچ کسی مردم مردم نهاد
این نکته از خاطر خاقانیست   شو که گهری دان که ز خور سیر زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد   طبع جهان بین که چه غمناک شد
آخر گیتی است نشانی بد انکه   دفتر دلها ز وفا پاک شد
سینه با کوره آهنگر است   تا که جهان افعی ضحاک شد

گر بر سد و بیست جهان گو ر   زان کمن اندیشه که ناپاک شد
افعی اگر چه همه سر زهر گشت   خوردن افعی همه تریاک شد
رخصت این حال ز خاقانی است   گو سخن بر سر افلاک شد

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید   لن تفلحو نا بجبهه او نشان کشید
دلها بنیل رنگ زران در شکست ازانکه   غم داغ کارزار نه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه ناتوانی است   ای دل چگوی این همه محنت توان کشید
هر بار غم که در شب عیب سفته بود   سفت قضا به نکته آخر زمان کشید
از اد غرق عضب و شعله موج غم   ازادو رست و رخت امان بر کران کشید
دریاست روزگار که هر گوش ماهی   افکند بر کنار و صدف در میان کشید
بس دل که چرخ سای و ستاره فنای بود   چرخش کمین کشاد و ستاره کمان کشید
روز جهان کر افکند دیدن ای فتی   خورشید چشم شب بره راحل اران کشید
از پای پیل حادثه وارست دو دست برد   هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید
خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند   مردانکه خط نسخ برین خاکدان کشید

برون از جهان تکیه گاهی طلب کن   ورای خرد پیشوای طلب کن
قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن   قدم در نه و رهنمای طلب کن
جهان فرش تست آشنی بر نشان   فلک عرش تست استوای طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو   شو از نیستی توتیای طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی   ز گنبد برون شو بقای طلب کن
خدایان رهزن بسی یابی اینجا   جدا زین خدایان خدای طلب کن

مزن پنج در وازه چار حد را   نه از هفت و نه پادشاهی طلب کن
نکو شاه و سلطان اگر مرد دردی   ز رندان وقت آشنایی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین   بزیر گلیمی گدای طلب کن
به شیران مده نوش دار وی معنی   ز تشنه دلان ناشتای طلب کن
بباغ دل از بلبل درد خواهی   تو خاقانی ای و نوای طلب کن

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد   نوزده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهانی بقدر   گردن هر گردنی رام کمند تو باد
تا رخ و رای تراز و ر نرسد چشم بد   مردم آن چشمها حلقه سپند تو باد
خنجر تو چون برند روشن و باریک است   خون دل حاسدان نقش پرند تو باد
نامزد نیکوی بر در ایوان تست   نامزد خرمی چشم پرند تو باد
عشق ترا تا ابد جای ز جان منت است   جان مرا تا اجل قوت ز قند تو باد
من چه سگم ای دریغ کایم در بند تو   آنکه منش بنده ام بسته به بند تو باد
سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو   افسر خاقان چنین نعل سمند تو باد

با کفر زلفت ای جان جانم چه کار دارد   وانجا که دوست آید درمان چه کار دارد
سحرا که کرده تو با زلف و عارض اینه   در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
دل بی نسیم وصلت تنها چه حاک برد   جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در دشکرف دارد دل از غم تو دائم   در زلف تو نه ام تا جان چکار دارد
در تنگنای دیده وصل تو کی در آید   در نکه گدایان سلطان چکار دارد
تاو

گر بهانه سازی تا روی تو به بینم   آینه با رخ تو چندان چکار دارد
چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو   بر من فلان چه گوید بهمان چکار دارد
خاقانی از زمانه چون دست شست یکسر   سنجر چه حکم راند خاقان چکار دارد

عشق در عشق تو سرگردان بماند   چشم جان در روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو   روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی   آفتاب روی تو پنهان بماند
هرکه چوگان سر زلف تو دید   همچو گوی در پی چوگان بماند
تا که سر گم کرده در دل کار تو   چون سر زلف تو بی سامان بماند
هرکه یک دم آب دندان تو دید   تا ابد انگشت در دندان بماند
هرکه جست آب حیات از فضل تو   جاودان در ظلمت هجران بماند
گر کسی را وصل دادی بی طلب   دیدم آن دردی بی درمان بماند
ور کسی را با تو یکدم دست بود   عمرها در هر دو عالم زان بماند
حاصل خاقانی از سودای تو   دیده گریان و دل بریان بماند

روزم به نیابت شب آمد   جانم بزیارت لب آمد
عشق آمد و جام جم بمن داد   زان می که خلاف مذهب آمد
از بس که شنید زاریم چرخ   از یارب من بیارب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم   این بار قدح لبالب آمد
کاری نه بقدر همت افتاد   راهی نه بپای مرکب آمد

رفتم بدرش رقیب او گفت   کین بخت ترا چه موجب آمد
همسایه شنید آه من گفت   خاقانی را مگر تب آمد

روز عمرم بشب شد ای دریغ   کار بر نامد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید   کافتاب آمد به پیشین ای دریغ
سخت نومیدم با امید بهی   در نومیدیم بین ای دریغ
غصه بی طالعی بین کز فلک   درد هست و نیست تسکین ای دریغ
آبرویم رفت زیر آب چشم   روی چون اطلس پر چین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند   کز من مسکین کشد کین ای دریغ
مرغزار جان طلب خاقانیا   کاخر گیتی است سنگین ای دریغ
از دهان دل بر آمد آه آه   چون فروشد ناصر الدین ای دریغ

در سینه نفس چنان شکستم   کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت   آب از مژه در میان بشکستم
بر دم بسرشک خون شبخون   تا لشکر شب روان شکستم
از ناله در آن گران رکابی   الحق سپه گران شکستم
از بس که ز دم دم سحرگاه   آخر دم آسمان شکستم
پژمرده دلان ز صور آهی   این دخمه باستان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح   در روی فلک کمان شکستم
با صف خواریان صفه   بر خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت   در چشم نمک فشان شکستم

دیدم که زبان سنگ گرفته است — دندان خلاش از آن شکستم
ترسم که برآرد آتش کاما — آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد — من بل همه بر زبان شکستم
من بوده‌ام و یک کلید گفتار — هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود — حالیش بامتحان شکستم
روبین در از راکش دم — و آوازهٔ هفتخوان شکستم
خاقانی دل شکسته‌ام لیک — دل بهر خلاص جان شکستم

گر از غم خلاصی طلب کردی — هم از نای و نوشین سلب کردی
مرا غم ندیم است خاص از من — چو عامان تنوع طرب کردی
اگر غم طلاق از دلم بستدی — نکاح بنات العنب کردی
کرم دست رفتی لگام ادب — برین ابلق روز و شب کردی
وگر کرده چرخ ابتر دمی — شمارش سوی دست چپ کردی
کلیدی زبان گر نبودی وبای — که از خامشی قفل لب کردی
مگر فضل من ناقص است ارنه من — برو تکیه گاهی عجب کردی
تری خوردمی آخر از دست کشت — اگر نه ز موی رطب کردی
ادب داشتم دولتم زینه اشت — ادب کاشکی کم طلب کردی
عصای کلیم ار بدستم بدی — نه خاقانی ازان کسب کردی

ترا کعبهٔ دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار
مهر قفل زرین کعبه بدانکه — در دیر را حلقه آید بکار

زهی کعبه ویران کنی دیر ساز — تو ز اصحاب فیلی نه اصحاب غار
گر اینجا بنا بی لب بنگی فرود — هم از تو لب بنگی برآید دمار
گر اول بپیلی کنی قصد سنگ — هم آخر ز مرغی شوی شرمسار
رهیست پر سنگلاخ است خاقانیا — خرت هم فکندست با رنج بار

حصن جان ساز در جهان خلوت — دو جهان ملک و یک زمان خلوت
پاک غوغای حادثات مرا — چون تراشد حصار جان خلوت
ساقیت اشک و مطربت ناله — شاهدت درد و میزبان خلوت
خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش — تا کند سایه را نهان خلوت
همه کم بود با بدید آمد — چون ترا گم کند نشان خلوت
سایه را بشبه برنه احمدوار — تا شود ابر سایبان خلوت
حلقهٔ عشق را شوی نقطه — چون برون آرد از میان خلوت
نقطهٔ حلقه زره دیدی — کز نشیب است بر کران خلوت
خلوتی کش تو در میان باشی — کرم پیله کند ضبان خلوت
همچو تیر از میان یاران بس — باش چون تیغ در میان خلوت
بر در کهف شیر مردان باش — کرده چون سگ بر آستان خلوت
خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت
یک تن افتاب را گفتند — که همی زیست سالیان خلوت
عیسی بر سرش فزود آید — تا سرا نسیمه شد دران خلوت

آتش هر کس درین جهان جز نیست
آتش خاقانی از جهان خلوت

دلهای ما فگار که درد کرده ام　　دار القرار بر دل ما سرد کرده ام
این صد هزار نرگس بر سقف این اجعلد　　رخسار ما چو نرگس به زرد کرده ام
در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد　　جانهای ما فتیحه کو کرد کرده اند
خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه　　رخسار زرد زرنگار بر از کرد کرده ام
وانگه نوید جوی چو خورشید ظلم آنکه　　سیمرغ را چو شب پره شب گرد کرده ام
خاقانیا خزانه گیتی بجوی مجو　　کز کیمیای عافیتش فرد کرده ام
دردا که تا سواد خراسان خراب گشت　　دلها خراب زلزله درد کرده ام
یا رب که دیو مردم این هفت دار آز　　در جار دار ملک چه ناورد کرده ام
از غبن آن جهان که طلب هفت خلد بود　　ای بس دلا که ما و به پرورد کرده ام
گر بود جهار شهر خراسان حرم مثال　　رهبش کنون چو شنیده ره نزد کرده ام
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم　　گردند ترک تازنه در خورد کرده ام
هان ای سیاه طیر ابابیل زینهار　　کاصحاب فیل هر چه توان کرد کرده ام

گر دیده ملک اهل دیده بودی　　دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی　　گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کشی جهان نبردی　　گر کشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات در نگشتی　　گر بحر غمم آرمیده بودی
می ترسد از آب دیده جانم　　ای کاش که سنگ گزیده بودی
گر آهم خواستی فلک را　　چون صبح جگر دریده بودی
وز چشم فلک شفقی بود　　زو خون چو شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است　　ورنه ز قفص بریده بودی

او گنجه نیستی ترازو　　گر زانکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل جنینی　　دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جهان چو او ندیده است　　او کاش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفرینند　　ای کاش نیافریده بودی

تا چند ستم رسیده باشم　　چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته گلو گرفته چون نای　　نالان و ستم رسیده باشم
انصاف بده چه اهنا ظلم　　کانصاف ز کس ندیده باشم
چند از سگ ابلق شب و روز　　افتاده و سگ گزیده باشم
تا کی چو ترازو از زبانی　　در گردن رو کشیده باشم
چند از بی اهدست هر کس　　چون بلبله قد خمیده باشم
طیار شوم زبان ببرم　　ناراست روی گزیده باشم
چون صبح محک براست گویی　　گویای زبان بریده باشم
گویی که ز غم مجوش و مخروش　　این خنده لبی شنیده باشم
در جوش و خروش بر دو بکرم　　نتوانم کار رمیده باشم
خاقانی دل فکار رم از پی　　اندیک نه شوخ و دیده باشم

اهل ابستی که جان افشاندمی　　دامن از اهل جهان افشاندمی
گر مرا یک اهل باندی بر زمین　　آستین بر آسمان افشاندمی
شاهد از اگر وفای دیدمی　　زر و سر در پای شان افشاندمی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب　　بس نثاری کاز زبان افشاندمی

گر مرا او من ز من دادی خلاص　　بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سر شمشیر گر خوان کردمی　　در سر زنگ خنده جان افشاندمی
گر مقام مستی مستان دانمی　　هستی خود در میان افشاندمی
جرعه جام از زکات هر صبوح　　بر سر سبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بربودمی　　هر خدنگی کز کمان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر جمشیدمی　　بر سفال خمستان افشاندمی
گرنه خاقانی مرا ابله آمدی　　دست بر خاقان جان افشاندمی

گر دل آزاده بودمی چه غمستی　　عقده سودا گشودمی چه غمستی
غم هم از آن است کآشنای غمم　　گرنه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر مشامی که بوی آز شنودم　　بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم　　گر بر دولت درودمی چه غمستی
این خردم را در ملوک نمودم　　گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بهتر آن استودم از کر طبع　　گر کهری را ستودمی چه غمستی
سرمه عیسی که خاک چشم خوار است　　گر جهت خر ستودمی چه غمستی
گر ز بی کار ساز در الف آز　　سایهٔ سلامت فزودمی چه غمستی
لاف بلبلی زنم گرنه چو کرکس　　لقمه دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده بدر قول غنودم است　　گر به فراغت غنودمی چه غمستی
گفتا خاقانیا نشانه وحی گوش　　گر من ازین دست بودمی چه غمستی

بخت بدرنگ من کم ز غم است　　یا رب این رنگ سواد از چه غم است

دلدل دل زیر خنده غم　　چون جهانم که بس افکنده غم است
با من امروز فلک را ز جفا　　اختری نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی بکزی کاز فلک　　که عنانش محل باردم است
دولت لم و زن و خادم راست　　کاین امیر ری و آن شاه قم است
هر کرا نعمت و مال آمد جاه　　سفلگی را العجم کلهم است
تا بدرگاه خدا آری روی　　زر آلوده سگ حلقه دم است
باز چون بر در خلق افتد کار　　زر بر سفله خدای دوم است
این کرم جستن خاقانی نیست　　که کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بی غم نیست　　غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگیهای سینه را نو نو　　خاک بر کن که برگ مرهم نیست
دم سرد از جهان براه جگر　　باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشه وفا امروز　　در همه کشت زار عالم نیست
کشتهای نیاز خشک بماند　　کابرهای امید را نم نیست
نی والله هزار محرم هست　　بلکه نا اهلم نیم محرم نیست
گر نیابی دوستی گوید　　زان خدا عافیت دهم غم نیست
دانی آسوده کیست در عالم　　آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق　　چون ببینی دو روز آن هم نیست
زانکه یک عید نیست در عالم　　که درو صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

ای دل بسر موئی ازاد نخواهی شد   موئی شد و اندر غم و هم شاد نخواهی شد
در عافیت ابادت از رخنه در اید غم   بس رخنه خبان گشته کاباد نخواهی شد
بولادلبی دیدم کراب شد از اتش   تواب شدی زین پس بولاد نخواهی شد
این غمزده خاکی کز اتش غم جوئی   ابی که جز از اتش برباد نخواهی شد
تا دادمی جوئی رنجوتری ما نا   کر خود شوی آسوده از داد نخواهی شد
تا جند کنی کوهی کو را بنود کوهسر   در کندن کوه اخر فرهاد نخواهی شد
میدان ملامت را اکر کوی شدی شاید   کایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد
ای ماه غم زادی آلوده خون جون کل   با هیچ طرب جون مل همزاد نخواهی شد
از ریزش اشک خون کوفه شدی لیکن   روزی دل افروزی بغداد نخواهی شد
خواهی در بنشین خواهی دم دروشی   کز غم بهمه حالی ازاد نخواهی شد
خاقانی اکر عهدی یاد تو کند عالم   نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

اهل دلی زاهل روزکار نیابی   انس طلب جون کنی که یار نیابی
اکر دکری ز اتفاق همنفسی هست   جو نتو کوئی که خستیار نیابی
خوش نفسی نیست بی کرانی کامروز   نافه بی سرب در تتار نیابی
اینه حال تیره کار جه بینی   زاینه نور کار نیابی
روز نو فاز افتاب نزد که بنشست   شب خوشی از نظر روزکار نیابی
نقطه کاری کناره کن که زره را   ساز جز از نقطه کنار نیابی
بر سر بازار دهر خاک جه بیزی   کاخر ازین خاک جز غبار نیابی
دهر همانا که خاک بیز تر از تست   زانکه دو نقد ش بیک عیار نیابی

بکذر ازین ایکون بل که فلک راست   کاب کرم را در و کنار نیابی
قاعده عمر زیر کنبد بی آب   کنبد ابست کاستوار نیابی
دست طمع غنجه جون کنی که بهردم   طمع ازین جرخ کاسه دار نیابی
جرخ تهی کز بی فریب تو جبند   کاسه یوز است کش قرار نیابی
کشت کرم را نه خوشه ماند نه دانه   کاهی ازین دو بکشت زار نیابی
خاک جکر تشنه راز کاس کریمان   از نم جرعه امیدوار نیابی
جرعه بود یاد کار کاس درین خاک   بوئی ازین جرعه یادکار نیابی
یاد تو خاقانیا ز داد جه سود است   کز ستم دهر زینهار نیابی

امروز جاه و مال خسان دارند   بازاو هر بوالهوسان دارند
ور غم سرای عاریت زنشادی   که هیچ همت هیچکسان دارند
عزلت کزین ز ربشه کیتی   کان جشکاه بازبسان دارند
نیکان عهد را بدی کردن   عذر به دست رسان دارند
از مفلسان نوال طلب کم کن   کایشان دم و بال رسان دارند
دولت باهل جهان دیر آری   خوان مسیح خر مکسان دارند
اقلیم خاصان زمان بر وند   افاق خواجه کان خسان دارند

خاقانیا که نفس که زنی خوش زن   کانجا قبول خوش نفسان دارند

غصه آسمان خورم دم نزنم دریغ من   در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
جون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دمد   اتش دل بر آورم دم نزنم دریغ من
بس که فلک بلا خرد دل من شکست و من   این دل اب زنک را کی شکنم دریغ من

برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم   خار اجل ز راه جان برکنم ای دریغ من
هستم گشته سران ازلی هستی دوان   هستی هر نخم ولی نیست نخم دریغ من
دیده آنکه جون کند یاد ز کرد پیرهن   یادم کرد بخودی پدر چشم دریغ من
هرچه من آورم ز طبع الحیات در دهن   تف دل آتش زند در دهنم دریغ من
آب ز چشمه خرد خودم بس ز بیم جان   سنگ بچشمه خرد در دهنم دریغ من
هم صفتان ز خوان من ریزه چینند و من خسا   مور وش از ره جهان دانه چینم دریغ من
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس الهی   دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من
بخش حیات دوستان کرم سر عجب تر آنکم   کلبه مرگ دشمنان در خرم دریغ من
تا جو روم جو آفتاب آنیست عجب که بی آب   بر سر خاک عور تن نور تنم دریغ من
گر سر تیغ نامه و باز رهم ز بند سر   گر جگر پر آبله جون شکنم دریغ من
من جو کلم که در وطن خار عنا بروز آن   ریشتم کو ره سفر شد وطنم دریغ من
جون ز زبان من رود نام کرم ز خشم من   چشمه خون فرو دهد در بدنم دریغ من
چشم کرم گریست خون گفت که پاس من نگر   زانکه خزان نخل یاسمنم دریغ من
ابر بر آمد از جهان گفت مرا که ریک خور   نیست گیایی از کرم بر چمنم دریغ من

گو صبح که بار شب کشیدم   در راه بلا تعب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر ز آنکه   از موکب غم شغب کشیدم
جان هم بکشید حیله تا روز   من تا به سحر عجب کشیدم
زنده بامید صبح ماندم   تا صبح همین سبب کشیدم
وارم ز خمار چشم میگون   بی آنکه می طرب کشیدم
صبحا بگلاب زاده نشان   این دردسری که شب کشیدم

بر چرخ کمان کشیدم از دل   گر آتش دل لهب کشیدم
تیرم همه بر نشانه شد راست   هرچند کمان بجب کشیدم
پر آبله شد لبم ز بس تف   گر تیشه بسوی لب کشیدم
گو نید لب ترا چه افتاد   این عذر نهم که تب کشیدم
گر دم طلبم نیافتم اهل   اکنون قدم از طلب کشیدم
خاقانی وار خط ناخواست   بر عالم بوالعجب کشیدم

من آن که ز طرب غمگین باشم   لیکن از غم طرب گزین باشم
دُرد غم بایدم نه صاف طرب   زانکه با دُردکش قرین باشم
یک دم و نیم جان گرو دارم   من مقام دلم چنین باشم
نه و یک دوستان نفس خواهم   که همه پاک رو بکین باشم
در سه شش نقش خویش یک بینم   هم نخواهم که نقش بین باشم
راست بیرون دهم همه کژ خویش   گرچه کژ نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوسم   نه هلالم که نازنین باشم
نه چو تیر کمان کشم ز خلق   تیر یک شب که در کمین باشم
جرعه بر چیند آفتاب از خاک   من هم از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیردلان   تا سگ آستان نشین باشم
نه نه از جمع هفت مردانه   من که باشم که هفتمین باشم
من گرفتم که در وجود نه ام   تا درین دور کم حزین باشم
یا الصمد سال پیش ازین بودم   یا الصمد سال بعد ازین باشم
جون من از عهد هیچ ننویسم   الصمد عهد جون غمین باشم

چون من لمرو ز در میانه نیم
چه میانجی کفر و دین باشم
من شه خاقانیم که خاقانم
تا که دار را استین باشم
شرق و غرب اتفاق کرده برانکم
مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بر همه نفروشم
گر عاقبتش حرف دهی هم نفروشم
بکه اخت مرا مرهم و بنو آخت مرا درد
من درد نوازنده بر هم نفروشم
ای خواجه من و تو چه نویسیم که ببازار
شادی نفروشی تو و من هم نفروشم
کو محرم غم کشته دل زنده بدردی
کین راز بدل مرده خرم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران شنیدم
از راه زبان بر دل همدم نفروشم
آری منم از نای زبان گم شده کار
الا ز ره چشم بر هم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده چو ام
تا پیش زکس دم نکرم دم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایه هستی
این نیست به هستی اید هم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب خنده زخم سر تیغ تو کنم نوش
زهری که بصد مهره ارقم نفروشم
دستار بسر بوش زنان دادم و حنا
کاشرا به بهین حله آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه به بهرام و سینا د
یک تار بصد مغفر رستم نفروشم
زان خام که دادم جگر پخته پر ریزش
برزی بهزار اطلس معلم نفروشم
این یک شبه خلوت که بهر هفته مراهست
خاکه کشتش روز معلم نفروشم
گفتی که خدمت سلطان نکنم نی
یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی نه بر جان دل
دل گوسک کهف است ببلعم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی نسپارم
بر برده دلان رشته مریم نفروشم

ای خواجه حساب عمر بر گیر
این خط دو رنگ شام و شب گیر
جز خط مزور شب و روز
حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست جهان و زهر لقمه
خوابیست حیات و مرگ تعبیر
خاقانی از اندهی رسیده است
تا کی بود اشک نوحه برخیز
کین نوحه نوح و اشک یعقوب
در یوسف تو نکرد تاثیر
جانی ز لطف بستدند و دادند
فرزند ترا بگاه تقدیر
فرزند که بستد از تو ایام
آن جان تو باز داد تقدیر
او زود شد و تو دیر مانی
آن سود بران زیان همی گیر

ای چرخ لاجورد جنس بوالعجب چرانی
کاینه حیا را زنگار اژدهائی
هر ساعتم بنوعی در دکس فزائی
چون من ز دست رفتم انگشت بر که خائی
بر سخت تا مهم تا چند بر گرای
دانسته عیارم تا چند آزمائی
بر وزه ار یک دم بر یک صفت نپائی
تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی
جز دم بسودی کز در دور آسیائی
بی خردگی مکن چو شدم خرد چند سائی
چون صوفیان بصورت در نیلگون وطائی
یکتا ان کسی که بطفلی بود دوتائی
الحق کیف رای کرچه لطیف جائی
یکتا بران کسی که بطفلی بود دوتائی
انکه از دهان کاز بجور داب نامرائی
بر زر بخته او نکنی هیچ کیمیائی
خاقانیا نماندست آب هنر نمائی
ای سوخته توانی کین خام کم در ائی

مرا دانه دل برآتش فتادست
از آن نعره من چنین خوش فتادست
بهفت آسمان هشتمی بر زدم
ز دور دلی کاسمان وش فتادست

منم کاب نادیده نخل بلندم
که انجان من ودمن آتش فتاد است

غلط گفتم نخل چه کرد و دیده
چو نیلوفرم آب مفرش فتاد است

امیدم باندازه دل رسیدست
خدنگی بیالای ترکش فتاد است

منم خرم و یک فتادست نقشم
شما غمکن و نقشتان شش فتاد است

برابر بلا من بمنزل رسیدم
کجایی تو کر بادت ابرش فتاد است

من گوشت کمتر از گوش ماهی
که گیتی چو دریا مشوش فتاد است

عجب کعبتین است بی نقش گیتی
ولی تخت نردش منقش فتاد است

منه بیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ارچه سرکش فتاد است

نماند اهل رنگی که من داشتم
برفت آب و سنگی که من داشتم

ببوی دل یار یک رنگ بودم
بمنزل درنگی که من داشتم

بدر رنگ دیبا هوا لاجرم
هوا بر درنگی که من داشتم

خزان شد بهاری که من یافتم
کمان شد خدنگی که من داشتم

بجز بالب و چشم خوبان نبود
همه صلح و جنگی که من داشتم

کنون جز بشعر و طفلان درون
نه بیند جنگی که من داشتم

ز خاقانیم نام کن کم مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

بجوی سلامت کسی بی نبیند
رخ آرزو بی نقابی نبیند

نبیند دل اوج بخواب اهل دردی
که در دیده بخت خوابی نبیند

همه نقب دل برخراب آید اوخ
چرا گنجی اندر خرابی نبیند

اگر عالم خاک طوفان بگیرد
دل تشنه الا سرابی نبیند

کسی برنیارد سر از جیب دولت
که در گردن ارزه طنابی نبیند

دل افسرده است و چون نعل دولت
که از آتش لهو تابی نبیند

رطب سبز رنگ است کی سرخ گردد
که آب و ماهتابی نبیند

همه عالم انصاف جویند و نیند
از اینجا کس انصاف یابی نبیند

اگر سالها دل درد ادکو به
جز از بانگ حلقه جوابی نبیند

چو موقوف رزق است عمران نمونتر
که رزق آمد بر اشتابی نبیند

جهان گشت زرد و فاد ارد آوخ
که از ابر کرم فتح بابی نبیند

تبرک سخن گفت خاقانی اینرا
طراز سخن را لبس ابی نبیند

نگوید غزل آفرین هم نخواند
که معشوق و مالک رقابی نبیند

لسان طبورش فروبست زیرا
جهان را سلیمان خطابی نبیند

لب آب کافسرده ماند بپایه
که پای سر افتابی نبیند

بساطین که ضایع شود در بساطین
که انجیر خواران غرابی نبیند

سروراني که مرا تاج سرند
از سر قدر همه تاج ورند

بلقا و لقب عالم را
عز اسلام و ضیای بصرند

آدمی نقش ملایک نقش اند
بادشاسار همبر سیرند

برتر از نقطه خاک اند بذات
نه بهر کار زنه افلاک درند

بتی عسکری ملک طراز
عسکر آرای ملوک بشرند

تا دوانی همه پرنشکر است
همه شیران کرو نشکرند

بت بر دشیر و نباید شوی
تا نبی لوک بت او ببرند

سفره مایده برداشته است
تا همه سفره نشین سفرند

خوانشان خوانچهٔ خورشید نزد — که بهمت همه عیسی همتند
بهر صاحب صدر فلک اند — بقلم نایب حکم قدرند
که گهی خردی ترکان طلبند — که همه در رخ ترکان نگرند
همه ترکان فلک را بس ازین — خلق یکتا همی ایشان شمرند
خرد ترکانه عجب می بازد — هندوکی مرا طبخ گرند
گرچه محور سپر و قرصه خوز — قرص خور بین که بمحور سپرند
هندوانند سپرها از سیم — لیک دارنده تیر خنه رند
بسر تیغ بصد پاره کنند — چون به تیرش سپر باز برند
هندوان پی در مطبخ من — که جو دیلم همه سیمین سپرند
خورشی کرده به تیر است و تیغ — تا بزرگان بسر سینه خورند
اینچنین مختصری ساخته شد — که دو عالم بسرش مختصرند

طبع کانی عسکر منزل است — چون نی عسکری همه شکر است
قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند — از شکرهای لفظ او اثر است
نی که کلکش به نیشکر ماند — کز نی نب بریدن اشبه است
کاشکر را اندر تنگ نیستانش — زهر در حلق و خار در جگر است
نی مصریش قند می زاید — تا سمرقند اقتدا و سحر است
در شکرریز نوعروس سخن — نی مصریش خاطب هنر است
بل عروس فلک برد دست — کان نی مصر یوسف دگر است
گر شکر زاد کلک او چه عجب — بس شکر خواهد این عجب خبر است
زعفران گرچه بیخ در آب است — آرزومند زاده سحر است

زین اشارت که کرد خاقانی — سرفراز است بلکه تاجور است
سیم و شکر فرستم و خجلم — که چرا دسترس همین قدر است
شعر گفتم بقدر سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصر است
شکر و سیم بیش همت او — از من و شعر من مسافرتر است
خود دل و طبع او ز سیم و شکر — کان طمغاج و باغ شوشتر است
سیم و شکست بیش دیده که — هم ز انشش به کلک او گهر است
القضا نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گر است
زین سپس ابروار باشم جان — این قدر فتح باب ما حضر است

تا ابد نام او بر افسر عقل
مهر بر سیم و نقش بر حجر است

دست در فیسان جوری تیغ درفشان آورد — نسر طایر را بخوان تیغ مهمان آورد
نیزه چون مارش اندر چرخ سایه بر اوج — ماهی گردون بدندان مزد دندان آورد
هم تهیر و هم شهیر از بخواهد هر زمان — بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده — پنج وقت از جار بس باد خراسان آورد
پس نیاید تا نگینه جاگر از درگاه او — باج جش از بغداد و سر بهر از سپاهان آورد
محبیان باشد که تاجی بر سر سلطان نهند — هر که زی او خلعتی او تخت سلطان آورد
تاجه افزاید سلیمان را که از باد هوا — پر مرغی را تحفه زی سلیمان آورد
باد دار و رخصه باد آنا زخاک درگهش — توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

دی فروخته بخت سوی رس ادم — امروز جنت نعمت بپسار ادم
دیدم دو بحر بحر ابادی و بحر اب — من نیز دو بحر ست گر انبار ادم

لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیک … سیراب بحر عذب صفاوار آمدم
گر خشک سال قحط جهان گرفت من … غرق سحاب جود گهربار آمدم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین … از شرم سرخ روی شفق وار آمدم
در گوش کاو خفته ام از امن گر عطاش … با گنج گاو و دولت بیدار آمدم
کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی … سرمست کاس از دل هشیار آمدم
کس مرغ را که داشت به پروازند پر … من مرغ وار زاب به پرواز آمدم
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم … چون دال سر فکنده خجل وار آمدم
بر عین غین گشته ز خجلت ز عین مال … چون حرف غین بین که گران بار آمدم
از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد … افکنده سر چو خاین بدکار آمدم

لطف ملک العرش بمن سایه بر افکند … تا بر دل بکم بوده هر اکرد خداوند
دل گفت له الحمد بگذشتیم از آن خوف … جان گفت له الفضل که وارستم ازان شید
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود … شیرین مثلی بشنو با عقل بپیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب … سر شانه همی کرد یکی موی بیفکند
برخاست از آنجا و سفر کرد بمشرق … باد آمد و باران زد و جایش بپراکند
مرد از پس سی سال گذر کرد بدان جا … برداشت همان موی که بکنده بدان چند
حال تن خاقانی و اندیشه انجاز … اینست چنین به مثل مرد خردمند
انجاز در مغرب و درگاه ملک بحر … مسکین تن نالانش بموی شده مانند
آخر بکف آمد تن نالانش دگر باز … گر خصم برین نادره می خندد گو خند
اکنون من و این نی که سر ناخن خور است … کان نی که بن ناخن من داشت جهان کند
و اینک دهنم بر صفت گنبد گل … این گنبد پیروزه بیاقوت و زر آکند

خاقانی و خاقان و کنار کر تفلیس … جیحون شده آب کر تفلیس سمرقند

ای جمجمه هم به این که بجامی فرستمت … نزدیک آفتاب وفامی فرستمت
این سر مهره نا سپهران مهربان سان … کس را خبر مکن که بجامی فرستمت
تو بر تو صفاتی از آن بارگاه الیس … هم سوی بارگاه صفامی فرستمت
باد صبا دروغ زنست و تو راستگوی … انجا برغم باد صبامی فرستمت
زرین قباره وزن از آن برنجرگهی … کانجا چو بیک بسته قبامی فرستمت
دست هوا برشته جان بر گره زدست … نزد گره گشای هوامی فرستمت
جان یک نفس درنگ ندارد که نیستی ا … در نی بدین شتاب چرامی فرستمت
این دردها بر دل خاقانی آمده است … یک یک بگو که بهر دوامی فرستمت

فرمان ملک چه ساحری ساخت … گر سحر بهانه ازری ساخت
در هندسه دست مولی داشت … در شعوه وصنع سامری ساخت
شکل فلک و دوازده برج … زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طراز زند … نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار … نزهتگه خسروسری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف … تصویر شهنشه فری ساخت
شاه عجم اخستان که دین را … پیرایه ز عدل پروری ساخت
اشکند و وقت گر حسابش … عقل آینه سکندری ساخت

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم … پای نومیدی بدامان در کشم هر صبحدم

سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه
عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان تن
ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
هر مژه مسمار سازم هم بهای نعل را
بس که مجنونم سواری بر سر میدان درد
هر شب از سلطان عشقم دوستکانی میدهند
دوستکانی کان بهر خاص سلطان میدهند
نوش خند من بوقت زهر خوردن آن جهت
دوستان چون رنج آن پنهان نشنیدند از دو دو
گرچه مستند از آن راووق منم هم مست از آنکه
در سر ویران بالجزا ایش طاقی نماند
آتشم عقل است میل اتشین سازم ز آه
از خود و غیری جهان فارغ شدم گر فارغی
چند ازین دوران که چشید از خدا او دمی

جام غم بر روی ایشان در کشم هر صبحدم
شاهد غم را ابر زان در کشم هر صبحدم
من دل و جان پیش مهمان در کشم هر صبحدم
پیش جانان شاید ار جان در کشم هر صبحدم
دیده پیش اسب جانان در کشم هر صبحدم
تا عنان کبر هم میدان در کشم هر صبحدم
تا بیاد روی سلطان در کشم هر صبحدم
گرچه زهر است آسان در کشم هر صبحدم
من لب از زهر آنکه خندان در کشم هر صبحدم
آشکارا خواجگان در کشم هر صبحدم
خون چشم راووق افشان در کشم هر صبحدم
خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم
لب بچشم عقل پنهان در کشم هر صبحدم
خط کاخانی و خاقان در کشم هر صبحدم
شاید ار دامن ز دوران در کشم هر صبحدم

کودکی کانده کپارم بود و بس
مرغ دیدی گو ربایه دانه را
من ز چرخ اکنون نان خواستم
چرخ بر من عید کرد و هر مهم
من زکاة ابستان و در قحط سال

از جهان زو بوده ام خشنود و بس
محنت این دل ز اخبان ربود و بس
او جگر اجرای من فرمود و بس
ماه نو صاع تهی بنمود و بس
او لصاعی بادمی بنمود و بس

ز آتش دولت چو در شب اختران
ماه جلوت بغربت شد ز دست
تا به تبریزم دو چیزم حاصل است
زیر خاک آساید آنکه از تخم ماست
چون بروید تخم محنتها کشد
آتش از دست فلک سودم بدست
عودی خاک آتشین اطلس کنم
گرچه غم فرسوده دوران بدم
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
به بانگ از خاک راه کهکشان
گفتم ای چرخ اینچنین خون کرده
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ
بر لباس دین طراز شرع را
مهدی دین بود لیکن چون مسیح
جاهی و جائی بتمکین و حضور
گرچه در تبریز دارم دوستان
بعد از او در خاک تبریزم چکار

گرمی نادیده دیدم دود و بس
دل زیان افتاد و محنت سود و بس
نیم نان و آب مهران رود و بس
تخم هم در زیر خاک آسود و بس
محنتش چون دانه پس سر بریده و بس
گو بپای غم چو خاکم سود و بس
ز آب خونین کین چهره بالود و بس
مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
نیم رو خاکین و خون آلود و بس
گل گرفت و خاک او بزدود و بس
بس بخون ما تو بی ما خود و بس
کان تظلم گوش من بشنود و بس
لفظ و کلکش بود تار و پود و بس
بر دل چارم او بخشود و بس
راحت روح من و افزود و بس
دوستی جان مرا او بود و بس
کار بر وی کار من او بود و بس

بندقی مدح شاه میگوید
بلکه مزدوران خانه گل
ذره در بارگاه خورشید است

کوکبی وصف ماه میگوید
صفت عدل شاه میگوید
سخن از بارگاه میگوید

مور در پایگاه جمشید است | قصه از پیشگاه میگوید
باز پرسید تا مناقب او | مو به مو بر چه راه میگوید
خاطرم وصف او نه اند گفت | گرچه هر چند گاه میگوید
نور تغییرش همی خواند | باش سایه آله میگوید
مفتی نطقش همی خواند | داور دین پناه میگوید
امتش دین فزای میخواند | ملتش کعبه گاه میگوید
افتابش بصد هزار زبان | سایه پادشاه میگوید
لشت و دینار زهرک او بشکست | روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت | سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد در خواب | راز با خوابگاه میگوید
والله ار کس ثناش داند گفت | هر که گوید تباه میگوید
خاطرم نیز عذر میخواهد | که نه برجایگاه میگوید
هر حدیثی کنادمی شمرد | بس حدیث از گناه میگوید
اشک من چون زبان خونین هم | حیلت عذرخواه میگوید
مرثیه های او کرد دل خاک | بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت | آسمان شامگاه میگوید
گر سواری جگر سیه سازد | غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک ران نگون شفق | راز با مغز جاه میگوید
دانش من گواه عصمت اوست | بشنو آنچه این گواه میگوید
آه کز فرقت امام جهان | جان خاقانی آه میگوید
تا شد از عالم اسد بو عمر | علم و لا سعداه میگوید

بر سریر نیاز می غلطم | بر چراگاه ناز می غلطم
خوش خوش آمدم که پیش درت | بسر خاک باز می غلطم
پیش زخم تو کعبتین کردار | بر بساط نیاز می غلطم
زیر دست غم تو مهره صفت | در کف حلقه باز می غلطم
تو مرا می کشی بخنجر لطف | من در آن خون بناز می غلطم
بس مرا خون دو باره میریزی | من بخون نابه باز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانکه | آهوان در طراز می غلطم
از پی سجده رخ تو چنانکه | عابدان در نماز می غلطم
موکشان زلف من چو گربه بر آن | سنبل دل نواز می غلطم
پیش زلفت چو کبک خسته جگر | زیر چنگال بازی می غلطم

خوان خسرو فلک مثال درو | آفتابست وه هلال برو
آفتابی که آفتابش بخت | که نهد بر سپهر خوان کرا او
آفتابی چو غنچه سر بسته | تا نماید چو غنچه لعل و زر او
غنچه دارد زر تر اندر لعل | لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دهن است | دارو از باغ شاه باختر او
گزلک شاه سعد ذابح دان | که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ کو هرش ز بهد | آورد ده هلال در نظر او
هر هلالی گرو کنند جدا | خوش بخندند ناظرانش در او
بهر مریخ کافتاب شکافت | نگذارد زده هلال اثر او
ابره آفتاب اگر زرد است | چون شفق دارد آستر او

مجمر زر نگر که می دارد / از برون عطر و ز درون نبیذ او
بهر خوان سکندر دوران / داشت از آب خضر انگور او
چون بحضرت رسید خاقانی / بر سر خوان رسید حضرا او

نیست در مرکب جهان مردی / نیست بر گلبن فلک وردی
هر زمکرمت زاد در دهر / فرد ماند این بینوا فردی
رصد روز و شب همی باید / که ندارد ره کرم گردی
چیست از سرد و گرم خوان فلک / جز دو نان سپید ان ز دی
درد تحمل است خان عالم را / الامان یارب از چنین دردی
من که خاقانیم ز خوان طمع / دست شستم که نیست بس خوردی
ناجوانمردم از جهان خواهم / که ندارد جهان جوانمردی
همتم رستمی است کز سر دست / دیو آز افکند نبا وردی
خواجه وعده نوالم داد / بر زبان عزیز تر مردی
گفتم ان مرد را که بهر دولت / بپذیرم یکی ره آوردی
که بسا مخلصا که شربت زهر / نوش کرد از برای همدردی
خواجه وعده وفا نکرد و وفا / کی کند هیچ نخل بر وردی
گرچه او سرد کرد خاطر من / گرم شد هم نگفتمش سردی
دل که آزرد اگر بدانستی / کو کسی نیست هم نیازردی
دیر دانست دل که او کس نیست / ورنه زنیست یا و چون کردی

خاکم که مرا منی نیابی / بادم که زنی تنی نیابی

هستم بعیار تو دو جو کم / گر بر محک زنی نیابی
دشمن کامم ز دوستداریست / وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم تو زین مغاسو / کانجا توئی و منی نیابی
چون سایه مرا به تیرگی جوی / کاندر ره روشنی نیابی
گفتی چه نامی از دلت پرس / کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامم / جز عاشق گلخنی نیابی
بار دل من توئی که جز گل / بار گل خوردنی نیابی
در سینه آتشین طلب دل / کاندر بر سوسنی نیابی
دل یافته شد مجوی ز و صبر / کز آتش آهنی نیابی
پیروزه چرخ راز اهم / جز رنگ خماهنی نیابی
خاقانی را چنان بکن کم / کانکه که طلب کنی نیابی

تشنه دل آب می نرسد / دیده جز بر سراب می نرسد
قصه در دمن رسید تبو / چون بخوانی جواب می نرسد
روی چون آب کرده ام بزمین / کز تو رویم به آب می نرسد
نرسم در خیال تو چه عجب / که مگس در عقاب می نرسد
کی وصالت رسد به بیداری / که خیالت بخواب می نرسد
نرسد بوی راحتی بدلم / ور رسد جز عذاب می نرسد
دوست را دشمنی و دشمن دوستی / جز مرا این خطاب می نرسد
دل و عمرم خراب گشت ز تو / عوض یک خراب می نرسد
برسد کوهی از پس وعده / ان خود از هیچ باب می نرسد

برسد میوه ایست در باغت / که هیچ آفتاب می نرسد
از لب نوش تو بجا قانعی / قسم جز زهر ناب می نرسد

سوختم چون بوی بر نیاید زمن / ز آتش غم روی ننماید زمن
ای خیال یار در خورد آمدی / لیک تو دانی هیچ نگشاید زمن
گر نگیرم در برت عذر است از آنکه / بوی بیماری همی آید زمن
دست بر سر زانم از دست اجل / تا کلاه غم برباید زمن

آمد نفس صبح و سلامت نرساند / بوی تو نیاورد و پیامت نرساند
یاد تو بدم صبح سلامی نسپردی / یا صبحدم از رشک سلامت نرساند
من نامه نوشتم بکبوتر بسپردم / چه سود که بختش سوی بامت نرساند
باد آمد و بگریست هوا از دره بر / بوی زره غالیه فامت نرساند
بر باد بسپردم دل و جان تا بتو آرد / زین هردو ندانم که کدامت نرساند
عمریست که چون خاک جگر تشنه عشقم / وایام لبی جرعه جامت نرساند
مرغیست دلم طرفه که بر دام تو از عشق / خود عشق چنین مرغ بدامت نرساند
خاقانی ازین طالع خود کام چه جوئی / کو چاشنی کام بکامت نرساند
تا یافتن کام دلت کام دل است آن / بس شکر کن از عشق که کامت نرساند

فی الجد

دست از دو جهان کشیده خواهم / یک اهل جهان خریده خواهم
کوئی رسم با اهل ریکی / از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنا و تا حشر / گر جویم هم ندیده خواهم

خورشید به یقین نماند لیکن / زهری نگران چشیده خواهم
تا خوش نفسی بدست ناید / بی پای لب رو دیده خواهم
تا گوهر در کنار ناید / چون بحر نیارمیده خواهم
از روزن هر دلی چو خورشید / هر لحظه فرو خزیده خواهم
از ناوک صبح بهر روزی / صد جوشن شب دریده خواهم
گر سایه دوستی نبینم / چون سایه ز خود رمیده خواهم
پس مارگزیده وجودم / هم غار عدم گزیده خواهم
چون تشنه شوم بر تشنه جان / آبی ز جگر کشیده خواهم
چشمم می لعل راوق افشاند / دانست که می مزیده خواهم
هم زهر دهد چو شاخ سنبل / گر نیشکر گزیده خواهم

بیگی نامه خودم دریاب / بدو انگشت کاغذم دریاب
بفراقی که سوز دم کشتی / به پیامی که سازدم دریاب
درد من بر طبیب عرض مکن / تو مسیح منی خودم دریاب
کار ما از دست شد ز دست فراق / دست در دامنت زدم دریاب
من ازین خیره کش فراق هنوز / دیت وصل بستدم دریاب
الله الله که از عذاب سقر / بعلی الله در آمدم دریاب
در دمندم ز نقل خانه آب / بکلاه طرب زدم دریاب
من که خاقانیم بدست عنا / چون خیال شنیدم دریاب
من که در یک دو نه سه چاریکی / بسته ششدر آمدم دریاب

یا وصل ترا نشانه بایستی   یا درد مرا کرانه بایستی
می‌سوزم از این غم و نمی‌بینم   این آتش را زبانه بایستی
گفتی بطلب رسی بکوی ما   خود کوی ترا نشانه بایستی
تا دل بوصال تو رسد روزی   در عهده آن زمانه بایستی
خود را سگ کوی تو گمان بردم   این قدر گمان خطا نه بایستی
پس محرومم ز آستان تو   سگ محرم آستانه بایستی
کرده دو روی و بخت دو رنگست   باری دل تو یگانه بایستی
بر هیچ بهانه مرزبان سازی   آزار ترا بهانه بایستی
آوخ همه نقب بر خراب آمد   یک نقب بگنج خانه بایستی
بر ابلق آسمان ز زلف تو   اسپ سر تازیانه بایستی
در زلف تو ز آبنوس روز و شب   از دست مشاطه شانه بایستی
دردانه دل نماند آب اوخ   در خوشه عمر دانه بایستی
خاقانی شد فسانه عشقت   در دست تو این فسانه بایستی

چون زلف یار گیرم دستم بیار آید   چون پای دوست بوسم جانم برلب آید
هر شب ز دست هجرش خیزد [illegible]   گز دست یارب من یارب بیار آید
تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او   کانکه سفر نشاید چون عقرب آید

خون دلم مخور که غم آن تو میخورم   رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم
هر می که ریخت بخت بپالوده مزن   یاد خیال آن لب رسان تو میخورم
گفتی چه می خوری که سفالین لب برست   درد فراق ناگذران تو میخورم

ای ساقی فراق گرامی همی چم   نوشی بکن که باک گران تو میخورم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری   جانان لذت و من غم از آن تو میخورم
رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی   حقا که من دریغ زبان تو میخورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم   زهرش بیاد نوش لبان تو میخورم
گفتی که از سگان کیستی از سگان تو   کاسیب دست سنگ فشان تو میخورم
بر دست تو چو تیر تو از زم ز چشم بد   هر گه که زخم تیر و کمان تو میخورم
مسمار بر لبم زدی و لعل بر جبین   بس دم کنی مرا که غم آن تو میخورم
من خاک پایم آب دهان ز آتش بروز   وانگه چو نای دم ز دهان تو میخورم
کافور دان شود ز دم سرد من فلک   از بس که دم ز غالیه دان تو میخورم
بردی گمان که در دل خاقانی اندهست   من اندهش بسوی گمان تو میخورم
خاک توام ولیک چه خاک که جرعه ریز   از جام شاه ملک ستان تو میخورم

خال سیاه بر سر آب و هوای ری   دور از مجاوران مکارم نمای ری
در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند   این خوانده کان خلد به فرخ سرای ری
از آنکه تن ماب هوای ری آورد   دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
ری نیک دید و لیک صدورش عظیم تنگ   من شاکر از صدور و مکانت فزای ری
نیک آمدم بری بد من بین بجای من   ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری
عقرب نهند طالع ری من ندانم آن   دانم که عقرب تن من شد لقای ری
سر دست زهر عقرب از دست من مرا   تنهای کرم زاد ز زهر جفای ری
ای جان ری فدای تن پاک اصفهان   ای خاک اصفهان حسد توتیای ری
از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام   جور من است ز آب و گل جان گزای ری

میر من اند و صدر من اند و پناه من
هم لطف و هم قبول هم اکرام یافتم
از بس مکان که داده و تمکین که کرده اند
جون همت رخصه سوی خراسان شدم ا[ز]
گر باز رفتم سوی تبریز اجازت است
ای در قفای جان من افتاده من همه
دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
گفتم تو نیز گفت جو ری دست بر گشاد

سادات ری ائمهٔ ری اتقیای ری
واحرار ری و افاضل ری و اولیای ری
خشنودم از کیای ری و از کیای ری
هم باز بس شوم بکشم بس بلای ری
شکر اگه گویم از کرم بادشاه ری
جان می برم که تیغ اجل از قفای ری
بی کفش میگریخت ز دست و بای ری
بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری

دل کشید اخر عنان چون مرد میدانش نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
ماه در دندان گرفته جست او در آسمان
قصد دل کردی نکردیم کان کی با جانت داشت
خوش بلی گفتی که داری بعد الله این نکوی
فتنه را بر سر گرفتم چون سر و کار از تو داشت
وصل تو برخواستم بر کعبتین یعنی سه شش
آتش غم در دل تابان خاقانی زدی

صبر بی کم کرد چون همدست دستانش نبود
زان همه یک گوی در خور در گریبانش نبود
زانکه بر روی زمین چیزی بدندانش نبود
لیک جان را آن داشت کان اهنگ با جانش نبود
بود این دولت مرا اما به دورانش نبود
عقل را سر بر گرفتم چون بفرمانش نبود
جون بدیدم جز سه یک از دست هجرانش نبود
این همه کردی و میگویم که تاوانش نبود

هست بدور تو عقل نام شکسته
عشق تو بس صادق آه که دل خست
صبح امیدم را ساختن بجهر

کار شکسته ولان تمام شکسته
باده عجب راوق است و جام شکسته
بزده و نکنا ی شام شکسته

گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت
از تو وفا چون طلب کنم که درین عهد
زیر فلک نیست هیچ چیز درست
گوی منیم آسیای فلک را
از دل خاقانی از سخن چه گشاید

ای به صد پاره شد کدام شکسته
هست طلسم وفا به نام شکسته
هست نه نوعی زده به نام شکسته
آب زده سنگ سوده بام شکسته
رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقهای زلف بهم بر شکسته
گاه از ستیزه گوش فلک بر کشیده
دانم که جبلی ای اسمان شکن
آهسته تر بزن که خراسان گرفته
در شاه راه عشق تو هر محملی که بود
در کوشها هزار جگر گوشه خورده
یک مشت خاک غارت کردن مسکلت است
در هم شکسته دل خاقانی از جفا
خاقانیا نشیمن شروان جای تست
رو گرگان گرو به خاطر بهره

بس توبهای ما که بهم در شکسته
گاه از کرشمه دیده اختر شکسته
اما ندانم انکه جه لشکر شکسته
آسوده تر نشد ایت سنجر شکسته
بر دل شکسته کان قلندر شکسته
وز کبر گوشه کله اندر شکسته
بس کن که نه طلسم سکندر شکسته
تاوان بده ز نعل که گوهر شکسته
بر پر سوی عراق نه شهپر شکسته
بر چرخ بر تیر سخن ور شکسته

دولت عشق تو امد عالم جان تازه کرد
داغ دلها را بسحر آن جزع جادو تاب داد
تا ز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود

عقل کافر بود کان رخ دید و ایمان تازه کرد
باغ جانها را التفرط از لعل رخشان تازه کرد
اسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد

عشق تو کرد بر آمد در دل سودائیان　هر که از درد کهن تر رفت درمان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما　هر چه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری هر سوم بود　سال نو گشت آخر آن هر سوم توان تازه کرد
سال باد از حسن خود کرد وصف تو ملال　طبع خاقانی بنظم آورد و دیوان تازه کرد

دل مست خیال تو صد دیده برافشاند　در پای تو هر ساعت جانی دگر افشاند
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خندد　کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
شوانیه حاضر کن در خنده بهین آن　کر دیده نه هرگز کاتش گهر افشاند
از هجر تو در چشم خورشید سود شیفته　کز بس که مرا الماس اندر بصر افشاند
نیش سر مژگانت گیرند رگ جانم　زان هر نفسی چشمم خون جگر افشاند
گر در همه عمر از تو وصل رسدم یکشب　مرغ سحری بینی حالی که سر افشاند
بر نارک خاقانی از وصل کلاهی نه　تا دامن خورشیدی از خلق برافشاند

این چه شورست ای خرامی جان که جهان انگیختی　گرد فتنه بین که از میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی　خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی
آتش از شرم تو چون گل در خوی خویش نشست　زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی
دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی　تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
بشست بنمودی و خونها راندی از مژگان کا　تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
صبحگاهی سازه کردی و جانم سوختی　آن چه آتش بود یارب کز زبان انگیختی
هم مگر ستی و هم آشوفتی زنبور وار　تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی
ای لبانت انگ و سر شکر زکات زیب خویش　در دل خورشید و چشم آسمان انگیختی

موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان　سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی

هر تار ز مژگانت تیر دگر اندازد　در جان شکند پیکان چون پی بجگر اندازد
کافر که رخش هندو کان معجز بلبلش　تسبیح در آموزد زنار در اندازد
دلها بخروش آید چون زلف برافشاند　جانها بسجود آید چون پرده براندازد
در عرصه که عشقش فتنه سپه انگیزد　دزدیده که زلفش گردون سپر اندازد
از روی کله داری در روی سر اندازان　از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد
شکر از آن روزی کاید بشکار دل　من زر و سر اندازم گر کس شکر اندازد
هان ای دل خاقانی جان باز تری هر دم　در عشق چنین باید آن کس که سر اندازد
این تحفه طبعی را لطف از بدر یاده　باشد که بخوار زرش دریا بدر اندازد

جان بخش کشم روزی گر ز لب شکرم بخشی　دانم که نیرزد آن لبها جان دگرم بخشی
تنهاست مرا در دل تو بشکری در لب　آری برود تنها گر بشکرم بخشی
با تو بچنین دردی دلخوش نکنم حقا　الا که بعذر آن درد تب درم بخشی
دوشم لقبی دادی کمتر سگ کوی خود　من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپهرت من　خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
پروانه جان بازم بر سوخته شمعت　می افتم و می خیزم تا بال و پرم بخشی
از غمزه و لب مردم در یافتی با من　گر کشتن من سازی گاهی کمرم بخشی
گفتی که بخاقانی وقت شکری بخشی　بخشود نیم باید وقتست گرم بخشی

خوش خوش خرامان میروی ای خوشتر از جان تا کجا　شمعی و پنهان میروی پروانه گویان تا کجا

زانصاف خود واکرده ظلم آشکارا کرده / خونریز دلها کرده خون کرده پنهان تا کجا
غبغب چو طوق و نکته فرمان کن مشک آمیخته / صد شحنه را خون نکته با طوق فرمان تا کجا
بر دل چو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی / در جوی جان کش میروی ای آب حیوان تا کجا
طرف کله کژ بر زده گوی گریبان کم شده / بند قبا باز آمده گیسو بدامان تا کجا
دزدان شب رو در طلب از شمع ترسند ای عجب / تو شمع بیگر نیمشب دل دزد و زینسان تا کجا
هر لحظه نادردی نی جولان کنی مرد افکنی / نه درد دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا
خاقانی انیک مرد تو مرغ بلا پرورد تو / ای کوشه دل خورد تو ناخوانده مهمان تا کجا

تا پیش دلم خراب داری / دل پیش کند ز جان سپاری
ای کار مراد دولت تو / افتاد قرار بیقراری
دل خوش کردم چنین که دانی / تن در دادم چنانکه داری
یک ناخن کم نمیکنی جور / تا خون دلم بناخن آری
جان کاهی و اندهان فزایی / سیمی بد و کرده روزکاری
آوازه فراغ شد بعالم / درگاه ترا تنگباری
هر لحظه کنی ز صف عشاق / چندانکه بدست جیب شماری
ای باقی عمر بر تو باشم / کز عمر گذشته یادگاری
خاکدرت تو رساند خواهم / خاقانی را بنا جداری

ازین ده رنگ تر یاری نمیدارم که دارد کس / ازین بی نور تر کاری نمیدارم که دارد کس
نماند اندر شته جانم بجز یکتار خون آلود / ازین باریکتر تاری نمیدارم که دارد کس
مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا / ازین به تر گره کاری نمیدارم که دارد کس

دهم در من بزیبای دل دو گیتی را بیکدم خوش / از ایشان روز بازاری نمیدارم که دارد کس
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بوئش / ازین به تحفه در یاری نمیدارم که دارد
اگر چه زیر هر سنگی چو خاقانی همی بینی / ازین بدتر سخن داری نمیدارم که دارد

از حال دل شکسته دلان را خبر فرست / تسکین جان سوختگان از نظر فرست
جان در تب است از آن شکرستان لعل خوش / از بهر تب بریدن جان شکر فرست
گفتم مرا دل که تحفه آن بارگاه اوست / گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست
بودم درین حدیث که آمد خیال تو / کای خواجه ما سخن نشناسیم زر فرست
الماس زهر در سر مژگان چه داشتی / این سوی دل روانه و آن نیز جگر فرست
سر خواستی ز من هم از این پای بازگرد / شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست
خاقانیا بساه غم آمد دو منزلی / جانرا دو سه خیز بخدمت بدر فرست

مهر از که توان خواست که دلبر نپذیرد / افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
صد عمر بکار آید یک وعده او را / کش عمر مرا یک نفس اندر نپذیرد
زر کو نه من دارد و گرنه دهم او را / تنگ آیدش ار کهنه من زر نپذیرد
از دیده بیالایش فرو بارم گوهر / آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن / بر جان چه توان کرد هزار ار نپذیرد
بر و آید وصلش همه روز خواهد از من / آن سخت حسن ارچه سر و زر نپذیرد
خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را / ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

تنها گشتم از هجر تو شبهای جدایی / تنها شود هم بسته چو لبها بگشایی
با آنکه دل و جانم دانی که ترا آید / عمرم بکران رفت و ندانم که کرایی

از غیرت عشق تو بدان بگزم دل / گر در دلم آید که در آغوش من آیی
گفتی بپرم جان تو اندیشه درین مست / اندیشه دراز است که بر گفت نیایی
شد ناخن من سفته ز بس کز سر مژگان / انگشت مرا ریش شد الماس ربایی
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق / چون آب روان گرد سخنهای واهی

آن لعل شکرخنده گر از هم بگشایی / حقا که بیک خنده دو عالم بگشایی
ور چه بگشای لب و در پوست بخندی / از رشته جانم گره غم بگشایی
مجروح توام شاید اگر زخم نبندی / رحمی کنی آن حقه مرهم بگشایی
کاریست فرو بسته گشادن نتوانی / صد مشکل ازین مشکل بیکدم بگشایی
اندیشه مبر سلسله چرخ بنرد / گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی
گفتی چو فلک دست جفا بگشایم / ایمن نشوم گر تو تو هم بگشایی
هان ای خاقانی ز آه سحری کوش / کین چنبر افلاک خشم از غم بگشایی

بر دیده ره خیال بستی / در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم بر آرم / در کام دلم نفس شکستی
تا خون بگشادم از رگ جان / بنهای نیاز من نبستی
از چاه غمم بر آوریدی / در نیمه ره رسن شکستی
تو پای طرب فراخ میزن / ما و غم عشق و تنگدستی
گر نگذاری چنین که هستم / والامنت ای چنانکه هستی
خاقانی را مستای ایراک / خود بینی و خویشتن پرستی

در دست تو تا دم چون مرغ پر بریده / در پیشت ایستادم چون شمع سر بریده
چشم از تو بر ندوزم پیش رقیب گویی / چشمم بدم که ماندم از تو نظر بریده
دیدی که تیر غمازی موی چگونه دوزد / ای تو میان جانم ازان نزار تر بریده
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته / پیوند وصل داده وهم بر اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصالت / هر دم هزار ساله راه خطر بریده
در سایه رکابت دلها نگر فتاده / بر پایه محبت سرها نگر بریده
خاقانی از هوایت در حلقه ملامت / زنجیرها گسسته و از یکدگر بریده

غزل

بکوی عشق تو جان در میان نهم / کلاه نهم و سر بر سر کلاه نهم
کرم بشحنگی عاشقان فرود آری / خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
کرم به تیغ جفای تو ذره ذره کنند / نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من پذیرد دو / هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم
باسمان شکنی آه من میان درست / مراد آه تو بی درکشا راه نهم
اگر بخدمت دست تو در رسد لب من / ز دست جور تو یارب چه دستگاه نهم
بجام عشق توی تا خط سیاه دهند / منم که سر بخط آن خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانی است و زمان / که من گدای ترا داغ پادشاه نهم

رخ تو رونق قمر شکست / لب تو قیمت شکر شکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت / صف عقلم بیک نظر شکست
بر در دل رسید حلقه بزد / پاسبان خفته دید در شکست
من خود از غم شکسته دل بودم / عشقت آمد تمامتر شکست

نیش مژگان چنان زدی در دل / که سر نیش در جگر بشکست
نرسد تا بماهی من تو زانکه / بر مرغان نامه بر بشکست
قصهها می نوشت خاقانی / قلم انجا رسید و سر بشکست

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست / یک موی سر بمهر بدست صبا فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست / نوشی بعاریت ده و بوسی بما فرست
چون آگهی که شفته و کشته توئیم / روزی برای بازی وریزی بما فرست
بندی ز زلف کم کن زنجیر ما بساز / قندی ز لب بدزد و با خون بها فرست
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما / نوری که عاریست بخورشید وا فرست
گاهی بدست خواب پیام خیال ده / که بر زبان باد سلام وفا فرست
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد / آخر از ان هزار یکی را دوا فرست
باری گرا این همه نکنی مردمی بکن / از جای برده دل او باز جا فرست

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید / دلها بر آتش افتد دود از میان برآید
آزار روی رویت بر آستان کویت / هر دم هزار فریاد از اسمان برآید
تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری / تا توبه بر درانی صد دل ز جان برآید
خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را / یک سود در زمانه بی صد زیان برآید
کارم بساز دانم بر تو بسی نشیند / جانم مسوز دانی بر ما گران برآید
هر آه کز تو دارم آلوده شکایت / از سینه گر برآید هم باروان برآید
خاقانی است و جانی از غم بلب رسیده / چون نام تو درآید هم در زبان برآید

عالم افروز بهارا که توئی / لشکر آشوب سوارا که توئی
هم شکوفه دل و هم میوه جان / بوالعجب دار بهارا که توئی
از دو نازلفی و جادو مژگان / کافر معجزه دارا که توئی
تو شکار من و من کشته تو / ناوک انداز شکارا که توئی
کار برهم زده مرا که منم / زلف درهم شده یارا که توئی
زخم بگذاری و مرهم نکنی / سنگدل زخم گذارا که توئی
کشتیم موی نیازرده بسحر / ساحر نادره کارا که توئی
سوخته سینه خاقانی را / آتش انگیز نگارا که توئی

گر زیر بند زلف او باد صبا جا یافتی / یوسف گم بوده را در هر خمی وا یافتی
گر تن مقیمستی بر او بی پرده دیدی تنگ [illegible] / در آتش جان پرورش با دم مسیحا یافتی
گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی / ور آینه بر داردی آیینه جانها یافتی
گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش بنداشتی / هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
گر دیده دیدی در کشش خونابه بگرفتی بش / بودی که روزی ناکشش از خصم تنها یافتی
در باری دریای او ور دیده هم بالای او / گر در جوار رای او دل صد بلا یافتی
گر عاشقان مجرمش کس عرض کردی ناخوش / هر ذره را در عالمش خاقان آسا یافتی

ای راحت دلهای آرام جان کیستی / دل در هوس جان میدهد تا در شبستان کیستی
ای گلبن دیده دی اصل تو جه وصل تو کیستی / با بوی مشک و رنگ می از گلستان کیستی
ای از بتان دلخواه تو بر حسن شاهنشاه تو / ما را بگو ای ماه تو از آسمان کیستی
بگشا صدف یعنی دهن [illegible] نقصان گهر یعنی سخن / پنهان مکن یعنی زمن تا عشق دان کیستی

چون زیر هر موی جدا یک شهر جان داری تو
با ماهی و ماران جانان از آن پیدا نه
خاقان از تیمار تو حیران شده در کار تو

خامی بود گفتن ترا جانا که جان کیستی
دانم از آن شانه بر کوی از آن کیستی
ای جان او غمخوار تو تو غم نشان کیستی

پرده نوا ساخت عشق زخمه نو در فزود
لشکر عشق تو باز بر دل من ران کشد
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون
ز آتش سودای تو دود بمغزم رسید
کشتن من یاد کن یاد دگر کس مکن
چشم سیاه تو دید دل ز برم بر برید

گرد بجا آنچه خواست برد ز ما آنچه بود
گر همه در خون کشند لب نباید نمود
سنگ پیاله شکست گر به نواله ربود
اشک دو چشمم گشاد مایه اشکست دود
گوش مرا شنوان آنچه نیارم شنود
فتنه خاقانی است این دل کور و کبود

تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
گر پای سگ کویش بر دیده ما آید
در عشوه وصل او عمری بگران آرم
آنجا که پستان باشد با کافر کانش
در راه وفای او شد شیفته خاقانی

با اندوه او زشتست اندوه جهان خوردن
زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
گر جان نبود زهری از خود بجان خوردن
خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن
هر روز قفا او نواز دست زبان خوردن

دیدی که یار چون ز دل ما خبر نداشت
ما را بچشم کرد که تا صید او شدیم
گفتا جفا بگویم زین خود که در نگرد
وصلش ز دست رفت که کینه وفا نکرد

ما را شکار کرد و بیفکند و برنداشت
زان پس بچشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت
زخمش بدل رسید که سینه سپر نداشت

گفتند خون بال شبستان وصل اوست
گفتم که بر پرم سوی بام سرای او
خاقانی اولین مدت از زر عشق او

رفتم که باز خواهم دیدم که در نداشت
چه سود مرغ همت ما بال و پر نداشت
در شش ندر افتاد که مهره گذر نداشت

گرچه بدست کرشمه تو اسیرم
خصم و شفیعم توی ز تو بکه نالم
ساخته ام با بلای عشق تو جانا که
بی غمم که زنده دارم شب ها
زخم سنان ترا سپر کنم از دل
زخم عشق تراست از لب من تیر

از سر کوی تو سر باز نگیرم
گر چو تو حق ناگزیر نیست گزیرم
گر عوضش عافیت دهی نپذیرم
چون نفس صبحدم دمیده و میرم
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم
زاری خاقانی است ناله زیرم

گرنه تو ای زود سیر تشنه خون منی
مست یقینست که من مهر ترا مسلم
در طلب خون من قاعده ها می نهی
بر پی دونان شوی از پی دون همتی
دست بشاخ جفا از پی آن بوده ام
گر زمن مستمند دشمن خاقانیم

با من دیرینه دوست چند بکین دشمنی
نیست در بستم که تو عهد مرا بشکنی
دره امید من قافله ها میزنی
باز مرادم کنی از سر تر دامنی
تا بخ عمر مرا بیخ ز بن بر کنی
هر چه گفتم تو دوست یا عزیزی منی

آنچه تو کردی نه از نشان وفا بود
قول تو دانی چه بود دام و فسون بود
مهر بریدن زیار مذهب ما نیست

غایت بیداد بود عین جفا بود
عهد تو دانی چه بود باد و هوا بود
اینچنین بصد طریق رسم ترا بود

از تو و پیدا د توجه نبالم کا ول — دل تو من دام و کنا هرا بود
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد — عافیت امیست انچه رفت بلا بود

من ندانستم که عشق این رنگ داشت — وز جهان بلجان من اهنگ داشت
دسته گل بود کز دورم نمود — چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
عافیت را خانه همچون سیم رفت — زانکه دست عقل اندر سنگ داشت
صبر بیرون تاخت از میدان عشق — در نیامد زانکه میدان تنگ داشت
از جفا با او جهار انگشت بود — از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور مرکب لنگ داشت
ناله خاقانی از گردون گذشت — از عبور عشق تیز اهنگ داشت

خار غم تو گل طرب دارد — دل بی درد تو سر طلب دارد
نه حلقه بگوش تو ولی زیبد — در حلقه بگوش تو لقب داد
وصل تو بزحمت رقیبانست — نخل تو خار با رطب دارد
مسوز مرا که خام کش باشد — کز آتش سوختن عجب دارد
هرکس که حدیث درد من نوشد — این عقد نهند که خواجه تب دارد
انکس که بهار سد مرا کو بید — کو مهر تب تو بر لب دارد
بس تاریکست روز خاقانی — تاکی زلفت لقب دارد

ترا در دوستی رائی نمی بینم نمی بینم — جور از اندر دلت جائی نمی بینم نمی بینم
تمنا گفتمت هر شب که جون یابم وصال تو — ازین خوشتر تمنائی نمی بینم نمی بینم

بهر مجلس که بنشینی تو ای در چشم من پیدا — که جون تو مجلس آرائی نمی بینم نمی بینم
بهر اشکی که در رنگت فرو باری بهر جائی — کنارم کم ز دریائی نمی بینم نمی بینم
اگر تو سرو بالائی فراغت دوست میدارم — که جون تو سرو بالائی نمی بینم نمی بینم
ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم — که از رحمت محابائی نمی بینم نمی بینم

عقل ز دست غمت دست ابر سر رود — بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود
در غم تو هر کجا فتنه در آمد ز در — عافیت از راه بام زود بدر میرود
از تو بجان و دلم مشتری وصل ها — زانکه نسیم ارزین قدر تیغ لبسر میرود
گر جه من اینجا سخن از سر جان میکنم — نزد تو این جا حدیث از سر و زر میرود
نیستی آگه ز حال کز صف عشاق تو — حال جو خاقانی زیر و زبر میرود

تمام باروی تو سحر گردد — زهر با لعل تو شکر گردد
درد عشق تو بوالعجب دردیست — که جو درمان کنم تیز گردد
خود نه بتوان نشاند در دلم — گر صفاهان بلشکر گردد
می کشم رطل عشق با بغداد — هم کشم گر ز سر بدر گردد
بر تو تا زنده ام دگر نکنم — گر جه کار جهان دگر گردد
بر نگردم من از تو [illegible] — ان ندانم که غم برگردد
خاکروبی است بنده خاقانی — گر قبول تو نامور گردد

بزبان جربت ای جان نوازی جان ها را — بسلام خشک خوش کن دل ناتوان ها را
ز میان برآر دستی بکمر ز میانجی تو — بگران برد ز زمانه غم بیکران ها را

هر دو چشم آهوی تو که به دولت تو کرده‌اند   همه غمزه‌ها نویسد سگ و پاسبان ما را
ز پی عمارت تو زر روان کنیم مرکب   چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
بسرای و مجلس خود مطلب گرانی ما   چو تو برنشان کاری چه کنی نشان ما را
که فراق گفتم که نه نیک رفت والله   بکرشمه مهر برنه ازین زبان ما را
بتو درگریخت خاقانی و دل فشانه بر تو   اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

عشق تو بهر دل فرو ناید   واندوه هر تنی لقمه ساید
در کتم عدم هنوز موقوفست   این سینه که سوزشش ترا شاید
از هجر تو الیسنم چو مید انم   کو دست که خون من نیالاید
باد بستان غم تو میسازم   که تا ز تو زحمه در نیفزاید
زاندیشه تو قرار من رفتست   گر لطف کنی قرار باز آید
چون طشت میان تهی است خاقانی   از آن راحتها که روح را باید
چون زخم طپشت بجز و شد   کانگشت برونهی بیاساید

فروغ جمالت نظر برتابد   صفات خیالت نظر برتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت   نسیم سحر که گذر برتابد
ببازار تو مشتری بی‌بصر به   که جانان کرشمه بصر برتابد
بلائی که از عشقت آمد برویم   قضا بنگرد قدر برتابد
مکن هیچ تقصیر در کشتن ما   که کار عزیزان جگر برتابد
سگ لشت خاقانی اینک بداغست   خیان دان که داغ دگر برتابد
هبو سر لبت را کی ریخته نی نی   که در دم سرا و مگر برتابد

طریق عشق رهبر برنتابد   جفای دوست داور برنتابد
بعیاری توان رفتن ره عشق   که این ره دامن تر برنتابد
ملوان چون تخت شد بر عالم   خراج عقل کمتر برنتابد
سر معشوق داری سر در انداز   که عاشق زحمت سر برنتابد
بوام از عشق جانان چند گیر   که یک جان باز دلبر برنتابد
زکوی عشق خاقانی برون شو   که او بار قلندر برنتابد

خوی او از خام گیری نگرد   سینه من سوخت چشمش نم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق   آشتی رنگی کنند آن هم نکرد
از نکین گفتن زبانم موی شد   او هنوز از جور موئی کم نکرد
روز از روزی خورم چون موی خود   جان خود بر ورده او خرم نکرد
سینه ام زان بس که چون گوهر بسفت   چون صدف بشکافت چون مرهم نکرد
عشق او تا بر سر من اب خورد   اب خورد جانم الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک   آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد   وزپی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از جمال تو رسد   عین کمال خسته باد ار کمال تو رسد
ماه منی و ماه چرخ جان نقصانی تو دهد   گر به یار دشمنان موقت زوال تو رسد
چشم زمانه را فلک میل زوال درکشد   گر نظر کند او سوی جمال تو رسد
یافتن وصال او کار نه چون منی بود   دولتی و گر طلب گر بوصال تو رسد
چشم من از هزار سال از پی چون تو بی نبود   گر برسد بعاقبت هم بخیال تو رسد

دیده خاقانی اگر لاف جمال تو زند | کس نکند قبول از و کان بخیال تو زند

به کردم کاستین بر من فشاندی | مرا کشتی و لبس دامن فشاندی
بجابل بود بر عاشق شکستی | وفا گل بود بر دامن فشاندی
چو خورشید امید از روزن دل | برفتی خاک بر روزن فشاندی
لبالب جام باد و نان کشیدی | ببالی جرعها بر من فشاندی
مرا صد دام بر هر سو نهادی | هزاران دانه بر دامن فشاندی
ترا با دست در سر خامه اکنون | که گرد مشک بر سوسن فشاندی
تو هم ناورد خاقانی نه زر انکه | سلاح مردمی از تن فشاندی
عشق او تا بر سر من اکخورد | اب خورد جام الاخضم

عشق بگرد هر که بر گردد | از عشق تو هر چه اثر گردد
تاج ان دارد که پیش تخت تو | جون دایره جمله تن بکمر گردد
مردان باشد که پیش تیغ تو | جون اینه جمله سر گردد
در عشق تو بر بنیاد من شرط است | کاینه سیه شود جو تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت | گر سد شکند رست در گردد
از خواسته جهود مرادم | حیلا انکه افتاب در گردد
زر دانه ساخت کار ما اری | کار همه کس بزر جو زر گردد
امروز بساز کار ما ور نی | فردا همه کار باد گردد

خاقانی اگر چه خیزد از وصلت
انروز که روز عمر بر گردد

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا | چشم و چراغ مرا جای شگرف چه جا
جائی که فزون از کل کون و مکان | جائی که هست برون از وهم شما
صحن سرا چه او صحرای عشق شده | جانهای خلق در و رسته بجای گیا
از اشک دل شدگان کوه بخار زمین | وز آه سوختگان غنچه بجا هوا
وارندگان جمال از حسن او به حد | بینندگان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زلفم نهان ز چشم رقیب | اندر رقیب سبک در ره گرفت مرا
گفت بحضرت ما کر حاجت است بگو | گفتم که هست دل اما الیک فلا
هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت | ای پاسبان تو برو خاقانیا تو بیا

هر دل که غم تو داغ کردش | خون جگر آمد آب خوردش
جون کوشم با محنت که کردون | کوشید و نبود هم نبردش
در درد فراق تو دل من | جان داد بکرد و نکرد هیچ دردش
وصل دوا به رفت جون داد | هیهات کجا رسم بگردش
دور از تو گذشت روز عمرم | نزدیک شد افتاب زردش
در بابل اگر بهند شمعی | زنجا بکشم بباد سردش
خاقانی را جهان سر آمد | دریاب که نیست پای مردش
خاصه که بشعر بی نظیرست | در حمله افتاب گردش

بانه از کرشمه زخمه تو در فزوده | در دو تو هم هر دو گهن در فزوده
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز | کام و زباره دگرش بر فزوده
در ساز ناز بود ترانغمهای خوش | اندر قبا بهشت که نو در فزوده

اخرجه موجبست که باز از حدیث وصل | گم کرده و ورد سخن در فزوده
باری اگر طویله غم مرکب سینه | چشم مرا طویله گوهر فزوده
خاقانی از پی سر انداز دارچه باز | بر سر غمش صد غم دیگر فزوده

زخش حسن خود شکر فی المیدان درفکن | گوی کن سرهای سربازان که کان درفکن
عشق را که سازده که بر سر عشاق نه | زلف سیه را طوق کن در حلق مردان درفکن
عالمی در عشق آن زنسنگ بر سر میزنند | زنهار رای سیمبر گوی گریبان درفکن
کفر و ایمان را بهم صلحیست خیز از زلف و رخ | فتنه ساز و میان کفر و ایمان درفکن
اخرای خورشید خوبان مر ترا از بخت داد | گر خراسان اندر اشوری لشروان درفکن
شاید ار سرنامه وصل تو نام من کست | مردمی کن نام خاقانی بیابان درفکن

از زمانی کان زلف را سری برد | از صبا بوی عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک | هر زمان زنجیر دیگری برد
در زمان روی او نظاره گی | دست را حالی به خنجر می برد
بس عجب نی گر ترک ایان ما | زنیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان لب نوش لطف | گرد نان را سر لشکری برد
گفت خاقانی به مرد در دست | زین بهانه الش از سر می برد

روی تو دارد چمن آنکه پری آن نداشت | حسن تو دارد نمک آنکه سلیمان نداشت
شو بده انصاف خویش کز همه رو جهان | چهره روح القدس بد ز تو مهمان نداشت
در همه روی زمین بد ز تو دا از زنده | بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت

فاکدرت را فلک بوسه نیارست زد | زانکه دو عالم تتقد از پی تاوان نداشت
تیره از آنی که دل پای سر به ترا | هر به بجز سر نیافت تحفه بجز جان نداشت
آنچه نبود ای تو در سر خاقانی است | نیست بعالم سری گز پی توان نداشت

سیر نیست گر تو بر سر خنجر نمی شود | تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود
از جرعه عشق تو بنرد هیچ ناوکی | گر با قضای چرخ برابر نمی شود
هر دم به تیر غمزه بریزی هزار خون | این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمی شود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی | میکن که دست سنجنه بتو در نمی شود
روزم فرو شد از غم و در کوی عشق تو | این دود جز بر روزن من بر نمی شود
روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر | کو شهم به لست لاجرم از بر نمی شود
گردم هزار یارب در تو اثر نکرد | یارب مگر سعادت یاور نمی شود
خاقانیا زیارب بیفایده چه سود | کین یارب از بروت تو برتر نمی شود

هر زمانی بر دلم باری رسد | وز جهان بر جانم ازاری رسد
چشم گر بر گلستانی افکنم | از ره گوشهم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم | شحنه امید را کاری رسد
زیستم ممکن که در باغ جهان | دست من بر شاخ دلداری رسد
آسمان گر فی المثل پاره کنم | زو نصیب بر کله داری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی | اخر افغان کردلم یاری رسد
از تو بر سیم در حنین غم مرد را | جان رسد بر لب بگو آری رسد
پی گرفتم کاروان صبر را | بو که خاقانی به سر باری رسد ۱۲

جان از برم برآید چون از درم درآیی | لب را بجان جانی بنشان بکبد خدای
جان خود چه زهره دارد ای نور تنهای | گر خود برین نیاید آنجا که تو درآیی
جانی که یافت از غم زلفین تو رهایی | ار کار باز رفته همچون تب از خدای
از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی | والگاه سر برآرم کامیست پادشاهی
تنهای زهره دارم شبهای بی نوایی | تنهای من ببندد لبها چو برگشایی
گمراه کردم از خود تا از غم تو نمایی | از من مرا چه خیزد اکنون چو تو مرایی
تو خود نهان نباشی کاندر نهان نیایی | خاقانی از تو پرسان آخر که تو کجایی

دلم دردمندست باری درافکن | برافکنده خود نظر بهتر افکن
بیندیش گر صبر من لشکری شد | دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن
اگر نزل عشقت بجز جان نجستم | نگاکش فرو نه برون افکن
ترا طوق سیمین درافکن غبغب | مرا نیز زان زلف طوق درافکن
بی از کسی سایه پرورد بگسل | نظر بر عزیزان جان پرور افکن
اگر با غمت کرم در کار نامم | ز دو مهای سرد دم کره در بر افکن
که فرمایدت کاشنای خسان شو | که گوید که همرای زر بر حر افکن
مشو در خط از بند خاقانی ای جان | که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن

عشاق بجز یار سرانداز نخواهند | خوبان بجز از عاشق خونباز نخواهند
تا عشق بود قفل روا نیست که مردان | در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنانکه چو من بی پر و پروازه عشقند | جز در حرم جانان پرواز نخواهند
بیداد از آن جزع جهانگیز ببینند | فریاد از آن لعل جهانساز نخواهند

گر کشت مرا غمزه غمازش زنهار | تا خوانم از آن غمزه غماز نخواهند
در مذهب عشاق جهان کس نه روست | کانرا که بکشت شد و دیت باز نخواهند
بی عشق تو خاقانی خبری بگشاید | بی فصل گل از بلبل آواز نخواهند

رخت تمنای دل بر در عشاق نه | تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه
قفل که بر لب نهی از لب معشوق ساز | پای که از سر کنی بر صف عشاق نه
زخم که جانان زند مرهم هم زان شناس | زهر که سلطان دهد مهر تریاق نه
طاق پذیرست عشق جفت تکلف مکن | بر نمط عشق گر پای نهی طاق نه
دیده تو راست نیست لاف یکی گو مزن | صورت خوبی تو نیست دیده بر طاق نه
عالم زراق را آشفته مشو چون سپهری | سیم کش کن دو کون بر کف زراق نه
از سر حد وجود بگذر خاقانیا | با عدم از عاشقی دست بمیثاق نه

بسر کرشمه از دل خبری فرست ما را | بهای جان از آن لب شکری فرست ما را
بغلامی تو ما را از جهان خبر برآمد | گرهی ز زلف کم کن کمری فرست ما را
بهانه حدیثی بگشای قفل نوشین | بخراج هر دو عالم گهری فرست ما را
هر دو چشم تو که از جان اثری نماند ما را | ز نسیم جانفزایت اثری فرست ما را
ز پی مصاف هجران که کمان کشید برما | ز وصال مردمی کن حشری فرست ما را
مگذار گر خیانت دل گرم ما بسوزد | ز وفا مفرحی کن قدری فرست ما را
تبه ار کرد رخت خاقانی و دل فشاند گو | اگرش قبول کردی خبری فرست ما را

ای سرو غنچه لب زگلستان گیتی | وی ماه روز تش ز شبستان گیتی

بالعل نیم ذره خندان جو افتاب — سایه نشین دیده گریان گیتی
ای اینی که سجده کنم جون شور سم — کوی نزاید آمده در شان گیتی
هست من از زبان تنگ تنگ خورد — خوردی هنوز طفل زبان دان گیتی
مهری نه بر زبانت مهری نه در دست — بی شرم کودکی ز دلستان گیتی
جون شانه سرت کل آلوده های دل — جون پای آنکه آینه جان گیتی
دوشت بناز این جگر سوخته بود — امشب بوعده دل بریان گیتی
جاک دلم در آتش و خون آب میشود — تا تو کجایی امشب و مهمان گیتی
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان — تا نوش جام نوشش نمک خوان گیتی
محراب جان های از این مایه ایم — آگه نیم که صورت ایوان گیتی
بر هر صفت که داری خاقانی است — ای از صفت برون شده توان گیتی

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — با جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس جون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن — جون این دل هرجایی هرجای کسی باشد
بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد — وصل تو بدست آرم که دسترسی
از خاک سر کویت خالی نشوم یکدم — گر بر سر هر سنگی حالی عسسی باشد
زانجا که تویی تا من صد ساله ره است الحق — اینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از رحمت خاقانی بازا که به بود — گر خوان وصالت را جون او مگسی

شب دوشین در ان تب جون اثر کرد — مرا فرمود هم در شب خبر کرد
بر فتم دست و لب خایان که یارب — جه شب بود این که در جانان اثر کرد
بدیدم زرد در ویش کرم لرزان — جو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد

بفرمودم که حاجت گشت فصاد — برای قصد قصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر تیغال اورد — مرا صد نیش هندی در جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن — درا خوان از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کان من ریخت — زراه دستش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن طشت — که خون از دیده بر روی رهگذر کرد

صد یک از حسن تو نوبهار ندارد — طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق تو گر برقرار بماند — کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا نیام کن که زمانه — مرد نبرد جون تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که سر طشت — آنکه ترا دارد اختیار ندارد
از تو نشاید گریخت خاصه درین دور — مردم آزاده زینهار ندارد
خوی تو دانم حدیث بوسه نگویم — مارگزیده قوام مار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت بگذر — عشق سلامت بهم شعار ندارد

کردی نخست با ما عهدی جنانکه دانی — ماند به آنکه بر سر آن عهد خود نمانی
راندی هزار فصل دلاویز در دو گوشم — امروز از دو چشم خونناب دل برانی
ان لابهای گرم ز اول بسوخت جانم — زیرا که همجو آتش یکسر همه زبانی
از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم — وز من جفا نیاید دانم که نیک دانی
از خون من نواله فرستی برای هجران — یکره بجز ون وصلم ناکرده میهمانی
هستم برانکه جون خود از خود برآرم — هرچند می سگالم تو نیز هم برانی
خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد — کاخر نه در جهانی پرورده جهانی

هر روز بهر دستی رنگ دگر آمیزی — هر لحظه بهر چشمی شوری دگر انگیزی
هر بزم بیارایی هر جا که تو بنشینی — صد شهر بیاشوبی هر جا که تو برخیزی
چون مار کنی زلفین وز پرده برون آیی — تا که بزنی زخمی چون گژدم بگریزی
فتنه کنیم بر خود پنهان شوی از چشمم — چون فتنه تو انگیزی از فتنه تو برخیزی
مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد — تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
خون ریخته می بینی گویی که نه خون است — از غمزه بپرس آخر که خون که میریزی
بردی دل خاقانی در زلف نهان کردی — ترسم که ببری جانش وز طره در آویزی

تا طرف کلاه بر شکستی — بازار زمانه در شکستی
زان زلف شکسته عاشقانرا — صد کار بکار در شکستی
در دل ما بوسه بردی — آوازه کلک شکر شکستی
حلقه در اختیار ما را — چندان زدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق — ناله همه در جگر شکستی

ای رخ نوز باش تو بهشت کرده دگری — رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی — سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری
طره تو بر غم من چون شب من ز تیرگی — کیسه من ز ناز تو چون لب تو ز لاغری
گر چه سفید کاریست از همه روی کار تو — لیک قیامت است هم چشم تو در سیه گری
از سر رشک سوختم زان همه سوزم از درون — با همه آب ساختی زان همه آبی آذری
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را — چند غم دو دستان دشمن خویش پروری
بر زبان کار نیست ابر مکن دو چشم من — کافت آن بتو رسد آنکه بچشم من دری

اشک مرا چو روی خود داغ زمردی — در خور آفتاب زان لب بی ساکاری
گشت تعلق نظرت بس طلبان تعلقی — لست تخاف حمزة من بزفان خاطری
سینه خاقانی گر پاک بشوئی از غنا — مثل خدایگان ترا بس کند ثناگری

بباغ وصل تو خار رقیب صد دردست — بیاد روی تو درد طبیب صد دردست
هزار جان مقدس نثار آن دل باد — که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که سلطان مهر تو گفتست — زهی هلاک که خورشید یاد تو خوردست
بروزگار هوای تو کم شود نی نی — هوای تو غرضی نیست مادر آورد است
رسول من بسوی تو باد صبحدم بشد — از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
سپر بمهر فکندم که آن کمینه کمش — بتیر غمزه بگو کو نه مرد ناورد است
بدل اسیر هوا تو گشت خاقانی — اگر بجان برهد هم سعادت مردست

در دیست عشق دوست که درمان پذیر نیست — از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر زلف او — حلقه دلم بحلقه زلف اسیر نیست
گفتا بروزگار بیابی وصال او — منت پذیرم ارچه مراد دلپذیر نیست
دل بر امید وعده تو چون توان نهاد — چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه — ما را سرای موج او بار گیر نیست
بیکار ماند شست غم او که بر دلم — از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
خود برده ام در آینه خود گویدم که این — خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان — او را بهر صفت که بگویی نظیر نیست

با یاد تو زهر بر شکر خندد   با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه توازچه روی می خندی   کان روی بآفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خند دار عشقت   گر عشق نیست زین بتر خندد
انجا که تو تیر غمزه اندازی   آفاق بر اهنین سپر خندد
وانجا که من از جگر کنم آهی   عشاق بر آتش سقر خندد
من در غم تو عقیق می گریم   دانم که عقیق تو بر شکر خندد
جون لعل تو دید اشک خاقانی   از شرم جو گل بپوست در خندد

شد آبروی عاشقان از خوی اشناک تو   بنشین و بنشان باد خویش ای خون پاکان خاک تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ما خون ریختن   کز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو
ای قدر ایمان کم شده زان زلف سر در خم شده   وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
دل کم شد از من بی سبب برکن ز عقد اللب   جون باقی بگشای لب کاینک دل غمناک تو
ای اسب هجر انگیخته نوشم بزهر امیخته   روز من از شب بکر گریخته زان غمزه بی باک تو
مرغان ما هی در وطن آسوده اند الا که من   بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو
دلخستگان را بی طلب تریاق دادی از لب   محروم جون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

ای از پی اشوب ما ازرخ نقاب انداخته   لعل تو سنگ سرزنش در افتاب انداخته
ما با خیال روی تو گمره شده در کوی تو   شب با جمال روی تو مشکین خیال انداخته
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها   وی خستگان را خارها در پای خواب انداخته
ای کرده غیرت منزلم اتش زده ابی گلم   زلف تو در حلق دلم مسکین طناب انداخته
زان نرگس جادو نسب در هر الکنده لب   خواب حرامم نیم شب بستر باب انداخته

دل بر جسی نگاشتی کز خاک ره بر داشتی   حال دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته
خاقانی دل سوخته با جور زشت آمیخته   دل در عنا انداخته تن در عذاب انداخته

از بو العجبی هر دم رنگ دگر آمیزی   عیسی نه وروزی صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری و با مه که فرا آیی   یک رنگ شوی حالی جون آب در آمیزی
تا کی جگرم سوزی در زلف نگار آری   نه مشک ختن گردد جون با جگر آمیزی
صد زهر بیامیزی و در کام دلم ریزی   جون نوش کنم زهری کز آن صعتبر
گر هیچ بغمی زان لب تسکین دلم سازی   از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
شعر تر خاقانی جون در لبت آویزی   کوهی که همه آتش با آب در آمیزی

جون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خواهم   جون کار بجان آری جان دگرت خواهم
زهر غم عشقم ده تا جان خوشت گویم   خاک در خویشم کن تا تاج سرت خواهم
اشک و دل من هر دم سر خست و کبود از تو   خوش رنگرزی زین بس علیسی هنرت خواهم
جون درد تو ام گیرد دامان غمت گیرم   الم لبس کویت از در بدرت خواهم
زین خواندن بیحاصل لب بستم و دم کردم   هم گم نشوی دانم گر مشتریت خواهم
گفتی که جو وقت آید کارت بنوازم   این عشوه بده کانکه افسوس گرت خوانم
از محنت خاقانی بس تجربی و حک   دانم نشوی در خط گر تجربت خوانم

جانان لب تو جنگش از ما جه ستاند   این سر و زلف دگر تا جه ستاند
ما هم و دل جو جو از اندیشه عشقت   عشقت بیکی جو دهد تا جه ستاند
حسن تو بمنشور کهن جان بستد اما   یا رب جو شود تازه بطغرا جه ستاند

امروز جهان لب‌ستد ما غم ازین دست — ما را غم آنست که فردا چه ستاند
آنکس که کسی هست خرابی دهد از خود — ما هیچ کسانیم کس از ما چه ستاند
گیرم که عروس غم تو نامزد ماست — وصل تو ز ما خط‌بها چه ستاند
چون تا فلکی هست خاقانی آنجاست — دل مهر بست او ز دگر جا چه ستاند

هر زمان بر جان من باری نهی — وین دل غمخواره را خاری نهی
پیش کم آزاری نبند آرم که تو — مهر من چون من کم آزاری نهی
هرکجا برداری انگشت جفا — زود بر حرف وفاداری نهی
هیچت افتد کین دل افتاده را — از سر رغبت سر و کاری نهی
پای در کار من نهی بوصل — دست شفقت بر دلم باری نهی
ور نبخشی بوسه باری بلطف — مرهمی بر جان افکاری نهی
کار خاقانی لبت زین قدر — کار او را نام بیکاری نهی

ای قوم الغیاث که کار اوفتاده‌ام — یاری دهید کز در یار اوفتاده‌ام
از ره روان حضرت او بازمانده‌ام — وز کاروان فتاده و کار اوفتاده‌ام
در صدر دیده که چه اقبال دیده‌ام — بر آستان نگر که چه زار اوفتاده‌ام
ای کاش یار غار زفتی ز دست من — اکنون که یار بردم مار اوفتاده‌ام
از من دو اسبه قافله صبر درگذشت — من در میان راه غبار اوفتاده‌ام
اندر بلا همی کشندم آزمون بلی — در آتش از برای عیار اوفتاده‌ام

خاقانی عزیز سخن بوده‌ام دریغ
آخر چه اوفتاد که خوار افتاده‌ام

ما غم خو کرده‌ایم ای دوست ما را غم فرست — تحفه گر غم فرستی نزد ما هر دم فرست
جانهامان خاکسار و جانهامان پاک سوخته — خانهامان در دو بخش و حلقهامان غم فرست
چون بیمار مارسی دستی مکرد خود دراز — گر همه تنگی بدست آید ترا آنهم فرست
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است — ای بهجران خسته ما را خسته‌ام هم فرست
یوسف گم کرده ما زیر بند زلف تست — که گهی ما را خبر زان زلف خم در خم فرست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان برربود — آن ربو بگذار و ز لعلش یکی خاتم فرست
رخت خاقانی درین عالم نمی گنجد ز غم — غمزه را بر هم بزن او را دران عالم فرست

خیال روی توام غمگسار و روی تو نه — بهر سوی که کنم راه راه سوی تو نه
خیال تو همه شب ره بکوی من دارد — اگرچه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
دریغ کاش ترا خوی چون خیال بدی — که خرمم ز خیال تو و ز خوی تو نه
دل من آرزوی وصل میکند چه کنم — که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه
ببوی از تو شدم قانع و همی دانم — که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نه
هزار جوی هوس رفته است در دل تو — که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه
ز جست و جوی تو حیرت نصیب خاقانی — تو کیمیای و او مرد جست و جوی تو نه

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی — چه اوفتاد که دست جفا بر آوردی
چو نوک خار جفا راندی و بیازردم — چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی
مرا بنوک مژه غمزه تو دعوت کرد — بخون دل خوردم و گفتا برو نه درخوردی
بحق غمزه شوخ تو در رسم لیکن — ز مردمیست مرا جرم نه ز نامردی
بره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم — بسر دبانی گوئی علیک برگردی

بسوختی تر و خشک مرا بیانج سرد ... که دیده هرگز سوزنده بدین سردی
مرانکوئی کاخر بجای خاقانی ... دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد ... گوهر اندر خاک در نتوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست ... مایه در وجه زبان نتوان نهاد
دست دست تست و جان ماوای تو ... پای صورت در میان نتوان نهاد
بارها گفتی که بوسی بخشمت ... تا نبخشی دل بران نتوان نهاد
بر جهان گفتی که باید دل نهاد ... بر تو نتوان بر جهان نتوان نهاد
گر زبان دادند پیمان فلک ... بر تو جرم این و آن نتوان نهاد
با زمانه پنجه در نتوان فکند ... بر فلک هم زد بان نتوان نهاد
تا بکوی تست خاقانی مقیم ... رخت او بر آستان نتوان نهاد

یک نظر دوش از شکنج زلف او در دیده‌ام ... زیر تار هر شکنجی یک جهان جان دیده‌ام
دوش از آن سودا که جانم از آن میان گویی ... مرغ و ماهی آرمیده من نیارامیده‌ام
بی میانجی زبان و زحمت گوش از بیان ... لابها نموده و لبیکها بشنیده‌ام
گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی او ... هم بدست اشک در پای غمش پاشیده‌ام
از نحیفی همچو تار رشته‌ام در عقد او ... لاجرم هم بستر او هم در او بوسیده‌ام
او مرا بی زحمت من دوست دارد لاجرم ... دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

سر سودای ترا سینه ما محرم نیست ... سینه ما چه که ارواح ملایک هم نیست
کالبد کیست که پیوند حرم وصل ترا ... کانکه جالست بدرگاه تو هم محرم نیست

خاک آن ره که سر کوی تو بگذشت برو ... شیر مرد از از نافه آهو کم نیست
هر لبی را که کمودی ز لب لعل تو خاست ... خاک کامش بجز از زلف خم اندر خم نیست
دیده و شوخ تر اشتن خلق آهن شد ... تا کی این ظلم در آن دیده که مانا کم نیست
زین سلب زلف تو شاد است بر کش مشکی ... کین سیه جامگی از کفر است از ماتم نیست
جز بصد زخم نبخشی دل خاقانی را ... خود در آن حلقه نوشین تو یک مرهم نیست

دل شد از دست دوست را چه گویم ... نطق فرو بست حال خود چه گویم
نیست کسم غمگسار خویش که با شم ... هست غمم بی کنار لهو چه جویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار ... گرد سراپرده مراد چه پویم
زخم بلا را چو گفتیم چه جستم ... رنگ عنا را چو آینه همه رویم
از در من عافیت چه گونه در آمد ... چون نشود پای محنت از سر کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه ... گوئی هر دم نیم که آهن و روی‌ام
تیره شدیم زبس درنگ درین خاک ... کاش که اجل سنگ بر زدی سبویم
بخت ز من دست شست نیاید اگر کن ... نقش امید از رخ بنا زانشویم
چون دل خود را بغم سپارم ازین روی ... دشمن خاقانیم بگر که نه اویم

مرا وصلت بجائی بر نیاید ... ترا صد جان بچشم اندر نیاید
بدان شرطی فروشد دل بگویید ... که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو ترا خواست ... برای خشک جانی بر نیاید
بمید آن هوا در تاختن اسب ... با قبالت بگرد سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو ... فرو شو کین قیامت بر نیاید

برآمد حال خاقانی ز عشقت / سپاس دارد ار بتر نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد / الاج تو جنه جگر ندارد
شرط است که بر بساط عشقت / ان پای نهد که سر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت / ان مرغ پرد که پر ندارد
عشق تو چه جنبر اجل شد / کس نی که برو گذر ندارد
در درد تو ام تو فارغ از من / کس درد مرا زین بتر ندارد
خاقانی ازان لذت دریاب / کو جز تو کسی دگر ندارد

آوازه جمالت چون از جهان برآمد / آواز بی نیازی از آسمان برآمد
تا پرسوز و پرده نشین گشت نزد موی / روز می جهان فرو شد راز جهان برآمد
هر که شمع از آتش تو پروزید جان / جانش هلاک میشد و خنده زنان برآمد
هر مرغ را که روزی زلف تو دانه شد / اندر قضا که روزیش از آشیان برآمد
عشق تو گوهریست که گنج روان ازو / وهم درین فرو شد و ازچه کان برآمد
جان گران بها تو بخشم بعرض بوسی / لب بان بده جگر که ذکر تو گران برآمد
خاقانی ان قیمت بر و تیغ چون کشتی / خود بی مصاف جانان یاد توان برآمد

وصل تو بتو بسم برنمی آید / وصف تو بگفت برنمی آید
شد عمر و عماری وصال تو / از کوی امید برنمی آید
وصل تو بوعده گفت می آلم / آمد اجل او بکرشمه اید
زان می که ترا الفصیحست / یک جرعه مرا بسر نمی آید

اخوان مسیح بر تو میخواهم / افسوس که کار بر نمی آید
خاقانی سگ که رسد بگرد تو / چون دولت راهبر نمی آید

گفتم اه آتشین بس کن که من خاک توام / نه مسلسل مجو ابم تا هوسناک توام
مهره افعیست آن لب زان افعی پاس / ای کوزن اسا من زنده تریاک توام
گفت هجرت تلخ وانگه خوشدلی آن بی / من هراغ این جدا از خوی ناپاک توام
بس که سر بسته چو غنچه درد سر دارم / چون شکوفه تا شکفتم گر ز سرو چالاک توام
خاک شهوت می بری کاب و / باخودم برکاخر ارزوی هوا خاک توام
قفل مهر از سینه چون بردا خاقانیا / نه کلید خانه گنج خطرناک توام

بس لابه که نمودم دلدار نپذرفت / صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش / انگشت زنان رفتم و زنهار نپذرفت
که سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود / که تحفه ز جان ساختم و یار نپذرفت
بس شب که توان بودم بر درگه وصلش / تا روی مرا در زد و دیوار نپذرفت
بر دشمن من زر بگذارد برافشاند / وز دامن در ابه انبار نپذرفت
گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش / بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت
بپذرفت مرا زاول ورد کرد با خر / هان ای خاقانی پندار نپذرفت

چشم ربا دو حرف عشق و پرده بدرید / از دریا چون درآمد دل نه روزن برد
گر چه راه دل زند این کام نتوان باز گشت / ور چه قصد جان کند زین حیله نتوان
پای داری دل که جانان دست غارت برد / جان سپاری تن که سلطان تیغ بهر تن کشید

باچنین شوری که ناگه خاست نتوان ...
با چنین کاری که جنبید نتوان امید

بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد
بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید

اندرین خم‌خانهٔ صافی زبس در دست و پا
درد در خوردیم صاف اکنون همی باید چشید

در خراباتی که صاحب درد او جانهای
ما همی ما نیست گشت وادی و ناپدید

گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن
چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

اب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
از پری روی مسلسل شد دل شیدای من

میتم یارا یارا گویم و یارب کنم
کاسمان ترقد بر دیارب و یارای من

دود آهم دوش بابل را اختر کرد تا که
غارت هاروتیان شد زهره زهرای من

شب زن هندو و جانم چونکه اندر دست اوست
جو بجو میدید شب حال دل رسوای من

هر زن هندو که او را دانه بر دست افکنم
دانه زان بی دانه چند خشم من سودای من

چون ببارم اشک آتش زنم در عالمی
شعر خاقانیست گویی اشک آتش زای من

چشن صبا نثار کنم جان شکوفه دار
کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار

ای مرد با شکوفه حیا نارم طرق الن
از بس مرا که دیدهٔ من شد شکوفه دار

جانم شکوفه‌وار شکافان شد از هوس
چون حجلهٔ شکوفه بزد رخت نوبهار

شاخ شکوفه‌دار امیدم شکفته شد
چون از شکوفه قبهٔ نو بست شاخسار

هر شب که بر شکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه وش آمد خیال یار

کوان شکوفه طرب و میوهٔ دلم
اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه‌دار

چون ان شکوفه عارض امید بنمود
امید من بلطف شکوفه‌وار

همیت از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر
خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

سینه بر آتشم جو میغ از تو
چهره بر کوه هم جو تیغ از تو

روز عمری به که چون رفتی
حاصلی نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفت خواهم داشت
زان سیه جامه‌ام جو میغ از تو

رصد عشق تو جهان بگرفت
جون تمنا کنم گریغ از تو

چه نشینم که فتنه برپاست
رایت عشق های برجاست

هرچه بایست داشتم الحق
محنت عشق بود در بایست

صبر با این بلا ندارد پای
بگریزد نه بند چو پاست

بیخ امید من زبن برکند
آنکه شاخ زمانه بیراست

کار بد شد است برتر ازین
هم شود تا فلک همین راست

از که نالش زکار گذار
یا از آن کس که کار فرماست

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای راحت افزاست

نه عمر از سلامت نشان میدهد
نه عشق از ملامت امان میدهد

نه راحت دمی همدمی میکند
نه محنت زمان ضمان میدهد

قرار جهان بر جفا داده‌اند
مرا بی‌قراری ازان میدهد

دو نیمه کنم عمر با یکدلی
که از نیم خشن لت ان میدهد

همه روز خورشید چون صبحدم
بامید یک خشن جان میدهد

فلک زین دو نانان زر دو سفید
همه اجرای ناکسان میدهد

بخوش کردن دیک هر ناخوشی
بکشنیز دیک ان دونان میدهد

مرا چشم در دست کشنیز نیست
ترا تو نیارا رایگان میدهد

فلک خاک بیز لیست خاقانیا
که روزیت ازین خاکدان میدهد
خود اورا همین خاکدان نیست بس
کزین می ستاند بدان میدهد

آتش عشق تو دیده صبرم سیماب شد
هستی من آب گشت آبم اراب شد
از کف عشق تو دل در کف سودا فتاد
سوخته چون سیم گشت گشته چو سیماب شد
سوخت مرا عشق تو جان بحق النار بود
کوره عجب گرم بود سوخته بر تاب شد
دوش گرفتم بکار غمزه دینار بود
چشم تو باز لف گفت زلف تو در تاب شد
شب همه مهتاب و من گرم و سر بابتی
بس که سر شب روان مشب مهتاب شد
هم بنهاد رخت نقب زدم بر لبت
بانگ بزدم که صبح آفتاب نقاب شد
این چه حد همت باز مکن و عشق تو که
خاصه وفا در جهان کو هنر نایاب شد
چیست بدیوان عشق حاصل کارم جز آنکه
عمر شکیبای گشت فتنه گران خواب شد
هستی خاقانیست غارت عشق ای دریغ
هر چه شبان پرورید روزی قصاب شد

ای دل بعشق بر تو که عشقت که در خور است
در سر شدی نه امنت ای دل چه در سر است
در دکمنت بود بر آورد روزگار
این درد روی تازه نکوئی چه نو بر است
شهری غریب و دشمن و یاری غریب حسن
اینجا چه جای غمزده کان قلندر است
اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است
لاف از دمشق لیک ترازوت بی زر است
گفتم موز عشق تبان گرچه خور عشق
انصاف میدهم گرچه انصاف خوشتر است
اکنون که دیده از سر زنجیر مشکباش
زنجیر مشک گسل که خرد حلقه بر در است
جو جو شوی برابران مشک و طرفه آنکه
هر جا که مشک مینی جو جو برابر است
از کس دیت مخواه که خونریز تو توی
نقب از برون مجوی که دزد از درون در است

٥٧٨

خاقانیا بجد هزار آرزوی دل
دل یکجان عشق چه پروای دلبر است
بیچاره زاغ را که سیاهست جامه تن
از جمله تن سفیدی چشمش چه در خور است

کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم
دارم بکفر عشقت ایمان چرا ندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم
ریزی ز راز مهرت در جان چرا ندارم
آتش بخاک پنهان دارند صبحخیزان
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم
عیدست این که جانرا کشتن حواله کردی
چون کشتنی است جانم قربان چرا ندارم
ز گلم سعادتست این کامد غم تو در دل
چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم
مهتاب را بویران رسم است نور دادن
پس من سرا چه جان ویران چرا ندارم
تا خود پرست بودم کارم نداشت سامان
چون بیخودیست کارم سامان چرا ندارم
ریحان هر سفالی بیداست آن من کو
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم
خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم
پس همت و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

دلا با عشق پیمان تازه گردان
برات عشق بر جان تازه گردان
بکفرش اول و ایمان دوم آنکه
چو ایمان کفتی ایمان تازه گردان
نماز عاشقان بی بت روا نیست
سجود بت پرستان تازه گردان
چو را انی کشتی اندیشه بر خشک
گرت سوز است طوفان تازه گردان
بهر دردیست درمان هم ز درد است
بدرد تازه درمان تازه گردان
خراج هر دو عالم رد خواهی
نخست از عشق فرمان تازه گردان
باستقبال نیر چشم ترکان
کهن رشته ز مژگان تازه گردان
دل ازرق پوش ترکان زرق باشند
دلت را خرقه از ایشان تازه گردان

سفالست این از ریحان از غم — باب عشق ریحان تازه کردن
جهان را عهد مجنونی شد از یاد — چو خاقانی در آن تازه کردن

گو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم — جان نور باد هم که بادیده دیده ایم
بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته ایم — بی چیز زر چو آتش سنگر دو دیده ایم
در نیم شب چو صبح لبین بر گرفته ایم — در تنگ نیم روز به بشین رسیده ایم
از پشت چار لاشه فرو آمده چو غل — بر هفت مرکبان فلک ره بریده ایم
گلگون ما که آب خور اصل دیده بود — بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم
در عالمی که راه ز ظلمت نظلمت است — از نور سوی نور شبخون شنیده ایم
ای صلای قرصه رنگین افتاب — گر زه بلای آخر سنگین کشیده ایم
ای ساقی الغیاث که بس ناشتا بم — زان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم
ای میزبان نمکده ایثار کن بما — بیغوله که از بی غولان رمیده ایم
هم است از آن که صبح قیامت برون دمد — تا صور راه صبحدمی در دمیده ایم
یا ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی — تیری گزو علامت سلطان دمیده ایم
از صبح و شام هم بزر و شام سیم صبح — سلطان چرخ را الغلامی خریده ایم
در خاک کوی ریخته ایم آبروی از آنکه — تر سیده ایم از آب که ناسک گزیده ایم
آزاد در بسته از در و در بند حادثات — ز بستی خور آن بالغ رجا آرمیده ایم
چون دو منقه که بخورشید در خزد — یک هفته زیر سایه خاصان خزیده ایم
دل را کبود پوش صفا کرده ایم از آنکه — خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

امل بر روی زمین جستیم و نیست — عشق را یک نازنین جستیم و نیست

زین سپس بر آسمان جوییم لیک — زانکه بر روی زمین جستیم و نیست
برمنشین ای غم و منشین ای امید — در گلستان همنشین جستیم و نیست
خرمگس بر خوان گیتی صفا زد است — یک مگس راز انگبین جستیم و نیست
گفتی از گیتی وفا جوییم مجوی — کز تو واز ما همین جستیم و نیست
بر نگین گاه فلک بردیم پی — نیم مردی در کمین جستیم و نیست
هست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان را نگین جستیم و نیست
ترک خاقانی لبی گفتیم لیک — مثل او سحر آفرین جستیم و نیست

دلم خاک تو شد گو باش من میخورم باری — زدست این دل خاکی بدست خون درم باری
مرا مهره بکف ماند و ترا داو رو دان حاصل — تو نو نو کعبتین میزن که من در ششدرم باری
مرا در خاک کند ستم کو نت چو جو میکند گو کن — من آن سنگ خیالت را بصد جان مشتری باری
گر از غم رخ نهان کردی بپاس از دیگر کالون — بپاس زندگانی هست بی تو بر سرم باری
مپوش آن رخ ز من بگریزد آن رخ — گر آن رخ آینه سیماست من خاکسترم باری
مرا از درد ناپرسان مپرس از دل که سر کشته — چه دشت بهار زنده و میدارم چه تنها میروم باری
چه آهی بر کشم از دل که وای دوست دشمن خور — چه جای دشمنست ای دوست خود از خود بری باری
دلم گر بازمی دهی دل دیگر بو امم ده — که از خاک عراق این بار بی دل نگذرم باری
جهان گفتی سفالین و آنکه خاقانی ریحانش — جهان را گر چه ریحانم ترا خاک درم باری
بلشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان — گر آن دریا است و این خورشید من نیلوفرم باری

نازیست ترا در سر کمتر نکنی دانم — دردیست مرا در دل باور نکنی دانم
چه سود سر اندازی بر خاک سر کویت — گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

گفتی مرهم کامت اما نه بدین زودی
عمرم شد وزین وعده کمتر نکنی دانم

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
دانم که خطا کردی دیگر نکنی دانم

گر کشته‌ایم باری هم دست تو و تیغت
خود دست بخون من هم تر نکنی دانم

گه گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم

هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن
الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

گر چه بعراق اندر سلطان سخن گشتی
جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

بسته زلف اوست دل ای دل امان کیست او
خسته چشم اوست جان مرهم جان کیست او

شهر دل در آستین برد راستان تن بتن
انت مسیح راستین درد فشان کیست او

شیفتگان یکان یکان مست لبش نهان نهان
او رود از نهان نهان گنج روان کیست او

گشت مراد لبش بکین بهست کبش گو این
خامشی گواه بین آب دهان کیست او

خلق جهان برند ظن کوست بکاوزان نخن
من شده مست این سخن تا خود از آن کیست او

سینه خاقانی و غم تا زند روی وصل دم
دعوی عشق و وصل هم تا زکان کیست او

دلم که مرغ نو آمد بدام باز گرفتی
نه خاک شدم از من چه کام باز گرفتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنکه
قدم ز کار دل من تمام باز گرفتی

سه بوسه خواستم از تو زمن دو وا پس گرفتی
جو وقت خون من آمد لگام باز گرفتی

مترس ار بگیرد و گر بامی باری
خبر فرستی اگر چه سلام باز گرفتی

خیال تو ز تو طره خجل خجل من آید
بعذر آنکه ز کویم خرام باز گرفتی

مرا خیال تو بالله که غمگسارتر از تو
خیال باز بگیر از بسام باز گرفتی

دلیست بر تو مرا دام او جان فطلنوالست
ولیکن چشم چه دارم که دام باز گرفتی

شکرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
ز من چه ننگ رسیدت که نام باز گرفتی

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد
جان بنده فردوس شد از من چه نویسد

جانی که ترا یافت لقا لب چه شنید
مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسد

سرمایه تویی چون تو شدی دل خود گو
چون روز نشد دیده روزن چه نویسد

آن دل که نماند از تو وصل تو چه باشد
ساغر که شکست از می روشن چه نویسد

بمود نبارم نفس خرمن اندوه
با داغ تو بیچاره ز خرمن چه نویسد

گفتم که کشتم پای بدامن ز تو هیهات
پائی که بدامست ز دامن چه نویسد

من مست تو آنگه خرد این خود چه حکایت
تا من ز خودی بیخودم از من چه نویسد

ای زیخن چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد

نامه ننویسد بتو خاقانی معذرت
از تو بتو نتوان گله کردن چه نویسد

آتش عیاره آب عیارم ببرد
سیم بناگوش سکه کارم ببرد

زلف چلیپا خمش درین دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش به بسر دارم ببرد

ناله کنان میدوم سنگی در بر جوان
کاب من و سنگ من غمزه یارم ببرد

جو جوم از عشق آنکه خالش مشکین جو نخست
دل جو شکنیش دید خر شد و بارم ببرد

رفت قراری بر آنکه دل بر زلفش دهم
دل بقراری که رفت رفت و قرارم ببرد

دیده دلم وقت عشق خانه بام آسمان
خانه فروغی بزد دل ز کنارم ببرد

عشق برون آورد مهره رندان یار
آمد و رندان کنان در رم یارم ببرد

گفت که خاقانا آب رخت جون نماند
آب رخم هم بآب گریه زارم ببرد

گر مدعی نه‌ای غم جانان به جان طلب — جان چون بشهر عشق رسد نور آن طلب
خون خور و بریز و دیت بر عدم نویس — برگ هوا بساز و نثار از جهان طلب
دی با نجی ز ترکش جانانت کم رسست — دل را شکافت پاسخ او در میان طلب
گر نیست گشتی از خود با تو تو ای نماند — از نیستی در آینه دل نشان طلب
تا از طلب نیافت رهی سالهاست راه — پس کن حدیث یافت طلب را کجا طلب
خاقانیا پیاده شو از جان که دل براست — بر دل سوار گرد فلک در عنان طلب
اقطاع این سواد ورای خرد شناس — میدان این براق برون از جهان طلب

تجرد راه عشق می‌پویی — بچراغ آفتاب می‌جویی
تو هنوز ابجد خرد دانی — وز معمای عشق میگویی
زلف جانان بزار وی عشقت — رنگ خالش محک دلجویی
هوز زین سندی بالش عشق — سرخ شو کردرین ترازویی
ورنه رسوا شوی بسنگ سیاه — از سفیدی رسد سیه رویی
بر محک بلای چهره زرست — بو لهب روی به ز نیکویی
چون بکر بی کجاست کرداری — گریه و دیده را زنا شویی
بوفا جمع را چو صابون باش — نیست گردی چو گرد ناشویی
بس کن از جان خنک خاقانی — که نه بس صید حرب پهلوی

ای بر قرار خوبی با تو قرار من چه — از بسکه گشت کارم تدبیر کار من چه
زرین چو موم ز عشقت بی آب و سنگ گشته — بر سنگ تو نداشم آب عیار من چه
بر بوی وصل تا کی در درد سر فراقت — آن می هنوز در خم چندین خمار من چه

زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان — گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه
دادم بباد عمری در انتظار روزی — این داغ ناامیدی بر انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق از اختیارم — این روز ناامیدی در اختیار من چه
گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبودت — تا این قطار آشنایان در روزگار من چه

قم بکرت وخذها بالکوزة الیاتی — فالدیک قد ینادی هات السلاف هاتی
در جام زنبقی کن گوگرد سرخ ذاتی — آن کیمیای جانها در گوهر نباتی
راحا کعین دیک اصفی من الفراتی — فدیک فی اذان والکاس فی صلاتی
لب تشنگان جان را سیاره حیاتی — بل یوسفان غم را از جاه دل نجاتی
هات الصبوح فاشرب مستدرکا الفواتی — الغم بها صبوحی واجمع بها شتاتی
می خواه و دیو دل باش ارچه ملک صفاتی — از سر زلش چه ترسی نه قاضی القضاتی
حنت الیک روحی حتی انحنت قناتی — لا الهم فی حیاتی لا الصبر من مماتی
خاقانیا چو دیدی از عمر بی ثباتی — نطع هوس بر افشان بند از شاه ماتی
وصف خدایگان خوان کز معجزاتی — اقبال بادشا را ارسیل حادثاتی

ما العنف ندمانی بو اکرم ندمانی — فی القهوة من شرطی لا التوبة من شانی
لو تم جها الدهر من او مع آجفانی — یزداد لها صبح فی احمر ما العانی
مجلس ز پری رویان چون بزم سلیمانی — یا غنه داودی مرغان خوش الحانی
یا یوسف ملاقی اولاک اخوانی — کم من علل تشفی من علة احزانی
شو گوش خرد برکش چون طفل دبستانی — تا پیر مغان بینی در طبله گردانی
اقبلت علی وصل واخلت الهجرانی — این القدم الاولی این النظر الثانی

خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی
کم زن همه عالم را پس گو کم خاقانی
چون روز که مشرق عید گهر افشانی
العید نویس از جان بر تخت پنهانی

خود لطف بود چندین آن غالیه که تو داری
دلبند بتان لطف نه چندان که تو داری

بر مرکب خوبی فلکی طوق ز غبغب
دستار چه زان لعل بر افشان که تو داری

بر شکرت از بر مگس پرده چه سازی
ای من مگس آن شکرستان که تو داری

گفتی که برد کسی بر مگس زین شبنی
ما هم مور چه ایم بر سر آن خوان که تو داری

مژگانت هر انگشت که یک موی نماید
زین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری

بگشای میان کمر از رشته جانم
تا در د خشم از آن سرو خندان که تو داری

گفتی که چه سر داری در عشق نکوی
دارم سر و پای تو مان جان که تو داری

بردی دل خاقانی از آنسان که تو داری
زنهار بر زنهارش از آنسان که تو داری

شب من دام خورشید است گویی زلف یار است این
غنیمت این با غلط کردم که عید روزگار است این

اگر ناف بهشت از شب تهی شد زان پی دام
مراد از ناف شب دانم بهشت آشکار است این

سرشک من به قبض افتاد بر نطع زر از شادی
چو دانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این

قرارم شد ز صحبت لیک هم گوهر نثار کرده
نه گفتم پرده رخ بنمود گویی نوبهار است این

چو من در پایش افتادم چو خلخال زر از سر کشان
که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان نزار است این

نگفتم نیم و بنمایش نگار از بخودی باید
که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این

ز بس گریم و بنهادم بر آمد آتش بر لب
رقیبش گفت پنداری که آن خال دل زار است این

لبش زنهار مگر دار لیکن گفتم معاذ الله
قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است این

حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکنده
گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است این

رقیب آمد که بر رویش کنم مژگان برابر زد
که این پایه ندانی تو که ما را یار غار است این
جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
به نزد خسرو عادل نکوتر یادگار است این

خاک دلم بگرد وصالش کجا رسد
سرگشته ای چه بود به خیالش کجا رسد

تا آفتاب سایه نماهی نه بیندش
دیوانه ای چو من به بلالش کجا رسد

خود عالمی پرست که سلطان غلام اوست
چون من تهی دوی به وصالش کجا رسد

فتراک او بلند تر از چتر سنجر است
دست من گدا به دوالش کجا رسد

تا در لبش خزینه همه لعل گوهر است
درویش را زکات زلالش کجا رسد

تا صد هزار دانه دلها سپند اوست
عین الکمال خود به کمالش کجا رسد

عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت
عشقش قیامت است زوالش کجا رسد

خاقانی است غم دولت بردو اگر بخفت
نظاره زدور که حالش کجا رسد

رحم کن رحم نظر باز گیر
لطف کن لطف خبر باز گیر

گیرم آتش زده در جانم
آخر آبم ز جگر باز مگیر

گر بستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر باز مگیر

گلبن مهر تو در باغ دلست
آب از آن گلبن تر باز مگیر

ار چو من هندوکی حلقه بگوش
گر گله نیست کمر باز مگیر

آخر آن بوسه که روزی دادی
داده را روز دگر باز مگیر

گر زکاتی بجرم بدی
چون خسیسان به صفر باز مگیر

دل خاقانی میدان هواست
دل بدادی سر و زر باز مگیر

ای دل به بهات جان نهاده | دل مشکنت جهان نهاده
شهری همه زاهن دل تو | قفل زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی | از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سواره چون برآیی | دنبال تو دل جهان نهاده
مژگان کمین غمزه تو | یا هیچ همه در کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف | عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر | کان پای بر آسمان نهاده
اسب از در من بران و بگذار | آن نعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق | نقل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده | ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو | صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر اغوش | دستار سر سران ربوده
دردانه عقد عنبرینت | خون صدف از دلم گشوده
تو سوده به پای غم دلم را | من آتش غم به دست سوده
از شورش آه من همه شب | بادام تو دوش ناغنوده
وز ناله زلور تو تا روز | من ناله خویش ناشنوده
ای طعنه زده به دیگرانم | در کاهش جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست | هم عشقت و گرگ آزموده

بستد آن وفا یارم چنان آمد که من خواهم | ز لستان هوا کارم چنان آمد که من خواهم

ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من خواهم | ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع | بیامیزد دل یارم چنان آمد که من خواهم
چه نقش است این که طالع بست تا رخ جامه | طرازی کار و دارم چنان آمد که من خواهم
چه دام است این که بخت افکند کان آهوی | بکام من صید کارم چنان آمد که من خواهم
مرا بر کعبتین دل برو ششش نقش انداز و همت | تهی نقشی کزین بازم چنان آمد که من خواهم
دلا بر زمین دارم کله بر آسمان افشان | که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
بباران مژه چون ابر بجستم وصالش را | چنان باشد به دربارم چنان آمد که من خواهم
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل | که آن گلبرگ بی خارم چنان آمد که من خواهم
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی | که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

از هستی خود که یاد دارم | جز سایه نماند روزگارم
در سایه من بریده گردد | هم نیست عجب ز روزگارم
چون بار ز من برید سایه | چون سایه ز من رمید یارم
از همنفسان مرا جراغی است | زان هیچ نفس زدن نیارم
زان هم که هم نفس میرد | در کام نفس شکسته دارم
چون هم نفسی کنم تمنا | بر آینه چشم و اکارم
ترسم ز نفاق آینه هم | از آن نتوانم که در برارم
خاقانی واردم ایام | از کیسه عمر می گذارم

اندرا ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند | دست یاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
پای خاکی کن در از چشم خونین هر نفس | گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند

گر چو چنگم در برای زلف در دامن کشان
از مژه نیک دامنت لعل روان خواهم فشاند

چهرهٔ من جام خشم من صراحی کن ازانکه
چون صراحی بر سر جامم تو جان خواهم فشاند

رخ زرنیخ واری کن من چو طم شکر شیرین کنی
چون ترنج نابی تو شیره روان خواهم

بس کن از سر که فشاندن انگه مکوی تعن
دل بران میکون لب شکرفشان خواهم فشاند

دوستان خواهند کز عشق تو دامن کشم
من بر ظلم کاستین بر دوستان خواهم فشاند

بر سر خاک او فغان خیزان ز جور آسمان
از ظلم خاک بر آسمان خواهم فشاند

اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی ...
عذرخواهان خاک توبه در دهان خواهم فشاند

مرا گفتی چه سرداری سر سودای او دارم
نگه کپای او کامید خاکپای او دارم

ازو تا جان کر فرقی کنم کافر دلی باشم
من آنکه جای او دانم که جان جای او دارم

گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود داند
نپندارم که چون خاقان قبول رای او دارم

گر دل غمش کم شد چه شاید کر کو کم شو
دل آنجا از سکان کیست تا سودای او دارم

بن هر موی ار کر باز بر سنجم تا سر دارد
نه آید که تا سر دارم این سودای او دارم

بجان او اگر جان ز ابر دوست خرسندی
که جان از روی خویش از در جان فرخ ای او دارم

سگ زارم گرد زلف او چو آتش سرخ روز ام
که در گردن کمند زلف و سودای او دارم

اگر صد جان خاقانی بپایش بر افشانم
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

سرهای سر بلند آن از پای تو اولیتر
در سینه جان ما زان که دای تو اولیتر

ای جان همه عالم ریحان همه عالم
سلطان همه عالم مولای تو اولیتر

ای داور مهجوران جان داروی رنجوران
صبر همه مستوران سودای تو اولیتر

خواهی که کشتی باری آن بار منم باری
گر کشته شوم باری در پای تو اولیتر

خرم ترم آنک بین گر خوی تو ام غمگین
گر سر چه کنم آلتسکین صفرای تو اولیتر

رای تو کین توزی جان بر سرت افشانم
چون جای تو او داند در پای تو اولیتر

تا تو به پری مانی شیدای تو ام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

سخن با او بموی در نگیرد
وفا از هیچ روی در نگیرد

زبانم موی شد ز آوردن عذر
چه عذر آرم که موی در نگیرد

غلامش خواستم بودن دلم گفت
که این دم با چو تویی در نگیرد

چه جوی مهر کش جوئی که با او
حدیث مهرجوی در نگیرد

بر آن رخ اعتمادم نیست خنده که
چراغ از هیچ کوی در نگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که باده رنگ جوئی در نگیرد

آن خال چون مشکین نگر وان روی گندم گون نگر
در خاک راه او هر اچو جو ولی بر خون نگر

هست آن کدوی رخساره را در نسل آدم شور ...
شوری بنی آدم هم از ان و گندم گون نگر

من تلخ گریم چون قدح او خوش بخندد چون ...
این گریه نا ساز بین وان خنده موزون نگر

با غلبت طاوس رخش مالیست افسونگر درو
شهری چو من بنهاده سر در خط آن افسون نگر

او آتش است و جان و دل پروانه خاکستر
خاکستری در دامنش پروانه هر چون نگر

بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
آن چیست کانکه دیده بازار عشق اکنون نگر

دل کشته ام در پای تو تن نیز ننهادام
خواهم همه شب کاب شنه در درد و افزون نگر

من عاشق او تنها او ماه نو من شیفته
او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر

در غمزهٔ جادوی او نیرنگ نگار زنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

گر زخم کنی جان را جان بهر تو افشانم — وز زخم زنی دل را بر خنجر تو افشانم
مقدور من از عالم جانیست چه فرمایی — بر خنجر تو با خنجم بار بهر تو افشانم
ای بگشاده خنجر چون چشم من از گوهر — بس گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم — در دانهٔ دل خواهی هم بر درت افشانم
طاوس خودآرایی در زیور زیبایی — گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
با من بسلام خوش ای دوست زبانی کن — تا هر خرزه از ساعت لعل ترت افشانم
آن بکر خاقانی غمهای بخاقانی — تا دیدهٔ نورانی بر بیکرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن بر سر نه — تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

تا بر شکن تو جان فرستم — گر دست دهد جهان فرستم
جان خود چه سگ و جهان چه سگ است — تا بر سر این و آن فرستم
یکدم لب تو نداده باشم — آنگه که هزار جان فرستم
در قیمت لعل تو چه ارزد — بنداز هزار کان فرستم
دندان من و سگان کویت — گر بپذیری روان فرستم
بس عذر کز آخر تو خواهیم — گر ابلق آسمان فرستم
قصه بتو هر نفس نویسم — قاصد بتو هر زمان فرستم
دیده هم از آن لبت بگذار — تا مرغ باشیان فرستم
خاقانی را هزار گنجست — یک یک بتو رایگان فرستم

ای باد بوی یوسف دلها بما رسان — یک نور از بهار دل ما بما رسان
از زلف او چو بر زلفش کنی گذر — پنهان بهر دو موی و پیدا بما رسان

با خویشتن ببرد بیرون ما کز سگان اوست — امشب بباغ او کن و فردا بما رسان
گر آفتاب زردی از آن سو کند شته — پیغام آن ستارهٔ عنا بما رسان
ای نازنین کبوتر زنجاست برج تو — گر هیچ نامه آری از انجا بما رسان
ای هدهد سحرگهی از دوست نامه — بستان به بند بر سر و عمدا بما رسان
با دوست خلوت کن و دو بد و انچه گفته ایم — یک یک بگو و پاسخ آن را بما رسان
خاقانی — عذر انیسی اگر عذرا بما رسان
ما را مراد از این همه یارب وصال اوست — یارب مراد یارب ما را بما رسان

دلم آخر بوصالش برسد — جان بپیوند جمالش برسد
زار زان گریم تا گوهر اشک — به نثار لب و خالش برسد
نو بنو شیفته گردم چو مین — نو بنو پیک خیالش برسد
دل دیوانه بشبید هر بار — چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت — تا که عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصال است بلند — و بترسم آخر بد والش برسد
بر و بالی زند مرغ امید — گر ز دولت بر و بالش برسد
روز امید به شبش برسید — ترسم آخر که زوالش برسد
یاد خاقانی اگر کم نکند — بر فلک سحر حلالش برسد

دل دادم و کار بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد
با او سخن کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن — اکنون که کنار بر نیامد

در معنی بوسه‌ئی نهم / گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان / نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فرو شد / جز من بشمار بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندم / یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق / خاقانی وار بر نیامد

خاک دلم که در لب آن نازنین گریخت / تشنه است کاندر آبخور آتشین گریخت
نالم چو ز آب آتش و جوشم چو ز آتش آب / تا دل در آب آتش آن نازنین گریخت
آدم فریب گندم گون عارضش بدید / شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد / کفرش خوش از من مسکین بکین گریخت
بیرون گریخت اشک ز چشمم میان اشک / الا بپای آب نشاید چنین گریخت
آن لاله هست افسر سنگین هندوان / در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل / بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
از زعفران روی من و مشک زلف او / تعویذ کرده بس که از آن دیو زین گریخت
خاقانیا حدیث فلک در زمین بیا / کامسال طالعت ز فلک در زمین گریخت

اذا ما لیطر وغنت فی الصباحی / اجیب داعی معاطات الملاحی
هوا پر خنده شیرین صحت / بباران گریه تلخی صراحی
اذق مصّاتها فالارض عطل / تحلیها بوشی الدو شاهی
قبای صبح را مشکین زره زن / ببوی زلف ترکان سلاحی
سپر نوالدعن عین البکاری / ولبشد واکا البکاری ومصاحی

صلای از می سرشته کنندگم / صلاح بنده کرم و صلای
کان الدار والکاسات دارت / ریاض اللهو حفت بالاقاحی
تو نی نور راه خاقانیا دل / قفای عقل زن کرم در راحی
بشروان شاه اخستان بین / بری سعود السعود علی النواحی

لقاطی الکاس من شان الصبوحی / فسق اللراح باریکان روحی
بهی همچون لب خندان بنرخ / بره چون اشک من جام صبوحی
هواک الکاس لا تستفت فیها / ولا تخفی الهوی فوق الفتوحی
لبت در میست و نوشی نوش / نیامیزد فتوح اندر فتوحی
جرحت القلب فاسق الراح فرقا / فاصفها قصاص للجروحی
سخنها تازه کن خاقان ایراک / کهن شد قولهای بوالفتوحی

خونریزی و تندیشی عیار چنین خوشتر / دلدزدی و تکمیزی طرار چنین خوشتر
زان غمزه دو دانگی آتش فکنی در من / هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری / مستانی و عذرآری ازار چنین خوشتر
نوری و نهان از من خوری و زبان انگیز / بوس از تو جان از من بازار چنین خوشتر
مرغی عجب استادم در دام تو ام مادام / غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

دیده در کار و لب خالش کنم / بیشکش هم جان وهم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم او / جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا از راه کعبه است این فتوح / بی طوافی شکر کامسالش کنم

ماه من کاشتر سوار آید بره ‌‌— دیده شفا سینه حمالش کنم
ناقه کو پای بر بالش نهد — بوسه هم پای و هم بالش کنم
ناقه را چون ماه بر کوهان بود — نام چرخ مشتری خالش کنم
که مهار از رشته جان سازمش — که زر رخسار خلخالش کنم
گر دلم سر زد سموم بادیه — پس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی خاقانیست — گر بذیرد بش نام مثقالش کنم

خاک بغداد در آب بصرم بایستی — چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رسانید به بغدادم را — بارک الله همه سال این سفرم بایستی
خاک بغداد چو دامن دل فرسوده کن — شهر بغداد وطم تازه ترم بایستی
لیک بی زر نتوان یافت بغداد مراد — بری دجله بغداد زرم بایستی
برده‌ام از بغداد در و گنج روان — با همه خستگی آنجا که درم بایستی
چون ز خاقانی من از گنج روان می بنهد — نقب زن گنج روان از نظرم بایستی
نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار — آخر از دولت عشق این قدرم بایستی
برلب دجله لب آب بدار چشمه نوش — یارب آن چشمه نوش آنجورم بایستی
باده در کشتی و کشتی زبر دجله روان — اشک من کو که کشتی زبرم بایستی
من چه دیوانه شبم که نه نوکرم — کو به آنجا که نهد پای سرم بایستی
جان من در دهن دود دل من غش بود — وقت راز این دو یکی ماحضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر دادن — سخن تر جگر زر ترم بایستی

بس کن خاقانی ازین عشق مگو
که دلم شد باری خبرم بایستی

خاک توام مراجه خوری خون بدوستی — جان می مرا کشی اکنون بدوستی
ای تازه گل که چون گلی از تلخی و خوشی — خندد از درون تو خصمی و بیرون بدوستی
مانی بماه تو که چو شبنم چو مهمت — چون شیفته شوم اکنون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دوستم بلی — ترک انگبین کند که خورد خون بدوستی
نه دشمنی نه دوست که بر جان من کشند — ترکان غمزه تو شبخون بدوستی
سرهای گردنان لشکری بر دلت — کان لب نهان کشی است چو کردون
خاقانی از تقحنم دارد به دشمنی — چون میکنی جفای دگر گون بدوستی

گرچه جانی از نظر پنهان مشو — رحم کن در خون جان ای جان مشو
پرده رازم دریده آشکار — پرده‌های کز نبیشتو پنهان کن
گر بجان فرمان دهی فرمان برم — آمدی ناخوانده بی فرمان مشو
از بن دندان به دندان مرد تو — جان دهم جای دگر مهمان مشو
گر به بجم در کمند زلف تو — چون کمند از شرم رخ پیچان مشو
کشتیم پس خویشتن نادان کنی — این همه دانا کش نادان مشو

ترک من کوی توسن خوی توسن توی من — گر نگه کردی بسوی من بردی سوی من
من چه بجانم دست خود از غم که او از روی گم — پشت پای خویش هندو پایه هندوی من
رسم ترکانست خون خوردن زروی دوستی — خون من خورد و نه بد از دوستی در روی من
بس که از زاری زبان شد موی سیم — گوهر انگشت و نیاز زد از برون گیسوی من
ترک بلغاریست قاقم عارض قندز مره — من که با شم تا کمان او کشد بازوی من
تا ز دستم رفت وهم از توی ابرو — شد کبود از تازیانه دست [illegible] زانوی من

بوی وصلش آرزو میکردم او دریافت و گفت | از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

مست تمام آمده است بر در من نیم شب | آن بت خورشید روی آن بت یاقوت لب

کوفت بآواز نرم حلقه درگاه غلام | گفتم کاین وقت کیست بر در ما ای عجب

او چو درآمد ز در بانگ درآمد ز من | کاینت نگاری شکرف و ای لعبتی بوالعجب

کردم بر جای رقم شکر شب و مرحبی | کامدن دوست را بودن بر و سبب

گر نه ببستی رخش کی شودی بی نقاب | ور نه ببستی سرش کی شودی بی شغب

گفتم اگر چه مرا تو بدرستست لیک | در شکنم طرف شب با تو بشکر طرب

گفتم گز بهر خرج هدیه پذیرد ز من | عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زر خام هست | گفتم معذور دار زر نماید لقب

عشق تو قضای آسمانی است | اصل تو بقای جاودانی است

در سایه زلف تو دل من | همسایه نور آسمانی است

بربود دلم کمند زلفت | حقا که مرا بدو گمانی است

پیداست چو آفتاب کان دل | در ظلمت زلف تو نهانی است

عشق تو بجان خریدم ارچه | آتش همه جای رایگانی است

هر چند بر آستان کویت | گردون محل پاسبانی است

دلجوئی کن هنگوان را | دلجوئی رسم باستانی است

خاقانی را بده ولیک تو | کار سخنان هزارکانی است

می خور که جهان حریف جویست | آفاق ز سبزه تازه رویست

دل راز دم تو دام روزیست | ور صادق تو درد خام روزیست

از ساقی مجلس تو بارا | از دور خیال جام روزیست

جان خاک تو شد که خاک راهم | از جرعه تا تمام روزیست

مرغ علیست دلم بلند پرواز | از بان قضاش دام روزیست

ناکام شدم بکام دشمن | تا خود ز توام چه کام روزیست

زان پای بر آتشم که دل را | بر خاک درت مقام روزیست

ماندم بشمار وصل و هجرت | تا زین دو مرا کدام روزیست

فتویست بخون من غمت را | الحق غم تو حرام روزیست

خاقانی را زیاد خواندی | کو راز وجود نام روزیست

سر مستم و تشنه آب در ده | آن آتش گون گلاب در ده

در حجله جام آسمان رنگ | آن دختر آفتاب در ده

آن خون سیاوش ارچه حرم | چون تیغ فراسیاب در ده

یاقوت بلور جفت پیش آر | خورشید هوا نقاب در ده

تا ز آتش غم روان نسوزد | آن طلق روان ناب در ده

تا جرعه او گلگون کند خاک | آن لعل سهیل تاب در ده

مپسند بیش که آب ما خبان رفت | آوازه کار آب در ده

کس در ده نیست جمله مستند | بانگ بده خراب در ده

خاقانی را الخلوت یکدم | بنشان و بدو شراب در ده

با نغ جان را صبوحی آب دمید | از شفق رنگ صبح تاب دمید

از زبان صراحی و لب جام / بالف صبح را جواب دهید
صبح چون رخش رستم اندر ساخت / می چو گنج فراسیاب دهید
شاهد روز درد و حجره خواب / حاضر انده طلاق خواب دهید
تو به را طره و ابر بربرید / عقل را از لف و از تاب دهید
دل بگیسوی چنگ دربندید / جان به سینه رباب دهید
آتش کز غم نباخن اید خون / ناخنان را می خضاب دهید
زنگی آسا مغنی می و جام / روم را از خزر نقاب دهید
ساغر پر کنید بهر صبح / سر بمهرش با فتاب دهید
غصها ریخت خون خاقانی / ونیش هم ز خون ناب دهید

خیز بایام گل باده گلگون بیار / شاهد دل ناشناست نوبت اکنون بیار
دست مقامر بوس نقش حریفان خوان / بزم صبوحی لب از نزل دگرگون بیار
شاهد دل ناشناست در زبان کوی / مطرب جان خوش نو است نغره موزون بیار
شرط صبوحی بود کاو زر و خون رز / خون سیاوش بده کاو فریدون بیار
باده بکم کاستان تا خط بغداد ده / مهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار
غصه ایام ریخت چون جگر خاقانی / شود دیت خون او زان می چون خون بیار

الصبوح ای دل که با مدم قلندر ساختیم / چون مغان از قلهٔ می قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین لب ابر بغداد آمدند / کاب کار و کار ابی را بهم بر ساختیم
خواجه جان کو سبیل باش چون برالکبیر / میرداد مجلس از زنار ساغر ساختیم
کشتی زر داشت ساقی پای لنگر زدیم / کفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم

کشتی باده که بشکن خواست آمد منکی / هفته هم سوزن عیسش لنگر ساختیم
از زبان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب / عنبرین چه از لف دلبر ساختیم
هر پری روی سلیمانی برافشاندیم بال / سبحها گر اشک داودی مزور ساختیم
غصه عالم نی شاید فرو بردن بحیل / زان لبی تا عالم ناکس برادر ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه / هم ببوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

از لف دل آتشین دهانم / زان نام تو بر زبان برانم
ترسم که چو صبح از غم تو / نام تو بسوزد از زبانم
فریاد گر آتش دل من / فریاد بسوخت در دهانم
بالای سر ایستاده روزم / در بستی غم فتاده جانم
مشتی خاکم سبکتر از باد / هم کشتی آتشین گرانم
گرامن هستی لف او / با خود برونی بر آسمانم
چون ریم آهن رسد آهن / پالوده و سوخته روانم
لب تشنه ترم ز ریگ گرزه / از دست کس آب چون ستانم
وز کوی کس آب چون توان خواست / کاتش نه دهند رایگانم
دور از تو زبی تنی که هستم / چون وصل تو هست بی نشانم
مجهول کسی نیم شناسند / من شاعر صاحب القرانم
بر نظم اثری بمانند تا که / خاقانی دیگرم : اعلم

دل نام تو بر نگین نویسد / جان نقش تو بر جبین نویسد
شاهان تو عبده نویسند / روح القدس است همین نویسد

رضوان لقب تو یوسف الحسن — بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بهمت خدایت — ان العهد بر نگین نویسد
خال تو بر آتشین صحیفه — پنج آیت عنبرین نویسد
چون پر مگس خط تو بر لب — بر خط تو انگبین نویسد
خوش آن که به تیر غمزه ریزی — هم شکر تو بر زمین نویسد
تیغت که بخون کس شود تر — بر دست تو آفرین نویسد
نقش الحجر است بر دلت جور — کس یارب بر دل این نویسد
برخاک در تو خون چشم — خاقانی جرعه چین نویسد

فراقت زخونریز در نماند — سر کوئیت از لاف زدن در نماند
من ار بانم از نه سنگ بهمنت — زهندوی گرم سخن در نماند
تو در خواهی و گر نه میدان عشق — ز دندان شکر شکن در نماند
در آویزش زلف ها و نخجیر جام — که صید از کمون سر شدن در نماند
هم از چار دیوار تن در نیاید — دل از دست باغ رخت در نماند
رخت را به بوند چشم چه حاجت — که شمع بهشت از لگن در نماند
زخون من خاکی پای در ده — که هجران خود از کار من در نماند
چو در شب روزگار افتد آتش — چو من مرغی از آب زن در نماند
غم دل مخور کو غمت تو ندارد — دل از روزی خویشتن در نماند
زخونریزی خاقانی اندیشه کن — که ایام زین انجمن در نماند

بانگ آمد از شبه کاباد بر خرابی — هان آب کار عشرت گرد کار آتشی

زان پیش کز رنگی عالم خراب گردد — ساقی برات باران بر عالم خرابی
گفتی بر آفتابم در رخنه پیش تابم — بس رخنه کرده ام دل در دل چرا نیابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن — که بوسه کاخر ازین خاکم تو آفتابی
دانم که در دست آید چون شهد لب گزیدن — باری کم از مزیدن چون کار بر نتابی
زان زلف عیسوی دم داغ سگانه — نقش صلیب بر کش چون داغ کرم یابی
خاقانی است و جانی یکباره رشته از غم — بس چون دوباره کشتی آنکه جانش یابی

در صبوح آن راح ریحانی بخواه — دانی مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راه مخموری بخور — یک دو جنس از روی یکسانی بخواه
ساغری چون اشک داودی برنگ — از پری روی سلیمانی بخواه
دیده بانی عقل را بربند چشم — چشم بندش الجه میدانی بخواه
زاهدان را آشکارا می بده — شاهد از بوسه پنهانی بخواه
جام جم کن جرعه بر جامم بریز — عذر تشویر از پشیمانی بخواه
دست بر کن زلف بت رویان بگیر — پوزش خجلت ز نادانی بخواه
از سفالین کاو سیمین آهوان — عید جا از خون قربانی بخواه
گر ببستی دست یابی بر فلک — زو قصاص جان خاقانی بخواه

تیره ز لقا باده روشن کجاست — دیر و صلا رطل زود افکن کجاست
جرعه زر آلبت بر خاک مرز — خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقه ابریشم اینک ماه نو — لحن آن ماه بر ابریشم زن کجاست
از دغا بازان نو یک جنس کو — وز حریفان کهن یک تن کجاست

در جهانی کو نه مردست و نه زن — خیز مخنث امرد کو یا زن کجاست
در شعار بند کی یاقوت وار — جوشن شهباز دل خرمن کجاست
سنگ در بر میزند گیتی چو آه — کاب عیشی با دل روشن کجاست
خام گفتار است خاقانی از آنکه — پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

لعل او بازار جان خواهد شکست — خنده آن مهربان خواهد شکست
موج نازش نگنجد در جهان — لیک محمل بر جهان خواهد شکست
بر میان چون بپای پیل غم — دل چو پیل بر میان خواهد شکست
عابد از ابرو این خواهد درید — عاشق از تو به آن خواهد شکست
غمزه ار غوغا کند بهر نکوی — کو طلسم آسمان خواهد شکست
دشمنان از داغ هجرش رسته‌اند — پل همه بر دوستان خواهد شکست
جای فریاد است خاقانی که چرخ — ناله فریاد زان خواهد شکست

لعبت بابی ز و خر در اروی تو — رنگ حبشی داد جان را بوی تو
گشته چون من کشته زنار ام — جان موبی در صلیب موی تو
از لب خونریز جان خاکیان — شهر بندی شد فلک در کوی تو
خورده کافوری و جان قیری کند — در سیه کاری سفید خوی تو
از دولت ترسم نگاه صبح از آنکه — سر لشکری برد جادوی تو
بنده دندان خویشم کو بگاز — نقش یاسین کرد بر بازوی تو

جان خاقانی نو داری اینت عید
جرب پهلوئی هم از پهلوی تو

دل شد از جای نه جای سخن است — از تو ام جای تظلم ز دن است
دل ترا خواهد قولا واحد — تا تو خواهیش و ولی سخن است
آنچه در آیت منم نه منم — پرتو تست که سایه فکن است
نظرت نیست بمن زانکه مرا — تن بماند و نظر جان بتن است
باد سرد دم بکشد شمع فلک — شمع جان در تن پیرهن است
هست دیگ هوست خام هنوز — خامی آن ز دم سرد من است
گل زباغ رخت انگس کبیر و — که چو گل زر ترس ور و دمن است
عالم آشفته زلف تو اند — زلف تو شیفته خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک — لیک میگون تو توبه شکن است
نظر خاص تو خاقانی راست — گرت نظاره هزار انجمن است

لب جانان دوای جان بخشد — درد آن لب بستان آن بخشد
عشق میگون لبش بخی ماند — عقل لبش بنا ندارچه جان بخشد
ویت ان را که سر برد بنگر — هم ز لعل شکرفشان بخشد
عشق آن نیست کو ببوی وصال — هستی او بدلستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد — هر چه هستی است رایگان بخشد
دو جهان را چو شاخ گل داند — دسته بندد بدشمنان بخشد
شهوار لست عشق خاقانی — کز سر مترعه جهان بخشد

رنگ دل از آبروی شستیم — ور درد هوا سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم — از یار کنار جوی شستیم

از شهر شماد و اسپه راندیم — ارخوان سر چار سوی شستیم
جانرا ابجد ای افرینش — از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده بهشت باغ بردیم — در آب خرابه جار جوی شستیم
قند زشب لفافم روز — جون دست زهر دو موی کم
گفتی که دهان جهت خاک آب — از یاد خیال لب شوی شستیم
گفتی ز جهان لب سرام دست — در کوی جهان بکوی شستیم
از زان صفتی باب هوی — حیض همه رنگ و بوی شستیم
زان لطف که آب روی حسنی — ما دست ز آب روی شستیم
خاقانی وار گفت عمر — از ابجد گفت و کوی شستیم

در دل عاشق بجان فرو ناید — همتش بر جهان فرو ناید
خاکی را که یافت پایهٔ عشق — سر بهفت آسمان فرو نماند
در رو بد تاج عقل با دو کلاه — سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرا است — خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است — که بهیچ آشیان فرو ناید
حلقهٔ کاروان عشق کجاست — که خرد در میان فرو ناید
عافیت نیز جز بیک منزلگه — زان سوی کاروان فرو ناید
تو چه دانی که جلوت لذت عشق — تا بخونابکان فرو ناید
عشق محرم کسی است خاقانی — به شمانا کسان فرو ناید
عشق دانه که قحط سال کسی است
زان بکس مهمان فرو ناید

راز از آن دلستان بکس نرسد — ما ز آن بوستان بکس نرسد
بی غمش رنگ عیش کس نبرد — بی دمش بوی جان بکس نرسد
غلطی را چو بوسه خواهم از او — گرچه دانم که آن بکس نرسد
لب بدندان فرو گزد یعنی — رطب از استخوان بکس نرسد
وصلش اندیشه چون کنم کامروز — دولت از ناکسان بکس نرسد
مردمی نیک گشته است خیال — گز درش آستان بکس نرسد
عهد و انصاف بی غلط کرده — تا از ایشان نشان بکس نرسد
همه بیگانه اند خلق آوخ — کاشنا زان میان بکس نرسد
اهل جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان بکس نرسد

آن نازنین پسر که چو عیسی زبان اوست — عود الصلیب من خط زنارسان اوست
بس عقد عیسوی که ز مشکین صلیب اوست — زنار بند وارچه فلک طیلسان اوست
هر دم لبش بخنده بزاید مسیح نو — مانا که مریمی دگر اندر دهان اوست
فرسوده تن ز سوزن عیسی تن من است — باریکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست
آن لعل را برشتهٔ مریم که در کشید — از سوزن مسیح که شکل میان اوست
گرد لبم زبور نخوانند و نشنوند — کانجیل مرغش آن لب انجیل خوان اوست
هر آن کعبه لاف ز خاقانی آورند — ترسای دولتی است که خاقان اوست

تا لوح جفا درست کردی — سر کینه عهد سست کردی
ای من سگ تو تو بر سگ خویش — بسیار جفای جست کردی
گفتی سگ من چه داغ داد — آن داغ که از نخست کردی

کشتیم درست بر لب خویش   خون دل من درست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر   چندانکه جفای تست کردی
خاقانی بس کز اهل جستن   سر در سر کار جست کردی

عیسی لبی و مرده دلم در برابرست   چون انجم پیله زنده شوم باز در برست
چون شمع ریزم از مژه زرداب آتشین   زان لب که آتش است عسل میدهد برت
گر خود بکس شوم ز نشینم بران عسل   ترسم ز نیش چشم چو زنبور کافرست
خونریز ماست غمزه جادوت پس چرا   خونین صفت شدست لب معجز آورت
مانا که هم لبت آن خون که غمزه ریخت   کانکه نشان خون بلب شکرین برت
از نشترت صلاح دو بادام گاه جنگ   چشمم ز بوسه بر رگ خونین ز نشترت
خاقانی که بسته بادام چشم تست   چون پسته بین گشاده دهان در برابرت

این خود چه صورتست که من پای بسته اویم   وین خود چه آفتست که من تهیدست اویم
او زلف را بر غم دل من شکسته دارد   من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم
هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او   نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم
یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش   بان بلند سرو که چون سایه پست اویم
مانا که صبح صادق غماز بود اگر نه   این فتنه از که خاست که من در نشست اویم
آوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی   کو عشق دان من شد من بت پرست اویم
خاقانی دگر شوم و جان و تن نشانم   تا چون که نیست کردم داند که هست اویم

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت   ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت   ناکام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ بیار آمد چون عشق بجنبد   در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
جان باد لبش میکند ای کاش بکردی   کان لب که شکاریست که بادام توان
من سوختم او خود ز هوس پختن او لیک   بی آتش زر دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر باز نیابی چه کنم جبر   کین دولت از ایام بایام توان
نامت نشود تا نشوی سوخته عشق   گر داغ بس سوختگی نام توان یافت

عشق تو دست از میان کار برآورد   فتنه سر از جیب روزگار برآورد
هر که بگویی تو نیم باز فرو شد   جان بیکی دم هزار بار برآورد
مرغ تو دل را ز مرز ازینش فرو برد   لعل تو جان را هزار بار برآورد
طبع تو عادت پلنگ در آموخت   گرد ز شیران مرغزار برآورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود   کار چو با من فتاد خار برآورد
عشق آتش تو در نهان من افتاد   دود ز خاقانی آشکار برآورد

بر سر من نامدست از تو جفاجوی تر   در همه عالم تویی هم ز تو بدخوی تر
گیر که من نیستم هم ز خود انصاف ده   تا بجهان کس شنید از تو جفاجوی تر
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو   هر که نبرد یک ترا ز تو سیه روی تر
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بیوفا   لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
تا دل من سوی تست باد که صبر من   هست بکوی عدم ملکها زان سوی تر
بود گناه من آنکه با تو یکار شدم   نیست به از آب چشم هیچ کنه شوی تر
در صفت عشاق تو کمتر خاقانی است   لیکن در وصف تو اوست سخن گوی تر

می وقت صبوح راوقی باید	وان نجار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صلای من	با پیر مغان موافقی باید
تا از حد تکلیف برخیزد	بر ناصیه داغ فاسقی باید
دل در بشخسان اگر نهی خوانی	همه بی نمکی موافقی باید
همچو محکث چو چهره بخراشند	بر چهره نشان صادقی می باید
در هر کنج گنجیست تا زغدای	اما نظر تو وامقی باید
چون کار کعبتین عشق افتد	ششش نیج زند حقایقی باید

ز دولت چه داد خواهم که نه داوری	ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام	نه ام از دل تو آگه که وفاکر منی
دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم	که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی
نفسی دریغ داری ز من و دریغ من	ز تو قانعم به بوسی که پیمبر منی
بکمند زلفت اندر اسیر گشت جان من	و قیمتش از تو خواهم که تو داور منی
بلبت شفیع بردم مرا قبول کن	لب تیزه گفت خون خور نه در خور منی
ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا	بخاقانی نگفتی که تو در سبک منی

کو بی ز لب دوست شکر دام توان خواست	ان سخت کسان کوست و کام توان خواست
وصل لب آن ماه بزر یافت توان خواست	ذان لب ماه یکی دام توان خواست
چون شهد کند خوی بهر نام لب او را	حاجت ز جهان روی بهنگام توان خواست
وصلش بر سم باز کر ایام شود یار	یاری ز چنین کار بایام توان خواست
دل کافت جان جست دلارام خیال جست	ز و صبر توان جست نه آرام توان
خاقانی ده کام که دارد طمع خام	زان فتنه ایام چه انعام توان خواست

عیسی لب است یا زدوم از من دریغ	چار دل شدم قدم از من دریغ داشت
اگر چه مغنی ارم از ان افتاب روی	بوی خود ببخشید هم از من دریغ داشت
بوسی وداعی از لب و جون بلایکم	گرد و ریک سلام هم از من دریغ داشت
من جون کبوتر آن بو فالوق ار او	اوکعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جور یار بر همن کاغذین کنم	کو کاغذ و سر قلم انه من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نوشتم بر افضل	او ز آب دو ده یک رقم از من دریغ
خو و یاد نارد دل خاقانی ای عجب	کوی چه بود کین کرم از من دریغ داشت

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد	ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دوا سینه ز غم گریخته بود	هوای توبه تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بحر فتنه چون کفار	نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من	خدنگ چون نشان از نشانه باز آورد
دلم که خدمت زلف تو کرد چون کلک	نکرد باز آورد
شد آب و خاکم بر باد بحر باده و جل	بیار کاتش عشقت زمانه باز آورد
عنان عمر شد از کف رکاب می بگذار	که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر گم شده من ببوسه باز آوره	که بخت گم شده من زمانه باز آورد
هزار کوه بیابان بریده خاقانی	سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

در دو عالم کار ما داریم گر غم فارغیم	این صبوح ای دل که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی بخاک انداختیم	وان دگر عالم گرو داریم و از غم فارغیم
عقل اگر در گشت زار خاک آدم ده گیا	ما خبانکه از عقل بیزاریم از آدم فارغیم

خاک عشق از خون عقل به غم بار آورد
عقل داریم از جهان از غم نباشد گو مبا
همدم ما گر ببوی جرعه مستی شد تمام
محرم از بهر نهان کاران نگار ایدر الف
چرخ و اختر چیست طاق ابلهی و طارمست
تن بسر کردیم بر غربال ان جفا
گر شما دین و ولی دارید و از ما فارغید
چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
لاف ازادی زنی با ما مزن یاری کن ما
چند یاد از کعبه و زمزم کنم خاقانیا

تا جنانک از عقل بیزاریم کز همه غم فارغیم
چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم
ما بدر با نیم مستیم و ز همدم فارغیم
ما که می بیدا خوریم از کار محرم فارغیم
ما خراب دوستیم از طاق و طارم
هر چه زخم آید ببوسیم و ز مرهم فارغیم
ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
باده ده گر کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

گر بعیار کسان از همه کم کمتریم
گر بامید بهی دولتیان خرم اند
گر تو بکوی مراد راه مسلم روی
صاف طرب شرب تست جون که من فراهم
غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم
گر تو جو بلغم بزهد لاف کرامت زنی
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
گرچه ببین عمر شد روز به پیشین رسید

هیچ کسان را نقد از همه محرم تریم
بالتولی که نیست از همه خرم تریم
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم
دردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
روی ترش چون کنیم ما ز گل تو کم تریم
ما زسگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
وز خوی خجلت ز عمر از غم زه برهم تریم
راست چو صبح پسین از همه خرم تریم

گفتی خاقانیا گر غمم تو بی غمیم
گر تو زمانی غمی ما ز تو بی غم تریم

بر عیش زنند ناف عالم
از زهد کناره جوی کین وقت
شو خوابگه کن و کانجه در خواه
گرگ اشتی است روز و شب را
خاقانی گفت خاک او یم
گفتی که سگان کیست افضل

اکنون که بهار نافه بویست
وقت طرب و کنار جویست
زان یوسف ما که گرگ خویست
وان هست مست و روز جنگجویست
جان و سر او که رالیست گویست
گر هست هم از سگان اویست

ترا نازیست اندر سر که عالم بر نتابد
سگ کوی ترا هر روز صد جان تحفه باید
مرا کی روی ان باشد که در کوی تو ره یابم
مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد
مرا گشتی به تیر غمزه انگه طره ببریدی
که باشد جان خاقانی که داند تاب زین دو تو

مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نتابد
که دندان مزد چون او نی از این کم بر نتابد
که از تنگی که هست ان ره نفس محرم نمی گنجد
مرا یک خشت در میدان دو رستم بر نتابد
مکن طره میبر کین قدر ماتم بر نتابد
که ابرو دلبر و حسن تو دو عالم بر نتابد

دل ندارد تر جنانک تو نی
با تو خورشید حسن چون سایه
عقل و جان در میان نگنجد تو
تو جهان دگر شدی از لطف
تو بر آنی که جانم ان تراست

جان نگنجد در ان میان که تو نی
سید و دشمن و لب خنابکه تو نی
می نشتابد بهر مکان که تو نی
هم تو سلطان بر ان جهان که
من که خاقانیم بران که تو نی

چه روح افزای راحت باری ای باد
چه شادی بخش و غم داری ای باد

گر بونزدارم آری نامه یار
که پیک نازنین رفتاری ای باد

به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد

بسوسن بوی تو سن خوی گم کن
پیام راز من بگذاری ای باد

بگوی حال و بازاری جوابم
که خاموشی روان گفتاری ای باد

بخاکپای او کز خاک پایش
سرم را سرمه چشم آری ای باد

ز زلف او که یک موی دو زلفش
بهندوی و بمن بسیاری ای باد

من از زلفش سخن گفتن نیارم
تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد

دلم زنهاریست انجا در ان کوی
که بازآری دل زنهاری ای باد

گر و نگذارد آوردن دلم را
در آویزی و خود نگذاری ای باد

خیان پنهانی و پیداست سحرت
که خاقانی تو ی پنداری ای باد

شهری گفته شد که فلانی از ان ماست
ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست

انجا که دست ماست در و حلقه ان اوست
وانجا که پای اوست سر سجده ان ماست

هر دل که زیر سایه زلفش ز ان دیم
مرغیست پر بریده که از آشیان ماست

تا بر درش بداغ سگی نا فرو شدیم
گردون خریده درم سگ پاسبان ماست

تا ترک تار تخت عشقش میان جان
سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

کز کار بر کناره لعلت نشان ماست
بگذار کاتش شده در ان بر میان ما

پیغام دادمش که نشانی جان نشان
کز کار بر کناره لعلت نشان ماست

بگذار آتش شده در جان ما زنند
این هجر کافر تو که افغان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت
خاقانیا مپرس که جان تو جان ماست

بجائی رسید عشق که بر جای جان نشست
سلامت میانه کرد خرد بر کران نشست

بر امد سپاه عشق بمیدان دل شکست
در امد خیال دوست در ایوان جان نشست

هزار بار تیغ صبر بظفر مود زنگ خورد
مگر زنگ بخت داشت بروز نگار جان نشست

فغان از بلای عشق که در جان او فتاد
تو گفتی خدنگ بود که بر پرنیان نشست

مرادی فریب داد که خاقانی ان گسست
بلا ماند ان حدیث چگونه توان نشست

دوست مرا از طل عشق تا خط بغداد او
لاجرم از خط دل صبر برون او فتاد

صبر شرمیت گرفت گر صف مژگان او
غمزه کمان در کشید فتنه کمین در گشاد

عشق به اول مرا همچو گل از پای سود
دوست باخر مرا همچو گل از دست داد

تا در امید من هجر بمسمار کرد
باد وصالش مرا نعل در آتش فتاد

میکند از بدخوئی آنچه نکرد دست کس
گرچه بدی میکند چشم بدش دور باد

سینه خاقانی است سوخته عشق او
او بجفا میدهد سوختگان را بباد

دیدی که هیچ گونه مراعات من نکردی
در کار من قدم ننهادی بپای مردی

زنگار غم فشاندی بر جانم و ندیدی
گر چرخ لاجورد دلم هست لاجوردی

روزم سیاه کردی و روزی بسوی فرصت
در روی تو نگفتم اخر توجه کردی

تا خون من جواب نخوردی بنوک غمزه
در جست و جوی کشتن من آب وان نخوردی

گفتی که در نوردم یکبار فرش صحبت
فرش نگسترده ندانم که چون نوردی

پنداشتم که هستی درمان سینه من
پندار من غلط شد درمان نه که دردی

خاقانی ان لشت نکن غارت دل او
کز خانه صید کردن دانم که نیست مردی

در کفم نیست آنچه می باید / وز دلم نیست آنچه می آید
هیچ بر صبر دل نشد دم زانکه / دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم / برق او دیده هم نمی شاید
دامن از اشک می کشم در خون / دوست دامن همی کی آلاید
صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بیالاید
تا من از دست در تظلم چرخ / ننشیند ز پای فرساید
سخت کوشست آه خاقانی / مگر این چرخ را بفرساید

نام تو چون بر زبان می آیدم / انگبین در دهان می آیدم
تا لب من خاک بوس کوی تست / فرق سر بر آستان می آیدم
تا سماعم خوانده در کام دل / هر نوا از استخوان می آیدم
دار ما زین دامگاه عشق مرا / کارزوی آشیان می آیدم
در صف عشاق خاقانی مرا / کاسب معنی زیر ران می آیدم

زبد خوئی دمی خود را نگردی / مرا غائی بجای ما نگردی
بجای من که در عهد تو ماندم / ز بد عهدیت چه ماند تا نگردی
مگر لطفی که از تو چشم دارم / در آن عالم کنی کاینجا نگردی
کجا یک وعده دادی کز پی / هزار امروز را فردا نگردی
بنا نیک بوسه کردی با منی چو خوشی / بسی گشتم تو دل دریا نگردی
شنیدی حال خاقانی که چونست / ولی بر خویشتن پیدا نگردی

چه کرده ام بجای تو که هم سرای تو / نه از هوای نیکوان بری شدم برای تو
نه بخود رضای آن که به کنی بجای آن / که با تو داشت رای آن که نکند زرای تو
دل من از جفای خود مخال زیر پای خود / که به کنی بجای خود که اندرو لست جای تو
مکن خراب سینه ام که من نه مرد کینه ام / ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست بر ز خون به بند زلف تو درون / بیاد می برم کنون ببلبل جان فدای تو
مرا ز دل خبر رسد ز راحتم اثر رسد / سحرگهی که در رسد نسیم دلگشای تو
رخ و سرشک من نگر که کرده ام چو سیم و زر / تبارک الله ای پسر قبولت کیمیای تو
نه افضلم تو خوانده به بزم خود نشانده / اکنون زبخش رانده تو دانی و خدای تو

آنها که محققان راه اند / در مسند فقر پادشاه اند
در رزم یلان بی لوزدند / در بزم سران بی کلاه اند
کعبه صفت اندر راه بجای / باور نکنی آسمان و ماه اند
بر چرخ زنند خیمه ماه / هم خود بصفت میان گاه اند
بازیچه دهرشان بتعریف / زانکه که درین خیال گاه اند
مستانه شبانه اند ما / صاحب خبران صبح گاه اند
خاقانی وار درد و عالم / از دوست رضای دوست خواه اند

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا / نه بلای عشق آوردی امانستی مرا
گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای بدی / کی همه شب دست زد بر آسمانستی مرا
گر نه زلف پرده سوز او گشادی راز من / زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان آمد ام / وین نبودی گر بوصل او گمانستی مرا

الفت جانست انکه درمیان جان مقیم
کرنه درجان اوی کو یا که جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهاد بخت من
کر بکوی او محل پاسبانستی مرا

لعلت اندر سخن شکر خاید
رویت انکشت بر قمر خاید

هرکه یاد تو شکر تنگ خورد
همچنان دان که نیشکر خاید

هرکه او پای مال روی تو شد
پشت دست از نهیب سر خاید

مرکب جان بمرغزار غمت
بدل سبزه عود تر خاید

بنده تا دید سیم دندانت
لب همه زار از وی زر خاید

عشقت ان اژدهاست در تن من
که دلم در دو شکر خاید

کوش کن جیب حال خاقانی
کرچه او زار زبستر خاید

شوری زده عشق در سر ماست
میدان دل از دو لشکر ماست

از یک نظرم دو دل برافتاد
در یک جهتم دو قبله برخاست

خورشید پرست بودم اول
اکنون همه میل من بکوز است

در مشرق و مغرب دل من
هم مهر و هم آفتاب پیداست

جانم زده حور در بهشت است
کارم زده ماه بر ثریاست

کر یافته ام دو در عجب نیست
زیرا که دو چشم من دو دریاست

بالله چه خطاست هرچه گفتم
والله هر انچه رفت سوداست

خاقانی را چه روز عشقت
با این غم روزکار کوراست

روزی دارد سیاه چونانکه
دشمن بدعای نیمشب خواست

توکرفتار عشق راز نهان
دم کنی بس که بانکار کشی

رشته جان سیه کنی چون شمع
عاشقی را که شمع وار کشی

توچراغ تو و تو آتش و آب
کر یکی بر کنی هزار کشی

کعبه لاغر شده چو سیم کشم
صبر فربه شده چه زار کشی

جام پر پر دهی بمجلس می
تشنگان را بغمکسار کشی

خنده را کو که سر ستیزه شکر
چند شیران مرغزار کشی

تشنه عشق را بجستن آب
غرقه در آب انتظار کشی

غمزه را کو که چون هژبر سحر
چند مرغان روزکار کشی

دولت عشق یار خاقانیست
تو همه دولتی که یار کشی

دل ازان راحت جان نشکیبد
تشنه از آب روان نشکیبد

چه کنم هرچه دلم کرد چنان
دل ازان جان جهان نشکیبد

دل نیازاید و هم معذور است
کز دلارام خبان نشکیبد

کرچه خون ریزد دلدار نهان
دل ز خون ریز جهان نشکیبد

سینه از زخم سنانش ناله
وانکه از زخم سنان نشکیبد

کرچه پروانه کند عمر زیان
تا بسوزد ز زیان نشکیبد

دل چنان با غم او انس کرفت
که ز غم نیم زمان نشکیبد

من سک اویم و نالان بسحر
بسحر سک ز فغان نشکیبد

دل خاقانی ازان یار که هست
میزند لاف ازان نشکیبد

جو کدا از سد دست بکام
هم زلافی بزبان نشکیبد

کاشکی جز تو کسی داشتمی	یا تو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا امروز هست	همدم خویش کسی داشتمی
کی غمم بودی گر در غم تو	نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن منتی ننهادی	کافرم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من	باک هر خر مگسی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت	گر ازین دست بسی داشتمی
گر نه عشق تو بدی دوری فلک	هر زمان رافری داشتمی
گر نه خاقانی خاک تو شدی	که جهان از الجسی داشتمی

در اگر یک نظر جان تازه کردی	لب عشق کهن جان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشانی	که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروز ز انگه	سفال گل چو ریحان تازه کردی
خیال در برم باغ طرب داشت	ز سیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برق خندهای سر بمهرت	بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلف تو پنهان	قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته و مشکین دو آیت	دبیران دبستان تازه کردی
بخز علین پرده و قبای عروسان	امیران شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ	مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانم نه خاقانیم که جامم	بدان داودی الحان تازه کردی

دوستداری که دوستدار کشی	یکدلی را هزار بار کشی

صید توام فلک دری و در خون کم آشتی	صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
وصلت چو دست سوخته مبدا نشیم	در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
مید اشتم چو مهره مارت ز دوستی	دندان مار بر جگرم چون کماشتی
چون طفل وار جنگ کنی آشتی مکن	گر جنگ طفل زود دهد بوی آشتی
نی نی بزرق مهره مهرم دگر مبند	بر بازوی که نام حسابش نگاشتی
خاقانیا درخت وفا کاشتن چه سود	چون بر جفا دهد ز وفا نی نکاشتی

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار	سرم گر و جب کنی یک کدوی باده بیار
دو قبله نیست روا یا صلاح یا باده	سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
بصبح و شام که گلگونه و غالیه است	مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
عنان شاهد دل گیر و دست بر جز	نداه زهد بگردان بگوی باده بیار
ببین که عمر گریبان دریده میسکند	بگیر دامنش از ره سبوی باده بیار
مناد یان قدح را بجان زنم لبیک	چو من حریفی لبیک گوی باده بیار
صبوح گویم و صبوح گوی چون نشنم	چو من ملامتی از غصه خوی باده بیار
بگوی باز بهشتت چه کار خاقانی	دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

ای دل آن زنار بگسستی هنوز	رشته پیوند از بگسستی هنوز
خاک هر بی خون لستی از کوی یار	بی ز کوی یار بگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین و عمر	هم نظر زان کار بگسستی هنوز
تن چو جان از دیده نادیدار ماند	دیده زان دیدار بگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آبت برفت	پای زان بازار نگسستی هنوز

تاختی بر اسب همت بارها / تنگ کن موی زنگیستی هنوز
رشته جانم ز غم یکتار نه / شکر کن کان تار نگسستی هنوز
لاف یکرنگی مزن خاقانیا / کز میان زنار نگسستی هنوز

یا رب لیل مظلم قد قلت یا رب ارحمی / حتی تجلی الصبح لی فی سایری المعلی
جام صبوح ده تو ای چون صبح بموده رخ / بوی چو باد عیسوی رنگی چو اشک مریمی
ادی وما الدن فاشرب بینما فی اللیل / فالنفس من قبل الصبا رب جنبا للدمی
خون خورده نه لب بر خوان آن مخورد / کین آدمی را الحق خونست و مسکین آدمی

دل بسودای بتان دربسته‌ام / بت پرستی را میان دربسته‌ام
دل بتان را دادم و شادم بدانکه / سنگ بر شاخ گلستان دربسته‌ام
پخته شد عشقم ز سودای عشقم / دم ز خامان جهان دربسته‌ام
گوش بنهادم بآواز صبوح / وز دم صبوح خوان دربسته‌ام
بار تسبیح از کنار افکنده‌ام / باز زنارها از نهان دربسته‌ام
گردن امید خود را تا قیامت / بس جرسها کز گمان دربسته‌ام
لاشه عمر از هوس خوش میرود / مهره رنگینش از آن دربسته‌ام

مکن گر چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد / تو ترسی از جهان سیلی کز و آتش چنین خیزد
گوزن اسا نیالم زار پیش چشم آهویت / چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین خیزد
کلاه کج کرده می آیی قبای اطلسی بر تن / کاکش چشم بادامت چو ترکی گرکین خیزد
چو تو در خنده شیرین دو چاه ابا بجای / مرا از گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد

بکرم تا مرا مپنی سلیمان نگین بخته / بخندی تا زیاقوتت سلیمانی نگین خیزد
بهجرت خوشترت دانم که از هجر تو وصل آید / بهرت خوش نیم دانم که از مهر تو کین خیزد
جور مهر از دولت مهرم که آب از سنگ خیزد / چو خشم از دولبت مهرم که موم از انگبین خیزد
مده عناب چون ساری کمند زلف چین بر چین / مرا عناب وار از روی خون آلوده چین خیزد
تو باری اشک خون می بار خاقانی درین / که اندوه شحنه عشق است و هم شحنه ازین خیزد

اقبل نفسی من بدت فی المهد عنی غافلة / لو قابلت شمس الضحی حارت و صارت افلة
ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش / هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
قلت ارحمنی هیبت لک فالقلب فی مملوکتی / قالت چو من عالی دلک بادی هموم قاتله
زلفش نگر دلال دل آن من چه پرسی حال دل / زان زلف پرس احوال دل ما شکر دار و باکله
قلت انجبنی بالقبل قالت الی کم ذا الحلیل / ارسل سوال الا المیل کم من دموع سایله
خاقانی اینک بر منش بوسه زنان پیرامنش / رانده دو اسپه بر منش کو انده کبر اهله

ازره زلف رقبا شکنی / آه در جان آشنا شکنی
پیر بی آب سنگ باکز دل / سنگ سازی سبوی ما شکنی
دست و ساعد گرفته دو ما زا / بگذری بازوی وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود / عهد بندی و عهد ما شکنی
ننوازی دلی چه بر اسوزی / نخری گوهری چه اشکنی
سور مکین شکست دلهای / دل فدا تو باد با شکنی
عاشقان مخنثم لبی داری / بل همه بر من گدا شکنی
لب مرا گوهر لیست خاقانی / چند شش از سنگ نامزا شکنی

14

برخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری / برهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت / نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی / تو چه آتشی که آبم ز جگر دریغ داری
نه هنم تار موی که میان جان ببندم / نه غلام عشقت ای جان چه کمر دریغ داری
دم وصل اگر نخواهی که رسد بسینهٔ من / نفسی بهشتیانه ز سحر دریغ داری
بامید تو لبانت که بروز کردم از غم / تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
دل گشتهٔ من از آنجا بخیال لشکر نما / چه سبب خیالت از من بسفر دریغ داری
کم من گرفتی آخر بشود کم از سلامی / بعیادت نیک مردان تکی ار دریغ داری
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی / بر من شفیع و ترسم که مگر دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که نیرزدم ببوسی / چه طلب کنم مفرح که شکر دریغ داری
بوفاش کوش خاقانی اگرچه در نگیرد / که نه دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد / دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد
ناکام از آن جستی چون بی‌وفا بس مسکین / آنگه اسیر هجر است ای جان چگونه باشد
پیغام داده بودی و گفتی که چون بی‌غم / آن کز تو دور ماند میدان چگونه باشد
هر لحظه چون گوزنان موی برم از جان / سگ جانم ار نه چندین هجران چگونه باشد
ور من طبیب نالد او از فراقم عاجز / در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد
نامه بموی بندی ور زانک مهر سازی / در مهر تو نکوی عنوان چگونه باشد
بر موی نامت طوفان گریست چشمم / چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد

خاقانیست و آهی صد جان گشته در بر
یارب که من ببینم جانان چگونه باشد

بلعجب عاشق جمال توییم / بجز از فتنهٔ خیال توییم
خام هند ار سوخته جگران / در هوس پختن وصال توییم
چه عجب گر ز وصل محرومیم / ما کجا محرم جمال توییم
غرقهٔ عشق تشنهٔ وصلیم / کار زو مست زلف و خال توییم
رو مکن خشک جان بذیر / که برآور و خشکسال توییم
جا تو در دل شکستهٔ ماست / که تو ریگان و ماسفال توییم
از پی خدمتت پدید آییم / که تو عیدی و فا هلال توییم
بسلام تو در دو بر ندهیم / زانکه ترسند از ملال توییم
همه تن چشم سوی تو نگران / کعبتین وار در دستمال توییم
گفت خاقانی ار چه بی حکمیم / خاری از گلبن کمال توییم

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او / هم ناخنی کمتر گشت اندوه روزافزون او
دل خاک آن خونخواره شد تا آب از او یکباره شد / صبری که بود آواره شد خاکش گهست از خون او
از جور او خون شد دلم وز دست بیرون شد دلم / در کار او چون شد دلم چون کار گرد افسون او
گردم حسابش جو بجو در دست خون گردم / جو جو شد از غم تو بتو بی روی گندم گون او
پیرامن کویش لب حضمان خاقانی طلب / هرجا که گنجست ای عجب مار است پیرامون او

لکم غزالی فی جمال الیمن / بهجتی مرعی غزال الیمن
لکم تمال فوقها مهد المها / مت من قبل جمال الیمن
طلع الیوم علینا قمر / مغربی من جمال الیمن
لکم عیون عودت صوام الهوی / عیدت قبل هلال الیمن

کبرت عینی علی الترک اذا   سجدت قبل جمال الیمن
یمن الترک شوم ابدا   انما الیمن لقاء الیمن

ما از عراق جان غم آلودی بریم   وز آتش جگر دل پردودی بریم
در گریه و داع تدروان کبک لب   طاوس وار پای گل آلودی بریم
شهباز بس که سوزش تنها همی کشیم   لبها کبود و آبله فرسودی بریم
داریم درد فرقت یاران کز آن مگر   کاندوه بود یا غم نابودی بریم
یاری ز دست رفته غم کار بخوریم   مایه زیان شده هوس سودی بریم
خونین دل به صبر سر اندوده سر شک   خاکین رخ چو کاه گل اندودی بریم
گل در دو سر برآورد و ما در دو سر چو گل   دیر آوریم رحمت خود رود می بریم
کشتی چه می برید ز بغداد زاده   صد دجله خون که دیده بیالودی بریم

زینجم جان که دارم جانان چه خواست گوی   گر زانکه خواست با دل ما جان چه خواست گوی
چشم انگشت او ز کیست پاسخ ابکن   چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوی
در وعده خورد خونم لب وعده داد گز   زان خون که نیست چندان چندان چه خواست گوی
چون مبتلم بر آتش غم در گذشت عمر من   زین گشت زرد عمر هجران چه خواست گوی
من سر نهم بپایش آورد تا بد ازکن   من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوی
طوفان آب آتش بر باد داد خاکم   زین هست نیست موی طوفان چه خواست
محرم نزاد دوران ور زاد گشت خیره   زین خیره گشتن آوخ دوران چه خواست گوی
زان همدمان یکدل یک تن نماند است   این دور بی وفایان زیشان چه خواست
خاقانیا دولت راز افغان چه حاصل آید   چون دل نیافت داد ز افغان چه خواست گوی

شروان ز باغ سلوت بس دور کرد ما   زین دور کردن ما شروان چه خواست گوی

هر دو میگون لب و لبته دهنت   بسته بوس فندق خوش شکنت
بزره پوش قد نیزه وشت   به کمان کش مژه تیغ زنت
بحریر تن و دیبای رخت   ترنج بر و سیب ذقنت
هر دو نرگس هر دو سنبل هر دو گل   بسر سرو و صنوبر فکنت
به نگین لب و طوق غبغب   این ز برگ گل وان از سمنت
بی عبهری از سرخ گلت   بگونی عنبرین از یاسمنت
نگهرهای تر از لعل لبت   بحلیهای زر از سیم وقنت
بفروغ رخ زهره صفت   بفریب دل هاروت فنت
هر دو مخمور عروس حلیت   خفته در حجله چرخ یمنت
باگوش تو حلقه گوش   هر دو زنجیر شکن در شکنت
بسر شک تر و خون جگرم   بسته بیرون و درون دهنت
بنزار دل و درد و تفسم   مانده بر عارض جعد شکنت
به نیازی دل من در طلبت   یکه از تن من در حسرنت
هر تو تا موی که تعویذ من است   یادگار از سر مشکین رسنت
به نشانی که میان من و تست   نوش مرغان نوای سخنت
گر انا دل و جان است بجای   جای ما باشد هر دل و جان منت
تو بمان دیر که خاقانی را   دل نمانده است ز دیر آمدنت

مرا روزی بتری کا خر غمخوار من چو نی   دل بیمار من چو لشت در تیمار من چو نی

گرفتم درد دل مینی و جان از دو نغز ماهی   عفاالله پرسشی فرمای که ای بیمار من چونی
زبان عشق میدانی ز حالم واقفی یعنی   جگرخواری مکن وا پرس گاهی کای جگرخوار من چونی
در آب دیده می‌بینی که چون غرقم میدانست   نمی‌پرسی مرا گاهی که ای لب تشنه دیده آخر چونی
امیدم در زمین کردی که کارت بر فلک بادم   زهی فارغ زکار من چنین در کار من چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت   سگ کویت نمی‌پرسد مرا کای یار من چونی
میان خاک و خون صید غلطان خاقانی   بگو یک گاه ای وفادار جفابردار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران کر خداوندی   نمی‌پرسی که ای طوطی شکرخوار من چونی

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم   آن ماه دو هفته از خم موی تو ندیدم
ماه من و عید منی و من عیدی   زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم بنفس صبح تحیرت   در آینه صبح بوی تو ندیدم
تن غرقه خون رفتم و دل تشنه امید   گر آب و فا قطره ز جوی تو ندیدم
سگ جان شدم از بس ستم عالم سالوس   روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان میبرم الحق   درمان که جوییم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه بر تکیه نشستم   کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم
پای طلبم است شد از محنت و دوران   هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی   مستی بتر از بیهده گویی تو ندیدم

جو بجو عشقت شماردم زدن بر من گرفت   جو بجو کردی چو بشنید آه من بر من گرفت
آهی از عشقت درون دل نهان میداشتم   چون برون شد بی من از آه و دمی بر من
عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا بنال   ناله آتش نگاه سوختن بر من گرفت

۶۳۰

دل بدست خویشتن شد کز دریای غمت   خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت
عشق میخواهد که چون لاله برون آیم ز پوست   من چو گل بودم درون پیرهن در من
گفت آخر درد خاقانی دوا باید بصبر   چون طبیب عشق بشنید این سخن بر من

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نمیبند شد   رزمی که خلاص آمد از یار نمیبند شد
دل مرغ سراند از هست از دام نپرهیزد   آری دل گنج اندیش از مار نمیبند شد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر   گر هیچ سر تیغی عیار نمیبند شد
دلکم نکند از کار راز دیو دلی زیرا   مرد در سلیمان است از کار نمیبند شد
گر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش   کو بختی سرمست است از بار نمیبند شد
عشق این دل مسکین را گر خانه نهد گو نه   دل کور غربیان است از خار نمیبند شد
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد   دل نیز هلاک خویش از یار نمیبند شد
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده   هان تا دل ازین کشتن زنهار نمیبند شد
بلا این دل خاقانی بر دند بدست خون   امسال همان خواهد و زیار نمیبند شد
هر بار دل از طالع کم زخم رسستن خواهد   کین نقش بصد دوران یکبار نمیبند شد
از آنکه ز چشمم و دل طوفان دو دو خیزد   از برق غمان یک لب بسیار نمیبند شد
هست آفت بی‌یاری جانی رسد این آفت   کاندر دو جهان بگذر کس یار نمیبند شد
خاقانی اگر عمری بر یار فشاندی جان   در خواب خیالش را دیدار نمیبند شد

عیاره آفاق است این یار که من دارم   بازیچه ایام است این کار که من دارم
زنجیر همی برم تعویذ همی سازم   دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
صرف دو لبش سازم جان و دل و دنیا سر   کافر لب بوس ارزد این کار که من دارم

شد رشته جان من یکبار بکروزی   در کار گره عقد آید این کار که من دارم
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا ماندست   چندان رسد اندیشه این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی با گل   نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
چند آب مژه ریزم بر باد دل سوزان   کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه عالم را عار است مرا وانگه   یاران مرا فخر است این عار که من دارم
نارست مرا خانه هم مهره و هم زرخش   بر کنج کهد وقف است این یار که من دارم
میدان سخن نو نو هر باریکی دارد   من گوی لب بردم این بار که من دارم
بر غمهمه خاقانی دارم ز جهان گنجی   کر ملک ابد خواهی این دار که من دارم
کر برده تو بر کیری در دیر مغان امی   از حبل متین بهتر زنار که من دارم
جون خواجه بخواهد راند از ستی کاری   ان گنج او دارد دینار که من دارم
جون فایده ملکت فانی بود از ملکت   ان ملکت یک خفته الکار که من دارم

ده نه پای تو زر بایستی   رشوه رای تو زر بایستی
غم عشقت طرب افزای من است   طرب افزای تو زر بایستی
دیده دریا بتو گشتن بهوس است   کشته دریا بتو زر بایستی
جان چه خاک است که پیش تو کشم   پیشکشها بتو زر بایستی
آتش لب تو گشاید همه را   کارها با تو زر بایستی
بی زری داشت ترا بر جنک   صلح فرمای تو زر بایستی
گر دهم اجر تو امروز ز جان   غنج فرمای تو زر بایستی
کوه سیاین و هم سنگ توام   در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار   هم بالای تو زر بایستی

گرزش روست ز صفرا ابر   وقت صفرا بتو زر بایستی
دید سیمای مرا عشق تو گفت   که چه سیمای تو زر بایستی
دل سودای خاقانی را   هم بسودای تو زر بایستی

من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم   یارم که درو کنجیست از مار نیندیشم
گر زان رخ گندم گون انگه نظری یابم   من هم جو زر تیم کز نار نیندیشم
صبرم همه بعیار او هجست دو جو کمتر   زین جا که جوی ارزد بسیار نیندیشم
جو جو شدم از عشقش او جو بجو آن دانم   اورا بجوی ارزین غم خوار نیندیشم
خاک دل من خون شد وز خون من آن دقت   اندیشم از آزارش از آزار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سک کویش   تشریف سر دندان هم باز نیندیشم
در جان زبن دندان در عرض کنم ارم   هم بکشش دانم بار از نیندیشم
کار من از عشقش با بخت و دو آزاد   از بخت نترسم من وز دار نیندیشم
گر با سر تیغ دل کار افتد خاقانی   بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

سر و زر گو که منت یارم جست   فرصت آمدنت یارم جست
بن موئی ز دلم کم نشود   سر موئی ز تنت یارم جست
نه می قدحت یارم خواست   نه گلی از چمنت یارم جست
نه من آنم نه توام دانی خود   نه توانی ز منت یارم جست
کم شد از من دل من چون دهنت   نه دلم نه دهنت یارم جست
جون کنم قصه مر انگشت لبت   که قصاص از سخنت یارم جست

هم شوم زنده چو گشتم فراگر ‌ جای در بر چو منت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمنست ‌ از کدام انجمنت یارم جست
من کنم گز شکر لب تو ‌ بوس فندق شکنت یارم جست
و طمنت در دل خاقانی باد ‌ تا کمر گز وطنت یارم جست

ای دل من هلاک گردی ‌ بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید ‌ که ز ری جان بجای تن کردی
از سگان گیتی بزهره شیر ‌ که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون لب ساری ‌ قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی ‌ آه آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه ای بدیو دلی ‌ در پری خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یکشبه تربت ‌ برگ صد ساله از خزن کردی
تو نبی آن مرغ کآتش آوردی ‌ خود بخود قصد سوختن کردی
سخن اندر زرست خاقانی ‌ تو نه تکیه بر سخن کردی
تیشه در بیشه بلا بردی ‌ هر سر شاخ بابزن کردی
دانه دوست دام های تو گشت ‌ از که نالی که خویشتن کردی
ای جوزنبور کلبه قصاب ‌ که سر اندر ره دهن کردی

دل سکه عشق می نگردانم ‌ جان خطبه عافیت نمی خوانم
یک رشته جان بصد گره دارم ‌ صبر خش گرهش گشا نتوانم

گفتی بمغان روی و منشین ‌ کین آتش غم خراب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس ‌ کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش ‌ می ریزد و خاک تشنه می ماند
ریزد آب خضرم آوخ ‌ من خاک و اسیر باد و او دانم
چون خاک ز جرعه جو شدم از غیرت ‌ کو جرعه بر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم ‌ آن دل که نماند ازو کجا داند
آن چشم مبینت ساقی و اشکم ‌ در دست مرض سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفال می ‌ ارشد غم مرا ازبر ماند
ای پیر مغان دل شما مرغان ‌ آمد شد دگر ز نخاند
خمار شما نیارد آن رطلی ‌ کو عقل مرا تمام بستاند
کسار شما ندارد آن سیلی ‌ کو بنام مرا ز جا بگرداند
خاقانی بخل عقل شد تا زد ‌ کو بخل طلب که بخل جنباند

دل را بغم تو باز بستم ‌ جان را کمر نیاز بستم
تن گو سگ لشت هم بکویت ‌ بر شاخ گلش نیاز بستم
از دل بدولت رسول کردم ‌ وز دیده زبان راز بستم
دیده رخ تو که قبله ماست ‌ زان سو که تویی نماز بستم
خون تنق از پی خیالت ‌ بر چشم خیال باز بستم
بر بوی خیال زود سیرت ‌ خواب شب دیر باز بستم
جان از پی گرد موکب تو ‌ بر تشنه ره ترکتاز بستم
مرغی که کبوتر هوای است ‌ بر گوشه دام باز بستم

جوری که ز غمزهٔ تو دیدم — بر عالم کینه ساز بستم
خاقانی وار از آتش غم — بر آخر حرص باز بستم

دلبر آن به که کسش نشناسد — تو هر آن به که کسش نشناسد
ماه سی روزه از چارده شب — که نه سنگ نه غمش نشناسد
دل هم از درد کجایی به از آنکه — هر طبیبی محکش نشناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که کس — تا موی جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشتهٔ عشق — عقل داغ فرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی هلاکت — خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوا سی باید — کین هوا کون قفسش نشناسد
استخوانی طلبی جای همای — که بصحرا مگسش نشناسد
آسمان هر که نزاید بکند — زانکه ز ربش نشناسد
رو ستم بین که بجو زر زلبر — کند آهنگ و لبش نشناسد

از عشق دوست بین که چه آید بروی من — کز غم مرا بگشت و نماند من موی
از عشق روی دوست ندارم که دم زنم — کز عشق روی او چه غم آمد بروی من
پای کبوتر از من نامه هر — نزد یک یار و بنخش از سوی من
درد دلم به بین که دلم وصل جوی تست — آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من
زنهار تا بهیچ دگر کس نه بگذری — برجست سرای من و صحرای کوی من
گستاخ بر بپر که مبادا که ناگهی — شاهین بود نشانده براه عدوی من
بر پای بند مست ز رخ چهره که حاسدان — بی رنگ زر رها نکنندت ببوی من

خاقانی است جو جو در آرزوی او — او جو به نیم جو نکند آرزوی ما

ماه نو صبح بین پیاله و باده — عکس شبا هنگ بر پیاله فتاده
روز بشب کرده به ترکی حال — شب بسحر کن بروشنائی باده
از پی آن تا حصار غم بگشایی — چار سوار آمد و فتنه پیاده
جعد نشان مینهد چو حبس سیاده و دین — نغمه کنان زخمه زن چو جعد چه ساده
تشنهٔ عیشی جز از مغان مستان آب — کآب مغانست و او عیش تو داده
پس ز بازار می مخور که ببازار — هیچ مهی نیست آب تنها داده
زر به بهای می جو سیم تمن کم — آتش لبسته بده با بگشاده
می دهی صاف ده چو آتش موسی — زود هم خاقانی آب خضر زاده

یارب از عشق چه سر بستم و بی خویشتنم — دست گیرید مرا تا دست بر نفس زنم
کر ببیداران رود آن بت بگذارید می — بو که هشیار شوم بر کناری بکنم
نگذارم که جهانی بجانش نگرند — شوم از خون جگر بر ده نشستن بکنم
یا مرا بر در میخانه آن ماه برید — که خمار من از آنجاست همانجا شکنم
صورت من همه او شد صفت من همه او — لاجرم کس و من نشنود اندر سخنم
زنم هیچ در این نام نگویند آن کیست — چون نگویند مرا باید گفتن که منم
نیم جان دارم و جان سایه ندارد به تن — من بجان منزلم و سایهٔ جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشته تنم — سالها هست که در آرزوی خویشتنم

که مرا برسی و خبری بتو آواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود برهنم

٧١

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار — لبها بنفشه رنگ ز تبهای بی قرار
زان خط و لب که هر دو بنفشه و شکرند — وقت بنفشه دارم سودای بی شمار
سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا — زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار
همچون بنفشه کز لف آتش ز رحمت خوی — زان زلف چون بنفشه دلم سوخت زار زار
از بس که غم خورم ز سپه بنفشه رنگ — خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم — تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه فام — اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گونش برد شاخ ز خنجر — بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار

آری فی النوم ما طالت نواها — زمانا طاب عیشی فی هواها
بجامی کز می وصلش چشیدم — همی دارم خمارم در بلاها
عرانی السهر و یحک ما عرانی — دعاها الصبر و شکی ما دعاها
هوس مهر نوشش او شکستم — شکست اندر دلم پیش جفاها
هدت من حبها فی القلب نار — کان صلی جهنم من لظاها
خطا کردم که دام دل بدو بنشین — پشیمان باد عقلم زین خطاها

نزل عشقت جان شیرین آورم — پیش زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ تو شیرین تر کشی — پیشکش در جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلوده بر چین آورم
پیش بالای تو جسم بالای تو — کو هزار چشم جهان بین آورم
والسین یار منی در عشق تو — روز برنامه‌ای به یاسین آورم

چون بیادت کعبتین ارم بکف — کعبتین بر النقش بیرون آورم
نیم رو خاکین چو بوسم پای تو — بر سر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل دادن آئین کرده‌اند — من بتو جان دادن آئین آورم
عار چون چون داری ز خاقانی که فخر — از در تاج سلاطین آورم

دل برده عشاق لبت برگیر — جان تحفه وصل لبت بپذیر
هم تن سگ کوی لبت دانی — دانی که ز تیر زمست بز نخجیر
گفتی بجوی تا بیابی — جستیم و نیافتیم و تدبیر
در کار دلی که کمره لبت — تقصیر ممکنی ز تقصیر
تیری ز قضا بد بسبق کرد — آمد دل من بخست برخیز
آن تیر ز شصت لبت زیرا — نام تو نوشته بود بر تیر
خاقانی اگر چه هیچکس نیست — هم هیچ مگو بهیچ برگیر

بر سر بازار عشق آزار تو آمدن — بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه در خوان آمدن — جان فشاندن باید و چون سایه چون آمدن
عشق بازان را برای سر بریدن آمدنست — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست هم ناگه — شهر با مار اسلم نیست پنهان آمدن
بر سر گنج آن شود کو بی بتاریکی برد — مشعله بر کرده سوی گنج نتوان آمدن
جان در این ره نعل کفش اند بیندار زبان — کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن

شرط خاقانی است از کفر آشکار آدم زدن
پس نهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

نیم شب بی کم کنان در کوی جانان آمدم | همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آمدم
کوی او جان را شبستان گشت و من بر آستانش | سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان در دست هم مرغ سگان کوی دوست | داغ بر رخ طوق در گردن خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم | بی من آن زمین نعره سر برزد پشیمان آمدم
سوزن مژگان آتش از دیبای رخسارش مرا | خلعتی نو دوخت کور ادوش مهمان آمدم
دوش جام می کشید جرعها بر من فشاند | خاک او بودم سزای جرعها زان آمدم
از حسود آتش نیندیشم که دارم وصل او | باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آمدم
شاهد زین سر نه عاشق کابستان [illegible] آمدم | صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان آمدم

یارب آن خال بران لب چه خوش است | بر بالش نقط از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ زره است | نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
پسر گرده و شب مار سپر | بسر رده کوکب چه خوش است
بر لبش خال زنگار زم از است | انگاز بران لب چه خوش است
زلف دستارچه و غبغب طوق | زیر دستارچه غبغب چه خوش است
گوشوارش به پناه چشم زلف | خوشه در سایه عقرب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر که نگوست | مرغ در دام معقرب چه خوش است
بشکست دست آینه روی کند | روبه آن آینه محجب چه خوش است
بر درش حلقه بگونم جو درش | از در آن ناله مر بت چه خوش است
گشت چشمش دل خاقانی را | او بدین واقعه یارب چه خوش است

مه نگویم مه مرا روی تو بس | گل نبویم گل مرا بوی تو بس

عقل چون دیوانهٔ عشق تو گشت | بندش از زنجیر گیسوی تو بس
اشک من باران بی برست لیک | ابر بی باران چشم موی تو بس
آینه از دست فلک کز صفا | بشکند و دست آینه روی تو بس
رنگ زلفت بس شب معراج من | قاب قوسینم دو ابروی تو بس
آسمان در خون خاقانی چراست | کین مهم نامرد خوی تو بس

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم | در کوی تو از خطر نیندیشم
در دست تو چون به بت بایم | از شحنه در مکنه نیندیشم
پروانهٔ عشقم او فتان خیزان | کز آتش تیز بر نیندیشم
یک بوسه زیارت آرزو دارم | جان تو که بیشتر نیندیشم
این آرزو ببخش و جان بستان | تا از روی دگر نیندیشم
با دل گفتم که ترک جان داری | دل گفت گزین قدر نیندیشم
گفتم که دلا ز جان نیندیشی | گفتا که حق است اگر نیندیشم
خاقانی دار بر سر کویت | سر بر نهم و کنج در نیندیشم

تار چنگ از مهر جانان بر نتابد هر دلی | ساز وصل و سوز هجران بر نتابد هر دلی
دل که چون نی هم بلا پرورد جانان چون نی [illegible] | عافیت بر عشق جانان بر نتابد هر دلی
تار زین کمند ار دل را گزینی پروانگی | تار مشعل داد سلطان بر نتابد هر دلی
عشق از اول بندق سودا فرو کردن خوش است | شه رخ غم در پی آن بر نتابد هر دلی
مال و هستی در پی آن باختن سهل است لیک | دست خون [illegible] بیابان بر نتابد هر دلی
یک جگر خون است عاشق را و در دو دم غم [illegible] | جرعهٔ می را و مهمان جان تابد هر دلی

سر نهنادر و سر بر خیزد و بار کلاه … گر بی طوق فرمان بر نتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب از بهر تن … گر بی تن منت جان بر نتابد هر دلی
تن نماندست جان چون کی بی خاقانیا … ده خراب حکم دهقان بر نتابد هر دلی
چون بغربت دل نهادی ترک شروان گوی … کبریای اهل شروان بر نتابد هر دلی

از کف ایام امان کس نیافت … وز روش دهر زمان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت دره … نام غم از هیچ زبان کس نیافت
وآمد عهدی که ز خرم دلان … در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد دار غم … زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مهندلش که در عهد ما … سایه عنقا ز جهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا … کم طلب این چیز که آن کس نیافت

عارضت تازه بین که رخ لمن آورد … در دگمن بار گیر خویشتن آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب … دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد
نقته چو شمعم زبان سیاه چو شمعی … گز تف گریه کنار در لگن آورد
شمع نه و دندانه کرده از شکن چنبه … در تنم اسلیب تب همان شکن آورد
بر جذام ز آتش اجل که بسوزد … گشت چو تی که خون ز درد هی آورد
طعنه بیمار بر من ضعیف تر از تب … کین عرض از گنجه نیست از وطن آورد
آتش تب در زمین گنجه همه شب … در دم من اه آسمان شکن آورد
صدقه اهم شنیده موزن شب گفته … زلزله گنجه باز تاختن آورد
چرخ هدی میکند سرای خران اوست … بخت چرا بر من این همه حزن آورد

ظلم بکشت تیغ و داشت حادث خونریز … آب به این کان ز کان پر سقف آورد
در دل خاقانی ار چه آتش تب خاست … آب حیوا آتش نگر که در سخن آورد

سالمی محمد افصح العرب است … محمد لسیت عجم را که مشفقش لقب است
با عنفاد خلل در نیابد ار کو هم … که این محمد ترک آن محمد عرب است
منافقیست بدین در عدوی مستغنی … که از شر و رنفاقش زمانه بر سخت است
بکار آب که این لفظ حرفیان دهند … بر رفت اب و ازآب شرح خشک لب است
ز ار روی غبها و ز لغتهای نبان … دلش سیاه معلق زلف چو بی ادب است
بسوی باده و هر دین باد حیوان گفت … که زند کانی ازین هم در یک بالطرب است
بهو دیانه برین حرمی نهد تصنیف … هر آنچه اورا معنیش گرد رنب است
بنیت بای منسوب میکند ابرا … که ابد ست در آجان خضر در طلب است
ز روی مرمی دست رست گر بران … که کی چه بیلش کمتر و کیل و رست حب است
حقیقتست که تبت یدا ابی لهب … لبا لبش آمد و حشش حمالت الحطب است
در از مبت نه مشفق محمد بن نام … کسی که خصم محمد بود نه بولهب است
خدای داند کین دم که راند خاقانی … ز روی غیرت دبنت نه از سر غضب است

اهل بغداد ار زبان بینی … طبقات طبق زنان بینی
چون سیم زعفران سایان … فارغ از دو سنه گران بینی
زعفران سیای گشته ها و نهان … تنک چون تنک زعفران بینی
حقهای بلور سیم افشان … هر دو بهفته عقیق دان بینی
نمار سیمین و سبزه پیرامن … در برش چشمه روان بینی

ماده بز ماده او فغان دودو   همچو رجوز او فرقدان هبنی
جلد بانش زنقره از پس و پیش   دور فاده زبر نیان سیبی
چون طبق بر طبق زنند افغان   وز طبقهای اسمان بینی
کوس کوبست این نه کس کوبی   که همه عالمش فغان بینی
انی براور مبای جلدی کن   جلد مبران که ایکنان بینی
اب کیر بنه رفت ورق کیر   تا علمشان همین نشان بینی
بس کن این غزل جیست خاقانی   کز هزل آلت روان بینی
کر نقش زنان فرود آیی   همچو نقش زنان زبان بینی

سر انگشت می زند بی بی   بر سر انگشت می کزد بی بی
نای را ذخیست دف را دو کشت   بر ره دف همی وزد بی بی
از بی یک زبان دو جام   لاجوردی همی زند بی سنی
افتاب است زهره می طلبد   در بر یمنی خند بی ستی
چشم بد دور نیک طباع است   کافتاب جهان سزد بی بی
صحن با بند حلقه می جوید   بی شکر هم نمی مزد بی سنی
بزد هیچ قلب کژ ری   تا به شلغمی بزد بی سنی

این گربه جنبک این سگ غوری   سنگسار کجنگک زشت کافرک
با من بلنگ سازد ور تو نابه طبعک است   این خوک گردنک سگک و منه کوهرک
خنبک زند چو یوز لنبک زند چو خرس   این یوز بینه زلنبک نهان منظرک
خرگو شکست زن و مرد در دو دو فت   هم حیض هم زناس کی ده کزک

بوده سک ورمن او کنون بحث منی   شیرک شدست کرکک و زهر دو تیزک
این لشیم سک که کیر خر من خوالم آن گفت   چون کیر سک بر جنگک و منتج بیکک
چون بوزک جهد از دام اهوان   ما دوست کان دود کش و کفتار درک
کرد غزالکان و کوزنان بزم شاه   فحلی کند چو کور خرک کرد ماورک
کردست و باش ون سکلک سفلگی   هم زنکر دواز و منشان این سک ترک
بنام هم کنونش خواهند استرکی همی   این بد کهر زسکالک وا این طمع سن ترک
خاقانیا کله مکن او سکان کیست   خود صید کی کند سگک استخوان خزک
سک عفعفک کند جو بدو نانکی دهی   دم لابه ککند هش نند پس ترک
میزان حکمتی و ترا بر دلت زخم   زین شعله فعل عقربک شوم تیزک

زکام نهنگان برون آمدیم   ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح   بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از بادیه بل ز طوفان نوح   بکشتی عصمت درون آمدیم
سه ماه از تمنای جنان عدن   دو دست زبانی زبون آمدیم
سه ماهه سفر هست حل ماجیج   که تیه موسی برون آمدیم
سبک جانی ار چون سکندر بطبع   در آن راه ظلمات کون آمدیم
جو خضر از سر چشمه خوردیم آب   هم الیاس را رهنمون آمدیم
ز غوغای زنگی دلان عرب   گریزان ندانی که چون آمدیم
از آن زاغ فعلان که شب روی   ز ضعف کلنکان فزون آمدیم
زخون خوردن و حبس جستیم عور   تو گویی ز مادر کنون آمدیم
اگر سر نگون خوانده مان روح   کز از رحم سر نگون آمدیم

من که خاقانیم آزاد دلم / که خرد قاید راهیست مرا
جای خشم جان را نکنم زنگ زده / کاینه عیش نمالیست مرا
همه فراغیست که آینه جان / صیقل زنگ زدای است مرا
نکنم مدح سرای هر دون / که زبان صدق سرالیست مرا
همه حس در تن من سلطان است / خبر مشامی که گدای است مرا
نشو کل زعیم اکنون نوکسب / که رضا صبر فزالیست مرا
نان دونان نخورم چنگ که دین / توشه هر دو سرالیست مرا
من تیمم بسر خاک بخش / کی کنم کاب جرالیست مرا
نور بر پرده کشف است دلم / که یقین پرده کشالیست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع / کز خرد نام همالیست مرا
نخم انگشت کش است اوج از انم / هنر انگشت نمای است مرا
پاک بودم دنیا نه زدم / کز جنب نو دلشالیست مرا
آنچه بالیست ندادند بمن / وانچه دادند نبالیست مرا

در عزلت گرفت خاقانی / که به از دار ملک خاقانست
خورش از مشرق قناعت ساخت / که چو زمزم هم آب و هم نانست
نبرد تا تواند اندهِ رزق / کانده رزق بر جهان تاوانست
عمر اگر بهر رزق موقوفست / رزق موقوف بهر فرمانست
بنذیرد زکس حواله رزق / که ضمان دار رزق یزدانست

مور را روزی از سلیمان نیست / که ز روزی ده سلیمان است
تا بغربت فتاد خاقانی / بلکه خانه ایش زندان است
نه درون ساختنش توفیق است / نه برون تاختنش سامان است
روی چون عنکبوت در دیوار / پس به تنگی چو مور پنهان است
پاسبانش برون در قفل است / پرده دارش درون کلید است
اشک گردون در سمرقندی / دل بخاری و آه سوزان است
یعنی این در چهار دیوار است / که درش سوی چرخ گردان است
از برون لب بقفل خاموشیست / وز برون لب ببند ایمان است
خانه در بسته دار بر اغیار / تا در وی این غریب مهمان است
برگ عاشقی مساز خاقانی / که وجودش ورای امکان است
عالم از چار علت است بپای / که یکی زان چهار ارکان است
خانه را هم چهار حد باید / کار چهار اصل کار بنیان است
علت عیش را اهل جنس بهند / کان مکان و زمان و اخوان است
زان بگفتند چار بن یعنی / نیست چیزی که چارم آن است

جدل فلسفی است خاقانی / تا بعلیسی نگیردی احکامش
فلسفی در جدل کند پنهان / وانگهی فقه بر نهد نامش
پس بدعت بزر بیالاید / پس فرو شد بمردم خامش
وام داد انگلند مشعبدوار / پس بهوشند کار وحش دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند / لیک هر چند بنا کامش
علم دین بنبت آورد وانکه / کفر باشد سخن بکفر جامش

کار او تا که نظم ... ا | کار طفلیست وان حماقتش
شکر بش وز دهان ... | بیز دوباره ز اندامش

ای خداوند جیده خاقانی | عذر خواهیست عذر او بنیوش
انچه خود میکنی ز فضل بگوی | وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن که مردم | هم عطا هم خطا کند فرموش

ای فتی فتوت عذرت نه هم | کافت عذر بلاک اهم است
عذر نقابی بنیاد وفاست | اینت بنیاد که جای حرم است
صبح حشر است مرز انقباسین | کافت لقب زان از صبح دم است
عذر چون لذت دردی است نخست | کاخرش دست بریده الم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست | هر چه صحت شمری هم سقم است
ورم عذر کند روی است سرخ | سرخی عضو دلیل ورم است
خانه وفا کیر و مدان | که ترا حبل متین معتصم است
من وصیت بوفای تو گفت | گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن چون خواهی کرد | الحنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست براند تو مخوان | که نه در چشم وفای تو کم است
وانکه را دوست بانصاف نخواند | منو ازش که سزای ستم است
وانکه را دوست بشکند از پای | سر فرازش مکن از شاه حم است
وانکه را دوست بهمت رو کرد | مدبر است ار همه از اهل حرم است
شاخ کو برکشد از انبیر | منشان گر همه شاخ ارم است

وان گلی کو نشاند ز جسد | بر مکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد | قدر نشناسد کافر نعم است
کل که عیش طراز دم نشست | نی که ادریس شناسد قلم است
لطف در حق رهی چندان کن | که خداوندش ازان دل حرم است
نه حواری صفت است انکه ازو | استعفان چه صندل و عیسی در زم است
کمتر ریا که تو تنکیش دهی | عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ سگ است ارچه بیا خالندش | کاستخوان خواره شیر اجم است
باد در سنبلت نا اهل مدم | گرچه نا اهل خریدار دم است
تو عزورش دهی او چیره شود | ظن برد کو نه رهی ابن عم است
پس برجای قدم بنشیند | اید مخدوم جای قدم است
کمتر از فرمهان ناموری است | بندق از خدمت تر محتشم است
هر فرو تر به بزرگی است عزیز | هر میبر بخدا محترم است
مهتر ارچه بزند بنوا زد | که یکی لا و هزارش نعم است
که کند بندی که بخشش ازانکه | بحر بند است و گهر بخشش نعم است
مهتران به که درشتست نه نرم | که درشتی صفت فحل رم است
از درشتی است سفن عالم تیغ | که بر و تکیه که روستم است
خار بنشست و کم آزار و درشت | مار نرم است سرهای سم است
آب نرم است ولی خاین طبع | ساده رنگیست ولی نیخ و خم است
سنگ در عاین درشتیست لیکن | لاجرم کاه این که حکم است
اب را پشکست اندر برازانکه | سنگ را بچه خورد در شکم است
حالة الام سر بر از سعف | فرق کین ملک است ان خشم است

غصه مغزای را البتیز — خاصه کانفاس سران منعنم است
لی سرا ز اب و کردن مغزای — برغزان دوش که مارجبه غم است
پس کابه همه ادمی اند — ادمی هست که شیطان عجم است
در بزرگی جد شان منکر — که دلی خرد و بزرگ از عمم است
از حلال لمکان فرق مکن — تا عصا کان شبان غنم است
بزد دیده بسی تا ز چراغ — زانکه با خواب درا و بهم است
دیده قبله ز چراغی حلکند — تا ش محراب و بدر ظلم است
کاوه را جون فرافریدون یافت — دیه غم کوره و سینه ان دم است
عیسی از معجزه بر ساز درنگ — او چه محتاج به بیل و نغم است
مشکند مهان کهتر کیست — که ندارد صنو و نز منک نعم است
ابن نزان خصم سر ابند تطبع — آری آری عدوی مشک نم است
زیر دستان که بر عکس کنند — که شان از بی نفی نعم است
بنی ان زخم کران بر سر کوس — لرزه و دل بسکی بر علم است
شکل شاکرد غلامانه مکن — کرچه این قاعده مرتسم است
زانکه شاکرد غلامی نکند — عقل کاستاد سرای قدم است
با دب زی که بتنبشر ادب — عرب اقلیم بستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کله — بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت زتیغ — با دب خاصه بیت الحرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق — نسخه طاعت رب نسم است
هم نمودار سجود صمد است — که دشمنان را که هوای صنم است
به نعم جهلا را مستا ی — که ستودن بعلوم حکم است

یاد کرد بهنر جاه بس است — که ز اسباب همه مدح و ذم است
شمس را خوان بره غیبت شرف — شرف شمس لوا و قسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند — که بمیزان دری یکدرم است
از بدان نیک حذر دار که بد — کژدم اعمی و مار اصم است

دولت مرا صباح کنان نوعروس وار — هر صوت کرده بر دل من هست در گشاد
وان پیر کو خلیفه کتاب دل من است — جون صبحگاه سر مناجات در گشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادت است — منقاره را که داشت بمنقاره سر گشاد
پیکی که او مبشر اقبال دولت است — در بارگاه سینه من ره گذر گشاد
هر حجره تنگ ترش دید رخنه کرد — هر روزنی که بسته ترش دید بر گشاد
امداد ای عشق که خاقانی الصبوح — کز صبح بخش تو فتوحی دگر گشاد

دی شبانگه بغلط سوی لب دجله شدم — با جگر دیدم نظاره تبان جرمی
تازیبان عرب دیدم و رندان عجم — تشنه زار زوی غرقه دل مختشمی
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب — چشم پوشیده و نالان نه برهنه قدمی
دهنش خشک و شکفته رخش از زخره — جگرش گرم و فسرده تنش از سردمی
آب برداشتن از دجله مگر زد و بهست — که توان بود ز لرز ان تنی و پشت خمی
شرتی اب طلب کرد ز ملاحی گفت — هات یا شیخ ذهبا خرفی ورقی
بر گفت ای فتی ان زر که ندارم جه جم — گفت اجبنا قطع الله یمین العجمی
ابی از دجله جو بنهم که بپیری ننهند — من ز لغداد جگو ظلم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز لغداد مزن — کرچه امروز بمیزان سخن یکدرمی

ای باغ وادی حسن بغداد کجا — دور انکه سپهر وسفر کاه انجمی
نور و نوز سور و سرور چراغ باغ — فردوس دیگری نه که جنح جهارمی
هست زرنگ وبوی همه جیزها ولیک — آوخ که نیست بوی دل از رنگ مردمی

خاقانیا به بغداد ابل و فاجه جوئی — کر شهد قلب کاران این کیمیا نخیزد
کر خون شرق وغرب بریزند دجله جو — یک قطره اشک در همه بغداد کس نریزد

عارضت تازه بین که رخ من آورد — درد کهن بازکیر خویشتن آورد
زین خام قلتبان هجری دارم — کز اتش افسرید جهان دارش
همزاده بود اذر نمودیش — استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او جوشت تراشیده — هم خوی او بزنده جو منشارش
روز از فلک بود همه فریادش — شب بازحل بود همه پیکارش
مریخ اگر بجرخ نکم بودی — حالی دو دختی بدو مسمارش
نقرش گرفت پای گران سرش — اصلاع شده دماغ سبکسارش
جون لیقه دوات کهن کشته — پوشیده گوش درتن بیمارش
الش زروی رفت و باد از سر — افتاد در متاع گران بارش
منبر گرفت ما در مسکیم — از دست ان مناره خون خوارش
با انکه بهتر نی خلف دیدم — اندر فضل وفطنت من عارش
کای کاش جو جو لعبتی — با این سخن دری بشد کی کارش
با این همه که سوخته وبجته است — جان و دلم از خامی گفتارش
او نایب حداست بر ورق من — یارب ز نایبات نکه دارش

ای ریزه روزی تو بوده — از ریزش ریسمان ما در
خوکرده به تنکنای شروان — با تنکی آب ونان ما در
افسرده جو سایه و نشسته — در سایه دوکدان ما در
ای باز سپید جند باشی — محبوس باشیان ما در
شرمت ناید که جون کبوتر — روزی خوری از دهان ما در
تاکی جو مسیح در تو بیند — از بی پدری نشان ما در
یک ره جو خضر جهان بجای — تا جند زخانه جان ما در
ای در یتیم جون پشیمان — افتاده بر آستان ما در
در بر خلفی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان ما در
با این همه هم نکاه میدار — حق دل مهربان ما در
می ساز کزان زمان در اید — کاندر لب به زبان ما در

بیک دو زان آبستنان ما در طبع — زمن نزاد بیکباره صد هزار به
یکان یکان حبشی جهره و یمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس سیر
یکانه دوسرای و سه بعد و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا جه نقصان کر جفت من نزاد کنون — بجشم زخم هزاران پسر یکی دختر
جه دختری که از ایشان دری دارد — عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اکر ببرد باشد بهشت را خاتون — وکر بماند زیبد مسیح را خواهر
اکر جه به بستان خدا اش مرک دهاد — که کو به بهتر داماد دفن شو بنکر
اکر نخواندی نعم الختن برو برخوان — وکر ندیدی دفن البنات شو بنکر
مرا بزادن دختر جه خرمی زاید — که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن زاده خاقانیاست و مجیر زیاد   که بوزنه فلک آمد نه از چهار گهر

رشید که ز تهی مغزی و سبکسری   بروی پوست همی دان که بس گران جانی
که ستانس از او بوربلی خبری   که تمیز قبیل از دبیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف نه معنی   عروس زشت و حلی و الف الامانی
زنی بسجزه برآمد بجام گلخن و گفت   که دور چشم بدار کاخ من نورانی
سخنت ابلهی و معنیش کرخوارزنی   ز ابلهی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفته ام که هزاران متاع زینسان هست   کدام حیله کنی تا فروختن بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و دیگر دلاکی   جو طیره گشت کتابه ده خر اسانی
چه گفت بوزنه را گفت گوش و دم و زبان   برای رسم فروشی است گوش و زبان دانی
زبان بران نه که بکشتی ابلهم گوی   که در زمانه منم هم زبان خاقانی
سقاطهای تو است و سحر من است   بتوجه مانم و تحکم بی جرمی ها نی
قیاس خویش مکن کردن احمقی ما بخند   که این زیدی امروز توبه جسانی
دلیل احمق تو طفلی تو دربستانی   که احمقیست سرگردانی سلطانی

ای مجی سقط چه فرستی بشهر ما   چندین سقاطه بهوس افزای عقل کاه
آنی جو شیر گوید رازی بیان گشت   جز برد گوی بیازد اهنیت دستگاه
و یک بهوس منزکه جو خوان مسیح هست   کس کو بیازد اهنیت دستگاه
بد لشکری در سایل من دیده چند وقت   کز ظلمی و قصایدم من خوانده چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود تر ابرد   کوکرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری در آن دکان که مسیح است رنگرز   زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه

سحری زبان سامری اسلام من بخوان   وحی ضمیر موسی اعجاز من بخواه
عقدی مپند ازین گهر آفتاب کان   دری مدزد ازین صدف آسمان پناه
موسی تو جون لعاب کوزنان شد سپید   دیو است همچو چشم غزالان شد سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر   باور سپیده سپید شب و روز کن نگاه
بس کس نزد گرچه جو گیری کلاه ور   گر دوست جهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز   انجا مسیح و طوبی انجا خر و گیاه

شاعر مطلق منم خوان معانی مرا   ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده جو نفس حکم نام من از نازکی   گشته جو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب   تیغ زنند هندوی تیر زنند ناوکی
در بر این هره زن هیچ جو الم دست   خلق همه کود و گنند من نخم کودکی
انت علی راتق فایده هر خارجی   وانت قبادایتی قامع هر فردکی
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود   با هنر هاشمی با کرم برمکی

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان   لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که از کف عیسی که بس نهم   من آگهم که از خر دجال دم توئی
اندر حرام زادگی از ابتران عهد   ان ارجل درشت سرزم شم توئی
تمی و در گزینی و کابستانی و وزیر   در خواجگی سر آمد کاشند کم توئی
اصحاب کهف وار ز ننگ تو زیر خاک   خفتند هر سه رابعهم کلبهم توئی

خاقانی استلم ز زبانی کند جو تیغ
مشکن بهر که نایب این استلم توئی

این غرغر چکه چغد دنبست — نیست او را چو همای اصل کرم
چون غلاغست بجبن دار و جسود — چون خروس است زناکار و نژم
هست چون قمری طناز و دو رخ — هست چون طوطی غماز و ندیم
۲ چون غراب البین آرنده هم — هست بر کنکره ها کنکر دیم

نیست طغرل شرف و عنقا نام — هست هدهد لقب و کرکس نیم
که چو دم سیحک از شاخ بشاخ — گاه چون شبرک از بیم یتیم
رهبر دیو چو طاوس مدام — مایه فسق چو عصفور مقیم
تا کی خاقانی بلبل سخنست — اوست چون باشه که باد عظیم
بس که شد دشمن این باز سپید — تا که چون زاغ سیه کرد گلیم
زود بینام بشمشیر ملک — سر او چون دم خطاف دو نیم

خاقانیا چو مژده دهی کز سواد ملک — یکبار فتنه دو هوای فرو نشست
انزا که گرد کار بر آورد شد بلند — وانزا که روزکار فرو برده تشنه گشت
کشند خسته کشته فرزند نور جان — زان بترکزکان کمینه کسی بجست
من کین سخن شنودم راندم هزار شکر — واندر برم ز گریه و شادی نفس شکست
من خاک ان عطارد ران چهار برج — گویا آن ستاره راجع فرو بست
بختی که داشت چون مه نخشب مروری — از لاف اقبالی او خلق باز رست

چون شاه باز گشت زانجا بزو عید — فرمود چاشتگه کذری بر کلیسیا
من بانک بر کشیدم و گفتم کای دریغ — اسلام میان کعبه و مادر کلیسیا

بسر داشتم چون بلند اقبالی — زناکه تباری مغاکش سپردم
پدر و پسر مادرش چون فرو شد — بخاک از تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم برا باد گفتم — که گنج زرست این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبد المجید — ودیعت بیزدان پاکش سپردم
اگر کین نیابش نباشد بشروان — نیابش بس است آن خداکش سپردم

ز گفته تو بگوش شید طبع خاقانی — جواب داد بالانصاف اگرچه دید ستم
اگر بذکر تو دیگر قلم بگردانم — بس این زبان چو تیغم به تیغ باد قلم

خواجه موشی است زیر بر گهین — گربه چشم هلنک خشم از کین
گربه موش کون لبی دیده ئی — این یکی چشم موش گربه بین

امشب من و او حد و موبد — هر سه دو حدیث رانده بکدم
کانون شده قبله من اندرست — قانون شده نکته کاه جیبم
در کانون نفس اصل ابلیس — در قانون علم شخص ادم

جوری از کوفه بکوری ز عجم — دم همی داد چه لیفی می جست
گفتم ای کور دم جور مخور — کو حریف تو بسوی زرلست
هان و هان تا ز خری دم نخوری — در خوری این مثلش گوی بخست
که خریرا بعروسی خوانند — خر بخندید و شد از قهقه سست

گفت من رقص ندانم بسرا   مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خواندند مرا   کاب نیکو کشم و هیزم بجست

سیزده جنس نهاده است بنی   که همه مسخ شدند و همه مست
زان یکی خرس که به خنثی طبع   دیگری پیل که به فسق برست
من خریدم کو مسخ نبود   خوک شد چون ز خری کردن رست
بود اول خر و اخر شد خوک   چون به بنگاه جهان دل در بست
سفله بود یعنی شد درون   لب آمد و بلی شد مست
نیز خلق بدی دان که بطبع   در بدی سفله تر از خود بنشست
تا مغر ساخت لشهری بر ظلم   چون دل از مولهٔ کم کاست گشت
بنک بد گشت درین منزل هم   گرچه بد بود دران مولهٔ بست
احمقی بود سیاهی در دل   ظالمی گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد احمق   درج اید چو دقایق شد شست
چون ز احمق عوان طبع شود   شهر روزی که ببغداد نشست

شهر روزی که ابو خاصه   کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست   که لشبر سکش به پروردند

دوش از آن زمان که چشمه زر آسمان   سیماب دار زان کو جاره زمین گرفت
سرا گرفته دیدم گفتم ز تیغ مهر   جرم فلک لبس سپر ابنوس گرفت
از آن ستارگان ز حسام جهان دین   چون سنگ گرنده که زما دمنین گرفت

سیمرغ دولت از فرع دیو گوهران   در گوهر حسام سلیمان نگین گرفت
خضر است کز قلادهٔ اهرمن بزرگ   گم گشت و در حمایهٔ روح الامین گرفت
ترسا عروس ملک چو وخت فراسیاب   در ظل پهلوان تهمتن نگین گرفت
ظلمت سیاه روی که زنار جمری   در مادر اینت البستین گرفت
شمشیر و دین نگر که ز شمشیر اهرمن   همچون سروش مرگ صور یقین گرفت
خاقانیا از لکم شمشیر خادمان   اندر مشک گر انگبین گرفت
یا عنکبوت غار ز هیبت بای پیل   اندر حرم کعبه پیل آفرین گرفت
چون بچه شد زبر سنش من ز نج نحس   گفتی که چشم در آمد و دیو لعین گرفت
از من گریخت حادثه ز اقبال او بجم   علت ز یاد علیسی گردون نشین گرفت

از بدان نیک ترس خاقانی   تا دل و دین تو تبه نکنند
با خدا اعتقاد پاکان دار   تا پلید انت خاک ره نکنند
بر تن و دین مدار خال سپید   تا خط عمر تو سیه نکنند
بده انصاف خود که دین داران   جز بر انصاف تکیه که نکنند
گناهی ز مخلصان باز آد   کاهل اخلاص خود گنه نکنند
مبکش از طعن پاکبازان که سگان   جز شناعت بروی مه نکنند
دوستانت خواهی که عوام   یاد مهر تو به مه نکنند
ماه نورا چه نقص اگر کبران   ماه نو بنگرند و چه نکنند
گر چو جمشید جمع خاصان را   تات چون سایه وقف چه نکنند
شوخ رویی مکن که بادان   گه کشتنه احتمال که نکنند
مبش چون نقره بوی دار مباش   تات چون زر اسیر که نکنند

باش یکدل که هر که یکدل نیست / ورچه آتش را [illegible] همی کنند
از دو دل دم مزن که در یک ملک / خطبه شهر بر دو شه نکنند
هر سفر از تاکله و ادان / سرت بی مغز چون کله نکنند
بغرض دوستی مکن که خواص / درهم و الیتیم بی شره نکنند
با مهان آب زیر کاه مباش / تابت بی آب تیزکه نکنند
بس نشین از حسد ور از گیتی / جز لب بن جای بنگه نکنند
جون کنی دوستی دلیر درای / که حنا را اسیر سیه نکنند
از حسان همت کسان مطلب / کورخ و قیل کارشه نکنند
با سران کوس راست گیر هست / تا بجشم گزت نگه نکنند

بهشت صدرا تا دولت تو در دربست / بر آستان تو در های آسمان بگشاد
فرشتی بهر زر زلیت تو کرد شرف / بجانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید الصفت / ز در که تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهره بازوی سبد کان تو گشت / از آن قبل ز قبول فنا شد ست آزاد
سپید جهان گوی از دولت تو کجاست / که صورت شب و روز الابنوس نهاد
بیا و حضرت تو یوسفان مصر سخن / مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ز بود بنده و نابود او چه بر خیزد / کجا رضای تو بود و هر بود به باد
رضای خاطر تو چون تو نتواند جست / که آب داد سیمرغ جم تو انداد
خدایگان سپهر آستان نکو دید / که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
در آن مبین که ز لبست در دو کری است / کی خلیل بمیر از درود گری زاد
در آن چه عیب که از ضرب بشکند الماس / هنر در آن که ز الماس بشکند پولاد

دل من اندر جهان نبای را / بدین دلیل هر نام من هر دلیل نهاد
دهان دهر مکو سر جهان بنا کنم / که ره نبود نفس را که کو دم فریاد
بباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن / ز خشک بید سرا فسرده چه آری یاد
ز نخل میوه توان جید جون بازی دست / ز بید کرم تو آن یافت چون بجنبد باد
اگر جهان من از غم کهن شده ست بدست / جهان بمدح تو تازه کنم بجای تو باد
دلی که مدح تو ساز د شکسته به که درست / جو جای گنج سکالی به که آباد

خاقانی بلند سخن در جهان منم / کار او از جهان روشن حکمت منست
ضرب الذهاب داد شیاطین ازو را / این تیغ عدل کز ملکان قسمت منست
این گنبد فرشته سلک آدمی خورست / چون دیو پیش خم کرده خدمت منست
اسباب هست و نیست اگر نیست لونکا / کین نیستی که هست هم از همت منست
کی مانده هم خباثت دنیا که روح را / گر یو سفند دلوکش عصمت منست
منحو ابستم که رد کنم احسان خواجه را / زین خواجگی که در بنه همت منست
حضر از زبان کینه پیام آورید و گفت / که احسانش رد مکن که ولی نعمت منست

دوات من ز برون چه بول و درون دریاست / نهنگ و آب سیاهش عجب به آن ماند
عمود صبح ندیدی سواد شام در او / دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
زبان خامه جوشن وزره برکن / به دور باش سنان مغل ترسان ماند
جو خسروان کند رزم بر مصاف نطق دوات / از آن نگار زر از خسروان ماند

عنان هیچون در دست طبع خاقانی
از آن جهت بسمرقند خضر خان ماند

۱۹

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت / برآمد آیت مستنجد از صحیفه حال
چو صبح صادق دین آهنگ ظل الله / برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
چه آفتاب که همش چو آفتاب ابر / دوان کنند خوی تب لرزه از مشام جلال
چو در چهار دری ملک شد بچهار جهت / مثال نور فرستاد آفتاب مثال
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه تسلیم / مثال نور نویسد برو قلم تمثال
به بین مثال خلافت بدست نور الدین / که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
فلک چو غو و صلیبش بر اختران بنهد / که صرح دار بود اختران بگاه زوال
خجسته نایب صدر الخلافه عون الدین / که از شمایلش آبستنست باد شمال
چو پیک خوطه بدار الخلافه باز رسید / سلام بنده رساند باستان جلال
دریغ تنگ مجالیست ورنی تا بد / که راندمی بثنا خلیفه سحر حلال

عصر الزمان غضن كما له / لكمال السلطنة عن المستنجد
ختم الخلائف في خلائق جده / لخليفة الله المطاع المهتد

خسرو خاقانیا عذرا که چون هندوی تست / هندوی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
او غلام داغ بر رخ هندوی درگاه تست / عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک
خادمش کردند خاتونان خرگاه فلک / تا ورا خاتون تمغا دادی احسنت ای ملک
بر قراخان شب و فغفور روز از شرف / در طغانشاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک
روی در دریا دولت نیست گر که لقا / گز چو از حضرتش جا وادی احسنت ای ملک
بر گرفتی آبی از خاک سینه خوش دلا / راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک
چون زو از ظلم شروان تا توانش یافتی / شربتی عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون عرش یافتی در عقل چون عقل از جهان / خانه بالاش ما وا دادی احسنت ای ملک
ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا / بس مبشر مرغ گویا وا دادی احسنت ای
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک
خانه چون خلد است و من چون آدمم زیرا مرا / حور گندم گون حسنا دادی احسنت ای
نایب یزدان توی امروز چون یزدان اگر / خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای

اگر کسی پس احمد روا بدی مرسل / بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان خوانی آن بزرگی را / که در جهان سخن ملک او سلیمانیست
رسول باز پس پرانزار گونه فتم / بجان پاک عزیزان رسول شروانیست

گنج فضل با افضل شادی شناس و بس / کز علم مطلق اینت دوران شناسمش
استاد حکمت من و شاگرد حلم دین / کز جنبه فن فلاطن یونان شناسمش
چون عقل و جان عزیز و عرمت الاحرم / جان ور ا رعقل و عاقله و جان شناسمش
قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن / چون آفتاب امیر خراسان شناسمش
سلطانش امیر خواند و من بر جهان فضل / سلطان شناسمش سلطان شناسمش
آن زر سرخ را که بسیاهی محک شناخت / نه شاه محک خلف کان شناسمش
باز آنکه مور جو صدله و دیو کو مرم / هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش
هر هشت حرف افضل ساو لست بردمن / حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش
ما عقل را خلیفه کتاب است خضر وار / هر منیست طفل دبستان شناسمش
وارم دل و دو دیده از اشعار او مست / تا خوانده ام چهارم ارکان شناسمش
در خط او چو نقطه اعراب بنگرم / خال رخ برهنه ایمان شناسمش

نجم زحل سواد و واتش نهم خبانکه — جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
اشعار رش از عراق ره آورد می برم — کاکیه خبر و شروان شناسمش
بریعش برکوارم اگر گلشکر دهند — شعوش حوارنی ست که بزان شناسمش
تفاح جان گلشکر عقل شعر اوست — کین دولباده بهمت شاهان شناسمش
چو در امثال او نظم از دانش انت جهل — قطران به ترک قطره باران شناسمش
گرچه کثیف جولته بود سبز و کوزبست — حاشا که مثل لبته خندان شناسمش
نثار جانم اوست که از عقل همچو عقل — فردست آفرینش انسان شناسمش
خاقانی از ادیم معانیش قدر هست — ان قدر ده که قبله خاقان شناسمش

صاحبا نو بنو تحیت من — بتش تا بوس سرفراز فرست
قطعهٔ گر نشاطه از بدم — بجهان جوی دین طراز فرست
پیش خوان بایهٔ سلیمانی — سخن مهر کرم ناز فرست
نزد محمود شاه هندگشای — نقش هندوی ایاز فرست
حال ذره بافتاب رسان — راز صعوه بشاهباز فرست
شمعاتش کیقباد دوم — از من این یک سخن براز فرست
کرم انتظار لبشت شکست — مومیائی چاره ساز فرست
جگر از بس جگر که خورد بسوخت — شربت نو جگر نواز فرست
ارمن تشنه اسخیای نوشند — جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبرم را نیاز عطات — دیت کشته نیاز فرست
سحر بین شعر شعرها بشکن — کان طلب آنچه سهوی کاز فرست
بلبل اینک صفیر مدح شنو — کند تا سوی حق باز فرست

بس درازست قد او مپرم — درج الغام هم دراز فرست
ان عطا کز ملوک یافته‌ام — عشر ان وقت اهتزاز فرست
افتابی و من ترا خاکم — خاک را آتشین طراز فرست
بشراد حتی فرستادم — سوی من خلعتی لباز فرست
با صلت ده با نسکار مرا — یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان لبیی دارند — گر فرستی باحتراز فرست
لولو و مشک کز نگارستست — هر دو با قلزم و طراز فرست
سحر بابل گرت لبید نشد — سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نبرید — باز با کوزه دراز فرست
یوسفی گر بسنده قلب ارزد — باز با جاه مفتده باز فرست
باز پرورده بکر طبع مرا — لکم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر ملکه بانه اکن — از عراقش سوی حجاز فرست

ای امیر امرای سخن و شاه سخا — بسخن جنب عطارد سخا چون خورشید
تو نی استاد سخن هم تو نی استاد سخا — حاتم طائی رشاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توی و همه ریسی توهم — ریسمان را سخا و سخن لست تو نه
از سخا از تو تمنا کنم ان چیز که هست — بو سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سعید

خاقانیا بتقویت دوست دل منه — ور غصه شکایت دشمن جگر مخور
چون شد یقین ترا که بد و نیک از ایزدست — بر کس گمان به دوستی و دشمنی مبر
ای مرد دشمنان چه بسا که دوستان چو خاک — انجا که حق ببین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت | دشمن نماید و ببرد دوستی بسر
در هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم | هم باز گردد و شود از دوست دوستر
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام | یعنی غرور دوست شوی پست مختصر
از ترس دشمن است ترا دوستی عظیم | کز دزد پاسبان شنود بام کان بر
پس دوست دشمن است بانصاف نازنین | پس دشمن است دوست بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو | با هر که دشمنی کنی از جان مزن خطر
کان دشمنی و دوستی گر اینچنین بود | از عادت یهود و نصاری دهد خبر
گر دوستی مسیح نصاریست در سمر | ور دشمن مسیح یهودیست در سقر
گر چه مسیح را حذر است از دم یهود | از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن حرامزاده کی ار چه بد است بد | اما خجالت دم ابن اللهی بتر
گر عقل این سخن نپذیرد که گفته‌ام | آن عقل را بتجربه دیوانگی شمر

خاقانیا ز نان طلبی آبرخ مریز | کان حرص کابروی برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان نا شده بخورد | با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
پس مورکان ببردن نان ریزه زراه | بی سوده کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار | بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز | جان از حرص در سر کار دهان کند

مرغکی را وقت کشتن میدواند ابلهی | گفت مقصود از دوانیدنش نازک کشتن است
تا تمام مرغیم خاقانی که ما را روزگار | میدواند وین دواندن فذلک کشتن است

کمین گشادن دهر و کمان گشادن چرخ | برای جلست بدانی برای کینهٔ من
ز نوک ناوک این ز کمین نما هین وار | هزار چشمه چون رگهای است سینهٔ من
من آفتابم و سایه نه ام که کم گشته‌ام | چو کم کنند بکف آرد دگر قرینهٔ من
نه نه بنجر دم بر فلک گمان نکشم | که سر نگون چو کلاه کنند سفینهٔ من
اگر قناعت مال است و گنج فقر منم | که بگذرد ز فلک و نگذرد ز خزینهٔ من
مدخل و خرج و ظلم بین مدار دست که | که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من
جو آبگینه ولی لشکم ز سنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
بگلشتم اگر سر جدا کنی چون شمع | نکو بد آهن سرد طمع گزینهٔ من
تمامی حکمت خاقانی سخن بر اوم | که هیچ خوشه نلرزد برای چینهٔ من

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش | کو هر که زاده سخن لست خصم تست
گرچه دلت شکسته ز منت شکسته نام | بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منعمی نیابی چه معرفت چه جهل | چون آل زرنه چه شبستان چست
مسعود سعد نه سوی تو شاعر است فعل | کاندر شخش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصر لست | کاندر قصیده باش زند طعنهای جست
آتش ز آهن آید و از وی گشت آهن آب | آهن ز خاره زاد و ز وی گشته خاره ست
فرزند عاق رنگ شهر بر گیرد انده | نخل نبرد دست باد ز ننده نخست
حیفیست این ز گردش ایام خاره | این ناخنه بدیده ایام در برست

خاقانی از خسیس آزادی امید است | بنده شکی کند فلک ورزق ننهاد
نمیدیشد از فلک لحظ دسنبلش لحو | بر کهکشان فوشه بود زین خنداو

زین مرغزار سبز بجوید حیات ازانکه	قصاب خلق حلق بود گوسفند او
خضرست خان و خانه بعزلت کنید دل	هم خضر خان و مشعله اوز کنبد او
خاقانی از حریف گزیدن گران گریز	کانزا که برگزید گزیدش گزند او
هرچند کان سقط بدمش زنده گشته بود	چون دست یافت سوخت دلش سقط داد
خورشید دیده که کند آب را بلند	سردی آب بین که شود چشم بند او
حاسد چو بشنید این سخن بهجو شروی	هرکه نمایه این سخن لور کند او

خاقانیا مسیح دمان زین خران دهر	نامشت جوین جراست سخنهات کندمی
مردی کی جا شوی بدر خانه طفل طبع	شیری چرا کنی زسر لابه سگ دمی
مردم مجوی یار مخواه از جهان که هست	یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
درگاه حق شناس که دیوار بس دود	بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
چون هر دو میم مردمه در چشم کاینات	کورست هر دو مردمهٔ چشم مردمی

شب نباشد که آه خاقانی	فلک چنبری نمی شکند
گرچه از روزگار زاد سست او	روزگارش بکینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید	لیک سنگ آبگینه می شکند
نیک مردی کجاست خاقانی	که درو در جهان مردمی یابی
نیست مرغی که جولش بجهان	دانه پرور دمردمی یابی
خود جهان مخنث انکس نیست	که دروه مردمی یابی

چون دل رفته دار خاقانی	کاب دولت هنوز خواهد بود

فلک از زرد و سرخ شام و سحر	بر قدت قلعه دوز خواهد بود
خاک اگر زانکه بود تیره ترست	عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد	آن زمانی که روز خواهد بود

امن جستی مجوی خاقانی	کین مراد از جهان نخواهی یافت
اندر افلاس خانهٔ گیتی	کیمیای امان نخواهی یافت

از کمال است خاقانی ز نقصان دهر	از نهان آب رخت خواهد بعد ازین
خسروان بهر پاک خسروان از زهر	ورنه بتوان خون سفله انگار ازین

روزی میان بادیه بر لشکر عجم	دست عجب چو غمزهٔ ترکان سنان کشید
دیوان میغ رنگ سنان گنج جوان	گرزک نیزه شان سر کیوان زبان کشید
تیغ از هوا بباری ان میغ چهرگان	اندر برق نیزهٔ آتش سنان کشید
ما عاجز دو میغ که بر دامن فلک	قوس قزح علامتی از پرنیان کشید
مس در کمان نظاره که ناگه بریخت	چون آب درد دید جو آتش زبان کشید
گفتا مترس ازین گره ناخدای ترس	کانیک خدای کعبه برایشان کمان کشید

رشته گز داشتی در سر کلک خاقانیا	گرز بانه‌های هندست ساخت و کلک داود
از سرت بیرون کشید آن رشته دربا	چون فرو دیدی ز رشته کاهی بولاد بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست	گو هرچه هست بزر زبان گوهنش نشست

کیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست

باکیدر روزکار بجنه ابلیس هست

گنجها بر دل خاقانی اگر عرض دهند
جرخ دندان خایی انگشت بدندان جرا
نه تحیر ز دل اسبستاند ز ملوک
دل خاقانی دولاب روان جا ماند

نه فلک ده یک آن جیز بود کو بدهد
بنکردی بدان این همه نیز دهد
بتواضع نه بمنت سوی بد کو بدهد
هرجه ازین سو بستاند بدکر سو بدهد

شاکرم از غربتی که فاقه و فقر است
خوان رنگ آرزو بر اندم زین بوی
بر قد همت قبای [illegible]ل بدوزم
کلکی جو نی طراز از اشتی من
دور فلک زانکه دمی نرسید دهم
بصنعت که خدای تجربه رازم
دهر ز جای منیست نکدزم از وی
از تک و تازم بدانست که جز
اقجه زر کو هزار سال بماند
خواه ظلم باش و خواه نور کزین بیش
کار من این به که این و آن بطرازد

فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
جست زمین آن تنی کز آتش آز است
گرجه بیالای روزکار دراز است
نیست مرا اشتی جه جای طراز است
گرجه مهندس نهاد و شعبده باز است
شکل فلک جیست حلقه در از است
مسکن زاغان نه آشیانه باز است
نیستی است آنکه حاصل تک و تاز است
عاقبتش جای هم دهانه کاز است
دیده خاقانی از زمانه فراز است
آنکه مرا آفرید کارطراز است

زندگی خستگی است خاقانی
این همه کارهای بس دراز

خفته آگه بیک نفس کردد
تنک کوته بیک نفس کردد

منم که مجو کان دست یال تکلم
اگر نه کعبه بدی در عرب جکامرا

همه ز غمزه خدنک آخته کمینه من
که نیست در عجم امروز کس قرینه من

بشنو ای بیرسند خاقانی
تن علم است دفعه و علم تن است

خاک کشتست این جوان علم طلب
علم جان جوی و جان علم طلب

خداوند معنی میان لطفه نهادن
ز آفتاب و هوا دان که تخم بالیزش
حلال زاده صورت جه شود هر دکه فعلش
حرام زاده لطف که دارد لیت معنی
بآب تیره توان کرد نسبت لولو
نه کل بنسبت خاکی نخست دردسر آرد
در آفرینش لطفی بود زمایه ناقص

بدست کس بجز این نیست کان لطف براند
زیر زکرجه بر آید خجسته آنکه تخم فشاند
در آزمایش معنی باصل باز نخواند
سزد که داور شرع الاحلال زاده نخواند
ببین که لولو روشن بآب تیره جه ماند
جو یافت صحبت آتش نه دردسر بنشاند
ریاضتش بکمال که واجب است بماند

گر کهان بشوند خاقانی
کهتری جون که مهتری یابد
خورد شاخی که شد درخت بزرگ
هر ذلیلی که حق عزیز کند
کاو را جون خدا ابا ناک آورد

تو در آن شان منکری منکر
هم بدان خشم کهتری منکر
در بزرگیش بهر سری منکر
که عزیزیش نشکری منکر
عمل دست ساری منکر

باور نکردمی که رسید کوه سوی کوه

مردم رسید بمردم باور نکردمی

کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسید — من مرد غم چرا نرسیدم بمردمی

دوست و دشمن گشت و دشمن دوست خاقانیا — از زمان کاقبال با او یار نبی بر درست
تا تو دولت داری انگشت دو دشمن دوستتر — زانکه نتواند که بیند شاه خود در تربت
بس چو دولت روی تابد مر ترا از هر که هست — دوستتر گشت آنکه بود از ابتدا دشمن ترست
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمن است — دشمن از دوری دولت شد باخر غمخورت
دشمن معشوق خود در دوست دارد هر کسی — این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

آب شهوت غرق خاقانی — دست ازین آب هم باب بشوی
بس که سرخاب روی عمر بشست — این سفید آب پشت شهوت جوی
رشته جان مبر ز مهره پشت — سیم سیما مبر ز سکه روی

از چه شهوتی چه کاهی عمر — عمر کاهی تو هر زمانی چرخ
تو بیک جان دو جان ستان داری — جان ستانی تو جان ستانی چرخ

دولت خاقانیا ز چرخ فلک راست — که آن چوگان جنبش گوی ندارد
ز جیب مه قوارت زبید از سحر — که بابل چون تو جادوئی ندارد
خرد بوسد سر کلکت که چون او — عرابی نطق هندوئی ندارد
بشروان کز کرم رنگی نبیند است — بباب الباب هم بوئی ندارد
ندانم گرچه دریا دارد اما — گریبانش نم جوئی ندارد
چو گشتی شو عنان از بار دم ساز — ازین دریا که لولوئی ندارد

ندارد موکبی کایام در وی — ردیف هر سگ آهوئی ندارد
نکوئی گرچه معنی لشکر بدست — که مشک آهو آهوئی ندارد

همه کارم چو دور آسمانی — چو دور آسمان زیر و بالا
لب بی لب چو دندان شانه است — ازین در دانه کن آئینه سیما
دلم مرغیست در قفس چون سنگ — چو سیم قل هو اللهی مصفا
دگر سنگ آب نطق من ببرد — نخواند قل هو الله طوطی اسما
مرا گوئی چرا بالا نیائی — که از بالا رسد مردم ببالا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که سنگی همتم باشد ز بالا
مرا سرسته نتوان داشت بر پای — زبس را عنا گویان رعنا
مگس آن گردن از شهپر طاوس — عجب زشت است بر طاوس بالا
اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ — ز روی رشک معذورست زیبا
چرا دارد مگس دستار و فوطه — چرا پوشد ملخ را تین دیبا
دل من دیک سنگین نیست و لیکن — که چون بشکست نتوان بست غنجه
بلور جام را ماند دل من — که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصی است بی سر — دو دست آن شخص را امروز و فردا
اکرام و زرت بدست جلوه کرد است — کند فردا ابر بگر دست او را

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان — برای نشست آخرین صف گزیند
الف نیز گو سرور حرفهاست — چو پیوست خواهد باخر نشیند

گر گشتنی ورای خاقانی   نه ورا عیب و نه ترا هوس است
زحل نحس تیره روی نگر   کز بر مشتری است مستقر است
هر کجا نفط و آب جمع شوند   نفط بالا و آب زیر تر است
آن نبینی که بر سر خرمن   دانه در زیر کاه بر زبر است

خاقانی اگرچه سنگ اهلی   تا اهل فنت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند   بر دست بدانت بر گرایند
زری که بانگشت بشناسند   سنگی که به بیرت آزمایند

خاقانیا بدولت ایام دل منه   کایام مفتنه ایست خود آن مفتنه مریست
روز و شب است سیم سیاه و زر سفید   بیرون ازین دو عمر ترا یک نفس نیست
چرخ است و خوشه تر که کشن بد انجنیم   سکان صاع کو دهد دگری یک قفیز نیست
چون در زمانه جز نه اری خرد چه سود   کانرا که خیر نیست خرد هیچ خیر نیست
بر خوشه حیات مشو غره کاسمان   سیاف چشمه ایست که او را نظیر نیست
آن برنگر که بر لب طفلان همی دود   بهر مویز مویزکی که جز آتش غریز نیست
روزی بدست طفل شود کشته بیگمان   چون بنگری [illegible] زر جنبه مویز نیست

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست   بالای آن سه چیز در افزای کس نیافت
چون هر سه چیز داری از همه کس شکر گوی بیش   کین هر سه کیمیاست بیک جای کس نیافت

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من   زانگه که کعبه وار درین ره سپرده ام

گو چه زهر چه دوست بد آزار دیده ام   ور چه زهر که خصم بد آسیب خورده ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده ام   بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده ام

که خرمی از غفلت که غم کنی از عقل   در هیچ ورنگت نه در نکبت و نه حال
خاقانی ازین راه دورنگی نگران شو   با عاقل زین راه یا غافل غافل

غصه دل گفت خاقانی که از ابنای جنس   کس نماند و من بنا خجان چنین وامانده ام
همرهان چون آفتاب اندو جنبدان همه   من چرا چون ذره سرگردان و حیران مانده ام
همرهان چون جدول و جدول سطر رانده ام   من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده ام
دوستانم همچو قطب و نجم مریخ و سهیل   رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده ام
همره اند آن پنج تن چون کاف ها یا عین صاد   یک تن چون قاف والقرآن من تنها مانده ام

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد   در نگردی خاطر او نور بیوند آمدی
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم   از خراب غیب لفظش وحی مانند آمدی
گر باول بستندی جهل نیزنی زنوم   نخل موی را رطب شیرین تر از قند آمدی

خاقانیا چو آب رخت رفت در سوال   مستان نوال کس که نوال اشنای اوست
در خستگی رو مطلب مرهم قبول   نه دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست
ابرا که بشکنند و نوازش کنند باز   یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که بکشند گردنش   بزر از آن کشند که آن خونبهای اوست
کرم که کان زر شود آن گردن شتر   او از زر چه سود که سود خشک قفای اوست

خاکیست ترا دایه از آن تیز کم روزی — خون تو خورد دایه بهر آنکه گر تو
ای پیر ز خاقانی اگر پند پذیری — زین پس نشود عالم خاک بخور تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون — دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
ناچاره شود چهره تو بی سپر خاک — گر چهره خاکیست کنون بی سپر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک — فردا بغذا خاک دهند از جگر تو

چه شد که بادیه بربود رنگ خاقانی — که صبح فام شد از زاد و شام گون آمد
در آفتاب نبینی که شد سیه گسون — چو تیغ زنگ زده تیغ رنگ خون آمد
میان طعنه دران کش سموم بادیه سوخت — که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
مکن بکون سینه دیگ اینکه پخته به بین — که از دهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا ز عاشقی درد دل منال — گر ناله هیچ درد تن آن بهی نه دید
بیمار روزگار همه از اهل روزگار — روی بهی ندید که جز روی بهی ندید

خاقانیا بسایل اگر یک درم دهی — خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم مکنی ای خواجه بر منه — تا داده را بهشت ستانی سزای خویش
تا یک دهی بخلق و دو خواهی ز حق جزا — آن را ربا شمردی عطای جزای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست — بدهی بهر که هست نخواهی جزای خویش

خاقانیا بجاه مشو غره غمزه وار — کز خود بجای بهمن و جمشید از قضا
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار — راندند بر دو کار جهان هم بر آن نوا

زخشند و رفت روی زمین بجنبان تخته — بود آنکه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه ثبات این ملی آمد از نهاد — نه در نجوم آن خللی آمد از قصا
یاد تو بگذریم پس از ما بسی رود — دور فلک بکار و قرار زمین بجا
و آخر بنفخ صور کند قهر کردگار — بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

همچنین فرد باش خاقانی — کافتاب از چنین دل افروز است
چه کنی غمزه کانکش یار — که به تیر خطا جگردوز است
یار موی سفید دید گریخت — که به نزدیک دل نوآموز است
آری از صبح در دو بگریزد — گر بی جان سلامت اندروز است
بر سرت جای جای موی سفید — نه عذار سپهر کین توز است
سایه بامیست بر تو بخت سفید — آن سفیدی بخت دل سوز است
گرچه مویت سفید شد بی وقت — سال عمرت هنوز نوروز است
تنگدل چون شوی بموی سفید — که درافزای عمرت امروز است
شب کوته که صبح زود دمد — نه نشانی درازی روز است
تو جهان جو نوح پس کن ازانکه — سام بر خیل جام فیروز است
طعن نادان بنصیحت داناست — زدن یوزه عبرت یوز است
نام پر داز شرق و غرب تو نیک — که حد عیبت جو عیب هرموز است

خاقانیا جهان که طریق تو می زند — زاغند زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترا روی زر کند — نارنج از آن کند که ترا زو کند زبوست
گیرم که مار جوبه کند تن لشبه مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

شب رحیل چو کردم وداع شروانرا — دریغ حاصل من بود و درد و حسرت من
شدم بر آتش هجران بدم بر لب آب — ارنبالید از درد و حال قصه من
به تیزی غم من بود بری غم من — خروش سینه من داشت وجوش غصه من

تا شب دیده نبینی که خاک می شوم — هم آن طمع که از عمر باز یابم از و
زری که نقد جوانی است کم شد از عمر — درین سرا چه خاکی که دل خرابم از و

ای شفیع صد هزار است چو خاقانی بحشر — بنده مرتد بود دست تو ایمان تازه کرد
گر زبان او خباثت داشت از هر جانبی — آن خباثت بر گرفت اشکی که طوفان تازه کرد
چون زبان و بهتان او خجلت بسر گشت — بر درت یک نفحه مصباد ایمان تازه کرد
زین سفر مقصود اساسش تو بودستی نه حج — کالامان گویان بدرگاه آمد و جان تازه کرد
پیش کعبه نفس حسی بهر قربان ببرد — پیش حضرت جان قدسی گشت و قربان تازه کرد
این دو حرف از خون دل بنوشت و در خاک نهاد — نسخه توبه است کز خونابه مژگان تازه کرد
پیش بالین تو زین زرداب گرم گان بریخت — زعفران سود و حنوط نفس باران تازه کرد
بست از جان عود در دل عود سوزان کرده بود — هم ز سوز سینه عطر سود سوزان تازه کرد
تا باستسقای ابر رحمت آمد بر درت — کشت زار عمر فانی را ببار آن تازه کرد
عمر ضایع کرده دارد ز تو چشم قبول — گر قبول تو قباله عمر نتوان تازه کرد
قدر آن داری که از عذر ای قبولش در کشی — کانکه مقبول تو شد توقیع ایمان تازه کرد

یا صفوة الرحمن شافع حلقه — انی اتیتک عبد زرق عانیا
قد کنت مرتدا فادرکنی الهدی — فغدوت مرتدا به نیک تائبا

لوری گفت مرا در عرفات — که مزی چنگ نگیرم بس ازین
گر چه زنگی نقیم بهر نشاط — عادت زنگ نگیرم بس ازین
تو گوا باش که چون حج کردم — می خوش رنگ نگیرم بس ازین
توبه چون بیخ فرو برد بدل — شاخ هر شنگ نگیرم بس ازین
دست سلطان خرد بوسیدم — پای سرهنگ نگیرم بس ازین
تا مور تیغم با جوهر نور — ظلمت زنگ نگیرم بس ازین
شاهد دوست کش افتاد جهان — در بر شنگ نگیرم بس ازین
ناخن چنگ گرفتم که دگر — زلف چو چنگ نگیرم بس ازین
چنگ چون در رسن کعبه زدم — گیسوی چنگ نگیرم بس ازین

چون نجد کوفه بازآیند حاج از بادیه — خلق یک فرسنگ استقبال خونشان میکنند
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله آب — گرچه همه آفاق استقبال ایشان میکنند

دور کمال بانصد هجرت شناس و بس — کان بانصد دگر همه دور کمال بود
خلقند متفق که چو خاقانی نزاد — این پانصد که مدت دور کمال بود

خاقانی از بباده کشد دست بر مکن — از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید — این نظر کرد ورای زرد منگ کعبه را
سوگند میخورد که ببوسد بجز دو جای — یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن — که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

دبیرکی سحر آفرین کو انشا — ولیک زحمت این شغل را ندارم
بدست گاه دبیری مرا بفخر کند کن — بپایگاه وزیری قلم نیارم سر
چو آفتاب ضمیرم عطارد وی حکم — کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

عذر داری نبال خاقانی — کاهل کمتر داری آشنا کمتر
دشمنانت ز خاک بیشترند — دوستانت ز کیمیا کمتر

گنج دانش تراست خاقانی — کار دونان بآب و رنگ چراست
نام شاهی لشکر داو ستند — بس حلی بر تن پلنگ چراست
هفت اندام ماه از سیم است — هفت عضو صدف ز سنگ چراست

من قلم رانم او بوقه زنی است — کلهش بین که لعل بوقه اوست
دست من کم ز پای او ستو بلی — قلم من کم از دبوقه اوست

روبا در و دشت خاقانی — خانه و خوان ناسزا مسکر
تا برون رشیه کیا بینی — ز اندرون رشیه دیکیا منکر

بخش بخش است فضل خاقانی — دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شتر گربه است — که ده فضل بیش و دولت کم

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر — کیمیا شد اهل و بل کز کیمیا نایافت تر

۶۸۰

آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت تر — الکیمیا سیمرغ بگذر آشنا نایافت تر

چشم خونین همه شب قامت غم بالم — تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه — دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
اول آن عود دم خایه و دندان کی این — وآخر از سوخته عالم دندان خایم
گر من دندان گردند سعید این شرح — کاول و آخر دندان کسان را شایم

نه همت من بپایه راضی است — نه پایه سزای همتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه — بگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه چو همتم برفراز — یا همت من چو پایه کن پست

خطی مجهول دیدم در مدینه — ندانستم که آن خط آشنا نیست
بدان خط اولین سطری نوشته — که چون انزد خورشید ثنا نیست
بجان بادشا سوگند خورده — که نزد بادشا جز باد شا نیست
چو خاقانی نداند لین چه سر است — جواب این سخن دادن روا نیست

همه هم شهریان خاقانی — با وی از کینه در نیامیزد
چه عجب را و رابیک جا نیند — لیک با یکدگر نیامیزد

خاقانی اگرچه راست پیوندی — پیوند تو کژ نهاد ننشیند
آری همه کج ز راست بگریزد — چون دال که در الف نه پیوندد

15

ترس از بدی خلق خاقانیا — ولیکن بده امان خلق را
و فاطمع کرد آن ایمن مباش — ز غدری که طبعی است آن خلق را
دروغی جو آن بر زبان هم ازان — که صدقی رود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا شود — قضایی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین — بدی کاید از آسمان خلق را
بدی خلق هر چند فزون تر رسد — نکوهی فزون تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک — بدل دشمن خویش دان خلق را

ها کا ملکا قدر فلک را — جز بهر سجود خم نکردی
جلاب خواص در در ابرد — الا بسفیده دم نکردی
آن چیست که از بدی نکردم — وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جزای حرمت — چون وقت رسید هم نکردی
خاقانی را که مرغ عشق است — جز نامزدی حرم نکردی

خاقانیا قبول در از کرد کاردان — رو ترس و لیک ترس تو باز هر زهر اوست
دیوان فرشتکان انبیا اینجا که لطف اوست — مردان مخنثان‌اند آنجا که قهر اوست
هر حکم را که دوست کند دوستار باش — مگریز و سر مکش که همه شهر شهر اوست

منکه خاقانیم این به صفا یافته‌ام — که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از خامی کیشان — نیکویی کار نیاه آرم و اوست گواه
که نکویم که مکافات بدیشان مکن — لیک گویم که مرا از بدیشان دار نگاه

تا تو نازش فزون تران نکشی — عمر ترا الف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بر تو نیست — بر سر او تاج سروری نرسد
در علاست تخت و زیبی بر سر — هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه دو معنی را ماند تو خاقانی — کاندر دل از آنچ دوترسی است که جان هم
با خاطر او نارد مدحی که دولت گیرد — با همت تو ندهد مالی که دولت خواهد

همه در کار خسروان دریاست — یک صدف نه و صد هزار نهنگ
کشتی آرزو درین دریا — نفکند هیچ صاحب فرهنگ
که گهر نهد و بجان بستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ
در پناه خرد نشین که خرد — گردن از راست بالا هنگ
تو و گنجی لعبه روشن ایوان — تو و نامی نه میر و نه سرهنگ

دست بر پای آز نه یک چند — تا سری بر تو نه گران نشود
شو سر و پای را بدست بگیر — تا دگر بر در سران نشود

من خاقانیم عزیز حضرت — زانکه عهدی خطاب من رانده است
هرچه یارب ندای حق رانده‌ام — لا تخف حق جواب من رانده است
من نکنجی و حق بهفت اقلیم — هر دو سحر ناب من رانده است
بیک انفاس بر طریق مراد — دعوت مستجاب من رانده است
ناوک وهم بر نشانه غیب — خاطر تیز ناب من رانده است

گرچه دولت تو نیست ضعیف عقل / که فضول از جناب من آمده است
بخت گر خفت رای بیدار است / کز بی پاس خواب من آمده است
فضلای زمانه را یک یک / چرخ زیر رکاب من آمده است
وین فلک گرچه بد عمل دار است / هم به بینکی جناب من آمده است
همه جای نان من پخته است / همه جوی آب من رانده است

بس کسان از سودای خوبان در افشان جانها / کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون بنی آدم است / گر برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

تا ز شروان فور رم اعدا است اساس حکم / اصعد قارا بود در نزدیکی آرایش من
چون بمعنی زین دو معنی افتادم زانکه هست / در حضور آرایش و در غیب آسایش ز من

مال کم راحت است و افزون رنج / لاجرم مال می نخواهد عقل
همچو او کاهد کش فزاید روح / لیک بسیار او بکاهد عقل

نسبت از علم گیر خاقانی / که لقا شاخ علم را ثمر است
علوی را که نیست علم علی / نقش سودا است هرچه بر حجر است

عالم است از صف عباد الله / جاهل از زمره هم الکفر است
عقل عالم نه شعبه جهل است / خیل موسی نه سخره سحر است
شاه نشناسدت محل گرچه / سخنت زاد و سفره سفر است

۶۸۲

نزد مخدوم فضل تو نقص است / هش مرز گوهر مشک تو بعر است
زان فروغ دوان شنباسند / که عطارد فروتر از زهر است
چه عجب ریزه کشیند آب / که ز زر زلف و آب سیم سر است
زیر دونان نشین که شیر فلک / بسر منزل قمر دو گاو چراست
زیر کان زیر کاو دنبا شند / گاو عمران فروتر از بقر است

با نظم و نثر خاطر خاقانی / طبع کن تا چشم از در لک باشد
بانخ کوه کورک زر دارد / زر جو به را چه نخ و چه رک باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید / عطر بلینک مشک چه سک باشد

بلمشت خاک ارچه در بند کاخ و نوحی / برک خدا طلب کن بگذار شاخ سوخی
نیکوت داشت زاول نیکوت دارد آخر / ان معتقد ساز از قاضی نتوخی
با شعر من حدیث معزی فرد کدار / کین ره سوی کمال برد آن سوی نقص
چون تیشه ضمیر من آواز بدر بون / جان معزی آنجا معزی کند رقص

اگر معزی وجا خطار وز کار مستندی / به نظم و نثر تماناکه بنگار مستندی
زبور شید وز عبدک مثل نشد لشروان / وگر نه ور مستندی دوات دار مستندی
ز ور وز ز نفر جم جو ز روز ور ز بان / که فخر زور ز ور پستی کر اختیار مستندی
بر آسمان وزارت کر انجم هنر ستی / وزارت و هنر امروز در شکار مستندی

هر کرا غره گرد د دولت تیز / غدر ان دولتش هلاک رساند

۱۳

خاک بر فرق دولتی که ترا / از سر خاک بر سماک رساند
نه نه صد جان نثار آن دولت / که تواند ترا ازانجاک رساند
باد اگر برد خاکر ابر چرخ / باز خس از چرخ با مغاک رساند

منکه خاقانیم ز هر دو جهان / بی نیازم چه خوب هر دو جهت
عافیت خواهم این سری عینا / مغفرت خواهم آن سری بهشت

نیت من نکوست در حق دوست / دوستان از نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب / زشت من نیز خوب او باشد

من که خاقانیم نمود اری / مختصر دیده ام ز طالع خویش
گر چه هر کوکبی سعادت بخش / بر کند ز دیده ام ز طالع خویش
نیست اولاد و جهت و اخوان را / بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیک او هشتم و ششم خود را / کم ضرر دیده ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیات راز نجست / سنبر ز دیده ام ز طالع خویش
باز او را بوقت بیت المال / سک نر دیده ام ز طالع خویش
سر خر کو بخواب در نخت است / دورتر دیده ام ز طالع خویش
بس که بیداری از مالش را / دم خر دیده ام ز طالع خویش
صد مست عیب طالعم را لیک / یک هنر دیده ام ز طالع خویش
گر نماند در از دشمن من / من اثر دیده ام ز طالع خویش
بر کس آزار من مبارک نیست / این قدر دیده ام ز طالع خویش

کس نخست آزار من کار است / خود نبود از او هر که آزار جست

جون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد / بس جاه تبر دشمن زو شکر اندیشیم
دشمن ببدی گفتن جاهم بزبان آرد / بر سود منم زان هم جون شکر در ایشم

خواست از تو جواب سوال خاقانی / سوال را ز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی شفای کی / شفا چگونه دهد چون جواب باشد سرد

از زمانه منال خاقانی / گر چه در غربتت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر / که کرم را در وجه مجال نماند
تکیه گاه تقیت بعد الیوم / جز بر اکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را امانتعال بدان / که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته بدار / که ز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا انتهاب گریست / وای صفاهان ترا جمال نماند
گر سکالش کنی بهفت اقلیم / یک کریم سخا سکال نماند
سفلگان را در او دو هر دو ا را / کار بر یک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست همت نیست / هر کرا همتست مال نماند

بیغد ادمی در بر فالوذج / مغان من الخلد المو ذج
زلت بها انتم سبی رحلتی / نعمت خالا بغالوذج

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان / تا ز سگان خلق نشنوی سره گولی
تا ز چنین لفظ نام سفله نرانی / زآب خضر کام مار گرزه نگولی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی / نذر کن اکنون که بیش هرزه نگولی

دعاهات گفتم بحضرت بندر / اگر چه دعای کلام مستقیم
نه خاقانی گر همی عزم تحویل / ازین کلبه عزم سخن را مصمم
تماما که رخصت هر ابر ز خدمت / ز درگاه صدر صدور معظم

از عزیزان سوال دل کردم / هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل / معنی دل بخواب نشنیدم
آری آری هزار جنس طلب / لیک یک جنس یاب نشنیدم
گشت رد امید دیدم لیک / وعدهٔ فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم / زین خرابس خراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسیست / جوش جیش سحاب نشنیدم
عشوها صبح کاذبست گرنو / خبر از آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز سفله صدق نجات / جز دروغ سراب نشنیدم
همه عالم گرفت تنگ نفاق / نام اخلاص ناب نشنیدم
سبو گفت من بمعنی گو / یک خطا در خطاب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی / لیک از او بانگ آب نشنیدم

من بمعنی صدق میگویم
ذکر کس یک صواب نشنیدم

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین / کار دو شفات علت و آه نجا بهم
کاندر شفاست عارضه پیر سیدگار / واندر نجات مهلکه هر سیه گلیم
خواهی نجات مهلکه مشکر نجات خویش / خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا مقیم
تا زین نجات جاهلی دور رو نجات / خبات یان نه جات دهد نزه سلیم

از حق رضا طلب که سعادت بس بزرگ / وز دون حدیث راند که نجات ان قدم
ترس تو بس نجات تو و درد تو شفات / تا هی ز راستین شوی ای با شکوه هم
ره ابتدا خدای نماید نه انبیا / زر ز اول آفتاب بر دلش کف کرم
در یاد بست ابر لطفلان مهد خاک / سنبر کرم فرستد و او مادر نعیم

زر همچون مدی نیک از سر خاقانی / که زه همچون چو بد آید رمت نمونه شود
اگر چه به حضور تو نیک فخر آرد / شعار فخر تو از عار باز گونه شود
ز بهر گوهر همه نیکی تو بد شود لیکن / بقول نیک تو فعل بدش نکو نشود
وگر چنانکه ز سیماب زر سپید شود / به بین در آتش تا سرخ رخ چگونه شود
برنگ خویش کنند مرد را مغنی آن / که زر ز صحبت سیماب سیمگون نشود

هرکه جز در خلاب شهوت زد / در سر افتاد وش اسپ سرکش عمر
آب شهوت مران که مردم را / ز آب شهوت بمیرد آتش عمر

منه غرامت خاقانیا بها و فلک را / به بین فلک عجب باند بدان بنیاد ولی بس
فلک بمسخره مشت لبت نخم زفتادن / ز زخم سیلی مردان کبود گردن بس

لب هزار بسر جبه عدد رنجیه بکا | بزور مشعله مانیاک داده بنتش

انا سابق الفضلین یوم رهان | سبقت الی العلیا اهل زمان
تیلع عقل و اتساع رویت | و تنقیح قول و اختراع معان

نیست سالم دوده ولی بخن | نه فلک یک جوان مزیده چو من
لیک از فضل هست دولت نیست | فضل بی دولت اسم بی معنیست
گرچه طعنه ام زنند مشتی دون | چه توان کردن الجنون فنون
کین بگویم که ان در از شنود | طعنه شان خود بعکس باز شود
کان صفت کور ا تواند بود | گر صدا باز گوید انچه شنود
ان صدا را تو از چه پنداری | جز گران نائی و سبک ساری

فضل دردسر است خاقانی | فاضل از دردسر نیابد سایه
سر و عقل تاج دار هنر | دردمند و و چنین شاید
تاج بی دردسر کجا باشد | گنج بی اژدها کجا یابد
سروری بی بلا سر نشود | صفدری بی مصاف بر ناید
بل باشد عزیز بس همه کس | مغزش از اهنی بفرساید
قدر سر هرچه بزرگ تر باشد | هرچه اسیبش خرد تر ساید

قابله بهر مصلحت بر طفل | وقت نافه زدن بخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد | بگز شهد و بس بپالاید

انکه از نحل خانه گیرد شهد | بزند نحلش ار چه نگزاید
عاقل انکه رود بخانه نحل | که بگل چهره را ببندآید
خضر و دیوار گنج کردن بس | دست موسی بگل بیالاید
بچه شیر دانشی و انکه | مور جهلت غذاب بنماید
سرو شادابی و کان زردی | که ترا هیچ غم نه بر اید
هنر ست انکه نافه اهوت | چه عجب مشک دردسر زاید
بوی مشکت جهان گرفت بزد | کی دل شکر ایزد آراید
تاب باسی بعقل کافورست | کان همه بوی مشک برباید
تو براز بوی مشک عطسه زنی | هر که حاضر دعات اراید
تو بر ان عطسه هم بخوان الحمد | کاهل سنت چنین فرماید
خواجه کو نوح راست کشتی بان | موج طوفانش محنت افزاید
دامنش بادبان کشتی شد | گر کریباش تر شود شاید

رای اقضی القضات اگر خواهد | زانکه وقت صباح بفرستند
خواجه چون خوان صبحدم فکند | روز جشن از صباح بفرستند
نزل ارواح دوستان نو نو | بصباح و رواح بفرستند
دل گرسنه است قوت فراهم | روح تشنه است راح بفرستند
بیخ دل را چو ریح صرصر کشد | شاخ جان را ریاح بفرستند
هم خزانه فتوح بگشاید | هم کشانه فلاح بفرستند
نیک تر سانم از فسا و جهان | مهر کار از صلاح بفرستند
بر جگر صد جراحت است مرا | یک قصاص جراح بفرستند

شحنهٔ دانشم مرا منشور … از نجات و نجاح بفرستند
ربستم فضل را ز بهر کرم … هم ستان هم رباح بفرستند
در دالکب چو باز کنند … نسختی از صحاح بفرستند
بفرستند من سقیم صحاح … در ندید صلاح بفرستند
گنج گنج علم روحانی است … سوی عالم مباح بفرستند
وقت هجاست در خورد کلی … سوی قبضه سلاح بفرستند
مال دنیاست بسکال انجا … بسوی مستراح بفرستند
بکرم بی جگر نخاقانی … انچه کرد افراح بفرستند

الحق عمری داشتی خاقانیا … کم کم ان گنج کم شد آه آه
شد سیاهی دیده دولت سپید … شد سپیدی چهره دولت سیاه
در زیان عمر یکسانند خلق … خواه درویش است و خواهی پادشاه
از کیان هر کیر کز دریافت تاج … تا شبانی کز کیا دارد کلاه
بامدادان روز چون سر بر زند … بر همه یکسان در اید شامگاه
هر کرا بی صرفه شد نقد عمر … هست مغبون اندرین بازارگاه
عمر کاهد تن کند از دو چرخ … آمنیت چرخ تن کند از عمر کاه
جزوی از من کم شود جزوی مهر … روزی از من کم شود روزی شباه
از گدای چون من و میری چو تو … عمر یکسان می ستانند سال و ماه
کام ثعبان را چه خرچنگی چه مور … سیل طوفان را چه خرسنگی چه کاه
اتش سوزان و داسی تیز را … یک صفت باشد تر و خشک و گیاه
شمع را از باد کی باشد امان … بلبله را از اتش کی باشد پناه

شاه مخمولست و من اگه زکار … شاه مشغولست و من فارغ زکار
بلکه من از ادم او در بند از … بلکه من اگاه او غافل ز راه

ماه نو ار در حجاب غرب نهان گشت … داور مشرق افتاب دار بماناد
از افق مملکت ار ستاره فرو شد … طلعت شمس اسد سوار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست … گر گل نو رفت نو بهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نو از … سرو سعادت بجویبار بماناد
گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل … نخل کیانی بنخل زار بماناد
در گهر تاج نابسوده شد از بحر … بحر گهری ر اتاج دار بماناد
مدت عمر ار نداد کام سیاوش … دولت کاوس کامکار بماناد
ور باجل زرد گشت چهره خاب … رستم دستان کارزار بماناد
زاده بهرام گور گور کی ار شد … عزت بهرام برقرار بماناد
چشم چراغی گر از کیان کیان رفت … نور کیان ظل کردگار بماناد
گر بگهر مار رفت جان براهیم … احمد مختار شاد خوار بماناد
شیر بچه گر بزخم مور اجل رفت … پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز ار شکار دست قضا کرد … باز سپید ظفر شکار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابد الدهر … حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سر آفرینش است ز شرف … در کنف افریدگار بماناد
تحفه ار سلامیان دعاست که یارب … خسرو اسلام شهریار بماناد

مرای خواجه اب خاقانی … که زوال اب عمر تو برد

هر که بر کس در نبندد در دل / بشکند شاخ عمر بر خورد

جون به نیکان کسی بر اندازد / بد بخش افتد جو نیک در نگرد

ره جشم حیا کسی که برید / دل و جان لقاش اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد / زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که باشد بروی نیکان بد / همجو تیجه ابدش بلی ببرد

نامه مصطفی درو پرویز / جامه جان او بدو بدرد

جون بهمان عهد سنائی در گذشت / اسمان من جون سخن گستر نزاد

جون بغزنین ساحری شد زیر خاک / خاک شروان ساحری نوتر بزاد

گر زمانه ایت شب محو کرد / ایت روز از مهین اختر بزاد

تهنیت باغی که در باغ سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد بو احسته گذاشت / ور زهابی خورد خاک اخضر بزاد

این مثل خواندی که مرغ خانگی / دانه در خورد و بس گوهر بزاد

مغلق فرد اگذشت از کشوری / مبدع فحل از دگر کشور بزاد

بلبلی زین صحن خاکی گذشت / طوطی نوزین کهن منظر بزاد

از سیم اقلیم جون رفت ایتی / پنجم اقلیم ایتی دیگر بزاد

جون بپایان شد ریاحین گل رسید / جون سر آمد صبح صادق خور بزاد

ماه جون در جیب مغرب بر دمد / افتاب از دامن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر باز شد / سلجقی عهد ار بهین گوهر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کو جهان / جون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق جون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد

روز اول بو حنیفه در گذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد

منکه خاقانیم ز منت شاه / پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه / هم ز فیض سحاب و جیب صبا

شکر دارم ز شکر کانعامش / داد نان پاره آب روی مرا

مرغ کابی خورد به کشور شاه / کند از بهر شکر سر بالا

من که نان ملک خورم بسجود / سر بزیر آرم برای دعا

همه کس ز آسمان کند قبله / پشت من گردد از رکوع دوتا

آسمان بر درش رکوع آورد / گفت سبحان ربی الاعلی

جود شاه ار جه رزق را سبب است / لیکن از مسبب است خدا

حسب رزق از خدای دارم بس / حسبنا الله وحده ابدا

ای که بر دم ز طینت خلقت / صد شتر بار مشک در سفرند

گردن اشتران جهی بزرر / کیمیانی که سر و رهبرند

تا تو اشتر سوار اندر قید / خار و حنظل لعقید کلشکرند

جش اشتر دلی جو خاقانی / یاد تو جنبه بجام و جم بخرند

دوش در ره بمانده اندر آ / اشتری ده که زیر بار درند

اشتری ده که بار من بکشند / در فرو شم تبازی بخرند

ور نه بدهی و همت صد دشنام / که یکی زان باشتری بخرند

میر جون منت ملت من خواند است / ده شتر بار گیر فرمودست

با نه افلاک همبر ندمرا / این ده انگشت که مهر فرمودست

رضی الموغبات الحق طرا / سمی الخلق عن سخط الرفیع
وحق الحق لا اسفی رضاه / ولو بلغ الوضیع در الرفیع
وحد ناقص ذات الرجح فیها / فلم لجر الرجوع الی الرجیع

چون یوسف سپهر چهارم ز جاه دی / آمد بدلو در طلب بخت مشتری
سیاره زکوکبه یوسف عراق / آمد که آمد آن فلک ملک پروری
آن مژده ها که رستی زین قحط مردمی / زین سجده زین که جستی زین جاه مضطری
تو جه نشین و موکب سیاره آشنا / تو قحط بین و کوکب یوسف انوری
لما فانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل / چون در ظلال یوسف صدیق دیگری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر / جان برفشان ببضاعت مزجاه بهتری
کانجا که افسر سر گردن کشان بود / آور ارسد بر افسر شان صاحب افسری
فضلی که در معارضه غیر گفته / تضمینش کن درین دو سه منظومه سرسری
ای در قمار چرخ منهم دست خون / از چرخ باد ریسه بهم آیمه سرتری
غوغای سرکشان فلک‌های دست تست / تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافر از بی غوغا رکین تو / بر عنکبوت یک تنه تهمت چه می بری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت / چون بردرشک زنبور کافری
سرنجکی چو سینه خرگوش خستنی / ترس از سر بر دارد زان حیوه رتبری
از روزگار ترسی از زنده روزگار / از سامری سر آبیش از گاو سامری
چون دور باش در دهن مار دیده / از جوش گشت چه سرابی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی از آهن قفص / گوشی که نیم بال بیابی که برزبی

گر نه قدر معنی اسلام عز الدین بدست / روح روح القدس بر فرق کیوان خوش نشست
بود ول ناکس غباری بی گناه انگیخت / دیو بی انصاف بر تخت سلیمان خوش نشست
خاطر او آب حیوانست و خاقانی برزم / آب شد تا گرد از و بر آب حیوان خوش نشست

ابر دستار بحر جود مرا / عنبری در ثمن فرستادی
یمن ترک هست شوم و یمن / یمن فال من فرستادی
طغرلی و همای بیل را / زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شیران تویی که بنده اشتر / صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش / بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده دل منم که مرا / خادم ساده تن فرستادی

امام ملت جارم که آسمان ششم / سعود مشتری او را نثار می سازد
غیاث ملت اقضی القضات عز الدین / که بهر دستش زرین بکار می سازد
قضایش که ملک دست راست خیمه آدم / گیا به دست چپ از انتظار می سازد
عطاردیست زحل کز بیان خاصیت او / که وقت سیر سه خورشید باری می سازد
ببوی خلق بهار از خزان همی آرد / ببندل کنج خزان از بهار می سازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ / که در سه چشمه حیوان قرار می سازد
بقمع کردن عون بر عجب موسی وار / در آن ید بیضاش مار می سازد
جهان بخدمت تو چون قلم سجود کند / که کارش از قلم دین بکار می سازد

فلک شکافد چنانکه دست نی
شکاف یاه و وصف اشکاری سازد

دلم که آهوی فتراک دست خیل الکا
ازان دوال بلنگان شکار می سازد

اگر زبان نی به شکافت دست امام
ز آفتاب شکافی شکار می سازد

عیادتی دل بچارمن کند قدر رش
که از زمین فلک افتخار می سازد

ز بس که بر سر من تافت آفتاب ضماش
مرا جو روی شفق شرمسار می سازد

شنهر حلقه بگوشم سبزد که تاج مرا
ز خلعت درخود گوشوار می سازد

مرا ز خاک بمردم نمی کند بدرش
هم او شعار بند اختیار می سازد

دل مرا ز توفیق بخت نومیدست
قبول خلقش امیدوار می سازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال
ز نام و کنیت او برگ و بار می سازد

نوبت من هر کس که یافت خلوت شعر
ز لفظ و معنی من پود و تار می سازد

ثنا ها معظما ملک الشرق خسروا
توحید دین و حرز کیان ذوالفقار تست

شروان که زنده کرده شمشیر تست و بس
شمشیر وار در کف دریا شعار تست

بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست
کوهی بگرز و جاه بلنگان شکار تست

تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من
سلطان تاجدار فلک طوق دار تست

از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
دُرّ دری و کوکب دری نثار تست

از دهر خاطر فضلا را مخاطره است
خاقانی از مخاطره در زنهار تست

از بس کرم که دست و زبان تو کرده بود
دستم ثنانویس و زبان شکر کار تست

وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود
گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

او از الغریق بگردون رسید از انکه
جانم غریق همت گردون سوار تست

اهنک دست بوس تو دارم ولی نزم
گر زان تنم چو رایت خورشید وار تست

خواهم که خشم برکنم که سرم زیر پای تست
چون سر بر آورم که سرم زیر بار تست

شرم وان بروزکار تو امیدوارم
کاقبال روزکار هم از دور کار تست

سلام من که رساند بهلوان جهان
جز آفتاب که چون من بدرم خریده اوست

صبا کوترا این نامه شد بدان کاه
که صورت کرم امروز آفریده اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار بدر هلال
که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست

سخاش نور نخستین شناس صورتین
که جان لقا لب امید در دمیده اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل
حنوط چیفه ظلمی که سر بریده اوست

ششنم عروس فلک را امید دامادی
ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست

به بزم کاری مهرش همه تنم کم است
لبان بندد دانی که بیش دیده اوست

ولی دل از سر سام غم بفرقت او
زبان سیاه ترا از کلک سر کفیده اوست

چه کویم از صفت ارزو که قصه حال
نکفته من بزبان از دلم شنیده اوست

برد برون مرا ز ظلمت شک
این چراغ یقین که من دارم

کعب همت لبساق عرش رسان
این دو تن عقل و دین که من دارم

خیل غوغای آز بشکسته
این دو صف در کمین که من دارم

خود سکی کردلم لعفر پایه
این دو شیر عرین که من دارم

قدما کر چه سحرها دارند
کس ندارد چنین که من دارم

کنم از شوره خاک شیره پاک
این کرامات بین که من دارم

نبرد دل بر آستان ملوک
این دل نازنین که من دارم

نه ز سر دان خورد طبانچه کرم
این رخ شرمگین که من دارم

حسبی الله مراست نقش نگین — خم نه بیند این نگین که من دارم
نجم همت ستاره بر دهد — فلک است این زمین که من دارم
دل مراد در خرابه نشاند — اینست گنج مهین که من دارم
من خانیم نه انم هم — گرچه شاهیست این که من دارم

خاقانی را هبر بس گر غم — ایام چگونه میگذارد
وامی که از این دور یک برداشت — از کینه عمر میگذارد
جو جو بستد آنچه دادش ایام — خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش زد اندوه — تا نیشکر طرب نکارد
چون دل بنود طرب که جوید — چون ناخن نیست سر که دارد
خوناب جگر خورد چه سود است — چون غصه دل نمی گوارد
با این همه از سرشک بر رخ — لله الحمد می نگارد
با ابنای ضمیر مخدوم — خواهد که بنفس زنده دارد
بحریست نهنگ ساز کلکش — کالا گهر از نهان بیارد
در ظلمت حال خادم اندوه — با نور خیال او گبارد
بر کحل جواهر ایدش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل باید کند قفت یل او — چندانکه بدست حب شمارد
برباد محقق مهینه ره — انگشت گزینه بسته دارد
آخر چه حساب کینه داشت — کو راز میان قنر و کمه ده

منعم سر آمد دوران که طبع من داند — چهار جوی جنان از دلی جهان کندن

بمن بجنبش همت تو رسید بلی — گهر چگونه توان یافت جز بجان کندن
هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز — که چون منی نه بیاید مگر بجان کندن

گر لشبه والم اهل دل می ماند — در ضمیرم بعینه نمی آید
ور نه تبریز اب رخ می بود — از منم انجو رسنی اید
ور با من دو جنس میدیدم — دل بجان دگر سنی آید
هرچه میکردم اسمان با من — از در مهر در سنی آمد
هر جب می تاختم براه امید — طالعم راهبر نمی آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم — وآرزوی جگر نمی آمد
آرزو بود در حجاب عدم — تهمتی بدر سنی آمد
همتی تیز داشتم که مرا — دو جهان در نظر نمی آمد
بمنش بیش آرزو بود مرا — پای کم کم لب بر نمی آمد
اب روزی زچشمه امروز — یک دو دم بیشتر نمی آمد
دل نمی داشت برگ خشک اجز — در جهان بوی بر نمی آمد
ترک هستی نگفتم از پی آنکه — گشت دولت بیر نمی آمد
آنچه آمد مرا همی بالیست — وآنچه بایست بر نمی آمد

بتعریض گفتی که خاقانیا — چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قران — ز ممدوح صاحب قران عنصری
بمعشوق نیکو و ممدوح نیک — غزل گوید و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل — نکردی ز طبع امتحان عنصری

شناسنده آفاضل که چون من بجود / بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحرکاری که من میکنم / نکردی بسحر بیان عنصری
مرا شیوه خاص و تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
زده شیوه کان حیلت شاعریست / بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد / که حرفی نه راست از آن عنصری
بدور کرم بخشش نیک دید / ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد برده و برده یافت / زیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین دور بخل / خسنک ساختی دیگران عنصری
بخوردی ز خونها این مردمان / پری و اجزا استخوان عنصری
بسوی دونان بس دونان شدی / زدی بوسه چون بر نیان عنصری
ز تیر فلک نیز جستی نه آنست / چو من در نیام دهان عنصری
ز نی دور باش دو شاخی نداشت / چو من در سه شاخ زبان عنصری
بنو دست چون که نظم و نثر / بزرگ ایست جوز و دان عنصری
بنظم جو برون و نثر جون نفس / بنور آفتاب جهان عنصری
دبیا و دیر و معفر بود / ز سحبان بعرف زبان عنصری
خبانکه این عروس از درم حرم است / بزر بود حرم روان عنصری
دهم مال پس شاد باشم کنون / شد زرد شد شادمان عنصری
بدانش برآمد عرش گرفته بود / بدولت برآز آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

رویت حق هست معتزلی / دیدنی هست به بین انکارش
معتقد گرد و از نبات دلیل / نفی لا اندرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محروم شد / منشی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابست که خاقانی داد / از پی روشندلان گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم / که نه بینم پس از آن دیدارش

منکه خاقانیم جهان وطن / برده ام از جفا گریخته ام
زر خسان چو نثار شور انگیز / چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاه باز هوا گرفته بلی / کز گریز بلا گریخته ام
نه نه شهباز چه که گنجشکم / کز دم اژدها گریخته ام
گرنه ازرده ام ز دست خسان / دست بر بر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان / لاجرم در خدا گریخته ام
در کمین گاه کشان قضا / در حصار رضا گریخته ام
من زار جش از ابر دست بریس / وقت سیل سخا گریخته ام
الله نه سیل هست جیست طوفانست / پس ز طوفان سزا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم / زان چنان سیل ناگریخته ام
کرمت کس ز تیغ بگریزد / منم آن کز عطا گریخته ام

دی جدل با معطلی کردم / که ز توحید هیچ ساز نداشت
استین فضول می افشاند / کرز ایمان برو طراز نداشت
اخرش هم مصاف بشکستم / که سلاحی بجز مجاز نداشت

نیک دور از خدای بود این   بد او چه خدای باز نداشت
بی نیاز از تو لطف عام داری   بر کسی گو تو نیاز نداشت

بر اهل کرم از ز خاقانیا   که بر کیمیا مرد از ان بود
بمیزان همت جهان را بسنج   که همت جهان سنج میزان بود
عیار سلیمان شناسی بلی   شناسد عیار آنکه وزان بود
ولیکن قبای بخیلان مخور   اگر چه لقای کریزان بود
مگو بر حجمن نیست باد عراب   مگو نرخ انجیر ارزان بود
ترا از حیات کریمان چه سود   که از مردن بخل ورزان بود

اقضی القضات عمر عبد العزیز است   جایی گران ملایکه جز حسن نگرد
او زیده جلال چو تو تقدیر ذو الجلال   تا جبر را ز روی کرامات حجر کرد
تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل   صدر فرشته خلق همیر تمیز کرد
آری ز ابتدای حرم کعبه را ستون   هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

زهی عقل فرهنگ باز آمیخته   میان بهشت اصحاب فرهنگ بسته
علی رغم خورشید بیش ضمیرت   حلی بر جبین شب با هنگ بسته
جنان جادوی بخل را بسته جودت   که جادو زبان را به نیرنگ بسته
کفت عیسی آسا باعجاز همت   تب ارز ارتش از آهنگ بسته
دولت گوهر را از حق رات حقه   درون بس فراخ و سرش تنگ بسته
سراید نوای مدیح تو زهره   به بن زلف در گیسوی چنگ بسته

فلک چنگ بستست و ساما تکیا   که رگ به بست حارست چنگ بسته
فرستاده است اسب و دستار و جبه   زه طوق بر اسب خنگ بسته
سپیدست دستار لیکن نه جبه   سیاهست جبه ولی رنگ بسته
بد دستار و جبه خجل سازم از تو   در عفو مگذار چون سنگ بسته
مسیح ابن من سلیمانت کردم   که باری فرستاده ات تنگ بسته

در عجم کیست گو ز طفل عرب   طوق تو در گلو نمی دارد
همت در جهان نمی گنجد   هفت در در سبو نمی دارد
آفتابست تیغ تو که غروب   جز بمغرب عدو نمی دارد
آنکه فیض دو دست او شسته   چار جو از دو سو نمی دارد
کو یتیم بخاک مسکین از آنکه   ز آب حیوان وضو نمی دارد
رای تو چون سپهر تو ز تو هست   رخنه در هیچ تو نمی دارد
گیسو از شرم لعل خاتم او   خاتم الا سرو نمی دارد
بی نسیم رضان روضه عمر   سر لنشو و نمو نمی دارد
بی قبول حیات قالب عقل   قبله الا هو نمی دارد
بجز سوی تو نامه بنوشت   کی رقم عبد و نمی دارد
تو علی همتی و عالی تو   زیور جبه علو نمی دارد
کافرم کافر ار بخدمت تو   دل من آرزو نمی دارد
لیکن از روی طعنه خصمان   آمدن هیچ رو نمی دارد
غصه‌ها هست در دلم که از ان   زهره باز گو نمی دارد
خلوت را که چشم بدم ساد   حرمت من نکو نمی دارد

جانت جاه من در دیده خیانکه   دل امید رفوئی دارد
آب رویم ببرد بر سر رهم   زخم بر کین بر فرسودنی دارد
روی خشم نکرده کرمش   در نقاب عفونی دارد
حرمت بیست ساله خدمت من   تو نگه دار کو سنی دارد

ردت الی خاقانها بالستة   قد احرف علات بکل حساب
وانضجت خاقان الکلام بنا   صحیح بها النون بنصب صواب
امن یقطی بالنقد ثبت تلی   ولیس محیط الکائنات حجاب
امالد الولقی خان یوسف لاحقا   وسیارت الافلاک سیر رکاب

گفتم ای دل بهر دربان جلال   نعل اسب از تاج دلربائی فرست
دل جوابم داد کز لعل لبش   تاج سفت اجرام بالائی فرست
نکته او دانه دار رحمت مرغ   دانه زی مرغان صحرائی فرست
این دو طفل هست از مام دماغ   بر در صدر رش مولائی فرست
باد ادست وخاک پای او   وقت طفلان دانائی فرست
جش نگران ضمیر رشش عقل را   واغ بر رخ کرکس بلالای فرست
حاصل نشش روز نقد جان صلاح   هر طراز شکر کارائی فرست
شحنه نزعیت منشور نقاش   سوی او نه شهد مینائی فرست
شب دران شهرست غوغا عاران   میر شحنه سوی غوغائی فرست
از تن و دل چون کن نون والقلم   نزد شحنه شکل طغرای فرست
جش فکر او که رخشد شمس وار   شمس گردون را الحربائی فرست

سهر اوین عروس خاطر بشش   چرخ اطلس را به دیبائی فرست
او نه تنها صد جهانست از هنر   یک جهانش جان به تنهائی فرست
معجز کلی فرستادان بمدح   تو حرزش از سحر اجرای فرست
او زکات عنبری هندی به   تو زیغما آهو مشک یغمائی فرست
گرنه ای خون خشک اهوان   سنبل تر ز ابر بائی فرست
دست جم چون راح ریحانی مرا   خوان جم را خل حرمائی فرست
آب زمزم داد بطحائی ترا   از فرات آبی بطحائی فرست
هفت جوش آب داروت بوتر   یخ نوش از فلک صفرائی فرست
داد نعمتهات نعمان عرب   شکر آن چون حاتم طائی فرست
گوهر دانش را چو داد ارنفس   منطق الطیر از خوش ادائی فرست
بانگ شه بگذر آن بر گوش جم   کرد لحن عنقائی فرست
ار ذوات گشت دار الملک نیز   نیزه بهرام هیجائی فرست
بهر ری گو یار دمت واده بود   هدیه امسال از شکر خائی فرست
طوطی ری عذر خواه ری است   سوی طوطی قند بیضائی فرست
ری بدین طوطی زمند و را ای مه   خدمت ری هندوی ورای فرست
روح شنیده اشد ز عشق منظرش   از نظر گو حرز شیدائی فرست
عازز دل مرده دروی گریز   کو مرا باد مسیحائی فرست
چون تو ئی خاقان گستان طبع   دم فی با مهر عذرائی فرست
نقش تو نقش و نثر ما نظم است   هدیه نقش ثریائی فرست
آفتاب شور خاک الکبیر زار   زی عطارد زر جوزائی فرست
چون توئی خاک صفاهان مزه   حرص اینجا تورا کائی فرست

هر سحر کاهش دعای صدق اران | بس سوی عرش عرق فرسای توست

مشو خاقانیا مغرور دولت | که دولت سایهٔ ناپایدار است
هر دولت هر که شد غره جهان آن | که میدان آتش و ارنی سوار است
چو صبحست اول و چون گل آخر | که این کم عمر و آن اندک قرار است
برنگ گز خم نیل فلک خاست | مشو خرم که رنگ سوگوار است
در آن منگر که نیل او سرایست | که خود نیلش سراب غم خوار است
بسا محنت که دولت آخر اوست | که خاکستر ز آتش یادگار است
بسا دولت که محنت زاده اوست | که دی مر انجم نوبهار است
سر دولت غرور است و میان غم | بیا بالش زوال روز کار است
بهی ماند که می فسقت اول | میانه مستی و آخر خمار است

منکوب طبعم اوج منکوس طالعم | بر عالم سبک سرازان گران نجوم
من کعب بخت نیم منکوب نیان نیم | من کوس فضل کوهم منکوس ازان نجوم

زاب سخن بحر ارچه پس آن | هر دم میدهم تا تو تا نیز بمنی
ازین بحرها که گرفتند کنون | چو من ابر سیتم صدف گیر منی

این چرخ بد این نه نکو میگردد | ور عمر کهن جاودانه نو میگردد
از چرخ مگو این همه خاکش بر کن
کان خاک نیز زد که برو میگردد

خاقانی اگر ز راحتت رنگی نیست | آن شمع مزن که با فلک جنگی نیست
ملکی که بجمشید و فریدون نرسید | گر هم بگدای نرسد ننگی نیست

کم شد دل خاقانی و جان نیز دو بیست | وز غدر فلک خلاص را نیم بست
هر مایه که دست سار فلک است | یا بی نمک است یا بهر بشکست

خاقانی رو چو شتر عریان و تن باش | تو تو چو پیاز دل بر آن تن باش
چون جنبش چرخ کند ناگون و شن باش | کنسنبر تو بی دیگ سخن کوش باش

خاقانی از آن ریزش همت که تراست | جستن ز فلک ریزه روزی نه رواست
هر روزی روزی ز فلک نتوان جست | کو ریزه کشی از در روزی ده ماست

ور ماه نو و ستاره کانش شکر | کان حلقه فرج اوست و بن ساخت زر
چرخ استر توسن جل سبز اندر بر | خاقانی ازین توسن بدبخت حذر

نوری که در آسمان نگنجد دارم | وان ناله در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری خرم | آن غصه که در جهان نگنجد دارم

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم ستم درآمد اول در تن
و آخر شد نش هم ستم خواهد بود

خاقانی اگر زجود تهی کام برون
مهرت نشود ار شود ایام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون
مرغ تو بپریده باشد از دام برون

چون مرغ دولت بپرید ناگه ز کوی
چون اسپ تو شد فکنده در رهگذری
بر تو ز وجود عاریت نام کسی ست
چون عاریه باز دادی آنگه تو یی

در طبع بهمه بستاز مردم خوشی
با حادث ریو سان ملک نیروش
چون جان نه نمود دست رسند بالو بشی
گر حال بدست کالبد را گو باش

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
وان جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ
وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه نقد زندگانی همه را
سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

آب جگرم بآتش غم برخاست
شد از جگرم فزود ناخن کاست
هر چند جگر بصبر می ماند راست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

ای کوهر کم بوده کجا جویمت
پای آبله در کوی بلا جویمت
از هر دهنی بکجان بر پیمت
وز هر وطنی جدا جدا جویمت

٧١٠

ای صبحدمان چو رفت سیاره براه
سیاره اشک ریخت صد دلو ماه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه
شد یوسف شکن رسن سیمین چاه

آن ماه بکشتی درون بر خطرم
چون کشتی از آب دیده اندر سفرم
زان باد کز و لب بادی آرد خبرم
چون آب بشبیهم و چو کشتی بپرم

ملاح که بهر ماه من مهد آراست
کفتم کشتی مرا چو کشتی بشد راست
چندان خبرم بود که او کشتی خواست
در آب نشست و آتش از من بر خاست

خود در السفر نیاز مودم بی تو
جان کاستم و غمان فزودم بی تو
هم آتش غم پرست سودم بی تو
هم سوده پای هجر بودم بی تو

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور
در ره دلش از راه ببر باز آور
جان قول من یک بیک از من بشنو
با او دو بیت و بگو خبر باز آور

روزی فلکم بخت بدر باز آرد
یار از دل کم بوده خبر باز آرد
هجران نشود آتشم از دل نشود
وصل آید و آبم بجگر باز آرد

خاقانی راز بس که بوسیدن لب
دور از لب تو گرفت تبخاله لب
آری لب آتش است خندان بطرب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

تب این همه تبخاله بی اندم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد
جانان شد و دل بدست هجرانم داد
هجر امد و تنهای فراقم داد

خاقانی ازین مختصران دست بدار
در کار شگرف همتان دست برآر
پروانه مشو جان بچراغی مسپار
خورشید پرست باش نیلوفروار

چون سایه اگر یار بکنجی تازم
همسایهٔ من سایه نه بیند بازم
در سایهٔ من گم کند آن طنازم
از سایهٔ خود همنفسی برسازم

نو نو دلم از درد کهن ایمن نیست
وان درد دلم که دیده ساکن نیست
همجویم بوی عافیت لیکن نیست
آسایشم از دست این ممکن نیست

در عشق تو صد موی زبانم بگزاف
کان موی میان ز غم دلم کرد شکاف
بر سر موی من غمت را مصاف
موی شده ام بوصف تو موی شکاف

گر کشته شوم چنان کش از بهر خدای
گر بنده شنوده باشی از بهر خدای
زان میگون لب وزان نرگس رعنای
مستم کن وانگه رگ جانم بگشای

سیمرغ وصالی ای بت عالی رای
دادی لقبم همای گیتی آرای
من فارغم از دانهٔ هر کس چو همای
تو نیز چو سیمرغ بکس رخ منمای

ان ماه دو هفته کرد عهد اندر تفت
امد خاقانی و غدارش هم رفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

در باغچه عمر من غم بر ورد
نه سرو و نه سبزه ماند و نه لاله نه ورد
بر خرمن ایام من از غایت درد
نه خوشه نه دانه ماند نی کاه نه گرد

نه خاک توام بآب می کرده عشق
نه مرغ توام به دانه پرورده عشق
بس بر جو منی به دگری رانگرین
کاهنگ شناس نیست در پرده عشق

من دست بشاخ نه مثالی زده ام
دل دادم و بس صدای بالی زده ام
از خون نه بپذیرد دل ما لمسم اما
اختر بکه شسته هست و فالی زده ام

از عشق بهار بلبل و جام طرب
کان جام چمن بود که امد بر لب
لب کن چو لب چمن کنون لعل بلب
جان چمن و جان جهانه بطلب

امد چمن مرغ صراحی بشغب
جان تازه کن از مرغ صراحی مطلب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب
بنشین دلجوی و لب جوی طلب

خاقانی که ایمان لبستاید
ای فاحشه زن تو فحش گویی شاید
همچو تو کنون لسان مدح آراید
گر باده بنیک سرکه هم نیک آید

دو ر

ماند به بهشت ان رخ گندم گونش
خاقانی را ز فتنه برکندم دست
عشاق چو آدم است هر اغوش
گندم از بهشت میکند برونش

خاقانی را دلیست آلوده خشم
حکم از حکمه نداند و رسم از رشم
از زین ارزق رزق منه ازرق چشم
بشنو سگ لعنت است به سگ بخشم

دل خاست لست بس چو تنها اینجا
در کار توام لعبه مفلس کارم
گوهر نگفت بماند و دریا اینجا
گر صبر میان نهی برم تا اینجا

ان دل که ز دیده اشک خون آمیز رفت
تن بیدل و جان بره تو خواند رفت
وان جان که وجود بر تو افشاند رفت
بسی که فلک بنده شنم کجا داند رفت

مسکین دلم از خلق وفا می جست
مانند آن مرضانی که بلنج
گمره شده رهنمای می جست
برگرد چراغ آشنائی می جست

خاقانی ازین خانه و خان غدار
خضری تو بجان و خانه چون دار گذار
برخیز د بخانیان کلید تن بسپار
شو خانه و خانه بخضر خان باز گذار

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
بادا نکنش خود وفا کن و باز نکو
ان کن که جهانیان ز کردار نکو
گر با تو کنند جهان نیاز اری ازو

گر من بجفای عشق آن خوش لب
حاشا که چو گنجشک بود دانه طلب
در دام و گر نبان نفتیم چه عجب
کان ماه مرا بجای دانه است لب

چون پای غم از مجلست بیرونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی
از دست غمت جوی در آب خونم
من غرقه بخون تشنه دانی چونم

بیدل نه ای گر برخت ننگری می
غمخوار توام کاش ترا درخوری
گمره نه ای گر بدرت ننگذری
گر در خوری ترا غمم در خوری

خاکت نشوی گر نه چنین خوش خوئی
گر در دل من به وستی در خورئی
نازت بری گر نه چنین کافروئی
زین دیده بران گرامی ترئی

کو عمر که داد عیش بستانم ازو
کو یار که گر بپای خیالش منزل
کو وصل که داد هجر بستانم ازو
بر دیده نهد دیده نگردانم ازو

زلف تو بنفشه را غلامی فرمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
کو حلقه بگوش زلف تو خواهد بود

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
کز غالیه خالش چو سنگ افتادست
زان گل دل و غنچه رنگ افتادست
چون قافیه غنچه تنگ افتادست

ماها دلم از وصال پرنور بکن
ای یوسف وقت جان ما دور بکن

منظلی سوی این خاطر رنجور بکن
بگذر که اشتی با من مهجور بکن

ان سنگدل وسیم دندان کس مری
درکار توام هزار چندان کس هم

زان خوشتری دوست زنادان کم بری
در خون منی هزار چندان کس بدی

دل شعبه عشق تست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف

و نیک دل و جان آن تست با من مستیز
ای دوست کش غریب دشمن مستیز

بیداد برین تنگدل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست

ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن
ای خیره کش بسنگدل آخر بس کن

از رگی چون برها هی هم
بوسه چه طلب کنم بیش ارم عذر

رحمت نکنی روی تماشی هم
دانم که نبخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگرچه دارد از درو نهان
اینک سوی وصل تو فرستادی جان

جان خسته و دیده غرق و دل بریان
جان تحفه و دیده مهره و دل قربان

شد کار دل و سایه تن هم نماند
وان سایه که بد نشان من هم نماند

شد کار دل و سایهٔ من در غم تو
کانجا که منم جای سخن هم نماند

گر می چو زاهدان خورد برگ رز خفت
از ابر دو چشم اربتبان باید سخت

نه در خور زهد ساز دار و دینار خفت
[illegible] و انیستش معشوقی بجنت

استاد علی حمزه گوی دارد
من یک لب و هزار خنده که در

چون من جگری و دوست روی دارد
مردانی و آرزویی دارد

چون مجلس عیش سازی استاد علی
چون باز بطاعت ای [illegible] ولی

جان تو و قطره می و قطره ملی
یکی معاذی و معاذ حبلی

پیداست که سودای تو دارم پنهان
دارم انک با تو در بازم جان

صفرا مکن این آتش سودا افشان
گر هست سری در جلبان

دیوانه چنبر هلال تو منم
نیلوفر خورشید جمال تو منم

پروانه عنبر مثال تو منم
خاکستر آتش خیال تو منم

از گردون برنتابم این بی آبی
روزی لب [illegible] و ناله چون دولابی

خون شد دل و اشک آتش مهتابی
آتش فکنم دور فلک دولابی

در بخشش حسن ان رخ زلفی که تراست
یک قسم فتادند چنانکه از دو خواست

حسن تو بهار است و شب و روز از است
قسم شب و روز در بهار آمد راست

نو نو غمت ار راحت جان من دارم / جو جو جانی در آن جهان من دارم
ناری که جهان بسوزد آن او دارد / آهی که فلک بدرد آن من دارم

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت / من رفتم و سایه رفت دل ماند برت
هم زحمت من نه سایهٔ من بر جاست / هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

گر خاک زمین با تنگ خون آلودن / نالیدن من نال کوهی آسودن
زینسان که فراق خواهد فرسودن / بر خاک زمین سایه نخواهد بودن

چون زندگی از غمت حالم کم کن / چون سایه حجابت نشانم کم کن
چون زی تو سر و پای جهان غم بگیرم / بر زن زبر غمزه و جانم کم کن

خاقانی اگر شیوهٔ عشق آغازی / یار است خسند و با خسان حق سازی
تو جنسی اگر در تو جنسی آویزد / چندان مژه برزن که برون اندازی

ای زلف تو هم عقرب و هم جولانی / جادو صفتی گرچه که ثعبان مانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی / دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

خاقانی اگر در سخن مردوش است / در دست مخنثان عجب دست خوش است
خود هر هنر که مرد از و زهرکش است
انگشت نمای نیست انگشت کش است

خاقانی را ای قلم کاتب شاه / انگشت شد انگشت و قلم تن کاه
هم بی قلمش کاتب گردون همراه / بگریست قلم وار بخواب سیاه

گو آنکه به پرهیز و به توفیق مراد / هم باقر بود و هم رضا هم سجاد
از بهر عیار دانش اکنون بیداد / کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

خاک دل من باتش افکنده مدار / ایام مبر و چو خاکم افکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی / در محنت من مرا برافکنده مدار

کشته شدم ار تو برافکنده شوم / غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
تو چشمهٔ حیوانی و من ماهی خضر / هر گه که بتو باز رسم زنده شوم

بند بر دلی را که برافکندهٔ تست / برگیر تنگاری هم افکندهٔ تست
با صد گنه نکرده خاقانی را / گر زنده گذاری ار کشی بندهٔ تست

خورشیدی و نیلوفر تازنده منم / من غرقه با شنگ دو رنگی خنده منم
رخ زرد و کبود و دل سرافکنده منم / شب مرده ز عشقم روز تو زنده منم

از حلقهٔ زلف تو سرافکنده ترم / وز جرعهٔ جام تو برافکنده ترم
گرچه زرشید دل تو آزاد ترست
از لعل نگین تو تراشنده ترم

۱۲

ای شاه بتان جهان چو من بندهٔ تو ورگریه تلخ از شکرخندهٔ تو
تو بادی و من باد سر افکندهٔ تو چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

گر نه بدل داغ بر افکنده امی با تو ز غم آزاد تر آسوده امی
ور من نه ز دست چرخ پر کنده امی در پای تو کشته و بتن زنده امی

غمخوار توام غمان من من دانم خونخوار منی غمان من من دانم
تو ساده وفاداری و من سوخته جفا آن تو تو دانی وان من من دانم

آهوی بودی پلنگ بدساز نگرد گر آشتی مکن برافراز نگرد
دانی که ز عشق تو دلم غمه نماند چون آمده زخمه ره باز نگرد

غم شحنهٔ عشقت بلا انگیزد جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
خاقانی اگر سرشک خونین بیزد گو ریز که سیم شحنه زین برخیزد

تا بود جوانی آتش جان فزای جانباز چو پروانه بدم شیفته رای
مردان آتش فتاد پروانه بپای خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای

فی الجمله اجل جوانی بگذشت ایام بغم چنین که دانی بگذشت
در مرگ خواص زندگانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت

۷۲۰

عمرم همه ناکام شد از بیکاری کاری همه ناساز شد از بی یاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری وز چرخ مکن تو عمر من باز آری

با او همه کار سفلگان در گیرد من سفله شوم بو که مرا برگیرد
هر روز فلک کین من از سر گیرد بر دست خسیسان مرا زبون تر گیرد

خاقانی را دولیست چون پیکر تیغ رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید تو بر تیغ دهی کو سر تیغ تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ

خاقانی از آنکه بود سلطان هنر چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
اکنون چو چراغیست نگونسر در خور بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

تیغ از تو و لبیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جانفشانی از من

کو زهر که نام دوست کامش بنهم کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که زخم آسایش نهم کو قتل که قتل آن جهانیش نهم

نفسم چنب غرامتست ای اجل جو کو تیغ که عقلها توان کرد برو
جلاد منا تاب آن تیغ دورو
بگراو ز من خبابت نفس بشو

خاقانی دام غم سوزد چکند
شمع از سر و تن در نفر وزد چکند
چون گفت بلاست لب می ورزد چکند
جان آتش و دل منبع تنوزد چکند

خاقانی را چو در فلک یاد آید
در قفص امید چو دل بفریاد آید
گر مرغ دلش زین قفص آزاد آید
در فریاد دلش عهد ازل یاد آید

چون نامهٔ تو ز دست من امشب بود
بس نور معانی تو سر بر زد زود
بر خواندم و روشنی دگر کردم سود
اندر دو شبم هزار خورشید نمود

سلطان که در قرین فرمان آمدست
سیمرغ که وارث سلیمان آمدست
بر خاقانی در قبول افتادست
شهباز سخن را باجابت خواندست

دل دل طلبید از بی ره دل جوم
گفتم که ز راه در راه دل دل طلبم
هر روز کنان کرد که زر در کویم
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

عشقی که ز من دود بر آورد ایست
اندیشه آن نیست که دردی دارم
خون مخورم بعشق در خورد ایست
اندیشهٔ تو نمی‌رسد در و ایست

دستی که گرفتهٔ سر زلف تو بود
پای که ره وصل نوشتی تو بدست
چو زان دست کنون بر گل غم دارم پای
وزان پای کنون بر سر دل دارم دست

تا بشنیدم که آهوی شیر افکن من
حقا و بجای او که جان در تن من
ماتم زده شد چو دل بی مسکن من
بنشست بماتم دل روشن من

ای چشم مدار بد میان من و تو
از نطق فرو بست زبان من و تو
داده بکف هجر عنان من و تو
من دانم و تو آنچه زبان من و تو

خاقانی اگر سر حکیمان خوانی
ای خواجه به بند زن چرا در مانی
بس نام زنانه از زبان چون الفی
گر تخم علما مهار کی افشانی

خاقانی را طعنه زنی هر گاهی
کون حقهٔ مرجان نشود باهی
کو کس طلبد کون بخوید راهی
کس از پس نه ماه بزاید ماهی

کس قالب نقش بند لاهوتست
گر سفره پر زرست کون هر روزی
کون گلخن ابلیس و چه با روتست
هر ماه بکس حقه پر یاقوتست

او رفت و دلم باز نیاید ز برش
چشم آمد زی گوش که داری خبرش
من چشم بره گوش من بر اثرش
گوش آمد زی چشم که دیدی اثرش

آن کعبهٔ دل گرفته زنگست هنوز
وادیم و دست بیل بالا ز رو سیم
با ماتش بپای پیل جنگست هنوز
هم دست مراد زیر سنگست هنوز

و د

گفتم ملکا ز چو منی بر بندم سر — ننشینم تا نچایم آن شکر تر
مپسند که از بر کسی ساخت سپر — گفت از مگسی هم نشینی شکر

ترسا صنما عیسی مسیحا رویست — من کشته آن صلیب عنبر بویست
آن شب که ترتب شده بود در کویست — آتش دل من باد و چلیپا مویست

گرچه صنما همدم عیسی است دمت — روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم زبس که بردم ستمت — مویی مویی که موی موبم ز غمت

پنهان شده زلف مشوش داری — در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه ساله سده خوش داری — تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

چون درد تو در دلم شبیخون آورد — دنه است موافق دلم گشت هراد
اندر همه تن نبود جز دنه است — گویا دل ما موافق دانه کرد

از خوی تو خسته ایم وز هجرانت — دردست تو عاجزیم بر دستانت
نوش از کف تو مرهم وز مرجانت — در از لب تو جستیم و زدندانت

ناوک زن سینه ها شود مژگانت — افسون گر دردها شود مرجانت

چون درد دل از لب افسون خوانست
از دست لبت گریخت در دندانست

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست — تسکین روان از لب و دندان تو خاست
هر چند دوای جان من جان تو خواست — درد دل من ز درد دندان تو خاست

من بودم و آن نگار روحانی بوی — افکنده در آن زلف چو چوگان گوی
خصمان بدر ایستاده خانه ز حری — من در حرم وصال سبحانی گوی

سرو لیست سیاه چرده آن ماه تمام — بر آب دو عارضش خطی آتش دام
شکل خط او نگر و عارض بادام — چون سرخی مغز پسته اول شام

بپذیرفت سه بوس از لب شیرین ما را — یک شب بتقریب داشت غمگین ما را
گفتم بده آن وعده دوش این یارا — دستی بزد و نکرد تمکین ما را

یارب نکند بمهر تمکین ای دل — او نیست چو لیف مهره زین ای دل
از یار سخن بگوی چندین ای دل — خیز از سر او و خموش بنشین ای دل

یکموی نماند از اجل دل کن — القصه بطولها دریغا دل من
امروز بجالیست ز سودا دل من — ترسم نکند بی تو بفردا دل من

در خواب شوم روی تو تصویر کنم — بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم

گر هر دو جهان خواهی جان و دل و تن
بر هر دو تو هو به چهار تکبیر کنم

زرین حکمم قدح گلبن آرای دل | پا از گل غم برآر یکبارگی ای دل
تا از گل گورم ندمد خارای دل | گلگون می در گلبن قدح دار ای دل

ساقی قدح من ز رنگ لبنگر دانم | تا همه ز دل آهنگ نمنگر دانم
با ... چون دهی چه گم فایده نیست | گر سیل تو این سنگ نمنگر دانم

شب چون حلی ستاره در هم شکست | ماهم چو ستارگان حلیها بر بست
ما بانگ حلی چو در بزم آمد بست | از طالع حلیش حالی بشکست

خاقانی اگر بار زدم راه رای | نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقل از می لعل زنگ سنگ اندر رای | دین از رز گل به دست خار اندر پای

خاقان اسیر لست بلدار و مکش | گر بگریزد به بند بازار و مکش
...یست گر بگریخته توبگذار و مکش | صیدیست گرفته تو بردار و مکش

صبح شب برنائی من بوالعجب است | یک نیمه از او روز و دگر نیمه شب است
دارم دم سرد ترسم از موی سپید | این باد اگر برف نبارد عجب است

خاقانی اگر نه حسن بنهادی خوش باش | کام از سر کام در نهادی خوش باش
یکچند بنا خوشی فتادی خوش باش
بند ار درین دور نزادی خوش باش